دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

نـــام کـتـــاب : وسوسه ازدواج

نـــویـــسنـــده : میترا معتضد

« رمان سرا »

WWW.ROMANSARA.COM

منبع: http://forum.98ia.com/

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

وسوسه ازدواج – میترا معتضد

ساکنان محله بالاشهری و امروزی سهند شمالی و جنوبی–خیابان زاگرس–صبح آن روز از دیدن چندین حجله پر از چراغ های رنگارنگ و پارچه های سیاهی که به طور عمودی و افقی جلوی مغازه های پر زرق و برق خیابان نصب شده بود یکه خورده بودند.تلاوت آیات قرآن از سه چهار بلند گو به گوش می رسید.فضای خیابان سهند شمالی به کلی تغییر کرده بود آن محیط شاد و همیشگی رخت بر بسته،موج سنگین و فراگیر ماتم بر همه جا حکمفرما شده بود. مرگ چهره دهشت انگیز و پر مهابت خودرا به وضوح و صلابت غیر انکاری نشان میداد.

رهگذران از جلوی بخشی از خیابان که مغازه ها،سوپر مارکت بزرگ،قنادی،نانوایی،خشکشوی ی،آجیل فروشی،پرده فروشی و پیاده روهای پاکیزه و شسته رفته در کنار آن قرار داشتندبا حیرت و تاسف می گذشتند،به حجله ها نگاه می کردند،اعلامیه فوت جانگذاری را که به چند نقطه از حجله ها نصب شده بود از نظر میگذراندند و ناباورانه کلمات را به صدای بلند باز می خواندند.

مردم انگار از عزراییل می ترسیدند.عزراییل هرگز این سان و به این نزدیکی به مردم ساکن در خیابان سهند نزدیک نشده بود.از نظر گاه آنان مرگ،گورستان،آمبولانس،بنز سیه رنگ،اداره متوفیات،بهشت زهرا،غسالخانه،آگهی تسلیت در روزنامه و گذاردن حجله پدیده ها و مفاهیم بسیار دوری بودند.گرچه در خیابان سهند هم گه گاه سر و کله عزراییل،آمبولانس مشکی بهشت زهرا،مرد ها و زن های شیاه پوش عزادار مثل دیگر محلات شهر نمایان میشد ولی این بار مسئله مسئله دیگری بود.

این بار مرگ حضور عبوسانه و تحکم آمیز و غیر قابل اجتناب خودرا به نمایش می گذارد.مرگ از سر خیابان تا ته خیابان،از ورای حجله ها و اعلامیه ها و پارچه های سیاه با کلمات تکان دهنده و زلزله اسایی که بدون کمترین صدا در فضا ترسیم می کرد نشان میداد که در همه جا حتی در فضای شاد و خندان و دلگشای خیابان اشرافی سهند هم حضور دارد ،به موقع ظار میشود،ضربه میزند و با پنهان شدن و حسابگرانه و سنجیده و روان شناسانه خود تداوم و روند عظیم حیات و منتظر بودن تا لحظه ی واپسین حیات فرد بعدی را بیان میدارد.

ویلا ها،برجها و ساختمان های باشکوه خیابان سهند همه ی آن مغازه های نورانی هرگز قادر به جلوگیری از وردود عزراییل نبودند عزراییل می آمد مثل صاعقه آتش به درخت وجود آن کهنسالان ،بازنشستگان،پیران از یاد رفته میزد و می رفت.اما در خیابان شاد و هیجان برانگیز سهند،هرگز این سان اثر به جا نمی گذاشت.عزراییل این بار با بی رحمی و قساوت و شقاوت کار کرده بود

لزومی نداشت رسته حیات شهرام فرسایش را در یک واقعه عجیب و باور نکردنی قطع کند و سوپر مارکت بزرگ را از حرکت وقفه ناپذیرش بازدارد.کسبه خیابان از ساعت نه صبح شروع به پوشیدن پیراهن های سیاه کرده بودند.

مردم و رهگذران در غم جانگذاری که دانگیر آقای فرسایش صاحب و مدیر سوپر مارکت بزرگ اتلانتیک سابق _ فرسایش جدید شده بود،سهیم می شدند،بر او دل می سوزاندند و از این که سوپر مارکت بزرگ تعطیل ناپذیر او که حتی عصر های جمعه نیز دایر بود،ز فعالیت باز ایستاده است غصه می خوردند.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

سوپر مارکت فرسایش،نقطه نقل و محور خیابان سهند بود با این که آقاس فرسایش اخلاق نحس و زننده ای داشت و مردم از غرولند ها و عربده کشیها و بی ادبیهای او دل آزرده بودند و ماهی شش هفت بار کارشان با او به مشاجره لفظی و منازعه و حتی دست به گریبان شدن وکتک کاری و شکایت به کلانتری می رسید،باز هم بنا به عطوفت و شفقت زیادی که در قلوب ایرانی هاست اکنون بر او دلسوزی می کردند و بعضی از خانم ها حتی قطره اشکی هم می فشاندند.

مردم خیابان سهند از بعضی از کاسب های خیابان دل خوشی نداشتند آن کسبه که کسب و کار خود را حداکثر بیست سال پیش آغاز کرده بودند در طول آن بیست سال بارشان را بسته و اکثرا دارای خانه های چند طبقه در خیابان های حول و حوش،باغ و ویلاهای کنار دریای خزر و حتی برج های آسمان خراش شده بودند.آن ها در طول دوران انقلاب و جنگ خوب یاد گرفته بودند چگونه انبانهایشان را پر کنند و بی اعتنا به مردمی که در سوز و سرمای زمستان برای گرفتن دو بطری شیر پاستوریزه از ساعت چهار صبح جلو مغازه صف می کشیدند ، ثروتمند شوند.در حالی که هزاران رزمنده در میدان های جنگ خون و جان خود را نثار می کردند،آن ها اسکناس پارو می کردند و اتومبیل و خانه میخریدند.

آنان خوب بلد بودند شهرداری،کمیسیونهای تخلف،ماموران مبارزه با سد معبر،بازرسان مبارزه با گرانفروشی و تعززیرات را بچزانند و سرکار بگذارند.

اما مردم دل رحیم و روح بخشنده ای داشتند.مردم از این که مرد جوانی در عنفوان جوانی و در آغاز ورود به صحنه های تکاپوی زندگی،بر اثر یک حادثه تصادف اتومبیل جدید و تازه تحویل گرفته اش با یک تریلر در جاده اصفهان کشته شده و مفت و مسلم جان باخته بود،افسرده و دل ریش شده بودند.

مردم همه ی بد اخلاقیها و بی ادبیها و گستاخیهای آقای فرسایش را فراموش کرده،با ترحم و همدردی لب به دندان میگزدیند و افسوسها می خوردند که گل آرزوهای مرد و داماد جوان پرپر شده است.

زن ها که رقیق ترین احساسات و لطیف ترین عواطف را دارند آرزو میکردند که خدا هیچ مادر را به درد مادر آن مرحوم مبتلا نکند و مرد ها عبوسانه و غمگین سر تکان میدادند و لا اله الا الله می گفتند.

روی کاغذ زیراکس شده که بر حجله ها نصب شده بود،شع رو متن زیر به چشم میخورد:

گلچین روزگار عجب با سلیقه است میچند آن گلی که به عالم نمونه است

« بازگشت همه به سوی خداست»

با نهایت تاسف و تاثر در گذشت ناگهانی و ناباورانه شادروان جوان ناکام شهرام فرسایش را به اطلاع اهالی محترم خیابان سهند و خیابان های اطراف و دوستان و آشنایان می رساند.مجلس ختم آن جوان پاکدامن و شریف و متقی که عمری را به خدمت خداوند و بندگان خدا گذراند و شرح مکارم و اوصاف محسنات او بر خاص و عام آشکار است،در زمان ها و مکان های زیر برگزار خواهد شد.

حضور دوستان،اشنایان و مشتریان محترم موجبات سپاسگزاری و امتنان سوپر مارکت بزرگ آتلانتیک – فرسایش را فراهم می آورد.

در پایان نیز این بیت آورده شده بود که حکایت از ذوق سرشار بازماندگان آن مرحوم می کرد.

از خاطر نرود یاد تو هرگز ای ان که به نیکی همه جا ورد زبانی

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

ختم در مسجد بزرگی با معماری فوق العاده زیبا در خیابان زاگرس برگزار می شد و برای مجلس هفت و چهل نیز چند محل و زمان تعیین شده بود.

کسبه خیابان انگار سنگ تمام گذاشته بودند.همه آن ها با این که از اقای فرسایش نفرت داشتند و در مجموع او را آدمی خبیث و شریر و پاچه ورمالیده حیاخورده و آبرو قی کرده می خواندند،در این سوگواری عمومی که به تدریج به عزای ملی قسمتی از شهر تبدیل می شد شرکت کردند و در روزنامههای عصر عکس و شرح حال آن جوان ناکام به صورت درشت به چاپ رسید.مجلس ترحیم با شکوهی در یکی از مساجد بزرگ شهر تهران برپا شد که چندصدنفر در آن حضور یافتند.همسر جوان و مظلوم آن جوان کاملا سیاه پوش در مجلس حضور داشت و مویه کنان شیون ها و زاری ها میکرد بر سر و سینه خود می کوبید و مادر آن فقید سعید تارگیسو میکند و آنقدر گریسته بود که از حال رفته بود.مردم بر خانواده ی غفوری که تازه دامادشان به آن زودی از دست رفته بود دل می سوزاندند و زن ها با خانواده عروس در اشک ریختن و سوختن و ساختن،همگام و همنوا می شدند.

پدر داماد در قسمت مردانه از شدت گریه و بغض دچار ایست قلبی شده و به زحمت او را به حال عادی بازگردانده بودند.در مجلس اگر سوزن می افکندی پایین نمیرفت.

سخنران مجلس براساس ورقه ای که به دست او داده بودند حدود نیم ساعت از وصاف و کرامات آن جوان شریف سخن گفت و به مردم نصیحت کرد مانند او نیک سرشت و با تقوا باشند تا بتوانند راه رستگاریرا بپیمایند.

مجلس اولی با شکوه وعظمت و در ماتم سنگین حاضران پایان یافت.قرار بود چند مجلس ختم دیگر برگزار شود،اما کار به کجلس سوم نکشید.

در مجلس دوم که در منزل پدر عروس شوهر مرده برگزار شد واقعه عجیبی رخ داد.تازه عروس که زن جوان بست و هفت هشت ساله ای با سیمایی محجوب بود آنقدر ناله کرد و گریست که از حال رفت.یک نفر اب به صورتش پاشید،دیگری بادش زد و نفر سوم دستها و پاهایش را مالید.

در همان حال پچپچ دو زن که بی توجه به سخنان واعظ و اندوه عزادارن به گفت و گوی خود مشغول بودند توجه فرنگیس خانم خاله عروس را جلب کرد.فرنگیس خانم شنید که خانمی که در کنارش نشسته بود خطاب به دوستش گفت«بیچاره چه دختر ساده لوحی!ببین واسه اون هفت خط چی میکنه!مثل اینکه طرف رو خوب نمیشناختن!»

خاله خانم گوشهایش را تیز کرد و همانطور که چهار زانو روی زمین نشسته بود کمی به جلو خم شد تا چهره آن دو زن را نظاره کند اما تلاشش بی فایده بود.خانمی که در کنارش نشسته بود کاملا به سمت مخاطبش متمایل شده بود و پشتش را به او کرده بود.آن دو زن آنقدر گرم گفت و گوی خود بودند که نفهمیدند کسی در حال گوش دادن به سخنانشان است.

فرنگیس خانم شنید که مخاطب زنی که در کنارش نشسته بود گفت:«وای،دخی جون،بس کن تورو خدا!صلوات بفرست!کینه های گذشته رو فراموش کن!گذشته ها گذشته!»

زن اولی گفت:«وا،سیما جون مگه میشه!بعد از اون همه ناجوانمردی که درحق خواهر زاده م کرد،بعد از اون همه بلایی که سر خواهرم آورد...»

مخاطب زن گفت:«راست میگی ولی حالا که دستش از این دنیا کوتاهه.خوب نیست پشت سر مرده بد بگی.خدا از سر تقصیراتش بگذره،خدا گناهاشو ببخشه...»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

در این جا فرنگیس خانم خاله عروس طاقت نیاورد و سرش را به جلو خم کرد و از آن دو زن پرسیدک«ببخشید خانوما،شما چه نسبتی با اون مرحوم داشتین؟»

دو زن سرشان را برگرداندند و فرنگیس خانم را نگریستند.آن ها نا آشنا به نظر می رسیدند.با آن که متوجه شده بودند فرنگیس خانم آخرین جملاتی را که بینشان رد و بدل شده شنیده است.اما اصلا زا گفته خود پشیمان به نظر نمی رسیدند.

زنی که پشت به فرنگیس خانم با دوستش صحبت کرده بود حالا چرخیده و کاملا رو در روی فرنگیس خانم قرار گرفته بود.او میانسال،سیه چهره و درشت اندام بود.ابروان پرپشت،لب های کلفت و چانه ی پهنش ظاهری مردانه به او بخشیده بود.عینکی با قابی به رنگ طوسی بر چهره داشت.بعد از چند لحظه مکث با پر رویی از فرنگیس خانم پرسید:«سرکار عالی کی باشین؟»

فرنگیس خانم که از این برخورد بی ادبانه جا خورده بود پاسخ داد:«من خاله خانمش هستم.سرکار عالی کی باشین؟»

زن در حالی که روی از فرنگیس خانم بر میگرداند و به مقابلش نگاه می کرد،با بی اعتنایی گفت:«من هم خاله خانمش هستم!»

فرنگیس خانم از رفتار تهاجمی زن جا خورد.او برای چه به این مجلس آمده بود و در اینجا به دنبال چه می گشت؟

فرنگیس خانم سعی کرد خشمش را مهار کند،بنابراین به ملایمت گفت:«پس شما باید خواهر من باشین،ولی من شمارو نمیشناسم.»

زن همچنان که به مقابلش چشم دوخته بود گفت:«من همشیره ای که سرکار عالی باشین ندارم.»

فرنگیس خانم حوصله اش سر رفت،با صدای بلند گفت:«چرا پرت و پلا میگی خانوم؟من خاله شیرین خانم هستم.خانمش اونا،حی و حاظر»

«من هم خاله ناهید خانم هستم.خانم سابق ایشون.پنج سال پیش از اون نامرد جدا شد.اسم خواهر زاده من ناهید جلالی فره.متوجه شدین؟»

«چرا چرت و پرت میگی خانم؟ایشون تازه سه ماه پیش برای لولین بار ازدواج کرده بودن»

«خوش خوشانتون باشه.این پسر سه سال داماد ما بود.»

«اشتباه اومدین خانم!مرحوم شهرام فرسایش یه بار ازدواج کرده و یه زن داشته که اون هم شیرین خانم غفوری خواهر زاده منه.سه ماه هم از ازدواج مرحوم مهندس با شیرین جون می گذشت که این واقعه مصیبت بار رخ داد و دل همه مارو ریش کرد.»

«در اینجا زن اخمهایش را در هم کرد و گفت:«مهندس؟منظورتون از مهندس کیه؟»

فرنگیس خانم گفت:«مهندس شهرام دیگه.همین تازه میت.فکر می کنم شما مجلس رو عوضی گرفتین.»

توجه خانم های حول و حوش دو خاله به صحبتهای آن دو زن جلب شده بود .زنی که ادعا می کرد خاله همسر سابق شهرام است. با لحنی تمسخر آمیز گفت:«اتفاقا باید عرض کنم شما مجلس رو عوضی گرفتین،این پسره که سه سال خواهر زاده منو آزار داد و خون به جگرش نشوند،دیپلم متوسط هم نداشت»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

«برو خجالت بکش خانم!از موی سفید و سیاهت خجالت بکش!چطوری به خودت اجازه میدی به داماد خانواده محترم و آبرومند غفوری توهین بکنی؟شهرا،مهندس تاسیسات بود.درجه مهندسی شو از ژاپن گرفته بود»

«خجالت خودت بکش!مگه من دروغ میگم که خجالت بکشم؟»

«پس یه بارگی بگین ایشون دو بار ازدواج کردن»

«دوبار نه،بلکه سه بار ،بلکه چهار بار!»

«من گیس اون دختری که ادعا کنه قبل از شیرین جون زن مهندس فرسایش بوده می بندم دم یابو،ولش می کنم تو صحرا»

«برو زنیکه لیچارگوی احمق دهاتی!این مرتیکه بی شرف بی همه چیز سه سال آزگار داماد خواهر من بود.داماد مفت خورولگرد جیب بر.به زور طلاق خواهر زادمو ازش گرفتیم ولی دست بردار نبود.دست از آزار دختر بیچاره بر نداشت تا اینکه یه دفعه اجل گریبانشو گرفت و کردش تو گور.اما بمیری بمونی،دامادتون یه کلاه بردار بود و خواهر زاده منو بدبخت کرد.»

فرنگیس خانم رنگش تیره شد،عینک بزرگ با قاب مشکی اش ا برداشت چشمان سبز رنگ درشتش و چهره ای که هنوز ته مانده زیبایی دوران جوانی در آن مانده بود به حیرت و سرگزدانی آمیخته بود.بوی عرق بدن و عطر از تنش بیرون میزد.رایحه ای نه چندان خوشی که با بوی کرم هایی که به صورتش زده بود در هم می آمیخت و به بویی سیگار و چای می چسبید و هوارا سنگین می کرد.زیر لب گفت:«من این حرفا رو باور نمیکنم خانوم.یعنی شیرین جون خواهرزاده من گول خورده؟»بعد مقابلش را نگریست.با صدای بلند شیرین،عروس سیاه پوش را که حالا حالش کمی جا آمده و آن طرف مجلس نشسته بود،صدا زد:«شیرین جون،آهای شیرین جون.یه تک پا بیا اینجا ببینیم.»

صدای واعظ در مجلس پیچیده بود.واعظ از بی اعتباری این جهان،این که همه چیز در گذر است،این که زندگی جاودانه در آخرت است،این که باید خوب و نیک نام زیست و از آزار دیگران پرهیز کرد سخن می گفت،مرد نیک نفس و خوش قلبی بود که دنیا را از دیدگاه ساده و نجیبانه خودش می دید و ترسیم می کرد.

.....تمام کارها و گفته ها و حرکات و سکنات ما در آیینه روزگار ثبت می شود.ملائک نگران کار های ما هستند در این دنیا و در دنیای آخرت هرکس کارنامه اعمال دارد.روز قیامت به همه کارهای خوب و بد و زشت و زیبای آدمی رسیدگی میشود...شما معجزات خداوند را دیده اید و به آن اعتراف دارید.همان گونه که از چند قطره اب انسانی پدید می آید و در بطن زن نشو ونما می کند و پس از نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه چشم به دنیا می گشاید،در آخرت نیز به حساب و کتاب همه اعمال خوب و بد،خیرات و مبرات و صواب ما آدمیان و فساد و جنایت و خیانت و معصومیت ما نیز رسیدگی میشود.بر خدانود هیچ چیز پوشیده نیست.گارهای آدمی مانند نوار ویدیو ضبط می شود و پیش رویش به نمایش گذارده می شود.فرد گناهکار فرصت و مجال انکار را ندارد.....

شیرین به دستور خاله اش با ضعف از جا بلند شد و با پای پوشیده در جوراب بدون کفش از آن طرف مجلس آمد این طرف.با اندوه و بیحالی گفت:«سلام خاله فرنگیس.فرمایشی دارین؟»

«مامانت کجاس؟»

«اونا،پهلوی عمه جان کوکب و خاله شوکت نشسته.»

«صداش کن بیاد اینجا»

«چشم»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

حلقه زنان مشتاق آگاهی و کنجکاوی هر لحظه به دور دو خاله تنگ تر می شد.زمزمه هایی در گرفته بود.هیچ کس به چند بشقاب حلوا و خرما دست نمی زد.هیچ کس حتی به استکان های کمر باریک چای در نعلبکی که حاضران را حتی در آن گرمای بعد از ظهر به نوشیدن فرامیخواند لب نمی زد.

مادر شیرین،خانم غفوری با افسردگی و آشفتگی،سسلانه سلانه و نفس زنان خود را به خواهرش رساند.

«چیه فرنگیس خانم؟واسه چی منو صدا زدی؟تو این حال و هوا نفسم گرفته،قلبم درد می کنه،چقدر هوا گرم و سنگینه.»

«خواهر جون ببین این خانم چی میگن.»

«کدوم خانم؟»

«همین خانم که اینجا نشسته ن.خانم اسمتون چی بود؟»

«پریدخت قجرانلو.»

مادر شیرین پرسید :«خب خانم چی میگن؟»

«میگن خواهر زاده لیشون که گویا اسمش ناهید است زن مرحوم شهرام فرسایش بودن.»

«چی؟نفهمیدم!»

«بله خانم،دروغ نمی گم.اسم خواهر زاده من ناهید جلالی فر است.»

مادر چاق و تنومند شیرین خانم هاج و واج ماند.لب ها و چانه هایش میلرزید.می خواست به خواهرش اشاره کند ساکت شود اما دیگر نمی شد.به خواهرش فرنگیس خانم گفت:«خواهر منو صدا کردی،این چرندیات رو بشنوم؟اصلا این دو تا خانم برای چی اومدن اینجا؟نکنه از اقوام اون مرحوم هستن؟چرا به مرده دروغ میبندن؟»

«ما به مرده دروغ نمی بندیم،خانم محترم.گفتم خواهر زاده من زن کسی بوده که امروز مجلس ختمشه.»

مادر شیرین گفت:«شادروان شهرام فرسایش تازه ازدواج کرده بود.تازه دوماد بود که اینطور ناگهانی درگذشت و دختر جوون منو داغدار کرد.من مهین غفوری مادر شیرین نو عروس،از اصیل ترین خانواده هایتهران هستم.شما به چه حق این دروغ ها رو می بافین؟چرا به مرحوم داماد من توهین میکنین؟اصلا کی شمارو راه داده به این مجلس؟»

«معلومه،خود صاحب عزا.همون مرتیکه بداخلاق بدعنق.مگه میتونه خاله زن پسرش و اقوامشون رو راه نده؟»

مهین خانم از سر ناباوری گفت:«یعنی مهندس قبلا زن داشته؟»

خاله ی ناهید گفت:«خانم مهندس نبود که!فقط جوون بود و متظاهر و کلاهبردار.هم خودش و هم خانواده ش کلاهبردار بودند.این ها خواهر زاده من رو بدبخت کردن.»

در این میان اطرافیان این چند خانم هر یک شروع به صحبت کردند.همه چیزی می گفتند و از خاله همسر قبلی یا خاله همسر جدید«جوان مرحوم»طرفداری میکردن.هر یک بنا به نتیجه ای که از بحث طرفین گرفته بودند،حق را به این یا آن میدادند.طوری که واعظ مجلس چند لحظه سکوت کرد و سپس گفت:«خانم ها،مجلس مجلس محترمی ای.خوب نیست در این مجلس محترم این همه قیل و قال و پچ پچ باشد.»

واعظ مرد سازگار و صبور و ملایمی بود.دوباره سخنان خود را از سر گرفت.اما گفت و گو که کم کم حالت مشاجره میگرفت،ادامه داشت.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

خانم غفوری،همسر آقای غفوری بازرگان محترم،داشت سکته می کرد.دخترش پس از سه ماه شوهر داری ناگهان بیوه شد و در مجلس ختمریا،زنی پیدا شده بود که علنا خود را خاله همسر داماد تازه مرده معرفی میکرد. و تازه خاله خانم که پریدخت قجرانلو نام داشت مدعی بود که داماد با آن همه نجابت و اصالت،مهندس تحصیلکرده نبود و یک فرد معمولی بود که حتی دیپلم متوسط هم نداشت و اورا متهم به کلاهبرداری هم کرده بود.

در همین حین مادر داماد فوت شده،گلرخ خانم که معلوم نبود ئر کدام نقطه از قسمت زنانه نشسته بود،پیدایش شد.او بدون اینکه به خیل خانم های گرد آمده

از صفحه 12 تا 15

به دور دو خاله خشمگین و عروس و مادر عروس نزدیک شود ، آرام آرام و یواشکی قصد خارج شدن از مجلس ختم را داشت که یکی از خاله های عروس جدید او را صدا زد : « گلرخ خانم ، گلرخ خانم! »

گلرخ خانم که عینک آفتابی درشتی به صورت زده بود بدون اختنا به آن کس که نامش را بلند می خواند (و همین امر موجب اعتراض واعظ محترم را فراهم آورد بطوری که یک بار دیگر تذکر داد ، قسمت زنانه شلوغ است ، خانمها خاموش شوند و گوش فرا دهند ، درست نیست در مجلس یادبود یک تازه درگذشته محترم این قدر سر و صدا باشد) قصد خروج از مجلس را داشت ، اما فرنگیس خانم خاله شیرین مچش را گرفت و این بار فریاد زد : « گلرخ خانم ، با شماییم. مگه کرین؟ کجا دارین تشریف می برین؟ مادر تازه مرده که نبایست زودتر از دیگران از مجلس بیرون بره! »

گلرخ خانم ایستاد. او زنی سیه چرده ، باریک اندام با قیافه ای بسیار مزور و حیله گر بود ، گفت: « داشتم می رفتم دستور چایی بدم. »

« یه تک پا بفرمایید اینجا »

گلرخ خانم بر افروخته و نگران پیش آمد. مهین خانم مادر شیرین از جا برخاسته و خاله ناهید هم سر پا ایستاده بود. همه خانمها کم کم از روی زمین بلند می شدند و به سوی آن جمع کوچک می رفتند تا ببینند موضوع چیست و چرا در مجلس ختم مشاجره به وجود آمده است.

فرنگیس خانم پرسید : « گلرخ خانم ، ادعای این خانم که میگن مرحوم شهرام خان قبلا زن داشتن درسته؟ »

« کدوم خانم ؟»

خاله ناهید گفت: « بنده را می فرمایند.»

« سرکار خانم را نمی شناسم. اصلا به جا نمیارم. »

« من پریدخت قجرانلو ، خاله ی ناهید جلالی فر هستم. ناهید برای سه سال همسر پسر فقید شما بود. خانمها می فرمایند مرحوم شهرام فرسایش ظرف شش ماه گذشته مهندس هم شده بودن »

« بنده شما رو به جا نمیارم خانم ، گویا اشتباهی تشریف آوردین ، مجلس ختم که جای این بازیها نیست! »

این بار بانو قجرانلو از خشم منفجر شد و صدایش را بالاتر برد. خانم فرسایش جوابش را داد. همهمه ی شدیدی در گرفت و حاضران حیرتزده و کنجکاو ، مجلس را شلوغ تر و بحث را داغ تر می کردند. عده ای شروع به گریه کردند. تعدادی هم از شدت شگفت زدگی به خنده افتاده بودند. همهمه به مجلس مردانه هم سرایت کرد. واعظ پس از چند بار اخطار دنباله ی سخنانش را قطع کرد و به انتظار ماند.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

سرانجام ادامه ی این وضع برای همه تحمل ناپذیر شد. عده ای جمع کوچک مشاجره کننده را احاطه کردند و خانم قجرانلوی خشمگین و زن دیگری را که همراه او بود را به خارج هدایت نمودند. بحثها کم کم فروکش کرد ، ولی همه عصبی بودند و هیچ کس به درستی نفهمیده بود حق با کیست.

شیرین غفوری لحظه ای هق هق گریه اش قطع نمی شد. از این رسوایی بسیار پریشانحال و افسرده بود. از خود می پرسید شهرام شوهر جوانمرگش واقعا چه کسی بوده است؟

فصل دوم

آن روز یک روز گرم مرداد ماه بود. هرمی که از آسفالت خیابانها بیرون می زد ، عابر پیاده و سواره را بی تاب می کرد. آفتاب با تمام قدرتش در پهنه آسمان آبی که لکه ابری در آن به چشم نمی خورد ، می درخشید. هوای آلوده تهران با گرمای مرداد ماه دست به دست هم داده ، تنفس را مشکل می ساخت. برگهای درختان حاشیه خیابانها ، غبار آلود و پلاسیده بودند. بوته های شمشادی که لا به لای درختان و در طول کوچه های باریک کاشته بودند ، در انتظار فرا رسیدن عصرگاه بودند ، تا بلکه صاحبخانه دلسوزی در هنگام آبیاری باغچه خانه اش گوشه چشمی به آن ها بیاندازد و سیرابشان کند. در محله مشجر و دلگشای سهند ، اکثر ساکنان چنین می کردند. در حاشیه کوچه پس کوچه های این محله ، درختان چنار و اقاقیای وحشی عصرها با آبیاری باغچه های ویلا و ساختمان ها توسط ساکنان ، سهمی از آب را به خود اختصاص می دادند و تازگی و طراوت خاصی پیدا می کردند. اما در ساعت سه بعد از ظهر ، که گرم ترین ساعت روز به حساب می آمد ، کمتر عابر پیاده ای در خیابان سهند شمالی به چشم می خورد. آن روز در همان ساعت لود که اتومبیل پیکان سفید رنگی آهسته به داخل یکی از کوچه های مشجر این محله پیچید و جلوی در منزل ویلایی کوچک قدیمی سازی توقف کرد. مهین خانم و دخترش شیرین از اتومبیل پیاده شدند. صورت مهین خانم از شدت گرما گل انداخته بود. او هیکل سنگینش را جا به جا کرد و در حالی که مبلغ کرایه را به راننده تاکسی تلفنی پرداخت می کرد سرش را چرخاند و خطاب به شیرین گفت : « همین جاست؟ »

شیرین برای اطمینان خاطر دوباره به پلاک منزل نگاه کرد و سرش را به نشانه تایید پایین آورد. آنها برای چند ثانیه ساکت و بی حرکت مقابل در سفید آهنین خانه ویلایی ایستادند. دیوار بیرونی با سنگ سفید تیشه ای تزیین سافته و نرده های فلزی با نوک تیز سر نیزه مانند بر بالای آن نصب شده بود. روی این نردهه ا را شاخه های سبز و خزنده پاپیتال پوشانده بود.

شیرین و مادرش لحظه ای از پشت عینکهای آفتابی به هم نگاه کردند ، بعد مهین خانم در حالی که با ناراحتی لبهایش را به هم می فشرد زنگ در را به صدا در آورد. صدای خوشایند زن جوانی از بلندگوی درباز کن به گوش رسید.

« کیه؟ »

مهین خانم که سعی می کرد با مودبانه ترین لحن سخن بگوید جواب داد :

« سلام عرض کردم خانم ، غفوری هستم که تلفنی باهاتون تماس گرفته بودم. »

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

در به روی آنها گشوده شد و آن دو داخل حیاط شدند. در اینجا شدت گرما کمتر از بیرون بود. حیاط سبز و با صفای کوچکی بود که بر فراز قسمت ورودی آن آلاچیق فلزی نصب کرده بودند و بوته های رونده پیچ امین الدوله و یاس رازقی روی آن را پوشانده بود. از سمت چپ نیسم خنکی می ورزید. مهین خانم و دخترش عینکهای دودی را از چشم برداشتند. در سمت چپ ، چشمشان به دختر جوان افتاد که در کنار استخر کوچکی نشسته و پاهایشان را تا زانو در آب فرو برده بودند. آنها آشکارا از خنکی آب در آن بعد از ظهر گرم لذت می بردند. چند درخت اقاقیای پرورشی و یک درخت بید کهنسال شاخ و برگشان را همانند چتر بالای آب استخر گسترانده بودند. دخترها که بی خیال با هم سخن می گفتند و می خندیدند ، با کنجکاوی به آنها نگریستند. سری از روی ادب به سویشان تکان دادند و چون آن دو را نا آشنا یافتند ، به صحبتهای خودشان مشغول شدند. در زیر آلاچیق ، یک اتومبیل کهنه بی ام و به رنگ زرشکی پارک شده بود. شیرین و مادرش از کنار آنها رد شدند و از سه پلهی منتهی به تراس بالا رفتند. در آن حال در چوبی ساختمان باز شد و خانمی به استقبالشان آمد ، با خوشرویی گفت :

سلام خیلی خوش آمدید.بفرمایید تو.من ملکی هستم.

شیرین سرش را بلند کرد و خانه را از نظر گذراند.یک خانه قدیمی سی ساله بود که نمای بیرونی اش مثل نمای دیوارهای بیرونی با سنگ سفید تیشه ای ساخته شده بود،خانه ای با روح و با حال و هوای گذشته ها،از همانهایی که امروز بساز و بفروشها به نام کلنگی می خرند و با بیرحمی تمام آن را خراب می کنند تا به جایش ساختمانهای بلن د و باریک شش طبقه بسازند.در همان حال،دوباره صدای شا د و سرمست دخترها از حیاط به گوش رسید.مثل آنکه برای هم جوک و لطیفه تعریف می کردند.احساس غبطه شدیدی به شیرین دست داد.کاش او هم می توانست ماند انها بخندد.سپس به خانمی که مقابلش قرار داشت نگاه کرد.به زور لبخندی زد و سلام گفت.آن خانم مجدادا تعارف کرد و آنها وارد ساختمان شدند.خانم میزبان آنها را از سرسرا عبور داد و به سالن پذیرایی هدایت کرد.یک قفسه چوبین قدیمی که جزو تزئینات ساختمان و درای چند طبقه بود و رویش ظروف کریستال و مجسمه های زینتی گذاشته بودند،نیمی از سرسرا را از سالن پذیرایی جدا می کرد.شیرین،بانوی میزبان را که پیشاپیش حرکت می کرد از نظر گذراند.بانوی موقری بود با قامت موزون و قد متوسط.موهای سیاه بلندش را با کشی پارچه ای از مخمل مشکی در بالای سرش جمع کرده بود.شیرین فکر نمی کرد خانم ملکی تا این اندازه جوان و زیبا باشد،چون مادر خودش جوانی اش را خیلی زود از دست داده بود.میزبان که پیراهن نخی گلدار بلندی به تن داشت،احتمالا سنش از چهل و پنج می گذشت،اما خود را از گزند گذر سالها به خوبی حفظ کرده بود و جوان می نمود.او شباهت فراوانی به یکی از دخترهای کنار استخر داشت.داحل خانه هم بی بهره از گلو گیاه نبود و در گوشه و کنار ان،گیاهان آپارتمانی به چشم می خورد.به سالن پذیرایی که رسیدند،بانوی میزبان آنها را دعو.ت به نشستن کرد.بعد از آنها پرسید که آیا شربت،چای یا قهوه میل دارند.مهین خانم که هنوز احساس گرما می کرد،هیکل تنومندش را روی مبل جا به جا کرد و گفت:یک لیوان آب خنک،اگه ممکنه.

شیرین چای را ترجیح می داد.همین که میزبان از سالن خارج شد،شیرین نگاهی به اطراف انداخت.سالن بسیار بزرگی نبود.دیوارها به رنگ سفید شیری بودند و یک پرده تور و یک پرده آبی رنگ،به پنجره های سراسری سالن آویزان بود و جلوی آفتاب را می گرفت.مبلمان با روکشی از پارچه مخمل آبی رنگ بود و کمی کهنه و از مد افتاده به

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

نظر می رسید.فرشی به رنگ آبی فیروزه ای که نقش گنبد مساجد اصفهان را در ذهن تداعی می کرد،روی زمین پهن بود.

چند دقیقه بعد خانم ملکی با سینی چای و آب یخ وارد شد.در حالیکه لیوان آب را به مهین خانم تعارف می کرد گفت:الان به شقایق میگم بیاد خدمتتون.

مهین خانم و شیرین نگاهی به م انداختند.شیرین چند روز سخت را پشت سر گذارده و چهره اش نذار و بیمارگونه بود.زیر چشمهایش گود افتاده بود.بینی عقابی شا اکنون کمی بزرگتر به نظر می رسید اما حس کنجکاوی اش به شدت تحریک شده بود و آزارش می داد.دیگر ب ههشرام شوهر مرحومش و مرگ دهشتناک او نمی اندیشید.همه شب گذشته را به شقایق فکر کرده بود،و اکنون که خانم ملکی مادر شقایق را ملاقات می کرد می توانست حدس بزند شقایق چگونه دختری است.سرش به دوران افتاده بود و با دستی لرزان،فنجای چای را به لب نزدیک کرد.

خانم ملکی در ساختمان را باز کرد و شقایق را صدا زد.بعد آمد و نزدیک مهین خانم روی مبلی نشست.دو سه دقیقه بعد،دو دختر با سر و صدا وارد منزل شدند.یکی از انها گندمگون و کمی گوشتالود بود،قامت متوسط و گیسوی مشکی بلندی شبیه موهای خانم ملکی داشت،دیگری سفید و مو بور و ظریف اندام بود و به اوپاییها شباهت داشت.دو دختر به مهمانان سلام کردند و شیرین و مهین خانم هم با تبسمی سلامشان را جواب گفتند.وقتی نزدیک شدند،خانم ملکی گفت:شقایق،دخترم،خانم غفوری امروز با من تماس گرفتند ولی وقت نشد در این مورد با تو صحبت کنم...به هر حال آقای مقیمی صاحب خشکشویی محل آدرس و تلفن ما را به ایشان داده اند.درباره شهرام فرسایش اطلاعاتی می خواستند...

خنده بر روی لبان شقایق،دختر مو مشکی،خشک شد.حالت چهره و چشمانش برگشت و اخمهایش در هم رفت.انگار یک روز آفتابی به روزی ابری و طوفانی تبدیل شده باشد.او دیگر اصلا ن دختر شاداب و خندان چند دقیقه پیش نبود.رو به مادرش کرد و با خشم و غیض گفت:چند بار به شما بگم که من دیگه نمی خوام درباره اون گور به گور شده چیزی بشنوم!حتما اینها ر وهم گلرخ فرستاده... و چرخی زد تا از اتاق بیرون برود و با این حرکت،موهای مشکی فر دار و بلندش در هوا به رقص درامد.

مادرش گفت:نه،شقایق،گوش کن...

ولی حالا شقایق در سرسرا و نزدیک پله هایی بود که به اتاقهای طبقه بالا منتهی می شد.گویی قصد داشت به اتاقش برود و در را پشت سرش قفل کند.

شیرین نگاه عاجزانه ای به مادرش مهین انداخت،و از نگاه او متوجه شد که نباید لحظه ای درنگ کند.از جایش برخاست،کیفش از روی زانویش به زمین افتاد و بند آن به پایش پیچید .اما پایش را خلاص کرد و بدون اینکه کیف را از زمین بردارد،شتابزده به سرسرا دوید:

شقایق خانم،تو رو خدا یه لحظه صبر کنین.ما از طرف گلرخ نیومدیم...

شقایق در جایش متوقف شد.با دست چپش نرده پلکان را گزفته و پای راستش روی پله اول بود.برگشت و چشمان سیاه زیبایش را با حیرت به چهره شیرین دوخت.شیرین دستپاچه گفت:شقایق خانم،خواهش می کنم،ما به کمک شما احتیاج داریم.توی بد مخمصه ای افتاده ایم.شما شهرام رو خوب می شناختین.گره های بسته این کلاف سر در گم دست شماست.به ما بگین شهرام کی بود.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

شقایق زهر خندی به لب آورد و گفت:همه اونو خوب می شناختن.چرا از بین این همه آدم منو پیدا کردین؟منو که از یاداوری خاطرات تلخ گذشته عرق سرد به پشتم می شینه...

شیرین دستش را بالا برد،پیشانی عرق آلودش را پاک کرد و با تردید گفت:چون من آخرین همسر او بودم و از اون باردارم.میخوام بدونم پدر بچه ام حقیقتا چه جور آدمی بود.

شقایق به سالن پذیرایی برگشت و با درماندگی روی مبل نشست.دوستش که همراه با او داخل خانه شده بود یک لحظه به خود آمد،احساس کرد وجودش در آن جمع اضافی است.از جایش برخاست و گفت:با اجازه تون خانم ملکی،من دیگه مزاحم نمیشم!

شقایق دستش را بلند کرد و دست دوستش را که آماده رفتن می شد گرفت و گفت:بشین مروارید،حالا کجا با این عجله؟تو که غریبه نیستی.

مروارید دوباره سر جایش نشست.با نگرانی به دوستش نگاه می کرد.گویی آن خاطرات ناگوار به ذهن او هم رخنه کرده بود.شقایق که به نقطه مبهمی در مقابلش خیره شده بود،مثل کسی که به خواب مغناطیسی فرو رفته باشد شروع به سخن گفتن کرد:

در این صورت پیش خوب کسی اومدین.من شهرام رو خوب می شناختم.یعنی راستش درست مطمئن نیستم که اونو می شناختم.البته یه سال باهاش زندگی کردم.زندگی که چه عرض کنم،عذاب کشیدم.

مهین خانم با لحن دلسوزانه ای گفت:دخترم،این ماجرا مربوط به چند سال پیش میشه؟

شقایق به او چشم دوخت و گفت:چهار سال پیشو

مهین خانم با قیافه ای شگفت زده رو به خانم ملکی کرد:عجب موجود کثیفی بود.ما که ازش خاطره بدی داریم.حتما شما هم راجع به اون رسوایی که توی مجلس ختمش اتفاق افتاد اطلاع دارین!

خانم ملکی گفت:بله.یه چیزایی شنیدم.

مهین خانم گفت:خدا ازش نگذره.در جمع سوگواران زنی پیدا شد که ادعا می کرد خواهرزاده اش از قرار از هشت سال پیش و برای مدت سه سال زن اون نامرحوم بوده!

دهان شقایق از تعجب باز ماند!در حالیکه به مهین خانم نگاه می کرد گفت:هشت سال پیش؟حتما اون خانم خاله ناهید بوده!

مهین خانم گفت:بله،همین نام رو گفت.

مروارید دوسن شقایق،مبهوت و هاج و واج از شقایق به مهین خانم و از او به خانم ملکی نگاه می کرد.

شقایق سرش را با نفرت تکان داد و گفت:عجب کلکی بود.خدا خوب حقشو کف دستش گذاشت.

شیرین با صدایی گرفته پرسید:شما چطور با اون آشنا شدین؟

-از خواستگارانم بود...

ولی انگار از ادامه صحبت اکراه داشت.شیرین با درماندگی به مادر شقایق چشم دوخت.با نگاهش ملتمسانه از وی درخواست می کرد دخترش را به ادامه صحبت تشویق کند.دلش می خواست همه چیز را درباره شهرام بداند،درباره کسی که احساس می کرد در عرض چند ماه گذشته او را دوست داشته است.شهرام هم اداعا کرده بود که جز او

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

هرگز به زنی دل نبسته بود و هرگز هم زنی جز او را دوست نخواهد داشت.و اکنون شیرین فرزندی از او در شکمش داشت.

اما حالا زنهایی پیدا شده بودند که ادعا می کردند در مقاطعی از زمان همسر شهرام فرسایش بوده اند،شهرام که آنقدر کودک صفت و ساده به نظر می امد.

خانم ملکی دلواپسی شیرین را درک کرد و با مهربانی دخترش را به ادامه سخن تشویق نمود:شقایق جان،همه چیز رو از اول براشون تعریف کن.هر چی باشه تو این تجربه سخت رو پشت سر گذاشته ای.زمانی گرفتار شهرام و خانواده اش بوده ای .تو هم در اون شرایط تشنه دونستن بودی.

شقایق نگاهی به مادرش انداخت و برای کسانی که به دیدارش آمده بودند شروع به تعریف سرگذشتش کرد:

پنج سال پیش،بیست و سه سالم بود و تازه از دانشگاه در رشته روانشناسی فارغ التحصیل شده بودم.در دانشگاه شاگرد ممتاز و نمونه بودم و آرزوهای بزرگی در سر داشتم.احساس می کردم در زندگی ام کمبودی ندارم و حالا وقتش است که شوهر خوبی پیدا کنم تا خوشبختی ام تکمیل شود.

فکر می کردم واقعا لیاقت خوشبخت بودن را دارم.اما درک من از شوهر خوب،درک صحیحی نبود.درست است که ما از نظر مالی نسبتا مرفه هستیم ولی من آرزوهای بزرگی داشتم.دلم می خواست شوهرم همه چیز داشته باشد و بتواند زندگی بهتری برایم فراهم کند.جنگ ایران و عراق دو سه سال بود که تمام شده بود ولی مردم هنوز از فشار اقتصادی این جنگ تحمیلی در رنج و عذاب بودند.هیچ کس از بنیه مالی خوبی برخوردار نبود،الا یک طبقه تازه به دوران رسیده نو کیسه که با استفاده از بازار سیاه کالاهای کمیاب به مال و ثروتی رسیده بودند.سوار اتومبیلهای نو و خارجی می شدند،شیک ترین آپارتمان ها و ویلا ها را برای خود و بچه هایشان می خریدند و به دیگران فخر می فروختند.البته من بعد ها به این حقایق پی بردم و آن زمان طور دیگری فکر می کردم.فکر می کردم حالا که بنیه اقتصادی مملکت ضعیف است و زندگی مردم خوب نمی چرخد،باید زرنگ باشم و کسی را پیدا کنم که قادر باشد زندگی خوب و آبرومندانه ای برای زن و فرزندانش فراهم کند.نسبت به این طبقه کاسب تازه به پول و ثروت رسیده نظر دیگری داشتم و آنها را زرنگ و کارامد و فهمیده می پنداشتم.

خانم دکتری در طبقه دوم ساختمانی که روبه روی خانه ماست،زندگی می کرد.او با من سلام و علیکی داشت.خانم دکتر و شوهرش که مهندس شیمی بود،دو سال بود که به این محل و این ساختمان نقل مکان کرده بودند.صاحبخانه انها زنی بود که او هم در طبقه اول همین منزل سکونت داشت.انها از اقلیتهای مذهبی بودند.نام این خانم دکتر،هلن بود.

یک روز بهاری که هوا بی اندازه لطیف بود ونسیمی دلپذیر از آلودگی هوای تهران کاسته بود،او را جلوی در خانه اش دیدم.به طرفش رفتم وبا هم احوالپرسی کردیم.آن روز هلن خیلی کلافه بود.شنیده بودم که به تازگی صبح ها در درمانگاهی مشغول به کار شده است.ولی وقتی به او تبریک گفتم با دلخوری جواب داد:چیزی نیست که قابل تبریک گفتن

مهین خانم گفت: بله همین نام رو گفت.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

مروارید دوست شقایق هاج و واج از شقابق به مهین خانم و از او به خانم ملکی نگاه می کرد.

شقایق سرش را با نفرت تکان داد و گفت: خجب کلکی بود. خدا خوب حقشو کف دستش گذاشت.

شیرین با صدای گرفته پرسید: شما چطور با اون اشنا شدین؟

از خواستگارانم بود.

ولی از ادامه صحبت اکراه داشت. ششیرین با درماندگی به مادر شقایق چشم دوخت و با نگاهش ملتمسانه از وی درخواست می کرد دخترش را به ادامهٔ صحبت تشویق کند. دلش میخواست همه چیز را درباره شهرام بداند، دربارهٔ کسی که احساس مس کرد در عرض چند ماه گذشته او را دوست داشته است. شهرام هم ادعاگو بوده که جز او هرگز به زنی دل نبسته بود و هرگز هم زنی جز او را دوست نخواهد داشت و اکنون شیرین فرزندی از او در شکمش داشت.

اما حالا زنهایی پیدا شدند که ادعا می کنند در مقاطعی از زمان همسر شهرام فرسایش بوده اند. شهرام که انقدر کودک صفت وساده به نظر می امد.

خانم ملکی دلواپسی شیرین را درک کرد وبا مهربانی دخترش را به ادامه سخن تشویق نمود. شقایق جان همه چیز رو از اول براشون تعریف کن هر چی باشه تو این تجربه سخت را پشت سر گذاشته ای . زمانی گرفتار شهرام و خانواده اش بودی، تو هم در اون شرایط تشنه دونستن بودی.

شقایق نگاهی به مادرش انداخت و برای کسانی که به دیدارش امده بودند شروع به تعریف کرد:

پنج سال پیش ، بیست و سه سالم بود و تازه از دانشگاه در رشته روانشناسی فارغ التحصیل شده بودم . در دانشگاه شاگرد

ممتاز و نمونه بودم و ارزوهای بزرگی در سر داشتم. احساس می کردم در زندگی کمبودی ندارم و حالا وقتش است شوهر خوبی پیدا کنم تا خوشبختی ام را تکمیل شود.فکر می کردم واقعا لیاقت خوشبخت بودن را دارم. اما درک من از شوهر خوب

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis
رمانسرا

درک صحیحی نبود. درست است ما از نظر مالی نسبتا مرفه هستیم ولی من ارزوهای بزرگی داشتم . دلم می خواست شوهرم همه چیز داشته باشد و بتواند زندگی بهتری برایم فراهم کند. جنگ ایران و عراق دو سال بود که تمام شده بود

ولی مردم هنوز از فشار اقتصادی این جنگ تحمیلی در رنج و عذاب بودند. هیچ کس از بنیهٔ مالی خوبی برخوردار نبود،

الا یک طبقهٔ تازه به دوران رسیده نو گیسه که با استفاده از بازار سیاه کالاهای کمیاب به مال و ثروتی رسیده بودند.سوار

اتومبیل های نو و خارجی می شدند، شیک ترین اپارتمان ها و ویلا ها را برای خود و بچه هایشان می خریدند و به دیگران

فخر می فروختند. البته من بعد ها به این حقایق پی بردم و ان زمان طور دیگری فکر می کردم. حالا که بنیه اقتصادی کشور ضعیف است و زندگی مردم خوب نمی چرخد، باید زرنگ باشم و کسی رو پیدا کنم که قادر باشد زندگیخوب و ابرومندانه ای

برای زن و فرزندانش فراهم کند. نسبت به این طبقهٔ کاسبِ تازه به پول وثروت رسیده نر دیگری داشتم و انها را زرنگ وکار

امد و فهمیده می پنداشتم.

خانم دکتری در طبقهٔ دوم ساختمانی که روبه روی ماست زندگی می کرد. او با من سلام و علیکی داشت. خانم دکتر و شوهرش که مهندس شیمی بود، دو سال بود که به این محل و ساختمان نقل مکان کرده بودند. صاحبخانه انها زنی بود که

او هم طبقه اول همین منزل سکونت داشت ، انها از اقلیت های مذهبی بودند نام این خانم دکتر هلن بود.

یک روز بهاری که هوا بی اندازه لطیف بود و نسیمی دلپذیر از الودگی هوای تهران کاسته بود، او را جلو در خانه اش دیدم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis
رمانسرا

به طرفش رفتم و با هم سلام و احوالپرسی کردیم. ان روز هلن خیلی کلافه بود. شنیده بودم که به تازگی در درمانگاهی مشغول

کار شده است. ولی وقتی به او تبریک گفتم با دلخوری گفت: چیزی نیست که قابل تبریک گفتن باشه.

با یک دست ، دست پسر کوچکش را گرفته بود و در دست دیگرش دو روزنامۀ عصر به چشم می خورد. نگاهی به روزنامه ها

انداختم و با خنده گفتم: خانم دکتر، خیلی به روزنامه علاقه مند شده ای، دوتا دوتا میخری!

ای بابا فکر می کنی وقت روزنامه خواندن دارم؟ اینها رو له خاطر اگهی استخدام خریدم.

پرسیدم مگر از بیکاری نجات نیافته و در یک درمانگاه کار پیدا نکرده است! پس چرا دنبال شغل می گردد؟

دکتر هلن گفت: یه دقیقه صبر کن پسرم رو دست باباش بسپرم. بعد اگه حال و حوصله داشتی گشتی تو خیابونا می زنیم ها؟

حال و حوصله اش رو داشتم به خصوص درعصر بهاری مفرح و دل پذیر. پیاده روی در خیابانهای محلۀ خودمان را به هر

کار دیگری ترجیح می دادم.

هلن داخل خانه رفت و پس از چند دقیقه به تنهایی و دست خالی بازگشت و گفت: بریم کمی میوه و سبزی بخریم، در ضمن گپی

هم می زنیم.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

با هم به راه افتادیم. در حالی که از استنشاق هوای مطبوع بهاری و تماشای گلهای رنگارنگ لذت می بردیم که با ذوق و سلیقه

فراوان در باغچه ها و حاشیهٔ کوچه ها کاشته شده بود، هلن شروع به صحبت کرد. در واقع عقده دلش را گشود، گفت: عجب

مملکتی شده! هیچ کاری پیدا نمیشه . فقط نظافتچی و ابدارباشی میخوان. انگار کسی به پزشک عمومی احتیاج نداره.

لبخندی زدمو گفتم: اینطورها هم نیست. من بعضی وقتها اگهی استخداک پزشک هم تو روزنامه کی بینم.

هلن زهرخندی زد و گفت: اره، در دورافتاده ترین نقاط حومهٔ تهران که هنوز جاش خاکیه و اسفالت نشده. مینویسن درمانگاهی

در جادهٔ ساوه یا اسلام شهر احتیاج به پزشک عمومی داره . حوب، میدونی رفت و امد به اونجا یعنی چی؟ یعنی صبح کلهٔ سحر

بری بوق سگ برگردی. یه وقت هم ممکنه تو تاریکی سحرگاه یا اخر شب، گرفتار یه دزد اسمون جل بشی که به خاطر النگوی طلا

یا چند هزار تومن پول تو کیفت حاضره سرت رو هم ببره! تازه اینجوری بچه هام رو کی نگه داره؟ کی واسشون غذا درست کنه؟

تکلیف شوهرم چی میشه؟ اونوقت فکر میکنی برای این همه زحمت چقدر حقوق میدن؟ این درمانگاهها تازه تاسیس هستن. یه ادم احمق میخوان براشون مشتری و مراجعه کننده جمع کنه. حقوق مکفی هم به ادم نمیدن. همش پورسانتی ست. یعنی هر چی چقدر مریض ببینی، براساس درصد توافق شده ویزیت می گیری. حالا اگه مثلا دو هفته هیچ مریضی به درمانگاه مراجعه نکنه ، به دکتر یه پاپاسی هم نمیدن. اونوقت خرج رفت و امد رو کی میده؟ حدا میدونه! بعد هم که کارشون گرفت و درمانگاهشون شناخته شد عذر ادمو میخوان تا بتونن یه نفر تازه کار استخدام کنن . اینجا هم که من تازه استخدام شدم همین طوریه. فقط حسنش اینه که راهش دور نیست و در مرکز شهره

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

گفتم: هلن جون اینقدر غصه روزگارو نخور. انشاالله اوضاع درست میشه.

هلن با حرص و غیظ گفت: میدونی چیه شقایق جون؟ من مثل سگ از درس خوندن خودم پشیمونم. بعضی وقتها به خودم میگم دختر جون ، کاش به جای این همه سال درس خوندن و طرح رفتن و امتیاز برکردن، یک دوره ارایش دیده بودی و برای خودت ارایشگاه باز می کردی الان وضعت بهتر بود! فکر می کنی پسرهایی که با من هم دوره بودند چه جوریه؟ یکی شون رو پریروز جلوی خونمون دیدم می گفت کی فصل زمستون دوباره میاد مردم یکم سرما بخورن و بیان پیش ما ! مثل اینکه مردم پوست کلفت شدن، به سرما حوردگی هم عادت کردن یا کسی سرما نمی خوره. اگه کسی سرما بخوره هم قرص و شربت از داروخانه تهیه می کنه و ترجیح میده دکتر نره و پول ویزیت نده.

گفتم: اره، ولی عجیبه وضع بعضی دکترها خیلی خوبه.

دکتر هلن گفت: بله جونم، اونهایی که از قدیم بارشون رو بستن. ولی واسه ما اوضاع فرق میکنه. بعضیاشون از قبل ادمهای با مکنتی بودن و ثروتی که اندوختن رو به حساب کار پزشکی میزارن . اخه تو حساب کن با این ویزیتی که ما می گیریم چند کیلو پرتغال ، خیار یا گوجه فرنگی میتونیم بخریم؟

همان موقع به دکان میوه فروشی رسیدیم. او داخل شد و من بیرون به انتظارش ایستادم. پس از مدتی با چند کیسه کوچک میوه وسبزی از مغازه بیرون امد و گفت: بفرمایید، سه کیلو میوه رو به قیمت خون باباشون میدن!

گفتم: ای بابا، خانم دکتر اینقدر مقام خودتو پایین نیار!

عزیزم این حرفا قصه ست ، خرف مفته. چقدر خوب شد تو در رشته پزشکی تحصیل نکردی. یه لیسانس گرفتی و تموم شد. شوهر من مهندس شیمی ست. تو دانشگاه شاگرد ممتاز بوده. بعد از سالها کارکردن و جون کردن و به مناطق دور افتاده رفتن ، فکر میکنی چی داره؟ هنوز ما اجاره نشین هستیم و صاحب خونه هر وقت اراده کنه میتونه ما رو بیرون بندازه. الام هم باز موضوع امدن دخترش از خارج و ازدواج دخترش رو بهانه کرده و منظورش اینه که یا باید از اینجا بلند شیم یا اجاره رو بالا ببریم. میدونی، یخچال فریزر من خیلی بزرگه ، جابه جا کردنش هم خیلی مشکل. دفعه قبل موقع اسباب کشی از بی راهرو ها باریک بود مجبور شدیم اونو از پنجره بالا بکشیم. تقریبا هر دو سه سال یک بار اسباب کشی کرده ایم. شوهرم دلش خوشه که پولهامون رو جمع می کنیم تا من بتونم یه مطب واسه خودم تو جنوب شهر باز کنم. یعنی مطب رو بخرم و از صبح تا عصر اونجا بشینم تا بالاخره بعد از چهار پنج سال چندتا مشتری پیدا کنم.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

با خوشحالی گفتم: خوب، میبینی که خدا همهٔ درها رو با هم نمیبنده.

هلن متواضعانه جواب داد: من فقط به لطف او امیدوارم. ولی میدونم که اوضاع ما چندان عوض بشو نیست. طفلک شوهرم فکر میکنه اگه یه مطب شخصی باز کنم زندگیمون از این رو به اون رو میشه. اما من فکر نمی کنم. رفته یه جایی رو در حومهٔ شهر دیده، در یه منطقه صنعتی. جای پرت و دورافتاده ایه. اگر سر ادم رو هم ببرن کسی باخبر نمیشه. یه اپاتمان پنجاه متریه. قراره از پدرش پول قرض کنه، من هم طلاهای عروسیم رو بفروشم، یکمی هم پدر من کمک میکنه، اونجا رو بخریم. ولی نمی دونم هر روز تا اونجا چه چوری برم و بیام، اتومبیل که نداریم.

گفتم: ولی من گاهی یک اتومبیل پژو جلوی خونتون می بینم.

هلن گفت: مال پدرمه. بیچاره چون خودش بازنشسته ست، گاه گاهی اون پژوی قراضه رو به ما قرض میده به کارامون برسیم. به هر حال همون طور که گفتم من از درس خوندن پشیمونم . کاش خساط یا ارایشگر شده بودم.

مقابل ویترین یک لباس فروشی ایستادیم و به تماشای لباس ها پرداختیم. او ادامه داد: چند روز پیش با خواهرم رفتیم منزل خانمی که صد دست لباس دوخته بود و به معرض فروش گذاشته بود. خیلی لباس هاس قشنگی بود، ولی من که استطاعت خریدشو نداشتم . خانمهای دیگه میخریدن و به راحتی پولش رو می پرداختن دسته دسته اسکناس می دادند و عین خیالشون نبود. من هم حسرت می خوردم . اما بعدش تصمیم گرفتم دیگه اهمیتی ندم و حتی از نزدیکی مغازه ها هم زد نشم تا افسوس و حسرت نخورم.

دلم برایش سوخت. لااقل من پدری داشتم که پول لباسهایم را می پرداخت. ناگهان هلن حالتی جدی به خود گرفت و مثل یک خواهربزرگتر مرا به باد نصیحت گرفت: شقایق عزیزم، گوش کن چی میگم : شوهر تحصیل کرده بی پول به مفت هم نمی ارزه! شوهر تحصیلکرده من که مهندسه وسالها درس خونده، مرد خوب و زحمت کش و خانواده دوستیه. برای من و بچه ها جون میده. اما چه فایده تحصیل کردن با پول دراوردن از زمین تا اسمون فاصله داره. من همیشه حسرت همه چسز رو خوردم. بچه هام هم حسرت میخورن. ارزوم اینه که حداقل مستتاجر مباشم و مطب هم از خودم داشته باشم. ولی مگه خونه خریدن اسونه؟ من و شوهرم چند سال در شهرستانهای دورافتاده کار کردیم، اون تو خونه من تو بیمارستان. ولی یک روز دیدم دیگه طاقتش را ندارم. باید به شهر خودم تهران برگردم، وگرنه از فرط افسردگی دیونه میشم. نگه داری از دوتا بچه با وجود کار کردن در بیرون از خونه واقعا طاقت فرسا بود. برای همین اومدیم تهرون که لااقل مادرم کمی کمکم کنه. ولی اینجا هم مشکل فراوون بود. مجبور شدم پسر کوچکم رو به مهد کودک بفرستم و باور کن بیماریی نیست که از بچه های همسالش در مهد کودک نگرفته باشه. بچه ها کعمولا هر نوع مرضی رو از هم میگیرن: اوریون، اسهال، انژین، عفونت ادرار، انگل، به همه این بیمارها مبتلا شده، به همین دلیل هم با وجودی که الان پنج سالشه ولی جثهٔ بچه سه ساله رو داره. همش هم به خاطر اینه که من شاغلم و باید

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis
رمانسرا

کار کنم تا زندگیمون بچرخه . زندگی ما با حقوق شوهرم که نمیگذره. به علاوه بعد از سالها درس خوندن دلم نمیاد تو خونه بشینم و کار نکنم ، اما از این حرفه هیچ خیری ندیدم . ارزوی یه سفر درست حسابی به دلم مونده ولی مگه پولی ته کاسه میمونه که ادم مسافرت بره؟

در حالی که با حوصله و دقت به حرف هایش گوش می دادم گفتم: واقعا روزگار سختی شده ! اگه دو نفر بخوان با هم ازدواج کنن معلوم نیست باید چطوری زندگیشونرو بگذرونن. تا موقعی که با پدر و مادر زندگی کنی غصه ای نداری ولی بعدش....

هلن به من زل زد و گفت: شوهر پولدار پیدا کن، عزیزم! شوهری که از اول خونه و ماشین داشته باشه. شوهر تاجر یا بازاری.

خندیدم و گفتم: حالا که اینو میگی، بگذارمن هم رازی رو باهات در میون بگذارم

گوشهایش تیز شد و گفت: بگو ببینم...

گفتم بعد از اون خواستگار عوضی که یک ماه شام و ناهار خونه مون خورد و اخرش گفت باید برگردم خارج و فکرهامو بکنم، یه خواستگار دیگه برام پیدا شده که شغل ازاد داره.

هلن از حرکت ایستاد و دست هایش را به هم کوفت و گفت : به به ، چه عالی !کارش چیه؟

پدرش سوپرکارکت داره

قدمهایش را تند تر گرد تا از من عقب نماند، چشمایش رو تیز کزد و با خوشحالی پرسید: کجا؟

تو محل خودمون. سوپرمارکت فرسایش، اتلاتتیک سابق

راستی؟ سوپر مارکت فرسایش؟ الام از جلوش رد شدیم. کاش خوب نگاه کرده بودم . من این سوپر و صاحبش رو می شناسم، اخه پدر و مادرم هم همین طرفها ساکن هستن ، پسرش رو دیدم جوان خوش بر و رو و مودبیه. کی اومدن خواستگاری؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

هنوز نیومدن. به کسی که پیغام اورده گفتیم باید فکر کنیم.

اینکه دیگه فکر کردن نداره . ایندت تامینه. من شنیدم طرف تنها پسر صاحب سوپرکارکته. به چشم برادری خیلی هم خوشگله!

خنده ام گرفت و گفتم: اره بد نیست هر وقت از سوپرشون خرید می کنم خیلی اظهار لطف و بندگی میکنه.

پس مبارکه!

یعنی نظر تو مثبته؟ اخه من فکر نمی کنم یارو تحصیلات دانشگاهی کرده باشه.

معلومه که نظرم مثبته. اگه من شوهر نداشتم و طرف به خواستگاری من می اومد یک لحظه هم درنگ نمی کردم. تحصیلات دانشگاهی و مدرک رو باید گذاشت در کوزه ابش رو خورد(این فسمت برای بچه های کنکوری سانسور میشه) عوضش حتما خانه و اتومبیل داره

اینطور میگن.

خوب، پس مثل من طعم تلخ اجاره نشینی رو نمی چشی . نکنه میخوای منتظر بشی تا یه کار دست هشتم توی یک اداره یا شرکت برات پیدا بشه؟ شوهر کن و بچه دار شو از زندگیت لذت ببر. حیف نیست جوونی و شادابیت رو در اتافهای در بسته به عنوان کارمند به هدر بدی؟من که دیگه از کار در بیمارستان و کشیک های شبانه دیگه منزجر شدم. برای همین کار در مطب و درمانگاه رو انتخاب کردم. زن باید شب توی خونه پیش خونواده ش باشه. حماقت نکن اگه طرف ادم خوبیه بدون معطلی بله رو بگو.

اما همه نظر خانم دکتر هلن را نداشتند. یکی از انها استادم دکتر جهان، روانپزشک قدیمی بود. من چند ماه در درمانگاه روانپزشکی او کاراموزی کردم . پس از ان هم سری گاه گاه به مطبش می زدم اما به همه می گفتم که هنوز در انجا مشغول کارم. دیگر چندان مشتری نداشت. دکتر جهان ، ادم پخته و دنیا دیده ای بود. قد بلندی داشت و بسیار شیک می پوشید به گفته خودش ، دورهٔ طب عمومی را چند دههٔ پیش در روسیه طی کرده بود و سپس برای گرفتن تخصص به اروپا و امریکا رفته بود. بالای سرش طاس و موهای اطراف سرش کاملا سپید بود. عینک نمره ای به چشم میزدو پیرمردی بود که به دلها می نشست ، همیشه احساس احترام عجیبی نسبت به او داشتم و فکر می

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

کردم او نیز مرا چون فرزندانش دوست داشت. دکتر جهان مرا دختر زرنگی می دانست و به نظر اومن لیاقت بهترین زندگیها را داشتم.

یک روز که به او سر زدم تا از او احوالی بپرسم ، وی را افسرده و پریشانحال یافتم. گویا دخترش با شوهر خود اختلاف پیدا کرده و با دو بچه به منزل پدرش امده . موضوع صحبتمان به ازدواج کشیده شد و دکتر با ناراحتی سرش را تکان داد و در حالی که کاغذهای روی میزش را مرتب می کرد گفت: دخترم شوهر نکن.

خنده ام گرفت و گفتم: همه همین نصیحت را می کنند، ولی معلوم نیست چرا خودشان ازدواج کرده ند.

دکتر جهان سرش را بالا اورد و مرا که روبه رویش روی کاناپه چرمی نشسته بودم برانداز کرد و کفت: نکنه خبریه؟ مشتاق ازدواج به نظر می رسی!

با خجالت سرم را پایین انداختم و او پرسید: نکنه خواستگار برات اومده شقایق خانم؟

سرم را بلند کردم و تبسمی به لب اوردم. دلم می خواست او کمی راهنمایی ام کند. وقتی تردید را در چهره ام دید گفت: هفتهٔ پیش واسهٔ نوه م که دختری هجده ساله ست و دختر خوب و خوشکلی یه، خواستگار امد اما من مخالفت کردم و ردش کردم.

چرا؟

چون یارو به درد نوهٔ من نمی خوره

یعنی شما اینفدر مستبد هستید؟

نه دخترم برای اینکه دو تا پیرهن بیشتر از شما جوون ها پاره کردم. پدر و مادرش هم عقلشون نمی رسه . حالا بگو ببینم خواستگارت کیه؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

یه مهندس که تازه از امریکا اومده و خیلی با معلومات به مظر می رسه. البته خودش میگه برای اقامت دائم در ایران تصمیم نگرفته. در واقع برای ازدواج هم هنوز مردده. حالا برگشته اونجا و قرار شده از امریکا برام نامه بده تا همدیگه رو بهتر بشناسیم.

دکتر دستش را به نشانهٔ بی اعتنایی در هوا تکان داد و گفت: دلت خوشه! این روزها از این جور خواستگار ها زیاد پیدا میشه. این ادمها اصلا قابل اعتماد نیستند دختر جون روزه شک دار نگیر!

چطور اقای دکتر؟

خدمتتون عرض می کنم. خواهر زاده منم همین جوری ازدواج کرد وخیلی دچار مشکل و دردسرشد. اولا اغلب این خواستگارها که در کشورهای خارجی اقامت دارن، زن و بچه دارن. برای اینکه اجازه اقامت در اون کشور رو بگیرن ، تا پاشون به اونجا میرسه یک زن خارجی میگیرن. ولی بعد از چند سال دلشون هوای وطن می کنه. برمیگردن و بهترین تفریخشون اینه که به خواستگاری ایم دختر و اون دختر برن. چون اسم خواستگار روشون هست. همه به بهترینحو از اونها وخانوادشون بپذیرایی میکنن. به مهمونیهای مختلف دعوت میشن وسورچرانی می کنند و پس هم نمی دهند. خودش یک نوع وقت گذرانیه. یکی از اینها می گفت تو ایران فعلا بهترین و سرگرمی در ایام اقامت چند هفته و چند ماهه ما ایرانی های مقیم خارج، همین خواستگاری رفتن هاست!

خنده ام گرفت. دکتر نیز خندید و دندانهای عاریه اش را به نمایان ساخت. سپس با مهربانی ادامه داد: بخند، بخند، خانم، اقامت در خارج برای دخترهای چشم و گوش بستهٔ مملکت ما واقعا پر جاذبه است. همه فکر میکنن اونجا خبریه و مردم مثل هنرپیشه های هالیود زندگی می کنند؛ همه از صبح تا شب در حال رقص و پایکوبی هستند و خوش و خندون، و هیچکس هم غصهٔ نون و اب نداره. نمیدونن اهالی همون کشورها هم خودشون هزار جور مشکل و بدبختی دارند، چه رسد به یک خارجی که میخواد زندگیش رو اونجا از صفر شروع کنه. در هر صورت به خواستگاری کسی رفتن، هیچ تعهدی برای خواستگار و خانواده اش ایجاد نمیکنه. اونها بعد از چند بار سورچرانی به سادگی میگن که عروس را نپسندیدیم.

از صراحت کلامش به خنده افتادم و گفتم: خوب، شما می فرمایید برای جلوگیری از چنین وقایعی چه تدابیری باید اندیشید؟

اقای دکتر گفت: خدمتت عرض می کنم. اول باید دید خواستگار رو چه کسی معرفی میکنه. ککعرف سرش به تنش میارزه یا نه.

گفتم: به حق چیزای نشنیده!

دخترجان ، به حرفهای من گوش کن! این موها رو که تو اسیاب سفید نکردم. در مورد خواهرزادم می گفتم. او با مردی ازدواج کرد که یکی دو ماه بود به ایران امده بود. خواهرزاده م تا چند ماه به ظاهر مشکلی نداشت. دختره در رشتهداروسازی تحصیل کرده بود پسره هم تحصیلکرده بود. ولی یم دفعه فیلش یاد هندوستان کرد و گفت میخواد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

برگرده امریکا. با مکافات تونست برای زنش ویزا و اجازه اقامت بگیره و اونو با خودش ببره. دردسرت ندم بعدها فهمیدیم که همین نامرد چه بلاها بر سر دختر بیچاره نیاورد. به هزار حیله و نیرنگ چند برگ سفته از او گرفته بود و دختره مجبور لود کار کنه و هر چی در میاره دو دستی به شوهرش تقدیم کنه. مرتیکه عاطل و باطل تو خونه نشسته بود و مفت خوری می کرد، یعنی در واقع واسه خودش کنیز و برده گرفته بود. شبها هم تو خونه به حد مرگ کتکش می زد. بالاخره یک روز دخترک تونست خودشو از چنگال او خلاص کنه. ولی وقتی خواست طلاق بگیره اقا تمام اموال واثاث خونه رو شبانه بار کامیون زد و برد یک ایالت دیگه، که دختره بعد از طلاق نتونه نصف اموالی رو که طبق قانون امریما به زن تعلق می گیره ، ازش بگیره.

با تاسف سرم رو تکون دادم . دکتر گفت: میبینی یه این میگن روزه شک دار. روزهٔ شک دار نگیر که بعدها هزار جور مشکل پیش میاد.

گفتم: بله، همین مسائل منو به فکر وا می داره. البته یک نفر دیگه هم هست.

دکتر جهان نگاه نافذش را به من دوخت و پرسید: چه کارست؟
پسر صاحب یک سوپرمارکت در خیابان سهند
دکتر فریادی براورد و گفت: اخ اخ اخ! از این حرفها نزن که تنم میلرزه . دختر جون تو خودت ناسلامتی لیسانسه ای! فکرش رو هم نکن! تو و اون نمی تونین با هم کنار بیایین.

ولی اقای دکتر ، این یارو تا اندازه ای تحصیلکرده ست.

خوب چه شغلی رو انتخاب کرده؟
تو سوپر کارکت پدرش کار می کنه
همین طرز فکر کاسبکارانه رو نشون میده. البته در هر طبقه ای خوب و بد وجود داره. من منکر این امر نمی شم اما تو رو عاقل تر از اینها میدونستم. به فکر ایندهٔ بچه هات باش. دختر تحصیلکرده و با فرهنگی مثل تو باید بچه هایی به دنیا بیاره که دنبال درس و تحصیل برن. پس قردا همین پدر به بچه هاش میگه درس نخونین! چون پول توی کسب و کار ازاده.

گفتم: پدرم هم همین رو میگه
بسیار خوب، بفرما. گفته بودی پدرت مهندس ساختمان و تحصیلکرده است، اینطور نیست؟ فرض کن پس فردا پدرت بخواد نوه ش رو به کسی معرفی کنه چی باید بگه؟
با دلسردی گفتم: این خواستگارم هنوز نیومده خونه مون. قراره بیاد اما پدرم همه چیز رو به نظر خودم واگذار کرده و من رو در تصمیم گیری ازاد گذاشته. پدرم موافق نیست این جمله رو از روی طنز و دلتنگی میگه، اون میگه من نمی تونم با این شخص زندگی کنم. اما اون ادم روشنفکریه. در خونهٔ ما دموکراسی حکفرماست!

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

خوب چه بهتر که طرف هنوز نیومده . اما این که میگی دموکراسی نیست . کمی عاقل باش دخترم! از اونجایی که تو زو مثل دخترم دوست دارم، ناچارم بهت بگم که اگه من دختری با این طرز تفکر داشتم ، یک دختر ظاهربین که عقلش رو از دست داده و سطحی قضاوت میکنه ، جلوش رو می گرفتم و نمی گذاشتم بدبخت بشه. معذرت می خوام این جور صریح میگم، ولی تو با این کار زندگیت رو تباه می کنی.

با دلخوری گفتم: اقای دکتر شما خیلی طبقاتی فکر می کنید مگه طبقه کاسب چه عیبی دارند؟
عیبی نداره، فقط با ادمهایی مثل ما جور نیستند. ببین دخترم، از نظر من تحصیلات یک فرد خیلی مهمتر از پول و ثروتشه. اما کاسب جماعت نو کیسه و نورسیده به پول که از مشغله های دوران جنگ و کوپن بازی و سهمیه پنهان کردن به ثروت رسیده ن اینطور فکر نمی کنن. اونها کسی رو که پول نداشته باشه، حتی با داشتن بالاترین تحصیلات ، ادم حساب نمی کنند. ولی به نظر من ، مهم ادم بودن ، باسواد بودن و روشنفکر بودنه. سواد که باشه، پول هم با کار و کوشش و تلاش به دست می اد انقدر به دست می اد کهیه روز بگی بسه دیگه نمی خوام.

اخم گردم و گفتم: فکر نمی کنم من روزی همچو حرفی بزنم.

تو هنوز خیلی جوونی و اینده رو نمی تونی پیش بینی کنی ، فکر می کنی من همسن تو بودم چی داشتم؟ هیچی، ولی مصمم به تحصیل بودم و می خواستم نون باسواد بودن رو بخورم. حالا جنابعالی که لیسانسه هم هستی میخوای زن کاسب بشی! این کاسب، کاسب عصر مشروطه نیست که برای مبارزه با استبداد مجتمع بشه، کاسب دوره دکتر مصدق نیست که برای ملی کردن نفت پشت سر مصدق و کاشانی جمع بشه، طبقهٔ جدیدی است که جز پول هیچ چیز را نمی خواد . به اینها میگن بورژوا – کمپرادور. فقط پول، فقط واردات، فقط استفاده شقایق خانم، گوش کن چی بهت می گم. الان دختر بزرگ من با دکتر محمد پور جراح معروف ازدواج کرده. نوه م رو هر جا که می برم با افتخار میگم پسر دکترمحمد پوره . پسر بچه سه ساله هوش و ذکاوت از سر و روش میباره. برام مهم نیست پدرش چقدر پول و ثروت داره. البته مال و اموالش رو از کار شرافتمندانهٔ خودش به دست اورده. من هم اوایل زیر بالش رو گرفتم.

برای من شعور و معلومات دامادم مهمه. اگر هم روزی بین دختر و دامادم اختلافی پیش بیاد و دخترم قهر کنه بیاد خونهٔ من – که از این اختلاف بین هر زن و شوهری هست - بهش میگم دختر جون ، شوهرت مرد فهمیده ایه، لابد خسته بوده به تو چیزی گفاه به تو برخورده. برگرد برو پیش شوهرت. بله دخترم ؛ فهم و شعور خیلی مهمه. من هم چون ادم فهمیده ای هستم اسن حرفها رو بهت می زنم . تعجب می کنم تو چنین عقیده ای داری. یه پسر سوپردار که مناسب تو نیست. لااقل با پدرش شریکه؟
نه برای پدرش کار میکنه.

دیگه بدتر.پس شاگرد مغازست و یه پاپاسی هم نداره و از این مهم تر اینکه اینده ای هم در انتظارش نیست. اشتباه نکن دختر جون.....

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

اما من دیگر صحبت های دکتر جهان را نمی شنیدم. فقط صحبت های خانم دکتر هلن راجع به مشکلات زندگی تحصیلکرده ها و فقز و نداری او بود که در گوشم طنین می افکند. اجاره نشینی و بی پولی، چیزی که مایل بودم از ان احتراز کنم . در ضمن از تعریفی هم که خانم دکتر ازظاهر شهرام فرسایش کرده بود خوشم امده بود.

سه روز بعد طبق قزار قبلی ، خانم فرسایش به منزل ما امد. او پای تلفن گفته بود که دفعهٔ اول بدون پسرش می اید و مایل است من ومادرم را ملاقت کند . یک اشنای مقدماتی . اما تنها نبود. از پنجره اتاقم که رو به حیاط بود، دیدم که سه زن وارد خانه شدند. یکی شان خپل و کوتاه بود و ان دوتای دیگر باریک و بلند بودند. هر سه عینک افتابی به چهره داشتند. ان روز پدرم در خانه نبود. از پایین پله ها صدای گرفتهٔ زنی را شنیدم که با مادرم چاق سلامتی کرد. شنیدم که سراغ مرا هم گرفت.

در اتاقم را بستم و مقابل اینه ایستادم . به نظرم ظاهرم زیاده از حد ساده بود. ان روز پیراهن بلند گلدار نخی به رنگ صورتی به تن کرده بودم. موهایم را روی شانه ها ریخته و یک جفت کوشواره صورتی همرنگ لباسم به گوشهایم اویخته بودم . یک نفر به من گفته بود دختر هر چی ساده تر باشد بشتر مورد پسند مادر شوهر اینده ش قرار می گیرد. صدای مادرم از پایین پله ها به گوش رسید: شقایق ، دخترم!

در اتاق باز و از پله ها پایین امدم . وارد اتاق پذیرایی که شدم از دیدن ان سه زن تکان خوردم . انها اصلا به مادران و خویشاوندان خواستکارانی که تا ان زمان دیده بودم شباهتی نداشتند. یکی شان لبخند شیرینی تحویلم داد. فهمیدم او باید خانم فرسایش باشد. بلوز و دامن مشکی پوششیده بود و موهای زنگ شدهٔ طلایی اش را با تل زیبایی به عقب زده بود. چشمان عسلی زیبایی داشت. بینی اش بزرگ بود ولی چندان زشت نبود، و لبخند ملیحی به لب داشت.
فرصت نشد ان دو زن دیگر را از نظر بگذرانم ، چرا که خانم فرسایش با مهر و علاقهٔ فراوان از جا برخواست و مرا که به او نزدیک شده بودم در اغوش گرفت و سه مرتبه گونه هایم را بوسید. در همین اثنا، مادرم از اتاق خارج شد وچند لحظه بعد با سینی چای بازگشت . خانم فرسایش رهایم نمی کرد. دست در کمرم انداخته بود و با علاقه فراوان نگاهم می کرد: به به ، ماشالله، چه دختر ماهی ! عزیزم بیا پیش من بشین، حالت خوبه مادر؟
با خجالت گفتم: بله ،خیلی ممنون. حیرت کرده بودم او که مرا نمی شناسد چطور این همه اظهار لطف و محبت می کند.

مادرم در حالی که سرجایش می نشست گفت: خانمها خواهرهایتان هستند؟خانمها لبخند زورکی زدند ولی چیزی نگفتند.

خانم فرسایش فورا گفت: دوستانم هستند. از خواهر به من نزدیکترند. از اشراف زادگان روسیهٔ تزاری قدیم هستند که پدر و مادرهایشان چهل پنجاه سال پیش که در روسیه انقلاب شده بود به ایران مهاجرت کردند. از میلیونرهای روسه بودند. حالا سالهاست در ایران زندگی می کنند. جد بزرگشون گراندوک یا شاهزاده بود. بعد سیگاریروشن کرد ، پک عمیقی بهسیگارش زد و گفت: اگر اجازه بدیم بدون حاشیه رفتن خانواده خودم رو معرفی کنم. اقای فرسایش رو که حتما میشناسین، صاحب سوپرمارکت اتلاتتیک. البته کار اصلی ایشون چیز دیگری است. ایشون کارخونهٔ تولید مواد غذایی دارند.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

مادرم با اشتیاق گفت: جدی میفرمایین؟ من فکر می کردم کار ایشون فقط ادارهٔ همین سوپر کارکته. چون همیشه از صبح تا شب اونجا هستن.

خانم فرسایش به لحن شوحی گفت: بله ، همیشه اونجا هستن و مشغول دعوا با کارگرها و مردم.

خنده ام گرفت. او راست می گفت. فرسایش مرد بسیار اخمو و عبوسی بود و اهل دعوا! هرگز لبخند به لبش نمی امد. خانم فرسایش چون خندهٔ مرا دید سرش را با تاسف تکان داد : متاسفانه اخلاقش این جوریه. بیشتر از همه من از اخلاقش زجر می کشم. بعد پکی به سیگارش زد و به زور خندید و گفت: یک روز در میون، چمدون به دست خونه مادرم هستم. البته همه میدونن این مرد چه اخلاق بدی داره ولی در خوض پسرش! درست نقطه مقابل اونه. اونقدر خوش اخلاق و مهربونه که باور کنین به پاکدلی اون تو دنیا پیدا نمیشه. از صفات و سجایای اخلاقیش هر چی بگم کم گفتم. اولا نه سیگار میکشه نه لب به مشروب میزنه. همیشه بهش نصیحت می کنم ، شهرام جان از سه چیز پرهیز کن، اول یسگار، دوم مشروب، سوم زن شوهردار. هر چند پسرم زیاد فکر زن نیست بیشتر فکر کاره. شب . روز در سوپرمارکت پدرش جون می کنه، عصای دست پدرشه. بهش می گم پسرجون انشاالله حیر ببینی.

مادر لبخندی زد و به ان دو زن دیگر نگاه کرد. انها هم لبخندی تحویل مادرم دادند. خانم فرسایش زشتهٔ کلام را دوباره به دست گرفت: یه بار پدرش برای رسیدگی به حسابهای بانکیش به ترکیه رفته بود این پسر با وجودی که فقط شونزده سال داشت یک ماه تموم کارخونهٔ پدرش را چنان اداره کرد که اب از اب تکون نخورد. صبح به حسابهای سوپرمارکت رسیدگی می کرد عصر می رفت کارخونه.

مادرم گفت: افرین بر پسر شما! شما همین یک دونه پسر رو دارین؟
بله خانم، و به همین خاطر می خوام یه عروس خوب نصیبم بشه. روز جمعه دو هفته پیش جلوی سوپرمارکت پدرش ایستاده بودیم که دختر خانمها - به من اشاره کرد – رد شدند. بعد با مهربانی نگاهی به من کرد و خندید.

من به مامانم گفتم : همون روز جمعه که با یاسمن به منزل خانم اشراقی رفتیم.

خانم گفت: بله عزیزم، همون روز. اقای فرسایش به محض دیدن شقایق جون گفت: گلرخ – اخه اسم من گلرخه – من این دختر و خانواده ش را می شناسم. از مشتریهای خودمون هستن. خیلی اصلیند. این دختر رو برای شهرام خواستگاری کن. اخه شهرام پسر یکیدونه ماست و پدرش برای او ارزوها داره. خانم ، پدرش هم مثل شهرام یکی یک دونه بوده! بعد اه عمیقی کشید و ادامه داد: واسه همین ارزوی من اینه که شهرام جون پنج شیش تا بچه داشته باشه، همه رو سر میز بنشونم، واسشون غذا بکشم ، نفهمم اول به کدام غذا بدم.

مادرم لبخند زد. زنی که روبه روی ما نشسته بود ارزوهای عجیبی در سر داشت. مادر شهرام زیر چشمی مرا از نظر گذراند و بعد کمی مکث فنجان چای را به لبش نزدیک کرد و گفت:به هر حال سر کار خانم، من دنبال یه دختری برای پسرم می گردم که جمع و جورش کنه ، یه زندگی خوب با هم تشکیل بدن. اون روز جمعه، دختر شما در یک نگاه نظرم رو جلب کرد. همون موقع می خواستیم بریم باغمون.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

خارج از شهر؟

بله، ما یک باغ در دماوند داریم. جای باصفایی ست. یک باغ با ویلایی بزرگ . به فرسایش گفتم: اخه من خونهٔ به این بزرگی رو که هفته ای یک بار به اونجا میریم چه جوری یک تنه رفت و روب کنم؟ گفت کاریتنباشه. میدونین ، فرسایش در زمان بمباران تهران توسط هواپیماهای عراقی این باغ رو خرید که خیالش از بابت من و پسرش راحت باشه. بعد معلوم شد بیخودی باغ خریده، چون شهرام کار رو ول نمی کرد. می گفت کار می خوابه. شبهایی که تهران بمباران می شد توی زیر زمین سوپر مارکت می خوابید. بعد متفکرانه سرش را تکان داد و ادامه داد: پسر عجیبیه. هر چی می خواهیم لوسش کنیم نمیشه! ولی همین یک پسر رو داریم. چه کنیم دیگه.

بعد نگاهش را به من دوخت و با لحنی جدی گفت: حقیقتش سرکار خانم ملکی، رک و راست بگم، ما به مال و اموال شما چشم نداریم. دلمون هم نمیخواد کسی چشمش دنبال مال و اموال ما باشه. مثلا یه جا رفته بودیم خواستگاری گفتند اقا زاده که وضعش خوبه، چرا پدرش باغ رو به اسم او نمی کمه؟ چرا این کار رو بکنه؟ معلومه که این باغ مال شهرامه. پدرش که جز او وراث دیگه ای نداره. می بینید خانم ، مردم چقدر مادی فکر میکنن؟یکی نیست بگه بابا جان این باغ، خونه، سوپرمارکت، همه ش مال این پسره. پدرش وارث دیگه ای نداره. بعد در حالی که سیگارش را در زیر سیگاری خاموش می کرد رو به مادرم گفت: از کجا معلوم ، شاید همین فردا پس فردا پدرش ملکی رو به اسم او بکنه. من و مادرم نگاهی به هم انداختیم. این خانم چقدر پز می داد!

اما خانم فرسایش دست بردار نبود: البته پسر من به اونقدر مال و منال تو دست و بالش ریخته که حسرت این چیزها رو نداره. اصلا مادی نیست. همه ش فکر معنویاته. راستی یادم رفت بگم که نماز و روزه ش ترکش نمیشه. خیلی با ایمان و با خداست. البته تعصب خشک و کورکورانه نداره. گاهی موسیقی گوش میکنه، ولی خیلی با تقواست. همیشه بهش میگم پسر جون خدا ازت راضی باشه من که راضی ام.

مادرم حیران مانده بود. این زن جای سوالی باقی نگذاشته و در عرض نیم ساعت همهٔ اطلاعات لازم را داده بود. حالا به میوه پوست کندن و شیرینی خوردن مشغول شد که کار عجیبی بود. چون زنانی که به خواستگاری می روند معمولادر جلسهٔ در جلسهٔ اول چیزی نمی خورند، که این هم رسمناخوشایندی است. فکر می کنند اگر از سفرهٔ خانوادهٔ عروس چیزی بخورند این به این معناست که حتما این ازدواج باید سر بگیرد. اما این زن خیلی صمیمی به نظر می رسید. کار عجیب تر دیگرش این بود که در نخستین ملاقات و اشنایی حتی شاخه گلی هم به همراه نیاورده بود.

خانم فرسایش باز هم با خرف هایش رشتهٔ افکارمان را گسست: شقایق جون که حتما شهرام رو دیده؟

با خجالت سرم را به نشانه تایید پایین اوردم.

ادامه داد: سالهاست که شهرام را درسوپرمارکت پدرش و کارخونه پدرش کار میکنه . راست می گفت . حتی یک بار شهرام را در حال خروج از مغازه پدرش با لباس سربازی دیده بودم . مادرم هم همین مساله را مطرح کرد. خانم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

فرسایش سرش را با تاسف تکان داد و گفت: بله، خانم از سربازی اش گفتین. چه دوران سختی به من گذشت. نمی دونین وقتی به خدمت سربازی رفته بود من چی می کشیدم. چقدر من و پدرش برای این و اون هدیه بردیم که بلکه جای بدی نیفته صندوق صندوق خرمالو و پرتقالتو صندوق عقب ماشین می گذاشتیم و برای این و اون می بردیم. پدرش هر روز مجبورم می کرد براش غذا بپزم و ببرم سربازخونه. میگفت غذای پادگان بچه مو مریض می کنه یه مدت که صدام حسین تهدید کرده بود مناطق نظامی رو بمباران می کنه و شهرام در پادگان بود، من که نصفه جون شدم. حقیقتش خانم، خسته شدم بس که نگران وضع این بچه هستم. از دوستهای نابابش خیلی می ترسم. پریروز دم تعمیرگاه ایستاده بودم – ماشینم رو برده بودم تعمیر – که دیدم چندتا چسر تا شهرام رو از دور دیدن گفتن، بچه پولدار محلهٔ سهند اومد. عرق سرد به تنم نشست. اخه همه میخوان تلکه ش کنن از بس بچه م ساده ست!

بعد در حالی که نگاه نوازشگرانه اش را متوجه من می کرد گفت: مادرجون، شقایق! فعلا شهرام یه اتومبیل رنو داره، ولی میخواد عوضش کنه یه پاترول بخره، تو پاترول دوست داری؟
مبهوت نگاهش کردم. هنوز کلمه ای با پسرش صحبت نکرده بودم ولی او نظرم را درباره اتومبیل ایندهٔ پسرش می پرسید. دست بردار نبود. خطاب به مادرم گفت: امان از این بچه ها! باباش رو کلافه کرده! هر روز اونو از این نمایشگاه به اون نمایشگاه میبره. پدرش میگه ، پسرم تو برو انتخاب کن، خریدش با من، اینقدر منو با خودت نکشون، من هم کار زندگی دارم. من این هشتصد میلیون تومن ملک و مستغل و کارخونه و سوپرمارکت رو که نمی خوام با خودم به گور ببرم . همه مال توست. ولی نمیدونین، چقدر فرسایش عاشق این پسره. همین یه پسر رو داره دیگه. البته بهتون عرض کنم فرسایش قبل از انقلاب مدیر عامل یم سازمان دولتی بوده، مدیر کل بوده،بعد از انقلاب به سوپربازی و کارخونه راه اندازی افتاد. هشتصد میلیون قیمت ملک و مستغلات ماست.

مادرم با حیرت و سرگشتگی سر تکان داد. ولی خانم فرسایش گویی نمی خواست از کا چیزی بداند و فقط دوست داشت از خودشان بگوید. شاید هم از دیگران راجع به ما پرسیده بود. بعد در حالی که کیفش را به دست می گرفت و اماده دفتن می شد و به دوستانش هم اشاره می کرد گفت: خب، خانم اگر اجازه بدین رفع زحمت می کنیم. خیلی مزاحمتون شدیم. اول من خدمت رسیدم که خودم با دختر خانوم اشنا بشم. اخه دخترها خیلی مزاحم پسرم میشن. به شهرام گفتم شهرام جان، اینهایی رو که تو خیابون دنبالت میفتن مبادا یه روز به اسم عروس به ما معرفی کنی! من خودم باید عروسمو انتخاب کنم او هم که خیلی حرف شنوست اعتراضی نداره و میگه تو بپسند من حرفی ندارم.
خب با اجازه مرخص میشیم.

در حالی که صورتش را به صورت من نزدیک می کرد گفت: خب، خوشگلم، اجازه میدی بازهم صورتت رو ببوسم؟
و مجددا سه بار گونه ام را بوسید بعد گفت: با اجازه ، مرحمت شما زیاد، خداحافظ
انها را تا دم در بدرقه کردیم. مبهوت و هاج و واج مانده بودیم. وقتی رفتند من و مادرم نگاهی به هم انداختیم و خندیدیم. چقدر این خانم پز کی داد.

خانهٔ ما به مکان غیر قابل تحملی تبدیل شده بود مدام حرف از هواستگاری و شوهر کردن من بود. خانمی از همسایگان که گویا خانم فرسایش اسم و رسم ما را از او پرسیده بود، مرتبا برای کسب خبر به منزلمان می امد.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

کاش دهانمان را بسته بودیم و در این مورد به کسی حرفی نزده بودیم. از همه بدتر ان که اخبار روز به روز از نا طلب می کردند. مادرم هم از انجا که من اولین دخترش بودم تجربهٔ زیادی نداشت. روزی رویا دوستم، که خودش پنج سال بود ازدواج کرده بود به دیدمان امد . باز هم حرف ازدواج من به میان کشیده شد رویا گفت: بابا این شقایق اهل شوهر نیست به فکر یاسمن باشید.

مادرم گفت: حقیقتش رویا جون، حالا که گفتی بگذار با اجازهٔ شقایق موضوعی رو برات مطرح کنم. شقایق چند نفر خواستگار داره اخریش مهندس مهرداد بود که فعلا امریکا برگشته ، ولی قراره با نامه ارتباطش رو با شقایق حفظ کنه . یه مهندس هم به نام کامبیز از اشنایان مقیم سوئده که شقایق نپسندیده.

رویا رو به من کرد و گفت: حوب پس، چرا منتظری؟
گفتم: دوست ندارم از خانواده و کشورم دورشم. از ازدواج صوری متنفرم.

مادرم گفت: حق داره دوست نداره اینطوری ازدواج کنه. البته کارهای مهندس مهرداد هم ادم رو به شک میندازه. من مشکوکم که اون در امریکا زن و بچه داشته باشه. اخه اختلاف سنیش هم با شقایق خیلی زیاده.

رویا گفت: پس به یکی از خواستگارهای همین جا بله رو بگین و کار

وسوسه ازدواج
42 تا 51

رو تموم کنین."
مادرم گفت:"آخه عزیزم، اینهایی که مقیم ایران هستن یا تحصیلکرده وبی پولند و جرات نمیکنن برای ازدواج پا پیش بگذارن، یا کاسب و پولدارن که سواد و معلومات ندارن و با شقایق جوردر نمیان."
رویا در حالی که میخندید و دندانهای سفیدش را نمایان میساخت گفت:"خانم ملکی، همه کاسبها که مثل هم نیستند، الان شوهر من هم به لحاظی کاسبه. یعنی کارخونه داره. کارخونه چوب بری ، ولی لیسانس مدیریتش رو سالها پیش گرفته."
مادر گفت:"البته توراست میگی. شقایق یه خواستگار دیگه همه داره که..."بانگاه خشمگینم او را وادار به سکوت کردم.
رویا که دختر بسیار زیرکی بود متوجه نگاه من شد وگفت:"بَه بَه! چه خبره که ما از اون بیخبریم؟ یاالله بگو ببینم دیگه کی اومده خواستگاریت؟"
با دستپاچگی گفتم:"هنوز خودش نیومده."
"کی هست؟"
"پسر صاحب سوپر مارکت آتلانتیک."
رویا هیجانزده گفت:"همین سوپر مارکت محله سهند؟ راست میگی؟"

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

مادرم گفت:"میشناسیش؟"

"نه آن چنان ،وای اغلب اونو تو سوپر مارکت میبینم. چقدر خوش قیافه ست! حتما پولدار هم هست. اما سنش برای شقایق کمی کمه. کاش شقایق زن مهندس مهرداد بشه. این یکی رو برای یاسمن در نظر بگیرین. چون حیفه ردش کنین. راستی اسمش چیه؟"

خندیدم و گفتم:"شهرام."

مادرم که تا حالا مردد به نظر میرسید با شنیدن حرفهای رویا شهامتی به دست آورد وگفت:"هنوز ردش نکردیم. فعلا هی این دست و اون دست میکنی. آخه آقای ملکی پدر شقایق از کاسب جماعت خوشش نمیاد. میگه کاسبها برای هم خوبن. به نظر او شقایق حالا حالاها فرصت داره و بهتر جوونی رو انتخاب کنه که از نظر تحصیلات هم پایه خودش یا بالاتر باشه."

رویا در حالی که دستش را با بی اعتنایی در هوا تکان میداد گفت:

"امان از دست این پدرها! اگه به میل اونها باشه که دوست ندارن اصلا دخترشون شوهر کنه. پدر من هم در مورد شوهرم همین نظر رو داشت. میگفت برای رویا زوده که شوهر کنه. ولی من درحال حاضر در خونه شوهرم خیلی راحت تر از پدرم هستم.اون برای من زندگی راحت،ماشین، ویلای شمال و هر چی میتونسته فراهم کرده. خانم ملکی، اگه شهرام رو نمیخواین، پس معطلش نکنین. زودتر بهش نه بگین، اقلا بره خواستگاری یه دختر دیگه.خدا رو خوش نمیاد که جوون مردم رو بلاتکیلف بگذارین.شاید پیش خودش فکرهایی بکنه و بعدا که جواب منفی بشنفه از نظر روحی صدمه ببینه."

آن روز رویا آنقدر از جوانی شهرام سخن گفت که دل ما هم بر جوانی او سوخت، ولی من هنوز مردد بودم.میدانستم که از نظر فکری با شهرام فرسنگها فاصله دارم.اما از قیافه اش خیلی خوشم می آمد. صورت نمکین داشت و بسیار مودب بود. هر بار موقع حساب کردن اجناس یک ساعت جلو صندوق با من سلام و تعارف میکرد و بایستی به زور پول اجناس را به او پرداخت میکردم. وقتی صف طویلی از مشتریان جول صندوق سوپر مارکت فرسایش تشکیل میشد، این شهرام بودکه کار مرا زودتر از بقیه راه می انداخت. از بابت ثروتمند بودنش هم مطمئن بودم چون چند بار او را در حالی که بسته های اسکناس درشت را در کیسه نایلونی بزرگی حمل میکرد و داخل اتومبیلش جای میداد، دیده بودم.حتما آن پولها را به حساب پس اندازش میگذاشت. از طرفی دلم پیش مهندس مهرداد بود و از طرفی دیگر نیمخواستم شهرام را به سرعت رد کنم. مهندس مهرداد را یکی از دوستانمان، معرفی کرده بود.او 42ساله بود. بسیار قد بلند و خوش پوش وجذاب بود. پوست سفید و موی مجعد مشکی داشت.ورزشکار و ورزیده بود و آرامش ومتانت ازقیافه اش میبارید. میگفت مهندس کامپیوتر است و در شرکتی در ایالت آریزونا کار میکند. نمیشد در صحت گفته اش شک کرد، چون با سیاست و مشکلات اقتصاد جهانی به خوبی آشنا بود. به منزل ما که می امد هرگز گل و هدیه را فراموش نمیکرد. خوب میدانست دل زنی را چگونه به دست بیاورد. سنن ایرانی وقالی و صنایع دستی ایران را بسیار دوست داشت.با من از شعر و ادبیات صحبت میکرد.بیشتراشعار حافظ و مولانا را از بر بود و آثار ادبی جهان را نیز خوانده بود.میگفت، شقایق، تو دختربسیار روشنفکر و فهمیده ای هستی. آیا آثار امیلی برونته را خوانده ای؟آخرین فیلم استون اشپیلبرگ را دیده ای؟ نظرت راجع به آن چه بود؟ میدانی این فیلم نامزد جایزه اسکار شده است؟از موسیقی سنتی و بخصوص عودو دف لذت میبری؟ آفرین به تو دختر باشعور، از چهار هفته ای که در ایران بود، دو هفته اش را با من و خانواده ام گذرانده بود. همه اعضای خانواده من شیفته او شده بودند . روزی

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

دوبار تلفن میزد و از خودش میگفت. دوبار هم با خواهران و مادرش به دیدار ما آمد. اما بالاخره لحظه جدایی فرا رسید، چون میگفت که بیش از این مرخصی ندارد و باید به سر کارش درآمریکا برگردد.ولی قول داد که از طریق مکاتبه ارتباطش را با من حفظ کند. مرد دلخواه من او بود، نه شهرام فرسایش.

اما واقعه ای پیش آمد که باعث شد خواهی نخواهی نظرم بیشتر به او جلب شود، و آن کارت پستالی بود که مهندس مهرداد، برایم فرستاد.پشت آن کارت که منظره زیبایی از شب آریزونا را به نمایش میگذاشت، مهرداد نوشته بود که فعلا تصمیم بازگشت به ایران را ندارد و از ازدواج با من منصرف شده است. البته اینطور صریح ننوشته بود ولی فحوای کلامش چنین بود . ضربه سختی خوردم و بسیار افسرده شدم. با خود فکر کردم که آرمانگرایی به جایی نیمرسد وانسان هرگز به آرمانهایش دست نخواهد یافت.

و به این ترتیب بودکه در رابطه با خانم فرسایش وپسرش رویه تازه ای در پیش گرفتم. وقتی که گلرخ خانم مادر شهرام مجددا تماس گرفت،بسیار گرم و دوستانه با او صحبت کردم. او هم بعد از آن که کلی قربان صدقه ام رفت، خواستار صحبت با مادرم شد . شنیدم که مادرم میگفت:"خواهش میکنم،چه زحمتی؟ دو جوون همدیگرو ملاقات کنن؟"به من نگاه کرد، با اشاره سر موافقتم را ابراز نمودم. مادرم گفت:"اشکالی نداره. اما باید با پدرش صحبت کنم که او هم در این ملاقات حضور داشته باشه.چی؟...فعلا صحبتهای مقدماتی؟...بسیار خوب، میتونیم قرار رو برای هفته بعد بگذاریم...عجب!که شهرام خانم عازم خارج از کشور هستن؟...."با دو دستم به او علامت دادم قرار را برای همین هفته تعیین کند. بیچاره مادرم دستپاچه گفت:"بسیار خوب فردا، بسیار خوب...بله، تشریف بیاورین. لطفتون زیاد."

گوشی را روی تلفن گذاشت و با درماندگی نگاهم کرد، مثل آن که چندان راضی به این کار نبود و فقط خواست مرا بر آورده کرده بود. شانه هایش را بالا انداخت و گفت:"فردا میان."فکر میکنم در آن لحظه لبخند پیروزمندانه ای بر لب داشتم.

روز بعد شهرام با مادرش به خواستگاری ام آمدند. این بار وقتی زنگ در خانه را به صدا درآوردند، پشت پنجره تمام قد اتاقم نرفتم تا داخل شدنشان را تماشا کنم. اما از قرار، خواهرم یاسمن از اتاق خودش از پشت پرده مشغول تماشا بود. عادت داشت خواستگاران مرا پنهانی تماشا کند.از پشت پرده یا از سوراخ کلید دید میزد و فورا می آمد و عقیده اش را ابراز میکرد. گویی یک قطعه نمایشی است که اوحق دیدن آن را ندارد و باید مخفیانه ببیند. آن روز هم با عجله داخل اتاقم شد و گزارش داد:"با مادرش اومده. چقدر خودش رو خوشگل کرده!"از حرف خواهرم خنده ام گرفت. بعد از چند دقیقه مادرم مرا احضار کرد . من که از مدتها پیش آماده شده بودم، از اتاق بیرون پریدم. آهسته از پله ها پایی رفتم و وارد اتاق پذیرایی شدم. کفش پاشنه بلند پوشیده بودم . سلام کردم.دیدم او آراسته وموقر روی یک مبل در کنار آباژور پایه بلند نشسته و مادرش در کنار او روی مبل دیگری جای گرفته. مادرم روبروی آنها نشسته بود.شهرام با دیدن من از جایش برخاست و گفت:"سلام، خانم."

لبخند دلنشینی بر لب داشت.من بی اختیار دوباره گفتم:"سلام."و کمی دورتر از آنها نشستم.

مادرش گفت:"مادر جون، حالت خوبه عزیزم؟ چه کار میکنی؟ من و شهرام که همه ش راجع به تو صحبت میکنیم. شنیدیم در کارت هم بسیار موفق هستی ، کجا مشغول کاری الحمدالله؟"

"در درمانگاه جهان کارآموزی می کنم."

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

"درمانگاه جهان؟ اونجا یه موقعی درمانگاه عمومی بود نه تخصصی. حدود 25سال پیش. اگه بدونین من از اونجا چه خاطره ای دارم! مربوط به زمان بچگی شهرام جونه. پسرم از همون بچگی شیرین و دوست داشتنی بود. توی فروشگاه بزرگ، یه بار نزدیک بود از من بدزدنش! یک خانم و آقا بغلش کردن و داشتن میبردنش. من دویدم دنبالشون و گفتم: آهای! بچه منو کجا میبرین؟ میدونین، اگه رستم میفهمید خیلی اوقاتش تلخ میشد . منظورم پدرش، آقای فرسایش است."و به مادرم خیره شد.

مادرم گفت:"جدی میگین؟ ولی ایشون زیاد بچه دوست به نظر نمیان!"

مادر شهرام گفت:"به خانم! کجای کارین."

در همان حال من به آشپزخانه رفتم و با دو لیوان شربت پرتقال برگشتم، اول سینی را جلوی مادرش گرفتم که قیافه قدرشناس به خود گرفت و در حال برداشتن شربت گفت:"مرسی ،عزیزم، عروس خوبم،دستت درد نکنه."

بعد شربت را به شهرام تعارف کرد که خجالترزده لیوانش را برداشت. محجوب به نظر میرسید و قیافه جذابی داشت.

مادرش گفت:"بله، داشتم میگفتم. آقای فرسایش خیلی پسرش رو دوست داره. خوب خانم، مگه میشه غیر از این باشه؟ اوست و همین یک پسر.تمام مال و اموال و زندگیش مال اونه.پدرش میگه تنها آرزوم اینه که یک روز بتونم همه کارها رو به پسرم بسپرم. البته این رو هم بگم که شهرام جان ما دوتا دیپلم داره، یک دوره فنی برق رو هم در ترکیه گذرونده."

مادرم گفت:"اِه، پس شهرام خان تحصیل کرده ترکیه هستند؟"

"بله،خانم، ولی من نگذاشتم بیشتر ادامه بده و به مدارج عالی برسه. آخه جز او کسی رو نداشتم، میدونین، آقای فرسایش مرد رئوفیه ولی خیلی بد اخلاقه! من یک بار دیگه هم حامله شدم. ولی بچه رو انداختم. همه گفتند حیف بود، اگه این کار رو نکرده بودم شاید حالا یک دختر گُل هم داشتم کُپی شهرام جون، ولی عوضش حالا یک عروسی گُل دارم."

زیر چشمی نگاهی به شهرام انداختم. سرش را پایین انداخته و تا بناگوش از خجالت سرخ شده بود. بسیار کمرو به نظر میرسید چه صورت زیبایی داشت.اندامش هم متناسب بود . کت و شلواری به رنگ سبز تیره پوشیده بود و یک پیراهن ابریشمی به تن داشت که آن هم سبز ولی روشن تر از کت و شلوارش بود. کروات و حتی بند ساعتش هم سبز بودند. همه به رنگ چشمانش. کفشهایش به دقت واکس خورده و موهایش کاملا آراسته بود. سبیل برو کوتاه شده ای داشت که لبان خوشترکیبش را به شکل جالبی نمایان میساخت. با خودم گفتم:"مادرش راست میگوید، حتما بچه تپل قشنگی بوده است."

مادرش ادامه داد:"به هر حال، تنها آرزوی من داماد شدن شهرام جونه. خانم، دلم نمیخواست پسرم به دام زنهای خارجی بیفته. برای همین شب و روز گریه کردم، تا بالاخره شهرام به ایران برگشت . اگه بدونین چقدر پول تلفن دادم!بعضی وقتها شب که زنگ میزدم و میدیدم خونه نیست خیلی نگران میدشدم. بهش میگفتم:شهرام جان، از ساعت ده شب به بعد جایی نرو! البته میدونستم که اهل الواطی و خوشگذرونی نیست و فکر تحصیل و مطالعه است."

مادرم با حیرت به او نگاه میکرد.تحت تاثیر سخنان او قرار گرفته بود.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

"خلاصه آنقدر گریه کردم که شهرام برگشت. بعدش هم رفت سربازی و بحمدالله دوره اش رو گذروند. حالا هم دلم میخواد که پسرم سرو سامونی بگیره.تشکیل خانواده بده و دور و برش پُر بچه باشه.این تنها آرزوی منه.بهش میگم شهرام،کی میشه بچه هات رو دور میز بنشونم و بهشون غذا بدم؟ همه شون هم مثل بچگی خودت خوشگل و تو دل برو باشند؟"

ما لبخند میزدیم .او ادامه داد:"ولی با این حال من معتقدم که دختر و پسر باید خودشون همدیگه رو انتخاب کنند .من هیچوقت نیمخوام ازدواج رو به پسرم تحمیل کنم، اقای فرسایش هم همینطور. پسر ما یک جوون شرافتمنده که توی کارخونه پدرش کار میکنه. یک روزی هم همه مال و اموال ثروت پدرش به او میرسه.اون هم پولش رو خرج آسایش زن و بچه اش میکنه.البته خود شهرام جان هم باید حرف بزنه."

و بعد ازگفتن این جمله سرش را برگرداند و به پسرش نگاه کرد.در نگاهش عشق و علاقه موج میزد و لبخند پر محبتی بر لبانش بود. شهرام سرش را بالا آورد، به مادرم نگریست و گفت:"البته مادرم گفتنی ها رو گفتن، سرکار خانم، حقیقتش من معتقدم هر چی سن آدم برای تشکیل خانواده کمتر باشه بهتره. من کار میکنم و دلم میخواد خونه زندگی خودم رو زودتر تشکیل بدم. از لحاظ مالی در مضیقه نیستم و فکر میکنم اگه سر وسامان بگیرم دیگه پولهام رو به هر نمیدم. به نظر من مجرد بودن و بلاتکلیف بودن خوب نیست. پدرم هم با نظر من موافقه و میگه شهرام زودتر ازدواج کن و دختر مورد علاقه ت رو تو خونه ببر . ما نمیتونیم کسی رو برات انتخاب کنیم که پس فردا بگی به حرف شماها زن گرفتم. خودت عزمت رو جزم کن و سر و سامون بگیر."

مادرم از روی تحسین سر تکان داد و به من نگاه کرد. بعد شهرام رویش را به من کرد. یک آن طرز نگاهش مجذوبم کرد. هرگز این سان مرا ننگریسته بود. چه چشمان درشت و زیبایی داشت. با آن کت و شلوار و پیراهن و کروات سبزش، بسیار خوب پوش و آراسته مینمود. گونه هایش گلگون بودندو پوستش نرم و لطیف به نظر میرسید . او با لحن محبت آمیزی گفت:"برای همین بود که مزاحمتون شدیم. من دختر شما رو مدتهاست میبینم که میان و از ماخرید میکنن، محبت ایشون در دل من جا کرده. پدرم هم کاملا ایشون رو پسندیدن."

در اینجا سکوت کرد و من همانطور به او خیره مانده بودم. ناگهان متوجه مادرم شدم که او هم به من خیره شده بود. فکر میکنم هر دوی ما در آن لحظه مجذوب آن مادر و پسر شده بودیم.

مادر شهرام گفت:"خوب، شقایق جان. شما هم حرفی بزنین."

اما من مطلبی به فکرم نرسید که بگویم و دنبال حرفی برای زدن میگشتم که ناگهان صدای خودم را شنیدم که با حالتی کاملا ناشیانه میگفتم:"بله ،من هم باید سوالاتی از ایشون بپرسم و مسائلی رو باهاشون در میون بگذارم!"

مادرش بدون ابراز تعجب گفت:"بسیار خوب ،شهرام جان، الان وقت داری؟"

"شرمنده ام مادر. الان جلسه مهمی در کارخونه برای بررسی مسائل مالی داریم. من حتما بایددر اونجا حضورداشته باشم.انشاءالله اگر دختر خانم مایل بودند بعدا صحبت میکنیم."

چه حماقتی به خرج داده بودم!با این حرفم به آنها خطرنشان کرده بودم که راضی به ازدواج هستم. فقط مانده مسائلی که باید با داماد در میان گذاشت.

مادر شهرام از جا برخاست. تازه در آن لحظه بود که من متوجه لباسهایش شدم. کت و دامن مشکی شیک و مرتبی پوشیده بود و بسیار خوش اندام مینمود. موهای طلایی (که شاید موهایش را رنگ کرده بود) و چشمان روشنی داشت . او جلوآمد، صورتم را بوسید وگفت:"عزیزم، مواظب خودت باش. همون طور که شهرام جون گفت، آقای

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

فرسایش خیلی اصرار داره که شهرام خودش همسر دلخواهش رو انتخاب کنه. بنابراین خودشون باری صحبتهای نهایی خدمت میرسند. فکر میکنم که اگه شما دو نفر با هم تماس تلفنی داشته باشین و گاهی هم در حضو رپدر و ماردت، شهرام به اینجا بیاد بد نباشه. به هر حال، اوضاع و احوال زمانه عوض شده، دختر و پسر دیگه بسته ازدواج نمیکنن."

سپس با مادرم دست داد و پس ازاینکه خود و پسرش خداحافظی کردند، از منزل ما رفتند.

بعد از رفتن آنها، مادرم گفت:"مادرش زن بدی به نظر نمیرسه. مودب و خیلی خوش صحبته."

گفتم: "آره، خیلی خانم مودبیه، برعکس مادرهای خواستگارهای قبلی، پدرش رو هم من اغلب در سوپر مارکتشون میبینم و آدم بدی به نظر نمیاد پسره هم بدنیست."

"آره ،خیلی خوش قیافه ست. مثل هنرپیشه های هالیوود! خیلی مودب ومحجوب به نظر میاد. حالا باید دید چی میشه. بهتره در قضاوت عجله نکنیم."

گفتم: "آره،ولی شاید هم بره و دیگه برنگرده."

البته ته دلم نمیخواستم که او برود و دیگر بازنگردد. چون از او خوشم آمده بود. همینطور از مراسم تکراری خواستگاری به ستوه آمده بودم. هر باز بایستی خودم را همچون عروسکی می اراستم و مودب مقابل شخص خواستگار وخویشاوندانش مینشستم که آیا مرا بپسندند و یا نپسندند. البته در حالتی که مورد قبول من واقع نمیشدند مساله به راحتی فیصله میافت، اما در غیر این صورت باید به انتظار دریافت نظرشان می ماندم که چگونه است.زمانی که تمایل خود را برای گفتگو ابراز میدانستند و صحبت ها بین ما آغاز میشد با زبان بی زبانی در مواردی توقع دریافت کلید آپارتمان و سوئیچ اتومبیل به میان می آمد که چون این مساله از عهده خانواده ام خارج بود آن ازدواج نیز سر نمیگرفت و موضوع خودبخود خاتمه میافت. در خیل خواستگاران افرادی نیز راضی به داماد سرخانه شدن بودند که من هرگز به خود این جرات رانمیدادم که آرامش خانواده ام را برهم بزنم.البته آنها نیز در این مورد تعارفی نمیکردند.

به هر حال فردای آن روز، شهرام تلفن کرد. با مهربانی و ادب سلام و احوالپرسی کرد و گفت که از ملاقات روز قبل بسیار لذا برده است. اظهار تمایل کرد که باز هم به منزل ما بیاید و با من صحبت کند. او گفت:"اگه بشه برای پس فردا. چند دقیقه مزاحمتون نمیشم. میدونین،پدر من خیلی اصرار داره من ازدواج کنم. اون مرد تنها یه و میخواد من زودتر سر و سامون بگیرم.مادرم هم که کلافه ام کرده!"

"بسیار خوب،پس بعدا تماس بگیرید . من باید نظر پدرم رو بپرسم."

"پدرتون ؟ وای من میترسم! اجازه بدین یکی دو بار با هم صحبت کنیم. برای صحبت با پدرتون ، من پدرم رو میفرستم خدمتتون .من خودم خجالتی هستم، میترسم پدرتون از من خوشش نیاد!"

خندیدم و گفتم:"خیلی خوب، پس دوباره تلفن بزنید و با مادرم صحبت کنید."

در واقع میخواستم کمی او را سر بدوانم. دلم میخواست در تب و تاب باشد و برای یک قرار ملاقات دیگر باز هم زنگ بزند.

دو روز بعد مجددا تماس گرفت، اما اینبار از تلفن عمومی زنگ زد:"شقایق خانم،شرمنده ام که اینقدر مزاحمتون میشم.بخدا نیت من....

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

صفحه 52 تا 57

خیره، می خوام ببینم آیا با هم به توافق می رسیم یا نه؟"

" می دونین، آخه یکی دو جلسه که کافی نیست. من مایلم بیشتر با هم آشنا بشیم و تلفنی و حضوری بیشتر صحبت کنیم."

" چشم، هرچی شما بگین. حداقل من می تونم بگم از چه چیزهایی خوشم میاد و از چه چیزهایی خوشم نمیاد. شما هم سلیقه ی خودتون رو بگین. اونوقت اگه دیدیم با هم توافق داریم، می تونیم بیشتر با هم حرف بزنیم."

" بسیار خوب. من با مادرم صحبت کردم. روز دوشنبه ساعت 4 بعد از ظهر می تونین تشریف بیارین؟"

" ساعت 4 بعد از ظهر؟ باشه. حتماً خدمت میرسم. از لطفی که در حقم می کنین ممنونم."

" خواهش می کنم،خداحافظ."

گوشی رو گذاشتم. چقدر مشتاق بود. همین رفتارش دلم را نسبت به او نرم می کرد. با آن که احساس می کردم جاهل مآبانه صحبت می کند و از نظر فکری با من همسو نیست، اما با خودم می گفتم که در عوض همت و غرت دارد، در راهی که گام گذاشته ثابت قدم است، لحظه به لحظه چشمش به دهان این و آن نیست که ببیند چه میگویند. بلکه خودش تصمیم گرفته همسری برگزیند و مرا انتخاب کرده است. هرچه باشد پدرش پولدار است و او در آینده وضعش خوب خواهد شد. هر چند خوب خواهر شد. هر چند که الان هم وضعش خوب است. چند روز پیش آن همه پول داخل داشبورد اتومبیلش گذارده بود. یقینا! شهرام می تواند زندگی راحت و مرفهی برایم فراهم کند و من به مشکلاتی که خانم دکتر هلن توصیف کرده بود دچار نخواهم شد. از نظر تحصیلات هم زیاد پایین نیست و به گفته ی مادرش در ترکیه دوره دیده است.

سرانجام روز دوشنبه فرا رسید و رأس ساعت 4 زنگ در به صدا در آمد. با خوشحالی گفتم: "خودشه، چقدر وقت شناسه!"

این بار خودم در را به رویش گشودم. پیراهن گلداری به رنگهای شاد به تن داشت و شلوار مشکی پوشیده بود. من نیز خودم را آراسته بودم. شهرام سلام کرد، داخل شد و خیلی خودمانی تر از دفعه پیش روی مبلی کنار آباژور نشست. او گفت: "من همیشه این جا رو انتخاب می کنم."

تبسمی کردم و گفتم:"بله"

کلید اتومبیلش را روی میز گذاشت و به من لبخند زد. باز هم نگاهش از ورای آن چشمان سبز خمار محسورم کرد.

با دستپاچگی گفتم: "چی میل دارین؟ شربت؟ نوشابه؟"

" دستتون درد نکنه. اول یه لیوان آب می خورم. بیرون هوا خیلی گرمه."

"بله"

" میدونین، هوای مغازه گرمه. من کلافه می شم. ولی چکار کنم، پدرم از من می خواد که کارخونه رو ول کنم و در مغازه به او کمک کنم."

"شما کارخونه دارین؟"

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

" بله، کارخونه تولید مواد غذایی. البته بابا قبلاً مزرعه ی بزرگی در دشت قزوین داشت که خودمون مواد اولیه رو از اونجا تهیه می کردیم و به مصرف تولید انواع کنسرو و رب گوجه فرنگی و از این جور چیزها می رسوندیم. بعد مشکلاتی پیش آمد و مجبور شدیم کا رو رها کنیم."

پرسیدم: "جدی؟ کنسروها رو با چه نامی تولید می کردین؟"

مکثی کرد و گفت: "نمی دونم! فقط خیلی سودآور بود. بعد من به ترکیه رفتم و بابا دست تنها موند و خسته شد و کار رو به دو شریک دیگه ش سپرد. حالا اون فقط سود سالانه ای رو که سهم ماست برداشت می کنه و خودش دیگه اونجا نمی ره."

من از اتاق پذیرایی بیرون رفتم که برایش آب بیاورم، مادرم با همان مهربانی همیشگی خاص خودش، یک لیوان شربت آلبالو درست کرده و در سینی گذاشته که برای شهرام ببرم.

گفتم: "آب هم می خواد" مادرم یک لیوان بزرگ آب و یخ هم در کنار لیوان شربت گذاشت و من با سینی به اتاق پذیرایی بازگشتم.

"مرسی، خانم، دستتون درد نکنه." و در یک چشم به هم زدن هم شربت و هم آب خنک را تا ته سر کشید.

گفتم: " چای میل دارین؟"

"نه، فقط نوشابه خنک اگه داشته باشین. ممنون می شم."

گفتم"بله، کوکا کولا یا آب پرتقال؟"

گفت"کوکا." یک لیوان کوکا با یخ برایش آماده کردم و بردم.

"دستتون درد نکنه"

لیوان نوشابه را هم فوراً سر کشید. بیچاره مثل اینکه خیلی تشنه بود. در این لحظه مادرم وارد اتاق پذیرایی شد.

شهرام از جا برخاست و با خوشرویی گفت: "سلام خانم."

"سلام، حالتون خوبه؟ مادر خوب هستند؟"

"به لطفتون. بزرگی تون رو می رسونه."

" سلام منو بهش برسونین. خیلی خوش اومدین."

"ممنون، ما که زیاد مزاحمتون شده ایم. اومده بودم کمی با شقایق خانم درباره ی شرایط زندگیم صحبت کنم."

"بله، بفرمائین."

با نشستن مادرم، شهرام هم در جایش قرار گرفت. او با لحنی جدی گفت: " راستش خانم، من مشکل مالی ندارم. یک اتومبیل رنو البته مدل بالا دارم که می خوام بفروشمش و چیز بهتری بخرم. حالا هرچی شقایق خانم بگن. از نظر مسکن هم پدرم جایی رو برام میگیره. البته ما یک خونه ویلایی دو طبقه سه تا کوچه پایین تر از منزل شما داریم که طبقه ی بالاش فعلاً مستأجر داره ولی قراره مستأجرش به زودی بره. پدرم میگه: پسر جون، بیا این طبقه بالا رو بردار که من تنها نباشم. پس فردا نوه هام به دنیا میان و من می خوام اونها نزدیک من باشن. به هر حال باز هم بستگی به نظر شقایق خانم داره، که نزدیک پدرم زندگی کنیم یا نه. البته من خودم عقیده دارم که اگه خونه ی جدا بگیریم و نزدیک اون نباشیم بهتره. از قدیم گفته اند دوری و دوستی!اینجوری احترام آدم بیشتر می شه."

مادرم گفت: "البته این هم حرفیه."

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

شهرام در حالی که به تأیید سرش را تکان می داد، گفت: "بله، اما اینو بگم که پدرم آدم بی آزاریه. میدونین، بیکار نمی تونه بشینه. اون قبلاً رئیس یکی از شعبه های بانک ایران و انگلیس بوده، ولی وقتی بازنشسته شد، چون به حساب و کتاب علاقه داشت، این کار سوپر مارکت رو دوستان گردنش گذاشتند. می گفتن تو آدم با انضباطی هستی و ما از پس این کار بر نمی آییم."

"بله، سوپرشون خیلی مرتب و منظمه. هر نوع کالایی اونجا پیدا می شه."

"بله، خیلی وقیق و با انضباطه. البته گاهی لج منو درمیاره. می گم پدر جان، بیا با هم یه سفر بریم فرانسه پیش پسر عموت هوایی تازه کنیم، میگه:فعلاً کار دارم. کارها می خوابه."

مادرم گفت: "اتفاقاً من هم سفری در پیش دارم."

" انشاءالله خیره، ولی خانم، فرانسه عجب مملکتی است!"

"شما قبلاً اونجا رفتین؟"

"بله، نه یک بار، باکه چند بار. حقیقتش میخواستم برم آمریکا. از ترکیه ویزای فرانسه گرفتم، چند وقتی پاریس بودم. بعد خواستم از اونجا اقدام کنم، نشد. ویزای آمریکا بهم ندادن و برگشتم ایران."

با خودم گفتم با این سن کمش چقدر جهاندیده است.

مادرم گفت: "اونجا پیش کی اقامت داشتین؟"

"پیش خاله ام، خاله ام خیلی منو دوست داره و واقعاً از هیچ کمکی در حق من دریغ نکرد. حالا فکر می کنم که سرنوشت اینطور خواسته بود که من به کشورم برگردم و سر و سامان بگیرم. خانم، حقیقت عرض می کنم! من واقعاً تحت تأثیر وقار و شخصیت دختر شما قرار گرفتم. ایشون با تمام دخترهایی که به مغازه پدرم میان فرق دارن. البته از چنین مادری، جر این هم انتظار نمی ره."

"ممنون آقا. لطف دارین. چرا میوه میل نمی کنین؟"

در آن لحظه تلفن زنگ زد. برادرم آمد و گفت خانمی با مادرم کار دارد. مادرم از اتاق خارج شد. شهرام دست برادرم را گرفت و گفت: "به به، سلام آقا کوچولو!"

"سلام"

"چه پسر گلی! اسمت چیه؟"

"ساسان"

" کلاس چندمی؟"

"کلاس پنجم"

و ساسان از اتاق پذیرایی خارج شد. من و او تنها ماندیم. سرم را بلند کردم و دیدم به من نگاه میکند. با لحنی متفکرانه گفت: " می دونین شقایق خانم، من همیشه دنبال یه همسر مناسب می گشتم. حالا احساس می کنم همسر مورد نظرم رو پیدا کرده ام"

از حرفهایش تعجب کردم و کمی هم دستپاچه شده بودم. گفتم: " میوه میل کنین."

" ممنون، ولی خوشحال می شم اگه شما برام پوست بکنین. می خوام میوه رو از دست مبارک شما بخورم."

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

من شروع کردم به پوست کندن میوه. سرم را بالا آوردم و نگاهم با نگاهش تلاقی کرد. چه چشم و ابروی زیبایی داشت. نزدیک بود از هولم دستم را با کارد میوه خوری ببرم! این اولین بار بود که احساس می کردم برایم خواستگاری آمده که با سایرین فرق دارد.

مادرموارد سالن شد و خطاب به من گفت: "خانم هروی بودن. گفتن دارن با شوهرشون به آلمان میرن که در نمایشگاه فرش شرکت کنن."

شهرام به من اجازه اظهار نظر نداد و گفت: " اتفاقاً ما هم تصمیم داشتیم اونجا غرقه ای بگیریم."

مادرم پرسید: " در نمایشگاه فرش آلمان؟"

" نه خانم. در نمایشگاهی که مخصوص سوپرداران در آلمان برگزار میشه. اونجا آخرین شیوه های مغازه داری رو آموزش می دن. مثلاً این که قسمتهای داخلی فروشگاه رو چطور باید تزئین کرد که مشتری بیشتری جذب کنه."

" جدی می فرمایین؟ من نمی دونستم نمایشگاه سوپرداران هم هست!"

"بله! نمایشگاه سوسیس و کالباس هم هست. نمایشگاه انواع نون هم هست. من به بابا میگم بیا بریم یه هوایی تازه کنیم، اون قبول نمی کنه. انشاءالله با شقایق خانم می ریم."

با خوشحالی نگاهی به او انداختم. از کجا فهمیده بود من عاشق سفر هستم؟ با سادگی گفتم: "بله، من می تونم براتون مترجم حضوری باشم."

"اِه؟ مگه شما زبون خارجی بلدین؟ جالبه که من هم کمی بلدم. البته ترکی استانبولی رو کامل میدونم."

آن روز بعد از رفتن شهرام، مادرم خنده ای کرد و گفت: " شقایق جان، این پسرک بد نیست، اما بیچاره حرفی برای گفتن نداره. دیدی در مورد چی حرف می زد؟ سوسیس و کالباس و نون! اون کاسبه و به درد ما نمی خوره."

"مامان جان! امروزه همه کاسبن! دکترها و مهندسها هم کاسب....

صفحه 58 تا 63

شده ن!خود پدر من هم کاسب شده! تازه مگه یادت نیست گفت پدرش رئیس بانک بوده مادرش هم آراسته و شیک و پیک بود.معلومه که اینا از خانواده ی حسابی هستن.این روزها دکتر ها هم میرن از سر ناچاری مغازه ی پارچه فروشی باز میکنن.کارمندا بعد از وقت اداری میرن مسافرکشی یه پولی درآرن کمک خرجشون بشه.بقیه هم تاجر و کاسب شدن.هر کسی سعی می کنه یه چیزی بخره و گرونتر بفروشه,برای اینکه زندگی ها نمی چرخه,گونی بیداد می کنه و مردم در زحمتند اما اینها الحمدالله وضعشون خوبه!" "نمی دونم والله,چی بگم, به هر حال دو چیز مشخصه.یکی اینکه این مادر و پسر زیاد از خودشون تعریف می کنن,هر کس زیاد از خودش تعریف کنه دروغ هم زیاد میگه.دوم اینکه پدرش حتما خیلی خسیسه,چون حاضر نیست چیزی رو به اسم پدرش بکنه.خود پسره هم دروغگو و خسیسه." پرسیدم:"از کجا فهمیدی؟" "از اونجا که دفعه ی اول که با مادرش آمده بود,وانمود کرد اصلا منو نمیشناسه و نمیدونه من مادر تو هستم.در صورتی که هم توی سوپرمارکتشون هم ما رو می بینه و هم اینکه راجع به ما از همسایه ها تحقیق کرده ن. خودم دیدم که مادرش به خونه ی چند تا از همسایه ها رفت. حرفهاشون ضد و نقیضه." "خوب خسیس بودنشون رو از کجا متوجه شدی؟" "از اینجا که تا به حال حتی یه شاخه گل این مادر و پسر با خودشون نیاوردن" شانه هایم را بالا انداختم و با بی اعتنایی گفتم:" مگه من محتاج شاخه گل اونها هستم؟من فقط

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

می دونم که شهرام خوش قیافه و خوش صحبته, آینده اش تامینه و خودش هم آدم بی دست و پایی نیست" یلسمن پس از رفتن شهرام بلافاصله پیدایش شد, بویی کشید وگفت:" این یارو متقلبه,اودکلنی که به خودش زده از نوع خیلی ارزونه, از اون اودکلن های خوشبو و درست و حسابی نیست.کسی که اینقدر از پول و اموال و سوپر مارکت و کارخونه و مزرعه ی خودش و باباش حرف میزنه دیگه نباید اودکلن به این ارزونی به خودش بزنه.من از این نوع اودکلن توی سوپر خودشون دیدم به چه ارزونی!" با دلخوری گفتم:"یاسمن جان, تو هم که فقط به مادیات فکر می کنی!" "مگه مسائل مادی برای تو مهم نیست؟" "چرا ولی انسانیت برام خیلی مهم تره,تازه اون هنوز جوون و نادونه,ازدواج که کردیم خودم براش یه اودکلن خوب میخرم" "به نظر من که متقلبه." "بس کن دیگه.حوصله ام رو سر بردی" شهرام مرتب تلفن میزد.اغلب از تلفن عمومی تماس می گرفت چون من صدای رفت و آمد اتومبیل ها رو به خوبی می شنیدم. بعضی وقت ها برای آنکه صدایش به گوشم برسد مجبور می شد فریاد بزند, که در این صورت لحن گفتارش کمی روستایی به نظرم می رسید. "الو" "بله" "سلام ,منم,شهرام" "خوب هستین؟حال مادرتون خوبه؟" "مرسی,بزرگی تون رو می رسونه." "امری داشتین؟" "بله می خواستم بگم ما نوکر شماییم!" من از این حرفش یکه می خوردم و با خودم فکر می کردم با وجود اصیل و نجیب بودن ,چقدر درویش است و چه دل پاک و بی ریایی دارد!چقدر مهربان است و با وجود اینکه اینقدر خوش قیافه و متمول است,چقدر ناز مرا می کشد!خیلی دوست داشتنی بود فکر می کردم حتما با بچه هایش هم همینطور با محبت و بی غل و غش رفتار خواهد کرد. پسرک بیچاره با این همه احساس و عاطفه, خواهر یا برادری نداشت که محبتش را نثارشان کند. خانمی از همسایه ها که پیغام خواستگاری آنها را آورده بود, می گفت:"یک دونه پسره و کسی نداره. شما با محبت خودتون می تونین اون رو غلام و بنده ی خودتون بکنین,کاری کنین که بدون اجازه ی شما آب نخوره!برای مهریه هم هزار سکه طلا رقم مناسبیه." من می خندیدم و می گفتم:" من اصلا به این چیزا اهمیتی نمیدم" می گفت:"واه, این حرفا چیه دختر جون؟ مهریه برای زن واجبه, یه سنّته, آبروی خانواده ست." گفتم:"خوب اون محض آبروی خودشم که شده یه مهریه ی چشمگیر پیشنهاد می کنه." "به هر حال, اگه رقمش کمتر از هزار سکه بود اصلا قبول نکن." "چشم!" شهرام دیگر زیاد به خانه ی ما رفت و آمد می کرد.گاهی وقت ها زنگ در را که می زد من دعوتش نمی کردم که به درون منزل بیاید ,بلکه می رفتم به دم در خانه و همان جا با او صحبت می کردم.یک روز تلفن زد و گفت:"مادرم آمده سوپر مارکت به ما کمک کنه.اگه مایل هستین چند دقیقه بیاین اینجا.هر دومون دلمون واسه ی شما تنگ شده و می خاهیم ببینیمتون!" از مادرم اجازه گرفتم و به آنجا رفتم.شهرام پشت یک میز شیک سفید که به تازگی برای صندوق خریده بودند نشسته و گوشی تلفن به دست گرفته و مشغول صحبت است.چشمم به دستش افتاد.یک انگشتر طلا با تخمه ی درشت برلیان در وسط و تعدادی نگین های ریز در اطرافش در انگشت سومش بود,دستبندی از طلا با طرح رولکس هم دور مچش بسته بود.(اه اه حالم به هم خورد!!!!!!!!).مادرش بادی به غبغب انداخته و در کنارش نشسته و مرا هم در کنار خودش نشاند.شهرام به مخاطبش اینطور می گفت:"بابا اون زمین رو پنجاه میلیون تموم کن بره پی کارش.چی؟ نمیشه؟ خوب من هم نمیخوام.اگه اینطوریه , من هم سر معامله ی "پاژیرو" دبّه در میارم.بگذار حسابی حالش گرفته شه!" مکالمه اش که تمام شد قیافه ی خسته ای به خود گرفت و از جایش بلند شد.نیمه خمیازه ای کشید و گفت:"سلام. خوبین؟ به خدا خسته شدم!یه زمین رو میخوام برای بابا معامله کنم, طرف کلافه ام کرده.هر چی به پدرم میگم:بابا شما که باغ توی دماوند داری این زمین رو میخوای چه کنی؟گوش نمیده.منم که مزرعه برو نیستم." مادرش گفت:"مادر جون, هنوز اون گل های آفتابگردون روبروی تراس هستند؟"بعد رو به من کرد و

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

گفت:"چه بهشتیه,نمی دونی,تا جایی که چشم کار میکنه گل آفتابگردونه" "ببخشین,مگه شما به باغ آقای فرسایش نمیرین؟" "نه خانم,من حوصله ی باغ رفتن ندارم!روزهای تعطیل میرم پیش مادر و خواهرام.فقط این دو تا یعنی شهرام و پدرش به باغ دماوند میرن.اما یه روز تو رو می بریم اونجا که باغ رو ببینی.چه باغی!آدم حظ می کنه!" آنگاه شهرام ده بسته پانصد تومانی از کشوی صندوق بیرون آورد و گفت:"مامان,شقایق خانم,من باید برم پولهام رو بگذارم بانک,صبر کنین تا برگردم" من گفتم:" من با اجازه رفع مزاحمت می کنم." او با ملایمت گفت:"اختیار دارین!شما مراحم هستین.ببخشید که من الان کار دارم."بعد داد کشید:"علی بیا دخل رو تحویل بگیرا!" مادرش گفت:"برو برو مادر, به کارت برس.من و شقایق جون هم میریم به کارهای خودمون می رسیم." در حالی که از این سوی خیابان به آن سو می رفتم با خود می گفتم:"چه جوون زحمتکشیه!با همه ی پسرای هم سنش فرق داره.دیگران اگه چشمشون به یه دختر بیفته دیگه کار و کاسبی رو ول می کنن ولی اون کارش رو به همه چیز ترجیح میده.البته اگه من رو دوست نداشت,نمی گفت چند دقیقه بیا اینجا من و مادرم دلمون برات تنگ شده." تماس های تلفنی و حضوری باز ادامه یافت.یک روز گلرخ خانم تلفن زد و به مادرم گفت:" می خواستم چند لحظه مزاحمتون بشم و حالی ازتون بپرسم.اما خانم تنها میام حقیقتش دلم برای عروس آیندم تنگ شده.اگه امکان داشته باشه فردا عصر یه تک پا خدمت میرسم." مادرم بعد از آنکه گوشی را گذاشت گفت:"مثل اینکه این خانم خیلی بیکاره مرتب سر میزنه و حال و احوال میکنه.لابد میخواد اوقات فراغتش رو پر کنه." "ولی مامان ,به تظر خانم بدی نمیرسه." مادرم با تردید شانه هایش را بالا انداخت چون اخیرا او تا حدودی نگران به نظر می رسید.تعریف هایی که شهرام و مادرش از خودشان می کردند و اظهار لطف های اغراق آمیزشان موجب برانگیختن شک اوشده بود. فردای آن روز گلرخ خانم به منزل ما آمد.بلوز شلوار مشکی به تن داشت.موهایش را بالای سرش بسته و آرایش غلیظی کرده بود.او با من و مادرم روبوسی کرد و خطاب به مادرم گفت:"خانم,واقعا دلم براتون تنگ شده بود.همسایه که هستیم ,گفتم خدمت برسم و حالی بپرسم.ان شائاله از این به بعد زیاد مزاحمتون میشم آخه منزل دوستم هم نزدیک خونه ی شماست." "خواهش می کنم,بفرمایین" "لطف دارین.مثل اینکه شهرام جان هم چند روز پیش خودش مزاحمتون شده.این بچه خیلی پسر خوبیه,باور بفرمایین!همیشه بهش میگم حیف که تو برادر یا خواهری به خوبی خودت نداشتی.حالا هم من اصرار دارم که تو و شقایق جان ازدواج کنین و یه عالمه برای من نوه بیارین!باور کنین آرزوم اینه که هفت تا نوه ی قد و نیم قد داشته باشم!همه رو پشت میز بنشونم یک قاشق دهن این بذارم و یک قاشق دهن اون.خود شهرام هم ماشاءاله بچه ی شیرین و بانمکی بود.موقعی که به دنیا اومد,دکتر گفت:به به چه بچه ای!مثل ماهی سفید می مونه.زن خودش هم اون طرف زایمان کرده بود.دکتر رو به زنش کرد و گفت:یاد بگیر بچه زاییدن رو!بعد به من گفت:خانم,ماشاءاله از بس که بچه ات قشنگه باید سالی یک بار بچه بیاری!" "خوب پس چرا نیاوردین؟"مادرم کم کم داشت از تعریف های گلرخ خانم ار پسرش حوصله اش سر می رفت. "راستش یه بار دیگه هم حامله شدم ولی نتونستم بچه رو نگه دارم.البته آقای فرسایشی رو که خودتون بهتر می شناسین,خیلی مرد بداخلاقیه! من مدتی از او جدا شدم ولی بعد دوباره آشتی کردیم.خانم! در واقع مادرش مقصر بود. خیلی زن بدجنسی بود من با اون توی یک خونه زندگی می کردم.موقع مرگش من روبه بیمارستان به بالینش احضار کرد و از من خواست ببخشمش.گفتم باشه بخشیدمت ولی ته قلبم از او چرکین بود و نتونستم بدیهاش رو هیچ وقت فراموش کنم.من یه دختر هیجده ساله ی چشم و گوش بسته بودم که تازه مدرسه رو تموم کرده و زن آقای فرسایش شدم .آقای فرسایش کارمند عالی رتبه ی بانک بود و سرگرم کارشو من باید هر روز صبح تا شب پیش این پیرزن بدقلب

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

و عنق,یعنی مادرش, می نشستم و بهش کمک می کردم.اون نمی گذاشت آب خوش از گلوی من پایین بره.شش ماه اول زندگی با فرسایش من حامله نشدم. مادرش چه بلاها که سرم نیاورد!بقدری پشت سرم دری وری گفت که فرسایش تصمیم گرفت طلاقم بده!" مادرم با تعجب گفت:"شش ماه؟ خیلی زوج ها تا دو سال صاحب.....

صفحه 64 تا 69

فرزند نمیشن!»

«بعد رفتیم مشهد،زیارت امام رضا،دعا کردم و التماس کردم که خدایا،به من یه بچه بده،باورتون نمیشه!وقتی مشهد بودیم ، فرسایش رفت پیش یه مرد زاهد و اون بهش گفت:برو خیالت جمع باشه، زنت حامله است. وقتی برگشتیم تهران، فرسایش پرسید گلرخ حامله ای؟من نمیدونستم ولی بعد فهمیدم همون موقع حامله بودم. امام رضا من و طلبیده بود. این بچه ام زندگی اش زهد و تقواس! اما مادرشوهرم خیلی اذیتم می کرد.اتوبوس که سوار می شدیم از ته اتوبوس با اون لهجه ی شهرستانیش جیغ میکشید: گلرخ کدوم گوری هستی؟بیا اینجا! آبروی من رو که یه دختر جوون بودم پیش مردم می برد. توی خونه پدریم گونی گونی برنج می آوردن تا سقف می چیدن! اونوقت تو خونه شوهر من حق نداشتم یه شکلات بذارم دهنم. این زن، عجیب بدسرشت بود. پسرش رو مال خودش می دونست. وقتی او از در وارد می شد نمی ذاشت من جلو برم، خودش می دوید و هرچی خریده بود از او می گرفت. وقتی بچم به دنیا اومد، نمی گذاشت بچه رو بغل کنم! می گفت تو بلد نیستی،می دونست من تو خونه بچه داری و کار خونه نکرده بودم. یه بار داشتم شهرام و می شستم از دستم لیز خورد افتاد تو کاسه دستشویی! یه بار دیگه که می شستمش انگشترم رو از دم آیینه دسشویی برداشت و گذاشت تو دهنش! من مردم و زنده شدم. اگه طوریش می شد باباش منو می کشت. نمی دونین چقدر بچه ش رو دوست داشت. حتی الانم میمیره برای پسرش! اون وقتها نصفه شب بیدار می شد می رفت سر پشه بند ببینه مبادا پشه بند باز مونده باشه پشه بره سر وقت پسر عزیز دردونه اش! خلاصه،از دست این محبت پدریش من چه ها که نکشیدم.»

من و مادرم محو صحبتهای او و بخصوص توصیف وی از علاقه و محبت پدر شهرام نسبت به پسرش شده بودیم.پس از چند لحظه مادرم گفت: «خداروشکر،که پدر اینقدر پسرشون رو دوست دارن.»

«بله خانم، وقتی پسرم رفت خارج ، ما شب و رو نداشتیم. من روزی سه بار به شهرام جان تلفن می زدم، براون که تعریف کردم. آخرش هم برگردوندمش. حالا هم دلم می خواد عروسی کنه و فکر خارج رفتن و از سرش بیرون کنه.»

مادرم تایید کنان گفت: «بله، اتفاقا مدتی بود آقا پسرتون رو ندیده بودم. بعد که از خودشون پرسیدم معلوم شد خارج تشریف داشتند.گفتند پدرشون دست تنها بوده، ایشون برگشته اند.»

«بعله، خانم! ما از اون خانواده های از هم پاشیده نیستیم که مادره یه طرف باشه پدره یه طرف. بچه هاشون هم ویلون و سرگردون !ما به هم وابسته هستیم!»

فصل 3

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

عجیب بود که شهرام همیشه وقت ملاقاتها را زمانی تعیین می کرد که پدرم در خانه نبود.یعنی اوایل بعد از ظهر که اغلب مردها خارج از منزل به سر می بردند.البته قبلا اظهار کرده بود که خجالتی است و می ترسد پدرم از او خوشش نیاید. ترسش هم کاملا منطقی بود. زیرا پدرم واقعا از طبقه کاسب به عنوان همسر خوشش نمی آمد و همیشه دلش می خواست من با مردی با معلومات ازدواج کنم اما این بار تصمیم گرفته بود مرا تحت فشار قرار ندهد و انتخاب را به عهده خودم واگذار کند. لابد شهرام هم به نحوی-مثلا از طریق پرس و جو از همسایه ها- از این موضوع با خبر شده بود و بنابراین مصمم بود تا می تواند با پدر من روبرو نشود.

یک روز دیگر هم در همان ساعتهای همیشگی، یعنی اوایل بعد از ظهر، سر و کله اش پیدا شد و بدون مقدمه گفت:«میدونین شقایق خانم ، من حقیقتا خانواده دوست هستم و دلم میخواد زندگی مستقلی تشکیل بدم. خیلی هم مایلم زود بچه دار بشم ،چون همیشه تک و تنا بودم و خواهر و برادری نداشتم.»

«دوست و رفیق چطور؟»

«نه دوستی هم ندارم،همیشه سرمم به کارم بوده. شب و روز جون کنده ام تا زندگی راحتی داشته باشم.تنها فکر و خیالم در حال حاضر مساله مسکنه. چون تا وقتی اجاره نشین هستم خیالم ناراحته. ولی خوب این مشکل مهمی نیست!با کار و تلاش تمام مشکلات حل میشه.»

گفتم:«درست! ولی میدونین که الان زندگی خیلی مشکل شده. مشکلات اقتصادی ، تورم ... گرونی هم که بیداد می کنه.منظورم اینه که آیا فکر همه چیزو کردین؟زندگی خرج داره. پس فردا اگه بچه ای هم به دنیا بیاد خودش یک بار مسئولیت سنگینه.همه جوانب کارو در نظر گرفتین؟»

«مطمئن باشین! اگه در نظر نگرفته بودم که اینطور مصمم پا پیش نمی گذاشتم. من درآمد ماهیانه ای از مغازه پدرم دارم که اگه حتی یک ماه هم اونجا نرم، باز هم سهم خودم را می گیرم. درست مثل یک شریک. سوپر ما میلیونها تومن در ماه درآمد داره، که درصد قابل توجهی از اون به من میرسه. مشکل مسکن هم راستشو بخواین ندارم. چون پدرم در همین حوالی خونه داره که یه آپارتمان مچهز به هفت تا اتاق خوابه!»

«هفت اتاق خواب؟»

«بله، به اضافه تمام وسایل یه زندگی راحت که اگه شما مایل باشین میتونیم اونجا زندگی کنیم.شما میتونین هر طور بخواین خونه رو ادراه کنین. پدرم اصلا کاری به کار شما ندارد. مادرم هم که اغلب خونه مادر و خواهرهاشه. درسته که پدرم بداخلاق و عبوسه،ولی آرزوش این که عروس داشته باشه و شب که به خونه برمی گرده شامش آماده باشه.»

« ببخشید ، مگه مادرتون از پدرتون جدا شده؟»

«نخیر، ولی اون کمی با پدرم اختلاف داره. تازگیها رفته پیش مادربزرگم و ازش مراقبت می کنه، چون هرچی باشه سنش زیاده ، مادربزرگم و پدرم هم مثل کارد و پنیرن! اون هیچوقت خونه ما نمیاد.»

«که اینطور!»

«بله، مادر ترجیح میده پیش مادرش و خواهرش و دوستاش باشه. مادرم پنج تا خواهر داره که هر شیش تا برای همدیگه میمیرن! اینه که من دلم می خواد زنی تو خونه م باشه که به وضعم سر و سامون بده و زندگیم رو بچرخونه.»

« بله. متوجه هستم.»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

من در چند جلسه ای که او را دیده بودم ، پی بردم که واقعا عاشق شربت پرتقال است.بنابراین به آشپزخانه رفتم وبا یک لیوان شربت مورد علاقه اش به سالن بازگشتم.قیافش باز شد و گفت:« من واقعا مسحور این کدبانویی شما شده م. شرط می بندم دست پختتون هم عالی و لذیذ باشه!چقدر دلو می خواد وقتی از سر کار میام ، کدبانوی خوش سلیقه ای مثل شما برام یک لیوان شربت بیاره و کمی ازم دلجویی کنه.»

یک روز عصر در خیابان سهند در حالی که چند کیسه نایلون حاوی میوه و سبزی و سایر مواد خوراکی که به سفارش مادر خریده بودم در دست داشتم و به خانه باز می گشتم، ناگهان اتومبیلی به سرعت از کنارم عبور کرد، اما کمی جلوتر صدای ناله ترمزهایش به گوش رسید و مدت کوتاهی پس از آن متوقف شد.توجهم جلب شد و دیئم شهرام است که از اتومبیلش از سمت راننده پیاده می شود . آن روز خوش قیافه تر از همیشه شده بود . پیراهن مردانه کتانی به رنگ سبز زیتونی و شلوار جین پوشیده بود . موهایش را روغن زده و به دقت به سمت عقب شانه کرده بود .عینکی با شیشه سبز و با قاب طلایی هم بر چهره داشت. جالب آنکه اتومبیلش هم به رنگ سبز متالیک بود. دقت که کردم دیدم چند نفر دیگر هم در اتومبیل نشسته اند. دو مرد یک زن و یک بچه بودند. شهرام نزدیک آمده تبسمی کرد و گفت:« کجا با این عجله؟جایی میرین برسونمتون.»

جواب لبخندش را دادم و گفتم:« مرسی، کمی پیاده روی می کنم.»

« ما بارتون سنگینه.»

«چیزی نیست . عادت دارم.»

در همان حال دیدم سرنشینان اتومبیل درهای عقب و جلو را باز کردند و پیاده شدند و با تکیه دادن به ماشین به صحبت مشغول شدند. معلوم بود نتوانسته بودند گرمای داخل اتومبیل را تحمل کنند.

عصر هنگام بود و ساکنان محل باغچه ها و جلوی در منازلشان را آبپاشی کرده بودند، نسیم ملایمی می وزید و بوی خاک مرطوب را با خود می آورد و در همین حال و هوا همراهان شهرام منتظر بازگشت او بودند. با سر اشاره ای کردم و پرسیدم :«از اقوام هستند؟»

« خیر، رفقام هستن.»

بعد با لحن متفاوت از لحن صحبتش با من و در واقع خیلی خودمانی تر رو به آنها کرد و با صدای بلند گفت:« آهای، ابی ،بیژن، بیاین جلو می خوام به خانم معرفیتون کنم.» من علاقه ای نداشتم با آنها آشنا شوم ، ولی چیزی نگفتم ، توقع داشتم به عنوام دوستان شهرام با چند نفر آدم حسابی روبرو شوم ، اما وقتی نزدیک شدند در کمال نامیدی دیدم که مشتی بی سرو پا بیش نیستند. یکی شان مردی بود با ظاهری ژولیده و بسیار سیه چرده. ریشش را چند روزی اصلاح نکرده بود، پیراهن چرکی به تن داشت که زردی عرق زیر بغلش دو دایره مشخص روی آن ترسیم کرده بود، و شلوار مشکی اش آغشته به روغن بود و معلوم بود ماه هاست آن را نشسته است. بی توجهی نسبت به سر و وضع به خصوص نظافت شخصی به نظر من غیر قابل تحمل است. وقتی این مرد سلام کرد از مشاهده دندان های زرد و بدترکیبش حالم بهم خورد.نصف ئنئان هایش هم ریخته بود. بعد زن کوتاه قامت و خپله ای با چهره گندمگون و دماغ کوفته ای پیش آمد. لباس نامرتبی به تن داشت و دست کودک خردسالی را گرفته بود. شهرام آنها را به عنوان بیژن و خانمش عصمت خانم به من معرفی کرد و گفت که نام پسرشان محمود است.نفر آخرم جوان سیه

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

چرده دیگری بود که سر و وضعش مرتب تر از بیژن بود و موهای پرپشت و صافش را به خوبی آراسته بود او به گفته شهرام، کاوه نام داشت. بعد مرا هم متقابلا به آنها معرفی کرد:«معرفی می کنم،شقایق

از 70 تا 73

خانم.

برخلاف انچه احساس می کردم، خودم را خوشحال نشان دادم و گفتم:

از آشنایی تون خیلی خوشحالم.

آنها بدون اینکه کلمه ای بگویند، لبخند زدند. شهرام با افتخار شروع به تمجید و تعریه از من کرد و تحصیلاتم را ستود.

از ملاقات ان روز چند نکته ناخوشایند در ذهنم باقی ماند. اول انکه وقتی شهرام در حال تمجدید از تحصیلات من بود، احساس کردم عصمت خانم، همسر بیژن، با تمسخر براندازم می کند. مثل آنکه حرف های شهرام را باور نمی کند. در نگاهش حالت مشکوکی دیدن. دوم ان که موقع خداحافظی و هنگامی ک هانها قصد سوار شدن در اتومبیل را داشتند، عصمت با حالتی ناخوشایند دستی به پشت کائه یعنی مرد دیگری که همراهشان بود زد و قهقهه ای سر داد که من معنی اش را نفهمیدم. آیا منظورش مسخره کردن من بود یا این که قبلا حرفی با نمک رد و بدل کرده بودند که حالا او یادش افتاده بود و می خندید! شهرام حین صحبت گفته بود که چند شب اخیر را با دوستان تا دیر وقت در منزل عصمت و بیژن مهمان بوده است و من تعجب می کردم بیژن چگونه مردی است که به آسایش همسرش اهمیت نمی دهد و چند آدم مجرد را تا دیروقت در خانه اش نگه می دارد؟ نکته سوم آن که آنها شهرام را نه شهرام، بلکه شاهرخ خان خطاب می کردند. اما متاسفانه این افکار زیاد در ذهن من باقی نماند. چون از شهرام خبرهای تازه و جالبی شنیدم.

چند روز بعد از دیدارمان در خیابان تلفن کرد و بر حسب عادتش گفت: می خواستم امروز عصر یه تک پا مزاحم بشم. برای عرض خداحافظی.

تعجب خود را پنهان کردم و با لحن بی تفاوتی پرسیدم: کجا به سلامتی؟

او هم با لحن بی تفاوت مثل این که به این جور سفرهای ناگهانی عادت دارد جواب داد: می رم خارج.

– اروپا؟

– نخیر خانم، خاور دو. میرم مالزی. البته نوز صد در صد قطعی نشده.

– تنهای میرین؟

– نه با یکی از رفقام.

او همیشه کلمه رفقام را برای توصیف دوستان صمیمی اش به کار می برد و ادامه داد: با بیژن.

– آها. جا خورده بودم.

– همون آقایی که اونروز تو ماشین تون بودن؟؟

– آره. بچه خیلی خوبیه. با برادر خانمش یه دغتر توریستی داره. ویزا جور می کنه. قراره توی این سفر راهنمای من باشه. البته من قبلا چند بار به ژاپن رفتم، ولی به مالزی اولین باره. حالا خدمتتون که رسیدم مفصل عرض می کنم.

– بسیار خوب. ولی اول اجازه بدین که با مادرم صحبت کنم.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

شهرام همیشه برای امدن به خانه ما عجله می کرد و فراموش می کرد که من نمی توانم به خواست خودم او را دعوت کنم. گفت: بله، بله. عذر می خوام. من همیشه فراموش می کنم. شما با والدین صحبت کنین، من دوباره تماس می گیرم. سلام منو هم خدمتشون برسونین.

– حتما. شما هم سلام به مادرتون برسونین. حالشون که ان شاالله که خوبه؟

– والله ازش خبری ندارم. شما خبری ندارین؟

خنده ام گرفت که این پسرها چقدر بی مهرند. گفتم: نه.

– خوب پس فعلا خداحافظ.

– خداحافظ.

وقتی جریان را به مادرم گفتم، پیشنهاد کرد به خاطر انکه شهرام به مسافرت می رود او را به جای عصرانه به صرف شام دعوت کنیم. پیشنهادش را با خوشحالی پذیرفتم و وقتی شهرام دوباره زنگ زد به صرف شام دعوتش کردم. از این دعوت خیلی خوشحال و هیجان زده شد و فورا قبول کرد.

آن شب راس ساعت هشت، زنگ در به صدا درآمد. کت و شلوار مشکی پوشیده بود و پیراهن سفید ابریشمی به تن داشت. کفش های مشکی بند دارش واکس زده و براق بودند. آن شب همه اعضای خانواده ام حضور داشتند. پس از انکه پدرم به پذیرایی امد و مختصری با او صحبت و احوال پرسی نمود، ما جوانان یعنی من و خواهرم و برادرم و شهرام را به حال خود گذاشت و بیرون رفت. شهرام نفس راحتی کشید، چون همیشه از ملاقات باپدرم هراسان بود و حالا به نظر می رسید که نگرانی اش از دیدار او برطرف شده است. البته دلیل رفتن پدرم این بود که ما در حضورش زیاد صحبت نمی کردیم و نخواست ما معذب باشیم. بنابراین تا لحظه شام دیگر پیدایش نشد. مادرم هم مرا به اشپزخانه احضار نکرد و خود به تدارک شام مشغول شد. من و یاسمن با هیجان از شهرام سوال می کردیم و او هم با اشتیاق جواب می داد. یاسمن که قبلا از او انتقاد می کرد، حالا با هیجان گفت: خوش به حالتون شهرام خان که به خارج میرین. کاش چنین فرصتی برای ما همپیش می اومد.

شهرام با خوش رویی گفت: البته که پیش میاد. یاسمن خانم شما هنوز خیلی فرصت دارید. ولی فعلا باید به درس و مدرسه تون برسید.

بعد رو به ساسان کرد و گفت: ساسان جون. شنیده ام تو همراه مادرت چند بار به خارج رفته اید؟

ساسان با غرورر جواب داد: بله، سه بار.

– به کجا؟

– به قاره اروپا.

ما از ایم حرف ساسان همیشه به خنده می افتادیم. از انجا که هر بار هواپیمایش از بالای چندین کشور اروپایی گذشته بود تا بالاخره به هلند رسیده بود، او دلش نمی خواست نام یک کشور را بگوید و ترجیح می داد بگوید به قاره اروپا. شهرام که دید ما می خندیم گفت: چیه؟ نکنه به اقا ساسان حسودیتون شده؟

ساسان گفت: بله قربان، حسودی شون میشه. چون خودشون تا حالا نرفتن.

– اصلا اقا ساسان من و شما با هم و خانم ها هم با هم. من که طرفدار شما هستم.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

ساسان با لحن مردانه ای در جواب گفت: حق با شماست قربان!

شهرام خیلی زود خودش را در دل اعضای خانواده من باز کرد. ظاهر دلنشین اش در ایجاد ارتباط خیلی موثر بود.

بعد یاسمن دوباره پرسید:

– شهرام خان برای تفریح میرین یا برای کار؟

– معلومه یاسمن خانم. واسه کار. می خوام برم اونجا ببینم بازار کار چه طوریه؟

این باز من پرسیدم: برای چه کاری؟

– برای صادرات فرش و پسته. شاید هم تاسیس یه رستوران. آخه یکی از دوستام مدتها در امریکا و ژاپن رستوران داری کرده.

– برای چه مدتی میرین؟

– برای حداقل دو هفته. فعلا بلیط برگشت ام رو نگرفتم.

بعد خطاب به من و یاسمن گفت: به هر حال سوغاتی هر چی مورد احتیاجاتان بود از الان بگید.

و بعد با مشاهده برق اشتیاق در چشمان یاسمن به او گفت: یاسمن خانم شما چی احتیاج دارین از مالزی براتون بیارم؟

یاسمن با شور و هیجان گفت: اگه یه چیزی سفارش بدم میارین؟ اون دفعه مادرم فراموش کرد.

– البته با کمال میل، چی می خواین؟

– یه دفتر کلاسور!

74 تا 79

خواهر کوچک و معصومم چه سوغاتی بامزه و در عین حال چه درخواست پیش پا افتاده ای داشت!وقتی نگاه شماتت بار مرا دید در اصلاح صحبتش گفت:آخه میدونین کلاسورهای ایرونی اصلا قشنگ نیستن یکی از دوستام به کلاسور خارجی داره خیلی قشنگه.رنگش هم صورتیه.

شهرام چشمکی زد و با خرسندی سرش را تکان داد و با همان سادگی کودکانه ای که یاسمن درخواستش را با او درمیان نهاده بود گفت:چشم حتما.یه کلاسور صورتی رنگ میارم که معلوم بشه صاحبش یه دختر خانم با سلیقه است.

تبسمی حاکی از رضایت بر لبان قیطانی و زیبای یاسمن نشست.شهرام ادامه داد:ولی یاسمن خانم این که سوغاتی خیلی کوچیکیه بازم فکر کنین به چی احتیاج دارین.بعد رو بمن گفت:شقایق خانم شما هم فراموش نکنین از اقلام مورد نیازتون فهرستی تهیه کنین.

در این هنگام مادرم که بدون کمک من و خواهرم میز شام را چیده بود.از همگی دعوت کرد سر میز برویم پدرهم سر میز شام حاضر شد و من تعجب کردم که او که هیچگاه از صحبت و گفتگو در حضور مهمانان دست برنمیداشت اینک در حضور شهرام ساکت و صامت نشسته بود ئ تکه های جوجه کباب و سیب زمینی سرخ کرده و هویج پخته را به ارامی در دهان میگذاشت و هیچ نشانه ای از شور و شعف در وی دیده نمیشد.اما یاسمن برعکس خیلی خوشحال بود و مرتبا از شهرام پذیرایی میکرد .تمام توجه ساسان هم به او معطوف بود.در واقع او یه نقطه تمرکز ما

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

تبدیل شده بود و از اینهمه محبت احساس شرمندگی میکرد.سرش را پایین انداخته بود و به آرامی مشغول صرف غذا بود.

شام را در نوری دلپذیر و با نوای موسیقی دلنشینی که از بلندگوهای پخش صوت مترنم بود صرف کردیم.بعد از اتمام شام پدر ومادرم میز را ترک کردند و از اتاق خارج شدند و آنگاه شهرام پرسید:چه موزیک ملایم و مطبوعی مال کجاست؟

یاسمن فوری گفت:این ترانه مالایایی یعنی بزبان مردم مالزی است .بعد رو بمن کرد:میبینی شقایق چه اتفاق جالبی! او راست میگفت.این نوار موسیقی را یکی از خویشاوندان ما از سفری به مالزی به ارمغان آورده بود خواننده صدای گرم و حزن آلودی داشت و حال و هوای ترانه ها انسان را بیاد جزایر مناطق گرمسیر و امواج دریا و نخلهای کنار ساحل می انداخت.شهرام در حالیکه با لذت به این موسیقی گوش میداد گفت:آفرین به این حسن سلیقه شما!واقعا که همزمان شدن این موزیک و سفر رو که من در پیش دارم باید به فال نیک گرفت دستتون درد نکنه شام هم خیلی عالی بود.

از اینکه پذیرایی ما باعث رضایت خاطر او شده بود بسیار خوشحال بودیم.بمحض آنکه مادرم یاسمن را صدا کرد او به آشپزخانه شتافت و پس از چند لحظه با یک سینی قهوه ترک بازگشت.شهرام تبسم کنان و با تشکر از رحمت او فنجان قهوه را برداشت.قهوه ترک را مزه مزه کرد و گفت:به به چه قهوه ای !من چقدر آرزوی چنین خانواده ای رو داشتم.چنین محیط گرم و با صفایی.سپس یاسمن و ساسان را از نظر گذراند و گفت:از اینکه چنین خواهر و برادری هم دارم افتخار میکنم.

یاسمن و ساسان با شرمندگی از او سپاسگزاری کردند .یاسمن قهوه را بمن و ساسان تعارف کرد و فنجان خودش را هم برداشت و روی مبل نشست.تا چند لحظه در سکوت قهوه صرف میکردیم.بعد در حالیکه من فنجان را به لبم نزدیک میکردم بی اختیار به شهرام خیره شدم.چه صورت زیبا و چه موهای بلوطی رنگ خوش حالتی داشت!پوستش از نرمی و گلگونی به پوست بچه های تازه سال شباهت داشت.صورتش را کاملا اصلاح کرده و سبیلهای طلایی رنگش را با دقت و وسواس فراوان آراسته بود.من محو چشمهای سبزش شده بودم که یکدفعه متوجه شد و سرش را بالا آورد و بمن نگریست.خودم را به آنراه زدم و فورا سوالی را که از چند روز پیش آزارم میداد مطرح کردم:راستی شهرام خان!چرا اونروز دوستاتون شما رو شاهرخ صدا میزدن؟بالاخره اسم شما شهرامه یا شاهرخ؟

لبخندی زد و گفت:میدونین شقایق خانم من دو تا اسم دارم تو خانواده پدریم همه منو به اسم شهرام میشناسن پدرم هم شناسناممو به همین اسم گرفت.ولی مادر بزرگ مادریم که منو خیلی دوست داره از اول از این اسم خوشش نمیومد .میگفت بیاد پدربزرگ مرحومم یعنی شوهرش باید اسم منو شاهرخ بگذارن.داماد و مادرزن که با هم کنار نمیومدن در نتیجه مادربزرگم اسم شاهرخ روی من گذاشت و همیشه به این نام منو صدا میزد.خودم هم این اسم رو بیشتر دوست دارم.

کمی از روی حسادت پرسیدم:اون خانمی که با شوهرش همراه شما بودن ایشون هم در این مسافرت همراهتون هستن؟

او متوجه حسادتی شد که در این سوال نهفته بود خندید و گفت:نه خانوم!سفر مردونست.

یاسمن با شیطنت گفت:ولی آقایون در سفرهای مردونه بیشتر از همیشه شیطنت و بازیگوشی میکنن!بخصوص که محیط اونجا هم مساعد بنظر میرسه.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

آها منظورتون اینکه چشم ما بدنبال زنهای سیاه و بدترکیب مالزیه؟درسته که خیلی از جوونها برای تفریح و خوشگذرونی به اونجا میرن ولی من حقیقتا برای کار میرم.

آفرین به یاسمن!سوال خوبی مطرح کرده بود و شهرام هم جوابش را اینگونه داده بود کمی خیالم راحت شد شهرام در ادامه گفت:بیژن بچه خیلی خوبیه آدم بی غل و غشیه.شریک کاری منه د راین سفر میخوام ببینم اوضاع چی جوریه میگن اونجا تجارت فرش خیلی رونق داره.

پرسیدم:مگه تو کار فرش هم هستین؟

نه ولی یکی از دوستهام که با پدرش مغازه فرش فروشی تو بازار داره خیلی به شروع این کار علاقه منده.میگه شاهرخ دست از شرکت بازی بردار!منهم با خودم فکر میکنم حیف از اون سرمایه ای که در شرکت خراب شده اسفندیار خوابوندم.

اوه نمیدونستم شما شرکت هم دارین شرکت چیه؟

مغرورانه پاسخ داد:شرکت ساختمونی.تزیینات داخلی منازل الان یه کار بزرگ تویه سازمان دولتی رو بما محول کردن.

حتما کارپر منفعتیه.

با دلخوری گفت:به خانوم!با دولت که نمیشه کار کرد.واسه امضای یه نامه باید ده تا اتاق رو طی کنیم این کارمون که تموم بشه .حساب کتابهایم رو با اسفندیار که مدیر عامل شرکته صاف میکنم و پولم رو ازش میگیرم.

شهرام ناگهان نگاهی به ساعتش انداخت و مودبانه گفت:خوب دیگه اگه اجازه بدین رفع زحمت میکنم.

دلم نمیخواست انقدر زود برود و یکدفعه از دهانم پرید و گفتم:کجا به این زودی ؟تازه اول شبه!

نه ممنونم باید برم.برم اثاثمو ببندم که فردا صبح اول وقت ساعت 6 صبح پرواز دارم.

من و یاسمن همراهش از جا برخاستیم من گفتم:انشاالله سفر خوبی در پیش داشته باشین.

خیلی ممنونم حتما از اونجا باهاتون تماس میگیرم .فهرست سوغاتیهاتون رو آماده کنین تلفنی ازتون میپرسم .مزاحم والدینتونم نمیشم تو رو خدا صداشون نزنین از قول من ازشون خداحافظی و خیلی تشکر کنین.زحمت دادم.

وقتی شهرام رفت یاسمن که عاشق هدیه و سوغاتی بود چشمان درشتش را با شادمانی بمن دوخت و گفت:خوب کلاسورم جور شد!حالا حتما برام میاره؟

موهای بلوطی رنگ و بلندش را نوازش کردم و گفتم:معلومه عزیزم چرا نیاره؟از تو بهتر چه کسی؟

اما صبح روز بعد اتفاق عجیبی افتاد یاسمن در مدرسه امتحان داشت.او بعد از امتحان سراسیمه بخانه بازگشت با حالت بهت زده ای وارد شد و گفت:وای خدای من نمیدونی چه اتفاقی افتاد شقایق شهرام رو دیدم.

با تعجب گفتم:شهران اونکه باید بر فراز ابرها باشه.

نخیر خانم اینجا روی زمین هستن.چند نفر از دوستهاش رو سوار ماشینش کرده بود همون کت و شلوار مشکی دیشب تنش بود با پیراهن سفید و کراوات زرشکی عینگ سبزش رو هم زده بود.

حسودیم شد و گفتم:نکنه داشته میرفته عروسی؟

با سادگی گفت:نه گفت از فرودگاه برمیگردم.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

ولی آدم با این لباسها که فرودگاه نمیره.

منهم همین رو بهش گفتم.گفت از بس ایرونیها با قیافه گدایی به مالزی و سنگاپور رفتن دیگه آدم رو تحویل نمیگیرن .منهم میخواستم با این لباسها برم که توی فرودگاه اونجا فوری بهم ویزا بدن.

پرسیدم:نپرسیدی چرا نرفته؟

چرا گفت پروازم لغو شد.

اما آنروز بعدازظهر در تماس تلفنی شهرام مشکلش را اینطور توضیح داد:حقیقتش اون دوستم که داشتیم با هم میرفتیم بیژن رو میگم میشناسیش که؟

بله.

اون ممنوع الخروج از آب در آمد.

ممنوع الخروج!

بله واسه همین هم من سوار هواپیما نشدم.سفرمون به تعویق افتاد من نمیتونستم تنهایی برم چون در مالزی کسی رو نمیشناختم و ویلون و سرگردون میشدم بنابراین از فرودگاه برگشتیم.

پس دیگه نمیرین مالزی؟

چرا...بیژن قراره ظرف 3 روز آینده ممنوع الخروج بودنشو پیگیری کنه .مثل اینکه چک برگشتی داره .به هر حال پرواز رو به 3 روز دیگه موکول کردیم.

شاید تا اونموقع نتونه پولش رو فراهم کنه.

اگه نتونست چک برگشتیش رو خودم پرداخت میکنم بهش قرض میدم.

یاد حرفهای مادرش افتادم که میگفت دوستای شهرام مثل مگسهای دور شیرینی به گرد او جمع شده اند.مثل اینکه راست میگفت چون حالا اون ناچار بود چک دوستش رو هم پرداخت کنه.

گفتم:ولی از بیژن خان بعید بنظر میرسه بتون قرض شما رو بهتون پس بده.

چاره ای ندارم فعلا باید به سفرمون بریم.بعدا اگه پول رو هم نداد به جهنم!میدونین شقایق خانم بعضی وقتها آدم ناچاره گره کار رو باز کنه این بیژن آدم با فکری نیست و روی حماقت کارهایی انجام داده که خودش رو گرفتار کرده.ولی هر چی باشه زن و بچه داره من دلم بحال زن و بچه اش میسوزه.

5 روز از مسافرت شهرام به مالزی میگذشت .در این فاصله یکبار برای خرید به سوپرمارکت محله رفته بودم با مشاهده لبخندی بر لبان آقای فرسایش با وی شروع به صحبت کردم و راجع به سفر شهرام پرسیدم از طرز برخوردش معلوم بود که از ماجرای من و شهرام خبر دارد.او در حالیکه چوب سیگار را از گوشه لبش برمیداشت گفت:شهرام تماس گرفته و گفته راحت رسیده .به گفته پدرش شهرام نیمه شب تلفن زده بود

از صفحه 80 تا 85

و گفته بود با این که دسترسی به تلفن ندارد ولی باز هم زنگ خواهد زد.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

آن روز کاوه دوست شهرام، که قبلا او را همراه بیژن و عصمت دوستان دیگرش دیده بودم،به منزلمان تلفن زد.
خودم گوشی را برداشتم.
کاوه گفت شهرام با او تماس گرفته و از او خواسته سایزه لباس های مرا بپرسد و به شهرام اطلاع بدهد، تا بتواند برایم چند پیراهن سوغات بیاورد. با خجالت گفتم:" والله چی بگم، روم نمیشه! آخه سفر به این کوتاهی که سوغات نمیخواد."
مثل اینکه کاوه دلخور بود که چنین ماموریتی به او واگذار شده است.
گفتک" به هر حال خانوم، او از من خواسته این ماموریت رو انجام بدم."
من هم ناچار اندازه ی لباسهایم را به او گفتم، یاسمن که موقع صحبت من با کاوه در کنارم نشسته بود، پس از آن که گوشی را گذاشتم گفت:
" کاشکی اندازه ی پات رو هم می دادی که برات کفش بیاره . پوست مار و سوسمار خاور دور خیلی معروفه. اونجا کیف و کفش های خوبی درست میکنن."
خنده ام گرفت و گفتم:" ول کن بابا دیگه روم نشد."
" روم نشد چیه؟ ناسلامتی قرار شوهرت بشه."
حالا همه راجع به شهرام از من می پرسیدند، اغلب همسایه های کنجکاو، به دلیل رفت و آمدهایی او به منزلمان می کرد و با دیدن اتومبیلش که آن را درست جلوی در خانه متوقف می کرد، ازدواج ما را امری محرز می دانستند، رویا دوستم هم مرتبا در این باره از من سوال می کرد:" پس قرار نامزدی رو کی گذاشتین؟" ولی مت نمی دانستیم، چون پدرش هنوز رسما برای خواستگاری به منزلمان نیامده بود. هر بار که علت عدم دخالت پدر شهرام را از شهرام جویا شده بودم گفته بود:" من با مادرم راحت تر هستم، از بابام خجالت می کشم. اون همه چیز رو به خودم واگذار کرده، گفته اول همدیگه رو بپسندین،اونوقت برای صحبت های نهایی خدمت خواهیم رسید."
پدرم با شنیدن این حرفها- که از قول شهرام برایش می گفتم- آرام می شد و می گفت:" البته پدر شهرام حق داره، من هم حوصله مراسم خواستگاری رو ندارم، بدم میاد هرجا میرم ازم بپرسند آیا ازدواج بالاخره سر میگیره یا نه. بنابراین سعی می کنین اول با هم به توافق برسین و بعد مزاحم پدر شهرام بشین." و چند لحظه بعد متفکرانه می گفت:" البته ظاهر این جوام بسیار آبرومنده، والله آدم میمونه چی بگه. اگه واقعا جوون شرافتمندی باشه و اینطور که ادعا می کنه به تو علاقه داشته باشه، من نمیتونم خلاف میل تو رفتار کنم."
و من همچنان دل به شهرام خوش داشتم. یک هفته از مسافرتش می گذشت و کاوه زنگ نزده بود شهرام هم هرگز از آنجا با من تماس نگرفته بود. امیدوار بودم بعد از دو هفته به ایران مراجعت کند و بیشتر ار آن در مالزی نماند.
اما بعدازظهر روز هشتم، رویا به من تلفن زد. او عادت داشت همیشه از شوهر خودش و دیگران با نام "آقامون"، "آقاتون" و "آقاشون" یاد کند، آن روز هم گفت:" راستی آقاتون رو دیدم، سوغاتی برات چی آورده؟"
امان از دست کنجکاوی مردم. ما از شهرام توقع سوغاتی نداشتم و تنها چیزی که همه راجع به آن سوال می کردند همین موضوع بود، اما با شنیدن این سوال آنقدر جا خوردم که پرسیدم:" مگه اومده؟ بعد از یک هفته؟"
رویا با تعجب گفت:" مگه خب نداری؟ پریروز تو مغازه باباش بود!"
به فکر فرو رفتم. رویا گفت:" می خواستم امروز بیام ببینمت خونه هستی؟" با دلخوری جواب مثبت دادم و خداحافظی کردم.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

موضوع تازه ای برای پیگیری و جار و جنجال به پا کردن به دست رویا افتاده بود. حتما تا نیم ساعت دیگر پیدایش می شد هر کاری که داشت ول می کرد، دست پسرش را می گرفت و می آمد تا درباره ی این اوضاع عجیب و غریب تحقیق کندو شرح کامل آن را به اطلاع شوهر و خواهر و مادرش برساند. احساس شرمندگی و در ماندگی می کردم. چرا شهرام اینطور کرده بود؟ او که شب پیش از رفتنش آن همه اظهار لطف و محبت نسبت به من و خانواده ام کرده بود، او که گفته بود زیباترین شب زندگی اش را با ما گذرانده است، که باده نخورده مست و خمار است، او که با لذت قهوه اش را نوشیده و به موسیقی مالایی گوش داده و اینقدر مرا مفتون خودش کرده بود، چرا بعد از رسیدن به تهران یک تلفن کوتاه نزده بود؟ قبلا فکر می کردم چند روزی را که به دور از من سپری کند، به سختی خواهد گذراند، اما مثل آنکه در طی سفرش اتفاقات تازه ای افتاده بود و مرا به کلی از فراموش کرده بود. نکند او هم مثل مهندس مهرداد از ازدواج منصرف شده بود؟ آنچه بیش از همه ناراحتم می کرد، جواب دادن و توضیح پس دادن به دوستان و آشنایان و همسایگان بود. نگران لطمه ای بودم که به حیثیتم وارد می آمد، چون می دانستم مردم خواهند گفت بهد از دو ماه رفت وآمد، داماد مرا نپسندیدو از ازدواج منصرف شده است. کاش دهانمان را بسته بودیم و به کسی چیزی نگفته بودیم.

آن روز چشمان میشی رنگ رئیا حالت تازه ای به خود گرفته بود. برق عجیبی می زد همهان صحبت های پای تلفنش را برای مادر و خواهرم تکرار کرد خواهرم یاسمن که از ناراحتی دلگیر شده بود یک دفعه گفت:

" خانوم جون چرا ناراحتی؟ پاشو بریم یه سرو گوشی آب بدیم."

نزدیک شیشه های عریض و طویل سوپرمارکت فرسایش که رسیدیم، از حرکت باز ماندیم، رویا کودک خردسالش سیاوش را با کالسکه حمل می کزد به او گفتم:" من و یاسمن همین جا مراقب سیاوش هستیم. تو برو یه سروگوشی آب بده برگرد." او بعد از چند دقیقه بازگشت و گفت:" همین جاست! تو قسمت عقبب فروشگاه داره برچسب قیمت روی اجناس میزنه! از کنارش رد شدم ولی اون که منو نمی شناسه، دیدم سبیلهاشو زده."

" زده؟ تون که خیلی به سبیلهاش می نازید نکنه اشتباه دیدی؟"

رویا با کلافگی گفت:" نه بابا، خودش بود، خوب، من دیگه باید برگردم خونه. الان شوهرم پیداش میشه شام میخواد."

رویا رفت و من و یاسمن مبهوت وسط پیادرو ایستاده بودیم. یاسمن گفت:" ببین، من الان میرم تو سوپر مارکت، صداش می کنم بیاد اینجا. تو باهاش حرف بزن."

با غرور گفتم:" نمیخواد ولش کن."

"نه ! بهتره علت رفتارش رو از خودش بپرسی."

یاسمن داخل مغازه شد و پس از چند دقیقه مراجعت کرد و با شیطنت گفت:" یواشکی بهش گفتم تو جلوی در منتظری! مثل اینکه نمی خواست باباش متوجه بشه، چون آهسته گفت باشه الان میام."

چند دقیقه بعد شهرام از مغازه بیرون آمد با خوشرویی همیشگی سلام و احوالپرسی کرد، ولی وقتی رفتار سرد مرا دید گفت:" چیه، چی شده؟"

با لحن سردی پرسیدم :" کی اومدین؟"

"امروز صبح."

" ساعت چند؟"

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

" سلعت پنج صبح."

" راستی؟ ولی پریروز جنابعالی رو تو مغازه ی پدرتون دیده ن!"

هول شد ولی از رو نرفت و گفت:" میدونی ... راست میکی ... حقیقتش رو بخوای ... درسته ... من دو روز برگشتم حوالی نیمه شب بود، یخچال های مغازه بابام از کار افتاده بودن، بابام گفت شهرام بجنب که همهی اجناسمون فاسد میشه. ساعت چهار صبح اومدم سراغشون. هوا گرمه دیگه، نمیتونستم ولش کنم." چون دید به حرفهاش گوش نمی دهم به یاسمن نگاه کرد و گویی برای او توضیح می داد:" آره یاسمن خانم، میدونی که گوشتها خراب می شد کلی ضرر می کردیم، برای همین مدتها توی این مغازه زندانی بودم و یخچالها رو تعمیر می کردم، باور کنین دیشب هم خونه نرفتم. این بود که ساعت پنج صبح امروز از کار فارغ شدم."

چهره ام درهم بود شهرام ادامه داد :" یاسمن خانم، یه خرده سفارش منو به خواهرتون بکنین."

من بدون اینکه با او خداحافظی کنم راههم را در پیش گرفتم و به سوی خانه حرکت کردم. یاسمن پشت سرم بود. شهرام دنبال ما راه افتاد و قدم زنان با خواهرم صحبت می کرد. می خواست فاصله اش را با من کم نگه دارد و مشغول پرچانگی و خنده و بذله گویی با یاسمن بود تا توجه مرا جلب کند. یاسمن مثل اینکه موافق اوقات تلخی من با او نبود،چون با شهرام صحبت می کرد و از او راجع به سفرش می پرسید. شهرام گفت:" خیای بهم خوش گذشت، جای شما دوتا رو همه جا خالی کردم. دفعه ی بعدهرسه تون رو با خودم میبرم." که لابد منظورش من و یاسمن و ساسان بود.

یاسمن پرسید:" کجاها رفتین؟"

" اولش کوالالامپور، بهد از چند روز که هتل بودم رفیقم اومد دنبالم گفت بیا خونه ی من . چرا هتل رفتی؟ خیلی بچه خوبیه. زن مالزیایی گرفته. از بچگی با هم دوست بودیم. یه سری عکس هم گرفتم. تو آپارتمانش یه سگ کوچولو هم داشت که کلی باهاش بازی کردم.نمیدونین چقدر اون طرفها عالیه. چه هوایی، چقدر تمیز و شسته رفته! چقدر مردم قوانین رانندگی رو رعایت میکنن. آدم ناخودآگاه خودش هم قوانین رو رعایت میکنه."

" فقط کوالالامپور بودین؟"

" نه، از اونجا رفتیم سنگاپور. یه جایی هست به نام سنتوزا که محشره. اونجا یه استخر بزرگ که رقص فواره ها با صدای موزیک بالا و پایین میرن. آدم از این همه دقت لوازم الکترونیکی تعجب می کنه هر فواره با کوچکترین بالا و پایین شدن نت اوج میگیره یا پایین میاد."

سپس شهرام پشت سر من قرار گرفت و صدای خنده اش به گوشم رسید:" خانوم بداخلاق دلخوری که با هم نرفتیم؟ به خدا من همه ش یادت بودم."

گفتم معلومه که خیلی یادم بودین، وقتی اومدین یه تلفن نزدین، بعد هم به دروغ گفتین تازه اومدین، در صورتی که دو روز پیش اومده بودین. حالا معلوم نیست ماجرای خراب شدن یخچالها تا چه حد درست باشه."

او ناگهان در جا توقف کرد:" صبر کن شقایق خانم، منو نگاه کن!"

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

ایستادم، برگشتم اورا نگریستم. خشم در چهره اش موج می زد:" من به کسی دروغ نگفتم. اصلا هم دلم نمیاد این کلمه رو دوباره تکرار کنی، گفتم که سرم شلوغ بود. وقت نکردم تلفن بزنم. تازه موقعی که داشتم از ایران میرفتم از دستت دلخور شدم و برای همین فوری زنگ نزدم."

" از دست من دلخور شدی؟"

" بله، شما آنطور که باید و شاید ناراحت نبودی شاید خوشحال هم بودی که تا چند وقت منو نمی بینی ."

" اصلا اینطور نیست؛شاید در مالزی زیادی به شما خوش گذشته!"

یاسمن چشم غره ای به من رفت و شهرام ادامه داد:" من برای کار رفته بودم نه تفریح." خاموش ماندم و به چهره ی نگران خواهرم چشم دوختم با نگاهش مرا دعوت به صلح و آرامش می کرد. بعد شهرام که گویی سعی می کرد بر خشمش غلبه کند به آرامی به یاسمن گفت:" می بینی یاسمن خانم، خواهرت چه تهمتهای ناروایی به من نسبت میده؟" بعد نیم نگاهی به من انداخت:" حالا باید با یه هدیه از دش در بیارم." کلمه ی هدیه را که شنیدم کمی آرام شدم ، طبع زنانه است دیگر! حتما هدیه های خوبی برایم آورده بود که نشان بدهد در آنجا به یادم بوده است راستی چه برایم آورده بود؟

از صفحه 86 تا 91

در اینجا شهرام از ما جدا شد و به سمت داروخانه ای رفت که جنب ساختمان پزشکان واقع شده بود:((یه دقیقه صبر کنین،برمیگردم.))

وقتی از ما درو شد یاسمن گفت: ((شقایق یه کم به خودت مسلط باش نباید اینقدر با او بد اخلاقی کنی. حالا دو روز زودتر اومده . خبر نداده که نداده! خواستگار رو که نباید فراری بدی! یارو فکر می کنه ، هنوز زنم نشده اینقدر طلبکاره . بعد که زنم شد چی میشه؟))

آهسته گفتم : یاسی این یه کلکی تو کارشه.

یاسی گفت : بله می دنم. یه خرده چاخانه. ولی بالاخره شوهرت که شد آدمش می کنی. حالا داره میاد. هیس! هیچی نگو.

شهرام با اشتیاق به ما نزدیک شد . دست به جیبش برد و یک بسته ی مقوایی کوچک بیرون آورد و به من تعارف کرد. با حیرت بسته را گرفتم.

یک پستانک بچه در جعبه ی مقوایی اش بود! جا خوردم و پرسیدم این دیگه چیه؟

هدیته! واسه ی یه بچه ی لوسیه که دائم بهانه میگیره.

گویی آب سرد روی سرم ریختند. قدرت سخن گفتن نداشتم.

از آن روز یک هفته سپری شد. شهرام دیگر تلفن نمی زد. گویی از سفر که برگشته بود عوض شده بود. آیا آنجا با کسی ملاقات کرده و به او تعلق خاطر پیدا کرده بود؟ چرا بعد از آنهمه تلفن ها و احوال پرسی ها یک دفعه سرد شده بود و محل نمی گذاشت؟ بالاخره طاقت نیاوردم به مغازه ی پدرش تلفن زدم. خودش گوشی را برداشت. گفتم : سلام.

گفت : سلام

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

((خبری ازت نیست))

((تو اینجوری بیشتر خوشت میاد.))

((منظورت چیه؟ شاید از تصمیمت منصرف شده ای؟))

((یعنی چی؟))

غرورم را زیر پا گذاشتم و گفتم : یعنی شاید دیگه نمی خواهی که با من ازدواج کنی. ببین اگه این طوریه رک و راست...))

((ساکت شو.معلو هست چی میگی؟ من از همیشه مصمم تر هستم. اما رک و راست بگم ،من زنی میخوام که مطیع من باشه. تو کمی سرکش به نظر میرسی...)

((منظورت از این حرفها چیه؟)

ببین شقایق جان ! ناگهان با لحن بسیار ملایم و مهربانی حرف می زد : ((خوب فکرهایت را بکن ببین می تونی رفتار منو تحمل کنی یا نه. من زنی میخوام که رو حرف من حرف نزنه. ممکنه گاهی مجبور شم برای یه مدت طولانی به سفرهای کاری بروم و نتونم بلافاصله بعد از رسیدن با تو تماس بگیرم. ولی تو نباید دلخور بشی.فکرهاتو بکن تا بعد با هم صحبت کنیم.

((عوض این حرفها بگو از مالزی برام چی آوردی؟))

((همه چیز. ولی تا دختر خوبی نشی بهت نمی دم. الان کار دارم و باید برم. خداحافظ.)) و تلفن را قطع کرد.

نمی فهمیدم منظورش چیست. فکر و خیال راحتم نمی گذاشت. برای چه از من دلخور بود؟ آیا رفتار زیاد از حد خشنی را در پیش گرفته بودم؟

شاید پدر و مادرم مرا بد بار آورده بودند! من همیشه عادت داشتم وقتی از چیزی خوشم نیاید به صراحت بگویم.هرگز به خاطر خوش آمد کسی ، احساسات یا نفرت خودم را در سینه خفه نکرده بودم. حتی در مورد پدرم هم با آنکه حفظ احترامش را بر خود واجب می دانستم. اگر از رفتار یا گفتارش خوشم نمی آمد نظرم را ابراز می کردم. ولی شهرام با رفتارش آشکارا به من نشان میداد که این خصیصه را در من نمی پسندد. دلش می خواهد آرام و مطیع و متظاهر باشم. نه متکی به نفس یا به قول خودش سرکش. شاید همه ی مردان چنین بودند؟! حتی نگفت سوغات برایم چه آورده است. شاید می خواست تنبیهم کند بالاخره به خودم گفتم که من هم نباید انقدر لجوج و یکدنده باشم. زنها بایستی از برخی گناهان شوهرانشان بدون اینکه خود را سبک کنند بگذرند. من باید خودم را اصلاح کنم. شاید حق با اوست و من زیاده از حد سرکش بودم. تشکیل زندگی مشترک بالاتر از این حرف هاست. آدم باید در مواردی کوتاه بیاید و از حق خودش ولو درست باشد،بگذرد. اینکه او دو روز زودتر آمده و تلفن نکرده که اینقدر قهر و دلخوری ندارد. باید سعی کنم زن مطیعی باشم.

پنج روز دیگر هم سپری شد. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. دیگر از تماس های تلفنی شهرام خبری نبود. ساعت ها به تلفن خیره می ماندم که بلکه زنگ بزند. وقتی زنگ می زدن شتابان عرض اتاق را می پیمودم تا صدایش را بشنوم،اما در عوض صدای بچه ای از همکلاسی های ساسان را می شنیدم که می گفت : ببخشید ساسان هست؟

بالاخره روز ششم طاقت نیاوردم و شب آخر وقت به مغازه ی پدرش زنگ زدم،چون گفته بود شب ها دیر به خانه می رود. خودش گوشی را برداشت. این بار هم با هم مهربان سخن گفتیم. با تغییر رفتار من ،تغییر رفتار داده بود.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

باز هم همان شهرام مهربان و مؤدب شده بود. به خودم قول دادم دیگر روی حرفش حرفی نزنم و مطیع باشم،چون او را دوست داشتم.

اوضاع مثل سابق شد و یکی دو ماه به همین ترتیب گذشت. با هم تماس تلفنی داشتیم و گاهی او را در محله ، یا در سوپرمارکت پدرش،یا سوار در اتوموبیلی در حالی که من پیاده بودم می دیدم. گاهی نیز به منزلمان سری می زد و چیزهایی در مورد خودش و اوضاع کاری اش و مادرش می گفت. با لحن بسیار مهربانی سخن می گفت. بعضی وقت ها می گفت از باغ پدرش باز می گردد. یا برای معامله ی اتوموبیل پاترولی که می خواست بخرد رفته است یا اینکه زمینی را برای برج سازی معامله کرده است. بعد با شیرین ترین لحن از من تمجید می کرد و دلم را اسیر خودش می ساخت. دلم می خواست بیشتر از این به هم نزدیک شویم،آرزوها و امیال جوانی در خونم به جوش آمده و وجودم را به لرزه افکنده بودند. به صراحت بگویم،به دست نوازش گر مردی نیاز داشتم. اکنون تنها چاره را در جاری شدن صیغه ی عقد می دانستم. خودم را همچون زلیخا و او را همچون یوسف می دیدم و برای هموار کردن راه از هیچ گونه چشم پوشی و فداکاری رویگردان نبودم. اما شهرام به وضوح عجله ای نداشت. یک روز بالاخره مادرم کلافه شد و گفت : ببینم این آقا چه هدفی داره؟ برای چی موقعی که پدرت منزل نیست میاد اینجا یا تلفن می زنه؟ بعضی وقت ها می بینم با اتوموبیلش سر کوچه کشیک میده،شاید می خواد تورو سر راه ببینه و سوارت کنه؟

بعد چشم غره ای به من رفت و گفت : نکنه سوار ماشینش بشی!

با دلخوری گفتم : مامان جان این چه حرفیه می زنی؟ من که تا چند ماه پیش اصلا او را نمی شناختم. دلیلی نداره سوار ماشینش بشم...

به هر حال نمی دونم چرا این دست و اون دست می کنه. نه به اون اولش که هر روز وقت ملاقات می خواستن،نه به حالا که دیگه یک کلمه حرف از ازدواج نمی زنه. پسره فقط کارش اینه که هر چند روز یک بار سری به اینجا بزنه و میوه و شربت و شیرینی بخوره،با دختر مردم گپ بزنه و بعد بره پی کارش،شاید بهتر باشه راجع بهش تحقیق کنیم.

با دستپاچگی گفتم : ((نه تو رو خدا این کار رو نکن مامان. دلم نمی خواد اسمم تو محله یا بین آشنایان و دوستان سر زبونها بیفته. نمی خوام آبروم بره،چه بسا شانس ازدواج رو برای همیشه یا برای چند سال آینده از دست بدم))

((مادر با دلسوزی گفت : ولی اینطوری که نمیشه دخترم ، ما باید در موردش تحقیق کنیم.))

با دلهره گفتم : ((نه،توروخدا آبرومون میره. شاید تا حالا اصلا از ازدواج با من منصرف شده باشه. دلم نمی خواد کسبه ی محل چیزی بفهمن و بگن شهرام فرسایش دختره رو نخواست. بگن اونها به همه چیز راضی بودن. حتی اومدن راجع بهش از ما تحقیق کردن،ولی پسره زد زیرش.))

مادرم گفت : ولی شقایق جون،حرفهات اصلا منطقی نیست. ما باید راجع به این جوون تحقیق کنیم. و تنها کسانی که می تونن اطلاعاتی راجع به او و خانواده اش به ما بدن کسبه ی محل هستند.

گفتم : آخه ممکنه اصلا ازدواجی سر نگیره و جریان مهندس مهرداد تکرار بشه. من دیگه تحملش رو ندارم. دلم نمی خواد وقتی از جلوی مغازه ها رد میشم،کسبه بگن این همون دختری است که پسر آقای فرسایش رفت خواستگاریش ولی ازدواجشون سر نگرفت.))

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

من در آن لحظه از مهمترین چیزی که می ترسیدم این بود که مبادا این خواستگار هم مرا نپسندیده باشد و مردم پشت سرم بگویند. لابد دختره عیبی داره که همه ی خواستگارهارو فراری میده! از نگاه های کنجکاوانه و سوالات بی ربط و آزار دهنده ی دوستان و آشنایان وحشت داشتم و در رنج بودم. یکی از همین افراد ، دوستم رؤیا بود. او با آنکه خودش را صمیمی و یکرنگ نشان میداد ، به زور از زیر زبانمان حرف می کشیدو مرتبا درباره ی خواستگارهای من پرس و جو می کرد. وقتی به سادگی به او می گفتم که طرف رفته و از او خبری نشده ، چشمان میشی رنگ درشتش حالت عجیبی می گرفت و لب بالایی اش به نشانه ی پوزخند زشتی که دندان های درازش را نمایان می ساخت بالا می رفت. رؤیا از لحاظ شوهر کردن خیلی به خودش می بالید،چون از قرار شوهرش دومین خواستگار او بود و عروسی شان هم بلافاصله سر گرفته بود.

این روزها رؤیا با وجود مشغله ی زیاد و شوهر و طفل کوچکش ، یک روز در میان به ما سر می زد. دائما از شهرام می پرسید. هر بار که می آمد جویای اطلاعات تازه ای می شد و هنگامی که از سؤال کردن از من به جایی نمی رسید،سراغ مادرم می رفت. بعضی روزها او و مادرم به بررسی کلی اوضاع می پرداختند و با هم بحث می کردند.

امان از کنجکاوی مردم!

از این خواستگاریها کلافه شده بودم. دلم می خواست هرچه زودتر با مردی ازدواج کنم و به این اوضاع کسالت بار که حوصله ام را سر برده بود پایان دهم.

به همین علت به شهرام گفتم که از این وضع خسته ام،واگر او واقعا مایل به ازدواج با من است باید پدر و مادرش برای صحبت های نهایی به منزلمان بیاید. ولی او گویا عجله ای نداشت. با بی اعتنایی گفت : ((آخه فکر می کنی به اندازه ی کافی همدیگه رو شناختیم؟))

گفتم : ببین شهرام خان،مادر من اصلا از این وضع راضی نیست.میگه پدر شما باید بیشتر در جریان باشن.))

با پررویی گفت : مگه در جریان نیست؟ خودش شما رو پیشنهاد کرده.))

((بله،قبلا هم این موضوعرو گفته ای،اما حالا ایشون باید خودی نشون بدن و پا پیش بگذارن))

در حالی که سرش را پایین انداخته بود و گلهای قالی را تماشا می کرد گفت: ((منظورت رو فهمیدم،شقایق جان. از نظر خانوادگی صحیح نیست)) بعد سرش را بلند کرد و چشمان سبزش را به من دوخت و ادامه داد : ((ولی باور کن طی دو سه هفته ی اخیر یه قُلُپ آب خوش از گلوی پدرم پایین نرفته.))

چرا؟

((بنده خدا مریضه))

مریضه؟؟

((بله،ناراحتی پروستات داره،چنان دردی به سراغش میاد که،در و دیوار رو چنگ می زنه؛روزی نیست که مجبور به رفتن به بیمارستان نباشه،الانم توی خونه خوابیده و بهش سُند وصله!))

کمی آرام شدم و با دلسوزی گفتم:عجب! خدا هرچه زودتر شفاشون بده))...

از صفحه ی 92 تا97

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

معصومانه گفت : خیلی ممنون. خدا همه مریضارو شفا بده .اما شقایق جان از بابت پدرم مطمئن باش.اون همه چیز رو به خودم واگذار کرده منم معذرت میخوام اگه زیاد مزاحمتون میشم .

-خواهش میکنم ولی فکر میکنم بهتر باشه تا موقعی که پدرت از از بیمارستان بلند میشن رفت و امد هارو محدودتر کنیم

-روتخم چشم

چه حماقتی به خرج داده بودم .چرا این حرف را زدم؟خوب شد که شهرام خاستم را جدی تلقی نکرد . حالا هر روز تلفن میزد به تلفنهایش عادت کرده بودم .اگر یک روز تماس نمیگرفت دلشوره میگرفتم .قوایم را از دست میدادم و بیحال گوشه ای می افتادم .میگفت پدرش مریض است و برای انجام معاینات و ازمایشها در بیمارستان بستری شده است .اما گزارشهای مادرو خواهرماز وضع اقای فرسایش چیز دیگری بود .طبق گفته های ان ها گاهی برای خرید به سوپر مارکت او میرفتند .اقای فرسایش بسیار سرحال و یا گونه های سرخ پشت دخل مغازه اش نشسته بود و اونقدر حالو حوصله داشت که به دعوا با کارگران و مشتریها بپردازد .مادرم و یاسمن میگفتند که اثری از بیماری در او به چشم نمیخورد

ولی من مثل اینکه دوست نداشتم این سخنان را بپذیرم .احساس میکردم فوق العاده به شهرام علاقه مند شده ام .چشمان سبز و سخنان شیرینش مسحورم کرده بود. به تنها چیزی که می اندیشیدم این بود که همسرش شوم و طبق قولی که بهم داده بود برای گذراندن ماه عسل راهی ایتالیا شویم .

یک روز به درمانگاه دکتر جهان رفته بودم و در کنار منشی او نشسته بودم که دختری چاق و زشت با ابرو های پرپشت و به هم پیوسته بود نسشته بودم که دیدم در باز شد و گلرخ خانم مادر شهرام با دیدن من عینک افتابی اش را از چشم برداشتو به سویم امد و سلام کرد و صورتم را بوسید خیلی تعجب کرده بودم . اصلا انتظار دیدن او را در انجا نداشتم .او لبخند زنان با صدای گرفته ای پرسید:عزیزم ممکنه چند دقیقه ای خصوصی با هم صحبت کنیم ؟ اورا به اتاق دیگری راهنمایی کردم . درو دیوار اتاق را در نظر گذراند و گفت:اینجا همه چیزتغییر کرده برات تعریف کرده بودم یک بار شهرام رو که هنوز خیلی کوچک بود اورده بودم اینجا. حتما از دیدن من خیلی تعجب کرده ای .

درحال دست به کیفش برد و قوطی سیگارو فندکش را بیرون اورد. سیگاری روشن کرد و یکی به ان زد دودش را بیرون داد و گفت :ببین دختر .ازتو خواهشی دارم.خواهش میکنم اصلا به شهرام نگو که من اومدم اینجا. من روی احساس مادرانه ام اینجا اومدم که ببینم تو در چه محیطی کار می کنی .حالا میبینم اینجا محیطی مناسب و دکتر جهان هم مرد محترمیه و تو هم دختر سربه زیری هستی.از این بابت خیالم راحت شد مادر. اما ازتو خواهش میکنمدر این باره به شهرام هرگز حرفی نزن .

با تعجب گفتم : ولی حالا کار بدی نکردین که....

خانم فرسایش با لجاجت گفت: چرا کار بدی کردم چون شهرام میگه من و شقایق احتیاجی نداریم راجع به هم تحقیق کنیم چون همدیگه رو خوب میشناسیم . میگه شقیبق فرشته است مریم مقدمه راجع به پاکی و نجابت او هیچ شکی ندارم خوب من هم قضیه را از نگاه خودم میبینم .البته تو خانواده رسمه دختر رو قبل از ازدواج برای معاینه ببریم و از از دکتر به خاطر پاک بودنش برگه بگیریم .اما من جرات نکردم این موضوع را با شهرام درمیون بذارم تو

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

هم اگه لازم میدونی مادر درمورد ما تحقیق کن ولی همه اهل محله مارو میشناسن اقای فرسایش هم درسته ادم بد اخلاقیه ولی زحمتکشه .تمام عمر روی پای خودش ایستاده و با لیقت و کاردانی به اینجا رسیده ....

خانم فرسایش طوری صحبت میکرد انگار شوهرش به مقام مهمی در سطح جهانی دست یافته است!ادامه داد: پدرم شهرام جز او کسیو نداره .شهرام رو هم که طی این مدت حتما به اخلاقش پی برده ای .پسر پاک و بی الایش و زحمتکشیه که نه اهل الواطی ست نه اهل خوشگذرونی .کار میکنه و دوست داره بهترین رو برای همسرش فراهم کنه ..... همینطور خیره نگاهش میکردم

گلرخ خانم مثل هنرپیشه ای که نقشش را خوبی بلد باشد یکریز حرف میزد .درحالی که دود سیگارش را به هوا میفرستاد گفت :از نظر اقای فرسایش ازدواج شما دوتا هیچ اشکالی نداره .دیروز نظر منو راجع به تو می پرسید .اون با همه چیز موافقه .نسبت به هرگونه شرایطی که از طرف تو و خانواده ات مطرح شه نظر مساعد داره . از نظر مسکن مستجرش هنوز بلند نشده ولی گفته یه اپارتمان همون نزدیکیها براتون اجاره میکنه .من فقط دلم میخواد پسرمو بسپارم دست تو .اون روز های سختیو توی زندگی گذرونده .البته از نطر مادی همیشه تامین بوده اما از نظر عاطفی دچار کمبوده .من همیشه بالای سرش نبودم اون هم به خاطر اخلاق سگ شوهر و مادرشوهرو خواهر شوهرم . توباید در رفع کمبود های عاطفیش بکوشی. حاضری؟

درحالی که شیفته سخنان گلرخ خانم شده بودم با حرکت سر موافقتمو اعلام کردم .گلرخ خانم گفت:افرین دخترم! پس تا چند روز دیگه تماس میگریم ویا با اقای فرسایش می ایید درخدمتتون

فردای ان روز که شهرام مطالق معمول به منزلمان تلفن کرد سعی کردم با مهربانی بیشتری به او سخن بگویم به طوری که باعث تعجبش شدم . درواقع صحبت های مادرش در من تاثیر گذاشته بود .احساس میکردم با نقاط ضعف او بیشتر اشنا شده ام و مایل بودم با مهربانی کردن به او وی را بیشتر به طرف خود جلب کنم .دیگر به تلفن هایش عادت کرده بودم و هر بار که تماس میگرفت قلبم تند تر میزد و گونه هایم داغ میشد .

به محض شنیدن صدایش از ان سوی خط خوشحالی سرو پایم را فرا میگرفت دلم میخواست این پیوند حتما سر بگیرد .مشتاق بودم زندگی مستقلی داشته باشم و بتونم بدون ترس از توبیخ دیگران با شهرام هرجا که بخواهم بروم .دوست داشتم با هم به سفر برویم و دنیا را بگیردیم در بهترین رستوران ها شام و ناهار صرف کنیم و بعد از گردش و سفر خسته شدیم بچه دار شویم و سرمان را با بچه هایمان گرم کنیم دلم میخواست مهمانی های بزرگ و مجللی بدهیم و شوهر جوان و خوش قیافه و پولدارم را با افتخار به دوستان و خویشاوندانم معرفی کنم .ولی..... همه اینا مستلزم این بود که من و شهرام ازدواج کنیم او که در ابتدا اشتیاق زیادی به ازدواج نشان میداد اکنون که متوجه شده بود من به او علاقه مند شده ام مثل اینکه تاقچه بالا گذاشته بود .انچه مادرم از ان میترسید اتفاق افتاده بود من عاشق شهرام شده بودم و احساس میکردم بدون او قادر به ادامه زندگی نخواهم بود با تمام وجود دلم میخواست با او زیر یه سقف زندگی کنم طوری که همیشه قیافه زیبا و محبوبش مقابل چشمانم باشد حس میکردم زندگی در خانه پدری ام سخت شده بود برام .اما گویی شهرام برای سر گرفتن این پیوند عجله ای نداشت و حتی نسبت به ان بی تفاوت بود از امدن مادرش به درمانگاه دو هفته ای گذشت و بازم صحبتی از امدم به منزل ما و انجام گفتگو های نهایی در بین نبود هر بار که جریان را از او جویا میشدم بیماری پدرش را بهانه می اورد و می گفت به مادرش یاد اوری میکند که به ما زنگ بزنند ولی وقتی گلرخ خانم زنگ میزد از همه چیز صحبت میکرد بجز ازدواج .از کودکی

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

پسرش می گفت و اینکه او چه طفل دلنشینی بوده است اما یک کلمه هم در مورد این که مراسم ازدواج چگونه باید صورت بگیرد کی به خرید چه روزی را برای نامزدی و چه روزی را برای عقد تعیین کنیم حرف نمیزد مادرم هم گویی خجالت میکشید به موضوع اصلی بپردازد و شاید هم میترسید مبادا با گفته ای نابجا شهرام قهر کند و من دچار افسردگی شوم . بنابر این چیزی نمیگفت .

پدرم ذاتا از مراسم خاستگاری دلخور بود و صحبت های پیرامون تعیین میزان مهریه و گذاشتن شرایت سخت برای ازدواج را بحثهای کاسبکارانه می دانست و بنابراین نظرش را ابراز نمیکرد و طوری رفتار میکرد که نگار خارج صحنه قرار دارد .

سرانجام روزی به حرف امد و گفت شقایق جان ایا حقیقتا فکر میکنی این پسره مناسب شوهری تو باشه؟ تو با این همه سواد و معلومات با این همه هوش و زکاوت و زیبایی؟ تو هنوز بیست و پنج سالتم نشده .هر هر مرد تحصیل کرده ای ارزو داره با تو ازدواج کنه .

به پدرم نگاه کردم نگرانی در چهره اش موج میزد .چشممان مورب زیبایی داشت .گرد پیری برمو های جوگندمی پرپشتش نشسته بود .قد بلندش از سنگینی ایام کمی فرو افتاده شده بود ریش و سبیل های خاکستری اش او را کمی شبیه ارنست همینگوی نویسنده امریکایی میساخت به ضاهرش خیلی اهمیت میداد و به سرو وضعش خیلی میرسید من شیفته ی همین خصیصه اش بودم با ان از کودکی بزرگ شده بودم پدرم مهندس بود و شرکت ساختمانی داشت با دلخوری گفتم :ولی مثل اینکه خاستگار های من چنین ارزویی ندارن

او با حوصله گفت: عزیزم اوضاع زمانه کمی سخت شده جوانها به خاطر مشکلات اقتصادی کمتر ازدواج میکنن .ولی این دلیلی برای بد بودن یا نامناسب بودنت به عنوان یه همسر نیست کمی صبر کن بهترین شوهر ها برایت پیدا میشود

– ولی پدر جان من دیگه از این وضع خسته شده ام از اینکه خاستگار ها بیان و خونه و اتومبیل و فرش و اثاث ادمو نگاه کنن و بگن دخترتون چقدر جهاز میاره خسته شدم .این روز ها هر مردی به فکر اینه که طریق همسرش به مال و منال و جا و مقام برسه ولی شهرام اینطوری نیست

–از کجا میدونی اینطوری نیست؟

با خجالت سرم را پایین انداختم و به ناخن هایم خیره شدم کچون ما مال و ثروت انچنانی نداریم که او چشم بهش دوخته باشه.

با این حرفم پدرم را دچار خشم کردم.باعصبانیت گفت:یعنی چی؟ این حرف چیه میزنی؟ مگه من وقتی رفتم خاستگاری مادرت چشمم دنبال ثروت و اثاث خونه پدرش بود؟ اونو پسندیدم به عنوان یک شریک زندگی انتخابش کردم

بعد خشمش را مهار کرد و با حوصله گفت : دخترم البته اون شب که شهرام را به شام دعوت کرده بودی من دیدم جوون موقر و متینی است .به هرحال با ما جور در نمیاد .

–چرا با ما جور در نمیاد؟ به من بگید این روز ها کی کاسب نیست؟حتی دکترا و مهندس ها کاسب شدن این روز ها هر مردی به این فکره که حتی ازدواج هم سود هنگفتی نصیبش بشه .

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

پدرم گفت: هر کسی که با تو ازدواج کنه سودهنگفتی نصیبش میشه تو از طلا و جواهرم پرارزش تری.
پوزخندی زدم و گفتم: پدرجان اینقدر هندونه زیر بغلم نذارین ! چون من دخترتون هستم شما و مامان این احساس رو به من دارین وگرنه من چی هستم که از قبل من سودی نصیب کسی بشه؟ به قول خودتون ایهمه درس خوندم هنوز یه کار درستو حسابی ندارم
-خوب هنوز جونی ! صبر کن ببین در اینده چقدر وضعت خوب میشه .برای رسیدن به پول و ثروت باید زحمت بکشی .تو میگی همه کاسب شدن و چشم به طمع به مال خانواده دختر دوختن اما من میگم نه .بازم میگم وقتی من رفتم خاستگاری مادرت مگه پرسیدم پدرش چقدر بهش جهاز میده؟
-شما مال روزگار قدیم بودین .حالا نسل جدید طور دیگه ای رفتار

از ص 98 تا ص 103

میکنه.این روزها همه چشم طمع به مال دیگران دارن. میگن موقع عروسی پدر عروس باید سند خونه ای رو به اسم دخترش بکنه و سوییچ اتومبیلی رو به رسم هدیه به دامادش بده.»
«اشتباهت همین جاست. من این زندگی رو با زحمت فراهم کردم. ننشسته م دو دستی به هر کسی که به عنوان خواستگار از راه میرسه تقدیمش کنم. تا حد معقولی آمادۀ کمک هستم، ولی نه اینکه بخوام دختر نازنینم رو تقدیم کسی کنم و کلی رشوه هم بهش بدم! خلاصه، تو دختر تحصیلکرده و باهوشی هستی و با هر مردی ازدواج کنی اونو خوشبخت می کنی. خودت رو دست کم نگیر.»
در حالی که از کنارش بر می خواستم گفتم:«ببینید پدر جان، فکر نمی کنم با این صحبتها به جایی برسیم. حقیقتش من از قشر تحصیلکرده ناامید شده م. پسرهای همکلاسی سابقم رو که نگاه می کنم، حالم از افاده و تکبرشون به هم میخوره. جیب خالی پُز عالی! میخوام! میخوام شوهری کنم که از اول همه چیز داشته باشه و در عین حال جوون باشه. شهرام زندگی مرفهی داره و پدرش هم قول داده براش خونه فراهم کنه. اون برای من شوهر مناسبیه.»
پدرم با شنیدن حرفهای من از روی درماندگی سر تکان داد و گفت:«نمیدونم والله. تو دختر باهوشی هستی، شاید حق با تو باشه. شاید معیارهای زندگی عوض شده. ولی به نظر من ما از هیچ نظر با این خانواده تناسبی نداریم. نمیدونم تو چرا اینقدر مادی شدی.»
خندیدم و گفتم:«نه پدرجون، مادی نشده م. بلکه فقط واقعیات رو دز اظر می گیرم. نمیدونم چرا شما از شهرام خوشتون نیومده، در حالی که اونو دیدین و دیدین که چقدر جوون محجوبیه، پدرش هم خیلی به شما ارادت داره. میگه یه بار هم شما رو در وزارت بازرگانی دیده.»
«آره، راست میگه. نمیدونم، شاید آنقدرها هم بد نباشن. فرسایش هر وقت من از سوپرمارکتش خرید می کنم خیلی تعظیم و تکریم میکنه. اما به هر حال تو میتونی شوهر بهتری پیدا کنی.»
و در همین جا گفت و گوی من و پدرم راجع به شهرام برای همیشه پایان یافت. او همه چیز را به نظر خودم واگذار کرد و من با سرسختی بر عقیده ام پافشاری می کردم. من شوهری می خواستم که همه چیز را برایم مهیا کند، شوهری شبیه شوهر مستانه که تازگیها یک اتومبیل هوندا به نامش خریده بود. باورم شده بود که هرگز خودم به

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

تنهایی قادر به برآورده کردن آرزوهایم نخواهم بود. به یک پشتوانهٔ قوی احتیاج داشتم تادر زندگی یاری ام دهد. افسوس که در بی راهه قدم بر می داشتم.

ساعات طولانی را به تماشای ویترین لوکس فروشیها و نمایشگاهای مبلمان منزل می گذراندم. خانه ای بسیار بزرگ با دیوارها و ستونهای سفید و پیش بخاری مرمرین و سقف آیینه و گچ کاری شده را پیش خود مجسم می کردم من و شهرام برای خرید اثاث منزلمان به همان لوکس فروشیها و نمایشگاها مراجعه خواهیم کرد. طبقهٔ دوم خانهٔ پدری او که فعلاً مستاجر داشت، مکان مناسبی برای تحقق آرزوهایم به نظر می رسید. به گفتهٔ شهرام، آپارتمان خودشان هفت اتاق خواب و طبقهٔ بالا شش اتاق خواب داشت. دیگر اثاث خانهٔ خودمان به چشمم نمی آمد. پیش خودم فکر می کردم در آن خانه مهمانیهای با شکوهی برگزار خواهیم کرد و مدعوین با دیدن شوهرم و ثروت و مکنت او به حال ما غبطه خواهند خورد.

بالاخره بر اثر اصرار من، قرار بر آن شد که شنبه شبی در آبان ماه شهرام به اتفاق خانواده اش برای گفت و گوهای نهایی به منزلمان بیایند. روز قبل که تلفنی با او صحبت کرده بودم، تنها یک چیز خواسته بودم و آن اینکه دسته گل زیبایی با خودش بیاورد. آخر او هرگز دسته گلی برایم نیاورده بود و من به خودم دلداری می دادم و می گفتم هنوز جوان است و اداب معشرت نمی داند، این هم از چیزهایی است که باید در آینده به او بیاموزم. البته پی برده بودم که تا اندازه ای خسیس است، ولی چه کنم که بیش از حد به وی علاقه داشتم و به هم زدن قرار ازدواج به خاطر فراموش کردن دسته گل را بهانهٔ کودکانه ای می دانستم.

شبی که او با پدر و مادرش به خانهٔ ما آمد، دسته ای از گلهای رز پیوندی معطر به رنگ سرخ گلگون در دستانش داشت. با مهر و علاقهٔ فراوان گلها را به دستم داد. موقع گرفتن گلها، نوک انگشتانش با دست تماس پیدا کرد و لرزش خفیفی مثل یک موج به سراگایم دوید. چقدر دوستش داشتم.

ساعت نه شب بود که از راه رسیدند. آقای فرسایش بعد از زن و فرزندش داخل شد. قیافهٔ عبوسی به خود گرفته بود. کت چهارخانه ای مدل بیست تا سی سال پیش به تن داشت. درز آستین چپش از فرط کهنگی شکافته بود. شلوارش هم بسیار کهنه و رنگ و رو رفته بود. فقط یک کلمه سلام کرد و در گوشه ای از سالن پذیرایی روی مبلی نشست. شهرام و مادرش روی کاناپه طرف دیگر سالن قرار گرفتند. پدر و مادرم مقابل آنها نشستند و پدرم مؤدبانه سعی کرد سر صحبت را با آقای فرسایش باز کند. اما این آقا که همیشه با پدرم به عنوان مشتری فروشگاهش خیلی سلام و احوالپرسی می کرد، آن شب رفتار سرد و بی ادبانه ای داشت، طوری که پدرم فکر کرد نکند بیمار باشد.

پرسید:«انشاالله که حال جعنابعالی خوبه؟»

فرسایش به زور جواب داد:«بله، الحمدالله.»

«شنیدم کسالت داشتین.»

«بله، مدت کوتاهی بود رفع شد.»

سکوت برقرار شد. سپس خانم فرسایش و شهرام برای شکستن این سکوت چند کلمه ای سخن گفتند. شهرام با خئشرویی صحبت می کرد و با علاقه و اشتیاق به والدینم می نگریست. اما پدرش سر را پایین افکنده بود. و به هر سؤال پدرم با یک یا دو کلمه پاسخ می گفت. آنگاه خانم فرسایش گوی صحبت را پیرامون مسائل روز به گردش درآورد. ولی بعد از نیم ساعت، دیگر هیچکس حرفی برای گفتن نداشت. سرانجام پدرم گفت:

«خوب، جناب آقای فرسایش، مثل اینکه قرار بود امشب راجع به موضوعی صحبت کنیم.»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

آقای فرسایش با بی تفاوتی گفت: «بنده فقط خدمت رسیدم جنابعالی رو زیارت کنم.»
دیدم شهرام نگاه غضب آلودی به پدرش انداخت. این چه نمایشنامه ای بود که پدرش اجرا می کرد؟ رفتارش چه معنایی داشت؟ سرش را پایین انداخته بود و فقط به کفشهایش نگاه می کرد. آیا ما را دست انداخته بود؟ با تشویش به شهرام نگاه کردم و او با نگاهش به من اطمینان داد و فهماند که نگران نباشم. بعد سرش را به سوی مادرش برگرداند و با پرش ابرو به او اشاره کرد. گلرخ خانم مثل آن که یادش آمده باشد برای چه آمده است شروع به صحبت کرد. از ازدواج گفت که چه امر مبارکی است و اینکه او و آقای فرسایش چقدر مایلند ازدواج یگانه پسرشان و صاحب فرزند شدن او را ببینند. گفت که آنها چقدر مرا پسندیده اند و من صاحب تمام محسنات دنیا هستم. از این داستان تکراری دیگر حالم به هم می خورد. سپس همانطور تبسم کنان دست به کیفش برد و یک تقویم کوچک جلد مشکی بیرون آورد. آن را ورق زد و اظهار داشت:«فکر می کنم پنج هفتهٔ دیگه، که عید مذهبی هم هست، برای برگزاری مراسم نامزدی خیلی مناسب باشه. جشن عروسیشون هم انشاالله پنج شش ماه دیگه. وقت زیاد داریم.»

در اینجا پدرم گفت:«ببینید خانم، آقازادهٔ شما چهار ماه پیش به خواستگاری دختر من اومدن. از اون موقع مرتب به اینجا تلفن میزنن یا رفت و آمد میکنن. من فکر می کنم چهار ماه برای پیدا کردن شناخت نسبت به هم کافی باشه. آشنایان کنجکاوی میکنن و میدونین که دختری که در یک محله نامش سر زبونها بیفته از نظر حیثیت لطمه میبینه و چه بسا شانس ازدواج رو برای همیشه از دست بده.»
گلرخ خانم با خشرویی گفت:«درست میفرمایین قربان. شما چی امر میکنین؟»
«به نظر من بهتره فاصلهٔ بین نامزدی و عقد کوتاه باشه که آبروی ما هم به خطر نیفته و دخترمون زبانزد خاص و عام نشه.»
خانم فرسایش به شهرام نگاه کرد. شهرام پلکهایش را پایین آورد. بعد مادرش خطاب به پدرم گفت:«بسیار خوب جناب آقای ملکی. ما از این لحاظ به شما حق میدیم. درست میفرمایین. آبروی شما آبروی ماست. ما اصلاً نمی خواهیم شما از هیچ بابت دل آزرده بشین. اما تصدیق بفرمایید که تهیه مسکن و تدارک دیدن باشگاه برای برگزاری مراسم ازدواج و خرید عروسی و غیره وقت میبره، که همون پنج شش ماهه که خدمتتون عرض کردم. بنابراین پیشنهاد می کنم برای اجابت فرمایش شما، خطبهٔ عقد رو هم در همون مراسم نامزدی جاری کنیم. فقط میمونه مراسم ازدواج که اون هم جنبهٔ تشریفاتی داره. تا اون موقع شهرام جون و شقایق جون از نظر معاشرت مشکلی نخواهند داشت و میتونن با راهنمایی شما و تحت نظرتون به خرید عروسی و تهیهٔ مسکن و اجارهٔ باشگاه برن.»
در تمام این مدت آقای فرسایش سرش پایین بود و کوچکترین اظهار نظری نمی کرد. شاید هم سکوتش علامت رضا بود! پدرم ظاهراً خیالش از این بات راحت شد و سرش را به نشانه موافقت تکان داد. سپس مادرم شروع به صحبت کرد:«سرکار خانم فرسایش، از اینکه این راه حل منطقی رو پیشنهاد کردین ممنونیم. ما هم خواستار خوشبختی شهرام خان و شقایق جون هستیم و حالا که اونها با هم به توافق رسیدن، ما هم مخالفتی نداریم. اما هنوز راجع به یه سری از آداب و رسوم صحبتی نکرده ایم، چیزهایی که عرف و سنته و رعایتش واجب.» و در همان حال چشم غره ای به پدرم رفت که به او بفهماند وارد صحبت بشود.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis
رمانسرا

پدرم نگاه عاجرانه ای به مادرم انداخت و سپس خطاب به آقای فرسایش گفت:«بله، خانم درست می گن. نظر شما چیه، جناب فرسایش؟»

فرسایش سرش را با سنگینی بلند کرد و با نگاه پرسشگری گفت:

«ببخشید راجع به چی؟»

«راجع به مهریه. نحوهٔ برگزاری جشن عروسی.»

آقای فرسایش زیر لب با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفت:

«والله، مثا اینکه دختر و پسر قرارهاشون رو گذاشته اند، خودشون میدونن.»

با تعجب به شهرام نگاه کردم. ما چه قراری گذاشته بودیم؟ او با نگاهش مرا دعوت به سکوت کرد. پدرم جا خورده بود. با لحنی اعتراض آمیز گفت:«منظورتون چیه آقا؟ یعنی چه خودشون میدونن؟ پس شما برای چه آمده این؟»

پدرم به من نگاه کرد. ملتسمانه جواب نگاهش را دادم. با نگاه به او می گفتم، پدر، تو که می دانی این آدم تعادل روانی ندارد و همیشه پرخاشگر و عصبی است. تو را خدا خشمت را مهار کن. پدر با نگاهش می گفت: دختر جان بگذار کارم را بکنم. این یارو خیلی عوضی است. در آینده چطور می خواهی با او سر کنی؟ با نگاهم جواب دادم، پدر جون، در عوض پسرش اینقدر ملایم و خوش اخلاق است. به چهرهٔ زیبایش، چشمان سبز و دلنشینش نگاه کن! تبسمش چقدر دوست داشتنی است. نمی بینی با چه غیظی به پدرش نگاه می کند؟ او هم از رفتار پدرش شرمنده و خجل است. برای همین است که تا حالا نمی خواست پدرش را به اینجا بیاورد.

مثل اینکه پدرم این تبادل افکار را درک کرد. با لحن آرام تری گفت:

«جناب فرسایش، پس به من بگین شما برای چه تشریف آوردین؟ مگه قرار نبود با هم راجع به عروسی صحبت کنیم؟»

پدر شهرام پوزخندی زد و شانه هایش را کمی بالا انداخت و گفت:«من چی بگم آقا!؟ فردا یک چیزی پیش بیاد میگن تقصیر من بوده! من که نمیخوام با اونها زندگی کنم. اونها که میخوان عروسی کنن خودشون میدونن چی کار...»

گلرخ خانم ناگهان حرف شوهرش را قطع کرد و گفت:«آقای ملکی،

تا 109

اجازه بدین برای مذاکره راجع به موضوع مورد نظرتون بعدا خدمت برسیم.ماشالله دختر خانم شما یکپارچه جواهر هستن.تمام سکه های طلای عالم براشون کمه!آقای فرسایش در جریان اینجور موضوعها قرار ندارند برای این موضوع پس فردا خدمت میرسیم و صبحتها رو ادامه میدیم.اما قرارمون برای نامزدی در همون تاریخ باقیست.

شهرام که در تمام این مدت سرش را پایین انداخته و اشکارا از دست پدرش عصبانی بود با اشاره دست مادرش از جا برخاست و سعی کرد باز هم حالت خوشرویی و تبسمش را حفظ کند.مادر و پسر خداحافظی کردند و با تشکر و عذرخواهی از در بیرون رفتند.یادم نیست هنگام رفتن آقای فرسایش چیزی هم گفت یا نه.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

بعد از رفتن آنها پدرم که هرگز توقع چنین ملاقاتی را نداشت ناگهان از خشم منفجر شد در حالیکه نگاه نافذش را بمن دوخته بود گفت:شقایق پدر این پسره دیوونست.چرا اینطور رفتار کر؟شاید با ازدواج شما موافق نیست.تو چطور میخواهی با او زندگی کنی؟

با ناراحتی گفتم:قرار نیست با او زندگی کنم.میخوام با پسرش زندگی کنم.تو رو خدا انصاف داشته باشین دیدین که شهرام از دست پدرش چه زجری میکشید مادرش هم همینطور.

پدرم گفت:البته مادرش خانم بدی بنظر نمیرسه.ولی من اصلا موافق سر گرفتن این ازدواج نیستم.میدونی که من از اون پدرها نیستم که بخوام جلوت رو بگیرم چون خودت ماشالله دختر بزرگ و فهمیده ای هستی .اما بدون که ته قلبم از این پیوند راضی نیستم.بهتر بود کمی بیشتر فکر میکردی.

با بی حوصلگی گفتم:پدرجان خسته شدم از اینهمه نصیحت اگه شما میتونین شوهر بهتری برام پیدا کنین این روزها شوهر سخت گیر میاد من به این پسر علاقه مندم و بنظر من از هر لحاظ مناسبه .بخاطر او حاضرم پر دیوونه اش رو هم تحمل کنم.زندگی که همیشه آسون نیست.

همان شب ساعت 12 زنگ تلفن بصدا در آمد گوشی را برداشتم شهرام بود که از تلفن عمومی صحبت میکرد.با صدایی بغض آلود گفت:شقایق خانم زنگ زدم که از شما و خانواده محترم عذرخواهی کنم.حقیقتش پدر من دیوونه است از قول من از پدرتون خیلی عذرخواهی کنین.چه پدر خوب وبا منطقی دارید خدا سایه شو همیشه بالای سرتون حفظ کنه کاشکی پدر منهم مثل پدر شما بود.

در اینجا صدایش قطع شد بنظرم رسید که آنسوی خط گریه میکند با دلسوری گفتم:الو؟الو؟

چند لحظه بعد اهسته گفت:فقط زنگ زدم بگم ما نوکر شماییم.

نمیدانستم چه بگویم.بعد از چند ثانیه صدای خودم را شنیدم که میگفتم:این چه حرفیه میزنی؟از بابت امشب هم ناراحت نباش.برای خانواده ام توضیح میدهم.سعی میکنم هر طور شده دلخوری امشب رو از دلشون در بیارم.

سه روز گذشت ولی از مادر شهرام که قرار بود بقول خودش برای توافق روی میزان مهریه و نحوه برگزاری جشن عروسی خدمت برسه خبری نبود.در این مدت شهرام یکبار تلفن زده و گفته بود قرار نامزدی در روز تعیین شده به قوت خود باقیست و او درصدد پیدا کردن محضری است که برای عقد به آنجا مراجعه کنیم.

مادرم با دلهره میگفت:وقت زیادی باقی نیست.باید تدارک جشن نامزدی رو ببینیم و مهمانها رو از همین حالا دعوت کنیم.ولی تکلیف مهریه چی میشه؟جشن عروسی رو کجا میخوان بگیرن؟لباس عروسی از کجا میخوان بخرن؟

من که حالا کاملا به شهرام دلبسته بودم هر وقت صحبت از مهریه به میان می آمد بی اختیار عصبی میشدم.با حرص میگفتم:مامان جان منکه کالا نیستم که روم قیمت بزارن.اینقدر بحث مهریه رو به وسط نکشید.

او با نگرانی میگفت:دختر جوت چقدر سرکش شدی!چرا حرف مادرت رو گوش نمیدی؟مهریه آبروی دختره لازمه.

میگفتم:مگه ندیدین مادر شهرام میگفت تمام سکه های طلای عالم برای من کمه.خوب خودشون یه حد معقولی برام در نظر خواهند گرفت.بالاخره ابروی خودشون هم هست.ولی مامان اینطور که تو از مهریه حرف میزنی من کلافه میشم.میدونم شهرام سر مهریه چونه نخواهد زد.این پولها که براش پول نیست!

مادرم که ادامه صحبت را بی فایده میدید خاموش میشد ولی موضوع مهریه همچنان نقل مجلس بود.خانم همسایه مرتبا پرس و جو میکرد.دوستم رویا که در جریان امر قرار داشت میگفت:شقایق جون نگذاری کمتر از 500 سکه مهرت کنه ها!شوهر من به تعداد سال تولدم مهرم کرده یعنی 1342 سکه.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

در دلم میگفتم تو که شوهرت را دوست نداشتی!بنا به صلاحدید بزرگترها زنش شدی هنوزم جز اینکه او را پدر بچه ات بدانی احساس دیگری به او نداری ولی من شهرام را دوست دارم میخواهم با او زندگی کنم از ظاهرش خوشم می آید مثل شوهر تو خپل و کوتاه قد و کله طاس نیست!بنابراین به مهریه و حرفهای خاله زنک هم اهمیتی نمیدم.

اما چیزی بزبان نمی آوردم و سکوت میکردم.پدر و مادرم مرا خوب میشناختند میدانستند کاری را که بخواهم انجام خواهم داد.همیشه هر هدفی را که در زندگی برای خودم در نظر گرفته بودم به آن رسیده بودم.حالا هدف من ازدواج با شهرام بود.میخواستم به هر طریق ممکن باشد به این هدف برسم.

روز چهارم مادر شهرام تلفن زد.صدای نگران و درمانده ای داشت.گفت:مادرجون سلام از شهرام خبر نداری؟

گفتم:چرا این چند روزه ازش بیخبر نبودم چطور؟اتفاقی افتاده؟

والله از شبی که از منزل شما اومدیم دیگه بخونه پدرش نیومده.جنی شده.اگه بدونی اونشب بمن چی گذشت؟پسره میخواست پدرش رو تیکه پاره کنه.بخاطر اینکه ذاتا اینجوریه دیگه چیکارش میشه کرد.آخه شقایق جون شهرام خیلی تو رو دوست داره.میگه عزیزترین کس من در دنیا شقایقه.راستش بهت حسودیم میشه!اون هیچوقت منو انقدر دوست نداشته!حالا هم چند روزه ازش خبر ندارم.هر شب سر نماز دعاش میکنم تو رو خدا اگر با تو تماس گرفت یه کم نصیحتش کن آخه حرف تو رو گوش میکنه.بهش بگو مگه خودت خونه نداری که شب خونه سهراب میخوابی؟

به فکر فرو رفتم و گفتم:چشم اگه زنگ زد حتما بهش میگم.

یک دفعه لحن گلرخ خانم خانم جدی شد صدایش را بالاتر برد و

گفت:به هر حال شقایق خانم بهت بگم که اگه شهرام هر چی زودتر با پدرش آشتی نکنه پدرش دیگه به روش هم نگاه نمیکنه.

منظورتون چیه؟

پدرش اونقدر از دست شهرام دلخوره که ممکنه اصلا در جشن نامزدی شرکت نکنه.اونوقت میدونی چی میشه؟شهرام باید از او به عنوان پشتوانه مالیش به کلی صرف نظر کنه.چون هرگز به روش نگاه نخواهد کرد.در اینجا صدایش را بالاتر برد گویی مشغول ایراد نطقی غرا برای جمعیت است:خدا اون روز رو نیاره که بین پدر و پسر نفاق بیفته.که آدم همین یه دونه پسر رو داشته باشه با اینهمه امید و ارزو اونوقت تو جشن نامزدیش شرکت نکنه.در اینجا لحن صدایش ملایمتر شد :خب عزیزم بیشتر از این مزاحمت نمیشم.اگه تماس گرفت حتما پیغام منو بهش بده.

همان روز عصر شهرام تلفن زد پرسیدم:شهرام خان ماجرای دعوای شما با پدرت چیه؟

با دستپاچگی جواب داد:چی؟کی...کی این موضوع رو به تو گفت؟

مادرت.

مادرم؟خدا لعنتش کنه.اگه دستم بهش برسه میدونم چیکارش کنم.راستی از پدر و مادرت از قول من عذرخواهی کردی؟

بله.

پس من نگران جواب منفی از طرف اونها نباشم؟

با کمی مکث و تردید گفتم:...نه!

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

خیلی ممنون به هر حال منکه از الان مهمونهای جشن نامزدی رو دعوت کردم شما چی؟مهموناتون رو دعوت کردین؟

کم کم داریم دعوتشون میکنیم.حالا نمیخوای ماجرای این دعوا برو برام تعریف کنی؟

چند لحظه سکوت کرد و بعدش با ناراحتی گفت:راستش پدرم از دست من دلخوره.

چرا؟

که میخوام ازدواج کنم.

منو نپسندیده؟

این چه حرفیه میزنی شقایق جان؟شما تاج سر ما هستین.اون خودش اول از همه شما رو پسندید.

پس چرا تغییر رای داد؟

تغییر رای نداده.خودش اصرار داشت من ازدواج کنم ولی حالا نگرانه که از این به بعد بهش توجه نکنم آخه خیلی بمن وابسته است.شبی که میخواستیم بیاییم خواستگاری از عصرش بهانه میگرفت.گفت صندوقدار از دخل دزدی کرده من طرف صندوقدار رو گرفتم.دوباره پولها رو شمرد معلوم شد خودش اشتباه کرده و بنده خدا صندوقدار بیگناه بوده.بعد بمن گفت تو از جیبت پول گذاشتی تو صندوق که صندوقدار رو از توبیخ من نجات بدی.

خنده ام گرفت و گفتم:از کجا میدونه؟

کارگرهای بیچاره همهش حرف زور ازش میشنون چون زن و بچه دارن و به نون شب محتاجن باید دائم تحقیرهای پدرم رو تحمل کنن.دلم براشون میسوزه که پدرم انقدر آزارشون میده.

پس شما فرشته نجات هستی و در مواقع ضروری اونها رو از دردسر نجات میدی؟

با مهربانی گفت:فرشته نجات شما هستین با اینهمه صمیمیت و مهربانی.

چقدر چرب زبانی میکرد.گفتم:خوب بقیه ماجرا رو نگفتی.

بله میگفتم.بخاطر همین دخالت من خواست ادبم کند و هیچ جا رو مناسب تر از خونه شما و جلوی خونوادتون ندید.اونطور من رو جلوی پدر محترم تو خوار و خفیف کرد.حالا دیدی چرا نمیخواستم اونو به خونتون بیارم؟برای اینکه اخلاق و رفتار نداره.همه جا آبروی آدمو جلوی مردم میبره.اونشب میخواستم با ماشین زیرش کنم.قایم شد رفت پشت درخت.

این چه حرفیه میزنی شهرام جان؟بالاخره هر چی باشه پدرته.

ازش متنفرم.آبروی منو جلوی پدر و مادرت برد.فقط خواهش میکنم به بزرگی خودتون اونو ببخشین.

مادرم مرتبا غرولند میکرد.اغلب اوقات گویی با من قهر بود و حرفی نمیزد.هر وقت ظاهرا آشتی میکرد تنها حرفهایی که بین ما رد و بدل میشد اینها بود:موضوع مهریه به کجا کشید؟جشن ازدواج رو چی جوری میخوان برگزار کنن؟کی برای خرید میرین؟

میگفتم:مادر دست از سرم بردار اونقدر فکرم مشغوله که خدا

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

صفحه 110 تا 113

میدونه . یه بار موضوع مهریه رو باهاش در میون گذاشتم , گفت هر چی عرف و رسمه. گفت نه چشم طمع به مال کسی داره , نه دوست داره کسی به مال اون چشم داشته باشه."

"بالاخره با پدرش آشتی کرد یا نه؟ اگه قراره جشن نامزدی برگزار بشه باید از حالا تدارکش رو ببینیم.خودش چی میگه؟"

"جواب سر بالا میده. میگه به خاطر من با پدرش دعوا کرده."

"چه حرفها!"

"مادرش میگه من باید پادرمیونی کنم , شهران رو با باباش آشتی بدم.چون از هیچ کس حرف شنوی نداره. ولی شهرام میگه مهمونای خودشون رو دعوت کرده."

"بیخود کرده! مگه خونه اونه که مهمون دعوت میکنه؟ اصل قضیه هنوز اشکال داره."

بعد مادرم به فکر فرو رفت و سگرمه هایش تا ساعتها باز نمی شد . شهرام معتقد بود که همه کارهایمان را با ید خودمان انجام می دادیم. برای همین دو هفته مانده به روز نامزدی دنبالم آمد تا به محضر برویم. آن روز خوش و سرحال از راه رسید و با لحن مهر آمیزی گفت:"امروز میریم محضر , برای عقد پرس و جو می کنیم تا خیال پدر و مادرت راحت بشه. یه مراسم ساده برگزار می کنیم و با خیال راحت وسایل زندگیمون رو می خریم.بعد هم وقتی همه چیز آماده شد, جشن عروسی رو می گیریم."

گفتم:" ولی در مراسم عروسی هم باید عاقد حضور داشته باشه. اینطوری که نمی تونیم عقد کنیم."

"هیچ اشکالی نداره تو مراسم عروسی هم دوباره عاقد رو دعوت می کنیم و مراسم عقد به ظاهر برگذار می شه."

"واه ! مگه میشه؟"

با بی خیالی گفت :"چرا نمی شه خانم! امضا رو تو محضر می کنیم و توی مراسم عروسی فقط جلوی دوربین فیلمبرداری و عکاسی ژست امضا رو می گیریم , یعنی وانمود می کنیم داریم امضا می کنیم " بعد با محبت نگاهی به من انداخت و اضافه کرد:" این که چیزی نیست من به خاطر شما آسمون رو هم به زمین میارم!"

دیگر نمی دانستم چه بگویم, بنابراین آماده شدم همراه او به محضر بروم.

یک روز مطبوع پاییزی بود. نسیم ملایمی می وزید و آفتاب تن سرد زمین را گرم می کرد.هوا پاک و دلچسب بود . من همیشه احساس می کردم در روز های پاییزی از فعالیت و جنب و جوش بیشتری برخوردارم.آن روز نیز چنین بود و هیجان زیادی داشتم . در آن ساعت روز خیابان کم رفت و آمد بود و گردش با اتومبیل لذت فراوانی داشت. برگ های درختان به رنگ زرد و نارنجی گراییده بودند و برگهای به زمین ریخته با وزش باد خش خش کنان به این سو و آن سو می لغزیدند. شهرام اتومبیلش را مقابل محضری متوقف کرد و پیاده شد.آنجا یکی از محلات شمالی شهر و میدان یبسیار زیبا و با صفا بود . من هم پیاده شدم ودر را بستم . موقعی که می خواستم از روی جوی آب بپرم, او دستش را دراز کرد و دستم را گرفت که نیفتم.از این تماس احساس قدرت و انرژی فوق العاده ای در تمام تنم دوید.چه لذت بخش بود. باز هم به چشمان درشت و خوش حالتش خیره شدم. آن روز پیراهن لاجوردی به تن داشت و رنگ چشمانش به جای سبز آبی می نمود. وقتی به ساختمان کهنه که راه پله مارپیچ بسیار باریکی داشت داخل شدیم, هنوز دستم در دست نیرومندش بود. به دفتر محضردار که رسیدیم ,فهمیدم خودش حضور ندارد , اما

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

پسرش آنجا بود و با او صحبت کردیم. گفت:" حاج آقا بعد از ظهر میان , ولی من میتونم راهنماییتون کنم .با ارایه شناسنامه بهتون برگه ای می دیم و شما با این برگه به درمونگاهی که خدمتتون معرفی می کنیم مراجعه می کنین و آزمایشهای لازم رو انجام میدین . برای انجام آزمایش باید ساعت هشت صبح در درمانگاه باشین."

برگه رو گرفتیم و سرمست از پیروزی کوچکمان به منزل پدری ام بازگشتیم. شهرام چهره یک فاتح از جنگ را به خود گرفته بود.من هم به خاطر شهامتش او را در دل می ستودم. آن روز مادرم سخنی از مهریه و مشکل شهرام با آقای فرسایش به میان نیاورد.

صبح روز بعد برای انجام آزمایش به درمانگاهی درشرق تهران رفتیم . خیلی به هیجان آمده بودم. از این که در کنار او, در اتومبیلش, اتومبیلمان نشسته بودم غرق در لذت بودم . اما او بی تفاوت به نظر می رسید , گویی کار پیش پا افتاده ای انجام می دهد که به آن عادت دارد. ولی من نادان ,رفتار او را دلیل بر عشقش نسبت به خودم می پنداشتم.

وقتی مقابل درمانگاه از اتومبیل پیاده شدیم, احساس تشنگی کردم. فورا برایم یک پاکت آبمیوه خنک خرید . تبسم کنان گفت:" سرور من, شازده خانم, هرچی می خوای بگو تا برات فراهم کنم." چقدر مهربان و دوست داشتنی بود.

انجا درمانگاه بسیا ربزرگی بود یک ساختمان بزرگ قدیمی. طبقه اول سرسرای بزرگی داشت که دور تا دور آن را درهایی فرا گرفته بود. این درها به اطاق های مختلف باز می شدند.دو پلکان عریض در سمت سرسرا , آنجا را به طبقه دوم مربوط می ساخت. از پله ها بالا رفتیم, با منظره عجیبی روبرو شدم . عده ای زن و مرد در صفوفی جداگانه برای انجام آزمایشهای مربوط به ازدواج ایستاده بودند. فضا حالتی روحانی به خود گرفته بود.تمام این اشخاص قصد داشتند در پیشگاه خداوند با هم پیمان زناشویی ببندند. از هم جدا شدیم و در صفوف مربوط به خودمان ایستادیم.تجربه جالبی بود.مردها می بایستی آزمایش خون و ادرار بدهند, و دختران جوان فقط آزمایش ادرار می دادند. آزمایش خون برای بیماری سیفیلیس و آزمایش ادرار برای اعتیاد بود. بعد از آن مرا به اتاقی راهنمایی کردند. در آنجا خانم دکتری از من پرسید :" آیا سابقه بیماری خاصی داشته اید؟" گفتم:" نه." گفت:" ولی باید واکسن بزنی." گفتم :" اگر منظورتون واکسن کزازه اخیرا زده ام .سرخچه هم قبلا گرفته ام." خانم دکتر لبخندی زد و گفت:" ماشاءالله خودت یه پا دکتری. برو به سلامت . ان شاءالله مبارکه." از او تشکر کردم و در راهرو به شهرام پیوستم.اما شهرام بعد از خارج شدن از درمانگاه, فوری مرا به خانه نرساند .گفت که می خواهد برای قیمت کردن وسایل مورد نیازمان سری به فروشگاهها باید بزند و من هم باید باشم.کم کم با خصوصیات اخلاقی او آشنا می شدم. او برخلاف اکثر آقایون عاشق خرید کردن و چانه زدن بود.

آن روز ساعاتی طولانی را به دیدن اجناس و قیمت کردنشان گذراندیم. به فروشگاههای زنجیره ای مراجعه کردیم . شهرام توجهی به من نداشت و محو تماشای لوازم خانه وبه خصوص لوازم برقی و الکترونیکی شده بود. مثلا به علاقه فراوان فیلمی را که از طرز کار یک جاروبرقی انگلیسی از تلویزیون مدار بسته یک فروشگاه نشان می داد , تماشا کرد.بعد به من گفت:"دلم می خواد این جاروبرقی رو بخریم حتی آب و کف رو هم جمع آوری میکنه." سرم را با شوق و ذوق تکان دادم . بعد تلویزیون های 29 اینچ ژاپنی و کره ای را از نظر گذراند, و قیمت تک تک آنها و طرز کارشان را از فروشنده جویا شد.سپس یکی از دستگاهها را به من نشان داد و گفت :" دلم می خواهد این تلویزیون رو واسه خونمون بخریم. از صفحه کوچیک بیزارم. با پرده بزرگ آدم حس می کنه تو سینما نشسته."

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

شهرام برای آشپزخانه منزلش فقط یخچال فریزر" ساید بای ساید" را می پسندید و اجاق گاز ایتالیایی فردار با جوجه سرخ کن را ترجیح می داد."مایکرو ویو" از هر مارکی را نمی پسندید. خلاصه آن روز , بدون اینکه قرانی پول پرداخت کند, تمام وسایل خانه مان را انتخاب کرد.

چند ساعت از ظهر گذشته بود و گرسنگی بد جوری آزارمان می داد. تصمیم گرفتیم به یک ساندویچ فروشی برویم, که ناگهان چشم شهرام به پیر مردی بینوا افتاد که بیخبر از همه جا به راه خود می رفت.جلو دوید و به پیرمرد چیزی گفت. بعد سه تایی وارد مغازه ساندویچ فروشی شدیم. شوهر آینده ام برای من و خودش غذا سفارش داد و به فروشنده گفت

119-114

"این اقا هم که هر چی سفارش دادن براشون بگیرین."

در حالی که تکه ای پیتزا به دهان میبردم و نوشابه مینوشیدم.فکر کردم شهرام عجب رفتار جوانمردانه ای دارد.خودش سرش را به زیر انداخته و به ارامی ساندویچ گاز میزد.با خود اندیشیدم که چه قلب رئوفی دارد.ان مرد چیزی از ما نخواسته بود،اما این جوان خوش قلب تحمل دیدن گرسنگی یک پیرمرد فلکزده را ندارد.

فردای ان روز یکشنبه بود،دوستم رویا به منزلمون امد.او خطاب به مادرم گفت:"خانوم ملکی به شما توصیه میکنم.چیزی که میخوام پیشنهاد کنم،کاری است که خود ما هم انجام داده ایم.مادر شوهر من که زن مقتصد و خسیسی است،میخواست کاری کنه عروسی به مفت تموم بشه ولی ما از اون زرنگ تر بودیم!دختر عمم با خانواده ی شوهرم اشنایی دوری داشت و دست اونا رو برامون رو کرد.ما قبل از خرید حلقه نامزدی و بعدش حلقه ی عروسی،انگشتری رو بدون این که شوهر اینده ی من با خبر بشه توی یه مغازه ی جواهر فروشی نشون کردیم و اونو درست به همون جا بردیم.شوهرمم پیش خوانوادهی خودشو خانوادهی من که مراه ما برای خرید انگشتر امده بودند،تو رو دربایستی ماند و حلقه ای رو که من پسندیده بود خرید!"

در اینجا او حلقه ای را به من نشان داد که قطعات الماس تراش خورده بر پایه ی طلایی،به نحو بسیار زیبایی نشانده شده بود و نگین انگشتری را در بر گرفته بود.رویا انگشتان ظریفی داشت و ان نگین به انگشتهای باریک و کشیده اش جلوه ی خاصی میبخشید.مادرم خنده ای کرد و گفت:"رویا جان واقعا که ناقلا هستی!"

رویا هم خندید و گفت:"تازه نمیدونن!زن عموم پوست شوهرم رو کند!اونو مجبور کرد مجموعه ای از گردنبند و گوشواره دست بند طرح(کارتیه)برام بخره و سر عقد،در حالی که فیلم میگرفتند،اونا رو به همه ی مهمونا جلوی دوربین نشون بده.روی این مجموعه پر بود از نگین های برلیان!"

سپس حالت پیروز مندانه ای به خود گرفت و اضافه کرد:"تازه بهش میگفتم که اینه و شمعدونای من باید از فلان میدون شمال شهر بخری،چون شهرت این میدون بخاطره فروشگاهای اشیا لوکس و اینه و شمعدونایست که در اونجا میفروشن."پ

انگاه خنده ی دیگری سر داد و سرش را به عقب برد و ادامه داد:"بیچاره شوهرم قسم میخورد که مشابه این اینه شمعدونا در مرکز شهر سراغ داره،اونم با قیمتی خیلی کمتر از مغازه های بالای شهر،ولی من پام رو تو یه کفش کردم و گفتم اصلا حرفش رو نزن.ابروم جلوی فامیلام میره."

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

مامانم گفت:"ولی اخه رویا جون،اینه و شمعدون که چیز بدرد بخوری نست."
رویا ابروهاشو بالا برد و گفت:"اوا،خانم ملکی چه حرفا میزنین!برای جنس اعلا همیشه میشه توی خونه جایی پیدا کرد.مثلا روی یه قفسه ی شیک چوبی نمیدونین شمعدونا چه جلوه ای دارن!"بعد رو به من کرد و گفت:"شقایق جون،یادت باشه نذاری حلقه ی ارزون قیمت برات بخره.یه انگشتره گرون قیمت انتخاب کن.چون مردا تا برای ادم پول خرج نکنن،قدر ادم رو نمیدونن!"
همان روز دو.ستم مرا به میدانی در شمال شهر برد که در خیابان ها و پاساژهای اطرافش همچنین بر خود میدان،تعداد زیادی مغازه ی جواهر فروشی بود.این میدان عصر ها جان تازه ای میگرفت.افراد و خانواده های مختلف از بچه هایکوچیک گرفته تا پدربزرگ ها و مادر بزرگ ها برای هواخوری و تماشای ویترین فروشگاها به انجا می امدند و کالا های مخالفی از قبیل پوشاک،کیف و کفش،مبلمان،لوازم خانه و غیره را بر انداز میکردندو به هم دیگر نشان میدادند.مغازه های طلا و جواهر فروشی هم فراوان بود و بعضی از اونها جواهر های بسیار مشهروی بوودند.این مغازه ها بیشتر در سمت شمالی خیابان که به صورت شرقی_غربی امتداد میافت قرار داشت.جواهر فروشی ها معمولا سه یا چهار پنجره ی کوچیک بیشتر نداشتند،که پشت ان پنجره ها قطعه بالشی را بر بالشی از مخمل گذاشته و ان را با نور ملایمی به رنگ بنفش یا قرمز،در معرض دید نهاده بودند.
ان مکان برای من،به عنوان دختری ساکن در شمال شهر ناشناخته نبود و گهگاهی یه سری یه انجا میزدم.پشت ویترین جواهر فروشی ها می ایستادم و به رویا فرو میرفتم.در عالم خیال میدیم که شهزاده ی مطلوب و دلربایی،قطعه ای گوهر ارزشمند را به سلیقه ی خودم(یا به سلیقه ی خودش!)برای میخرد و ان را به گردنم میاویزد یا بر انگشتم جای میدهد
اما ان روز که با دوستم رویا به ان محله رفته بودم،در این فکر بودم که رویای قدیمی ام به زودی به تحقق میپیوندد!من و رویا شتابان از برابر مغازه ها رد میشدیم.او دذر برابر مغازه ی بسیار مجللی توقف کرد و سرش را بسوی من گرداند و گفت:"همین جاست،رسیدیم.من انگشترم رو از اینجا خهریدم."
در مقابل ما مغازه ی جواهر فروشی بسیار شیکی قرار داشت.درست پشت شیشه ی ویترین،میله های طلایی رنگ نیزه مانند ظریفی به عنوان حفاظ به صورت عمودی تعبیه کرده بودند.به طوری که وجود این میله ها دیدن جواهرات و زیور الات درون ویترین را مشکل میساخت.رویا زنگی را در کنار در فشار داد و در با صدای زیر و کوتاهی باز شد.من و او به داخل قدم گذاشتیم.ورودی جواهر فروشی با نور ملایمی به رنگ بنفش روشن شده بود و گرمای مطبوعی داشت.رایحه ی عطر ملایمی در هوا به مشام میرسید.چند نفر فروشنده پشت ویترین های افقی که در سه طرف مغازه چیده شده بود ایستاده بودند و با صدای بسیار اهسته با مشتری ها گفتوگو میکردند و سعی داشتند انها را به خرید تشویق کنند.چنان اهسته صحبت میکردند که گویی کوچکترین صدا ها باعث بر هم خوردن ارامش دیگران میشود؛و یا چنان که انجا کتابخانه ای عمومیست و عده ای مشغول مطالعه میابشند!کف زمین با موکت ضخیم پرزداریپوشیده شده بود که بیشتر شبیه قالی بهع نظر میرسید دارای نقشی با گلو بوته ی صورتی و بنفش بود.ویترین های افقی نیز به رنگ مشکی براق بودند
رویا در حالی که دست مرا گرفته بود و هدایتم میکرد.مستقیما به سوی مردی رفت که در گوشه ای نشسته بودپیپ بر گوشه ی لب نهاده بود و مشغول گفت و گو با تلفن بود.ان مرد کت و شلوار تمیزو مرتبی بر تن داشت و و موهای سرش را که در قسمت فرق سر د رحال خالی شدن بود به دقت اراسته بود و سعی در پوشاندن طاسی سرش

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

داشت.سیبیلش را تاب داده بود و دستش را در حال صحبت مرتبا در هوا تکان میداد.دستبند طلای قطوری به مچ و انگشتر نگین داری به انگشت داشت

هنگامی که سرش را بالا اورد و رویا رو دید.از جا برخاست و به نشانه ی سلام و تعارف سرش را خم کردو به سرعت به مکالمه اش پایان داد.

مرد که رویا او. را اقای گوهر نیا معرفقی کردجلو امد و به ویترین افقی که او را از ما جدا میکرد تکیه داد و گفت:"در خدمتتون هستم،چیزه خاصی مورد نظرتون هست؟"

رویا که لبخند از لبش محو نمیشد گفت:"راستش اقای گوهر نیا دوستم رو اوردم تا یه حلقه ی قشنگ عروسی برای خودش انتخاب کنه.میخوام یه انگشتر خوب و ارزشمند مثه اونی که اوردین و به من نشون دادین و من خریدمش به دوستمم نشون بدیم."

اقای گوهر نیا سری تکان داد و لبخند پرمعنایی زد و گفت:"به چشم!خب انشالله مبارک باشه.اقاشون چه کاره هستند؟"

مردک عجب سوال بی ربطی میکرد!چند لحظه فکر کردم و گفتم:از سهام داران سوپر مارکت فرسایش هستند."

او نگاه بی توفاوتی به من انداخت و از طرز نگاه کردنش فهمیدم که چنین اسمی به گوشش نخورده است.حق هم داشت،چون در این شهر هزاران سوپر مارکت وجود دارد،ولی من طوری بال دیگران صحبت میکردم که انگار سوپر مارکت اقای فرسایش مرکز مهمی مانند دانشگاه تهران است که همه ان را مشناسند و میدنند کجاست از بس شهرام و مادرش با غرور و افتخار از سوپر مارکت اقای فرسایش حرف میزدند به گمانم من هم به بیماری انها دچار شده بودم یک لحظه احساس کردم ان مردک به اندازه ی کافی برایم احترم قائل نیست و اروز کردم بگویم شوره ایندم دکتر یا مهندس است بعد فورا یادم امد که در این دوره زمانه دکتر ها و مهندس ها پولی د ربساط ندارند ولی همین عنوان دکتر یا مهندس داشتن به خودی خود دهخان پر کن است

مرد جواهر فروش ما را به دالالی هدایت کرد که در پشت مغازه واقع بود در انجا یک میز و چند صندلی به دورش قرار داشت سطح میز با چندین لامپ نو.رانی که در سقفف تعبیه شده بود کاملا روشن و نورانی بود اقای گوهر نیا چند لحظه ناپدید شد و نمیدانم به کجا رفت اما مجددا با پیزی که ان را سینی انگشتر ها یش مینامید ظاهر شد و روبه روی ما پشت میز نشست و سینی را مقابل ما قرار داد این سینی در حقیقت یه صفحهی مقوایی بود که با مکخمل مشکی پوشاندهشده بود و در ان قریبه 30 انگشتر برلیان جای داده بودهند

من در پرتوی نور پر فروغ چراغها به ان انشگرتها خیره شدم.برقی که از نگین ها ساطع میشد کاملا چشم را میزد در حال که بی اختیار به وجد امده بودم چنتا از انها را امتحان کردم.

اقای گوهر نیا گفت:"ماشالله خانوم دستهای قشنگی دارند!هرچی امتحان میکنند بهشون برازندست!"

رویا همچنان که به نگین ها خیره شده بود سر تکان داد و ناگهان دست در سینی برد و یکی از انشگتر ها را که شش نگین لوزی شکل الماس داشت و به شکل زیبایی انها را در کنار هم کار گذاشتهخ بودند و برداشت و گفت:شقایق پیداش کردم این چیزیه که تو باید انتخاب کنی،اقای گوهر نیا قیمت این انگشتر چنده؟"ور د همان حا انگشتر را به دست من داد من در حالی ک ان ار به دست کرده و مسحور برق و تلالو ان شده بودم صحبت هایشان را میشنیدم جواهر فروش پس از لحظه ای انگشتر ار از من گرفت و مقوای کوچکی را که به نخی ظریف به ان اویخته بود بررسی کرد و روی ماشن حساب زد و اعلام کرد 200 هزار تومن."

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

من و رویا نگاهی با هم رد و بدل کردیم مثه اینکه با نگاه به هم میگفتیم این رقم برای شهرام که روحش هم از این موضوع خبر نداشت مبلغ مناسبیست.

رویا به اقای گوهر نیا گفن:"شما صبحا هم اینجا تشریف دارین؟"

او. با لبخند جواب داد:"معمولا بله."

"بنابر این همین یکی دو روزه که دوسته من با نامزدشون به اینجا میان شما فقط همین سینی رو بیارین و شقایق خانوم هم همین انگشتر ور انتخاب میکنند البته خواهش میکنم نشون ندین که ایشون رو میشناسین"

اقای گوهر نیا که معلوم بود به این بازی ها عادت داره گفت:"به روی چشم خانوم حواسم هست"

از موعد ازمایش هفتهخ ای میگذشت و شهرام هنوز برای گرفتن نتیجه ی ازمایش به درمانگاه مراجعه نکرده بود هربار که نتیجهی کار ار از او جویا میشدیم جواب میداد که به گفته ی مسئول ازمایشگاه تا اطلاع ثانوی تعطیل است یک بار هم گفت که برای گرفتن نتیجه ی ازمایش عجله ای ندارد چون محضر دار به مسافرت رفته و گرفتن یا نگرفتن نتیجه دردی دوا نمیکند از طرف دیگرد گلرخ خانوم مارد شهرام تلفن میزد و حال پسرش را از من میپرسید یک بار گفت:"شقایق دخترم از پسرم خبر داری؟"

از صفحه 120 تا 125

گفتم: «بله. حالش خوبه، هفته پیش به محضر رفتیم و بعد در درمانگاهی آزمایش دادیم.»

«راست میگی؟ من که ازش خبر ندارم. اصلاً خواب و خوراک ندارم. آخه این بچه هم مثل پدرش غرق در غروره. پدرش هیچی به روی خودش نمیاره ولی دل تو دلش نیست. مگه میشه آدم از پاره جیگرش دو هفته بی خبر باشه؟ نمیدونم غذا چی میخوره، کجل میخوابه. این عروسی هم باعث گرفتاری ما شد.»

از این حرفش خیلی رنجیدم، معذالک گفتم:«نگران او نباشین. ازش بی خبر نیستم. شبها خونه یکی از دوستاش میخوابه.»

«اخه به اون هم مین دوست؟ کسی نیست بهش بگه پسر، شأن و شخصیت تو در حد سهراب نیست. لباس هم که از خونه برنداشته، چی میپوشه؟»

«مثل اینکه دو دستلباس نو خریده.»

«بفرما! برای هر مشکلی فوراً راه حل پیدا میکنه. ولی من که دلم میخواد خدا جونمو بگیره که از دست این دعوای پدر و پسر راحت بشم. شقایق جون، مراسم نامزدی که بهم نخورده؟»

با شک گفتم: «فعلاً نه.»

«مهموناتون رو دعوت کردین؟»

«بله، مادرم به همه شون تلفن زده و دعوتشون کرده.»

«خوب مبارکه انشاء الله. پس من هم مهمونهام رو دعوت کنم؟»

«خواهش میکنم.خونه خودتونه.»

«شقایق جون نمیشه من این بچه رو ببینم؟ باور کنم دارم از نگرانی هلاک میشم.»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

کمی فکر کردم و گفتم: «فردا قراره بیاد دنبال من، بریم حلقه بخریم. شما هم ساعت ده اینجا باشین که بهاتفاق من و مادرم بریم.»

گلرخ خانم با خوشحالی گفت:«خیر ببینی دخترم که یه مادر رو از نگرونی نجات میدی. فردا ساعت ده اونجا هستم.»

صبح روز بعد ساعت نه و پنجاه دقیقه بود که گلرخ زنگ در خانه را به صدا درآورد. آن روز زیر مانتوی مشکی اش یک شلوار چسبان قرمز رنگ پوشیده بود که برای سن و سالش کمی نامناسب می نمود. من و مادرم یکه خوردیم. اما در عوض، جورابهای مشکی ضخیمی به پا کرده بود که در خیابان و انظار عمومی به او ایراد نگیرند. جورابها رو شلخته وار شلوار پوشیده و آنها را تا زیر زانوانش بالا کشیده بود. ما لباس پوشیده و اماده، منتظر رسیدن شهرام بودیم. هنوز روبوسی گلرخ خانم با ما تمام نشده بود که زنگ در مجدداً به صدا درامد. گلرخ با دلهره گفت: «شهرامه، مادر. هوای من رو داشته باش!»

از کارهایش خنده ام رفته بود. برای استقبال از شهرام جلو دویدم. او با قیافه مکدری داخل شد. خودش اراسته و بلوز ابریشمی آبی رنگ و شلوار کرپ مشکی پوشیده بود. پس از سلام و احوالپرسی گرمی که با ما کرد، به سالن پذیرایی قدم گذاشت و مادرش را در آنجا دید.مادرش به احترام او از جایش بلند شد، ولی او جا خورد و دو قدم به عقب رفت. برگشت و نگاه غضبناکی به من انداخت و با لحن خشکی که نشان می داد رنجیده است گفت: «مگه منبه شما نفته بودم که با این خانم کاری ندارم؟»

مادرم خنده اش گرفت و برای اینکه گلرخ خجالت نکشد از اتاق خارج شد. گلرخ خانم سرخ شد و سرش را پایین انداخت،بطوریکه من دلم برایش سوخت. بعد سرش را بلند کرد و با محبت به شهرام چشم دوخت و با آن صدای خفه و کلفتش با لحن بسیار ملایمی گفت: «پسرم، چند روز بود ندیده بودمت، با مادرت قهری؟»

شهرام با بی اعتنایی صورتش را برگرداند و نگاه محبت آمیزی به من کرد و گفت: «شقایق جان، میشه یه لیوان شربت برام بیاری؟»

فوراً لبخندی تحویلش دادم و برای اجرای دستورش به آشپزخانه رفتم. نگاه مادرم پرسشگر بود، ولی من به نشانه بی اطلاعی شانه هایم رابالا انداختم.هنامی که باسینی شربت به سالن پذیرایی بازگشتم، دیدم گلرخ در حال بوسیدن دست پسرش است. تعجب کردم و فکر میکنم دهانم باز مانده بود. گلرخ خانم وقتی تعجب مرا دید خندید و گفت: «پسرم از دست من دلخوره! دستش رو بوسیدم که بدونه چقدر برام عزیزه. من همیشه به سینه اش بوسه میزنم، و بهش میگم شهرام جان، سینه تو جایگاه بوسه منه. ولی امروز چنین اجازه ای به من نداد.»

گلرخ سینی شربت را برداشت و عقب عقب رفت و سرجایش نشست. شهرام همچنان که لیوان شربت را از سینی برمی داشت به من چشم دوخته بود و توجهی به مادرش نشان نمی داد، گویی به جز من کس دیگری در اتاق حضور ندارد. تبسم کنان کنارش نشستم، او چشمان آبی رنگ درشت و خمارش را از من برنمی داشت. سرانجام گفت: «شقایق جان، حاضری برای خرید بریم؟» من این پا و اون پا کردم و به مِن و مِن افتادم. او گفت:«یه؟ نکنه میخوای بگی باید به یمین و یسار بریم؟»

با مظلومیت به او نگاه کردم و گفتم: «آخه از قرار رسم اینطوریه که از خانواده عروس و خانواده داماد حداقل یک نفر باید حضور داشته باشند.»

شهرام نگاه کینه توزانه ای به مادرش کرد و گفت: «من که با این گلرخ خرید برو نیستم!»

مادرش ندید و گفت: «اوا! مادر مگه من چه عیبی دارم؟»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

«از رفتارت و ظاعرت خوشم نمیاد! این شلوار قرمز چیه پات کردی؟ بمیرم هم با تو بیرون نمیام!»

من گفتم: « شهرام جان، مادر من هم میخواد با ما بید.»

شهرام به مادرم که در آن لحظه وارد اتاق شد رو کرد و گفت: «مامان، تو رو خدا نگین که شما هم دوست دارین بیاین. اصلاً ما خودمون دو تا بهتر میتونیم خرید کنیم.»

مادرم دلسوزانه گفت: «آخه شما دو نفر هر دو جوون هستین. ممکنه سرتون کلاه بزارن.»

شهرام فت: « نه مامان جان، مگه بچه ایم که سرمون کلاه بگذارن؟ من خودم مواظب هستم. من دوست دارم برای پیدا کردن جواهری که شقایق جون بپسنده کلی گردش کنم. شما خسته میشین. بهتره شما و مامانم پیش هم بمونین و اجازه بدین ما خودمون انتخاب کنیم.»

چنین شد که فقط من و شهرام بیرون رفتیم. من او را به سفارش رویا به همان میدانی بردم که روز قبل رفته بودم. پس از اینکه در پیاده روها و داخل پاساژها گشت کوتاهی زدیم،او را بدون اینکه خودش چیزی بداند به مقابل جواهر فروشی گوهرنیا بردم و وانمود کردم که از آن مغازه و جواهراتش خیلی خوشم آمده است. یک حلقه انگشتر را نشانش دادم و گفتم: «شهرام جان من از این یکی بدم نیامده.»

او که پس از خروج از خانه، خلق خوشی پیدا کرده بود گفت: «بریم ببینم از چه خوشت اومده!»

«هرچی که من بپسندم برام میخری؟»

«چرا نخرم؟»

زنگ را زدم و داخل شدیم، آقای گوهرنیا را بین فروشندگان شناختم و او هم بلافاصله مرا شناخت و جلو آمد. نگاهی به سراپای شهرام انداخت که جوانی زیبارو و خوش اندام بود و شاید هم پیش خودش فت: دخترک بد چیزی همن انتخاب نکرده!

شهرام لبخندی به او زد و سلام کرد. آقای گوهرنیا همان سوال همیشگی را تکرار کرد: «بفرمایید، در خدمت هستم. چیز خاصی مورد نظرتونه؟»

من بلافاصله گفتم: « بله، اگه ممکنه، سینی جدیدترین کارهاتون رو بیارین ما ببینیم.»

او سری تکان داد و باز هم درحالی که پیشاپیش ما حرکت میکرد، ما ره به همان دالان پشت مغازه هدایت کرد و ما پشت همان میز دیروزی نشستیم و منتظر شدیم او جواهرات را بیاورد. او پس از چند لحظه همان سینی پر انگشتر را آورد و جلوی ما ذاشت. من یکی دو انگشتر را انتخاب و به دستم کردم و بعد آنها را سر جایشان گذاشتم. مدتی خود را مردد نشان دادم و آناه انگشتری را که رویا به من توصیه کرده بود بخرم برداشتم و به انگشتم کردم. دستم را در هوا طوری نگه داشتم که شهرام هم بتواند به خوبی انگشتر را رؤیت کند. لحظه ای بعد با شعف فتم: «من از این یکی خوشم اومده!»

شهرام قیافه ای جدی به خود گرفت و بدون اینکه چیزی بوید انگشتر را از من گرفت و آن را زیر نور شفاف چراغها وارسی کرد. بعد گفت:«قیمت این چنده؟» لحن سوال کردنش چنگی به دل نمیزد.

آقای گوهرنیا گفت: «قابل نداره قربان.» بعد مکثی کرد و گفت: «دویست هزار تومن!»

لرزه خفیفی به بدن شهرام افتاد که از چشم مرد جواهرفروش پنهان ماند، اما من بخوبی متوجه شدم. شهرام چند لحظه دیگر به انگشتر خیره شد و انگاه آن را سرجایش قرار داد. سپس انگشتر خودش را از انگشتش بیرون آورد و به سوی مرد جواهرفروش دراز کرد و گفت: «به نظر شما قیمت این انگشتر چنده؟»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

رفتار شهرام بسیار غیرمنتظره بود و هم من و هم آقای فروشنده تعجب کردیم. با این حال آقای وهرنیا چیزی به روی خودش نیاورد و انگشتر را با خونسردی از او گرفت و عدسی چشمی مخصوص جواهر فروشان را به چشم زد و به معاینه و بررسی انگشتر شهرام پرداخت. انگشتر او دارای یک نگین درشت مرکزی و دوازده نگین کوچک الماس در پیرامونش بود مرد جواهرفروش پس از چند دقیقه در حالی که عدسی مخصوص هنوز به چشمش بود و به گوشه ها و زوایای مختلف انگشتر نگاه می کرد، گفت: «نگینش اصل و بسیار عالیه. حدود چهارصد هزار تومن قیمت داره. نگین های اطراف هم همه بدون رگه هستند.» سپس ذره بین چشمی را از چشم برداشت و اعلام کرد: انگشترتون حدود ششصد هزار تومن می ارزه. نگینهای خیلی خوبی داره.»

شهرام سرش را تکان داد، انگشترش را از اقای وهرنیا پس رفت و از جایش برخاست. من جا خورده بودم. مر به من قول نداده بود هرچه من بپسندم بخرد؟ از همان لحظه که قیمت انگشتر را شنید، من احساس کردم که گویی این قیمت برایش سنگین است. و این موضوع با ادعاهای او مبنی بر داشتن درآمد کلان و سهیم بودن در منافع سوپرمارکت و شرکت ساختمانی و... و داشتن حسابهای بانکی متعدد، به هیچ وجه جور در نمی آمد. به هر حال، او با لحنی جدی خطاب به آقای وهرنیا گفت: «بسیارخوب، ممنون. بعداً خدمت میرسیم.» اقای گوهرنیا نگاه مشکوکی به من کرد و من به دنبال شهرام به بیرون مغازه دویدم.

وقتی چند قدم از آنجا دور شدیم، شهرام ایستاد و نگاهی به اطاف کرد و گفت: «شقایق جان، تو ما رو بردی پیش یه ادم دزد که چی بشه؟» من با رنجیدگی نگاهش کردم و او ادامه داد: «عزیز من! من بهت قول میدم بهترین انگشتر رو برات بخرم، به هر قیمتی که باشه، ولی به شرطه اینکه بی ارزه. درسته که من چک رو مینویسم و به رقمش هم اهمیتی نمیدم، ولی نباید طوری باشه که طرف فکر کنه با دو تا احمق سروکار داره! او اصلاً جواهرفروش نبود!»

«روی چه حسابی این حرف رو میزنی؟»

«دِ! خودت که دیدی! اون آقای حق به جانب اصلاً جواهر نمی شناخت! انگشتر من رو دید زد و گفت نگین وسطش چهارصد تومن می ارزه و برلیان خوش تراشیه، در صورتی که نگین درشت وسط انگشتر من اتمیه!»

با تعجب رسیدم: «اتمی؟!»

خندید و گفت: «بله، اتمی. وقتی من ترکیه بودم و به پول احتیاج پیدا کردم نگین وسط انگشترم رو فروختم و به جاش نگین اتمی گذاشتم. حالا اون احمق فکر کرد نگینش اصله! اصلاً میدونی چیه شقایق، من این نگینهای

از صفحه 80 تا 85

از صفحه 126 تا 129

الماسی رو که به شکل لوزی تراش میدن و بهش میگن باگت، ابدا دوست ندارم. به نظر من شکر پاش بهتره."

من با سادگی پرسیدم:" شکرپاش دیگه چیه؟"

" نگین های ریزی که روی پایه ی انگشتر به شکل مختلف سوار میشه."

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

من هنوز کلمات رویا در گوشم صدا می کرد گفتم:" ولی نگین ریز که قیمتی نداره. از خرده های الماسه."
او اعتنایی به حرف من نکرد و به طرف بانکی که در آن نزدیک بود رفت. بیرون بانک یک دستگاه «عابر بانک» نصب کرده بودند. شهرام با سر به من اشاره کرد که به دنبالش بروم و خودش وارد بانک شد. درهای شیشه ای کشویی بانک که چشم الکترونیکی مجهز بودند به مجرد نزدیک شدن ما از هم باز و پس از عبور ما بسته شدنو.
شهرام نزد یکی از کارمندان بانک رفت و پرسید :" قربان، در مورد نحوه ی مشترک شدن عابر بانک می خوام سوال کنم. میدونین، ما کاسب هستیم و در هر ساعتی از شبانه روز ممکنه به پول نقد احتیاج پیدا کنیم."
فروشنده لبخندی زد و اطلاعاتی به او داد. سپس ورقه هایی را برای پر کردن در اختیارش گذاشت و حداقل مبلغ لازم برای باز کردن حساب را به وی خاطر نشان کرد. بیشتر از نیم ساعت از وقت ما در آن بانک گذاشت. در این مدت شهرام مشغول گرفتن اطلاعات و درد دل کردن با کارمندان بانک و پر کردن ورقه های افتتاح حساب بود ورقه های حساب بود و کمی نیز در محوطه ی بانک پرسه زد و دیوار و سقف های آن را خوب از نظر گذراند. روی هم رفته مکان شیک و تمیزی بود. هنگامی که سر انجام از آنجا خارج شدیم او گفت:" فردا چند صد هزار تومن میارم می گذارم به حسابم توی این بانک، که بتونم کارت عابر بانک بگیرم."
من سرم را تکان دادم و مثل یک بره ی معصوم منتظر دستورات بعدی او شدم.
بهد او گفت بریم سر خرید شما!"
" شهرام، حالا صرفه نظر از اون جواهر فروشی و انگشتری که تونپسندیدی، بگو ببینم تو چقدر پول برای خرید حلقه در نظر گرفتی؟ "
خنده موذیانه ای کرد و گفت:" مگه تو به همه نگفتی که یه شوهر پولدار گیرت اومده؟ "
" چرا! به همه گفتم شوهرم بچه پولدار محله مون هست!"
" پس نگران مبلغش نباش. دسته چک همراهم هست."
بعد سوار اتومبیل شدیم و به طرف یکی از خیابانهای مرکز شهر به راه افتادیم. آنجاهم مرکز فروش جواهرات و زیورآلات بود خیابان شرقی غربی طویلی بود که از دو سو به دو میدان منتهی می شد اما اشکال در اینجا بود که آن خیابان در «طرح ترافیک» قرار داشت.
من به شهرام گفتم:" شهرام جان، فکر کنم بهتره اتومبیلت رو در یکی از این خیابان های نرسیده به «طرح» متوقف کنی و بقیه ی راه رو با تاکسی برویم."
" اصلا حرفش را نزن! من حوصله ندارم دو ساعت منتظر تاکسی وایسم!"
"ولی پلیس جریمه ت می کنه."
پلیس کیه؟"
و با این حرف وارد خیابانی شد که در گوشه ی سمت راست آن علامت طرح ترافیک با عبارت " ورود خودروهای بدون آرم ممنوع" نصب بود.
شهرام مانور می داد و از خیابان های اصلی وارد کوچه پس کوچه ها می شد. بک آن، از دور چشمش به اتومبیلی افتاد که توسط پلیس موتورسوار متوقف شده بود. بلافاصله ترمز کرد و دنده عقب گرفت و قبل از اینکه مامور سرش را بچرخاند با سرعت داخل کوچه ی فرعی دیگری شد. بعد از چند دقیقه، در یک خیابان پهن چشمش به مامور دیگری افتاد که پیاده در گوشه ی خیابان ایستاده بود شهرام خواست بپیچد و از کوچه ی سمت راست بگریزد، که

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

چرخ اتومبیلش در حین پیچیدن در جوی آب کنار کوچه افتاد و گیر کردیم. او سعی کرد با عقب و جلو کردن اتومبیل از مخمصه رهایی پیدا کند. مرتب دنده ها را عوض می کرد و گاز می داد، ولی بیفایده. در آن حال شروع کرد به اتومبیل و به بخت بد خود لعنت فرستادن.

ناگهان دستی به پنجره ی طرف راننده خورد. سرمان را بلند کردیم و دیدیم که همان مامور راهنمایی و رانندگی است که در گوشه ی خیابان ایستاده بود. شهرام در حالی که سعی می کرد خودش را خیلی خوشحال نشان بدهد از اتومبیل پیاده شد و با لودگی گفت:" جناب سروان! بد جوری گیر افتادم، تو دیگه اذیتم نکن!"

افسر راهنمایی که قیافه ای آفتاب سوخته و زحمتکش و چشمانی معصوم و لهجه ای شهرستانی داشت، گفت :" مقررات رو زیر پا گذاشتی آقا! اومدی داخل طرح ترافیک. مجازاتت هم جریمه ست!

شهرام دست مامور راهنمایی را که می خواست برگ جریمه را بنویسد گرفت و به صدای بلند گفت:" جون تو نمی گذارم، غدات بشم! نوکرتم! آقایی! ننویس که ندارم!"

افسر گفت:" وقتی وارد طرح می شدی، باید فکر اینجاش رو هم می کردی."

" قربان! به خدا خواستم ماشین رو همین جا پارک کنم و بقیه ی راه رو پیاده برم. تو آقایی! تو بزرگی به خوبی خودت ببخش !" و شروع به بوسیدن صورت افسر جوان کرد افسر خنده اش گرفت و او را از خود دور کرد و به مردمی نگریست که اکنون دور آنها جمع شده بودند. شاید هم در درون خود احساس شرمندگی می کرد که یک نفر اینقدر بهاو استغاثه می کند ولی وی ماچار است با بی رحمی رفتار کند.

شهرام رو به مردم کرد و گفت:" بابا شهاها واسطه بشین! من که هر چی میگم گوش نمیکنه."

افسر که هنوز چیزی روی برگه جریمه ننوشته بود با سماجت و یکدندگی گفت:" شما خلاف مقررات عمل کرده ای، باید جربمه بشی."

شهرام با لهن لوس، درحالی که سر و شانه هایش را تکان می داد گفت:" ببین جناب سروان، هفته دیگه قراره داماد بشم.ائمدیم خرید حلقه برای این خانم." همه ی نگاهها به سوی من برگشت. از خجالت سرم را پایین انداختم. از دست شهرام عصبانی بودم که به حرف من گوش نکرد و حاضر نشد بود تاکسی سوار شویم، و حالا ناچار بود این همه خواری و خفت بکشد.

افسر راهنمایی گفت:" مبارکه انشاءالله. ولی من این حرفها سرم نمیشه!"

شهرام زورکی خندید و گفت:" بابا من که تقصیری ندارم. تقصیر این خانمه که میگه اله و باالله باید با ماشین خودمون بریم خرید حلقه ی عروسی."

افسر که دیگر از این مشاجره ی احمقانه خسته شده بود، دوباره دست به قلم برد. شهرام فریاد زنان گفت:" جناب سروان! به خدا اگر جریمه ام کنی، از پول حلقه خانم کم می کنم!"

افسر خندید و نمی دانست چه بگوید، شرم و حیای شهرستانی اش او را در مخمصه قرار داده بود.

" فدات شم! از سر گناه ما بگذر! اقلا کم بنویس." مردم هم وساطت کردند و او مبلغ کمتری را روی جریمه نوشت، پکر و کلافه، برگه را گرفت و خطاب به جمعیتی که دورش جمع شده بودند با صدای دورگه و خشمگینی گفت:" من این رو از پول حلقه کم می کنم!" مردم به این حرف احمقانه اش خندیدند، و در آن حال چند نفر از آنها کمک کردند و چرخ اتوموبیل را از جوی بیرون آوردند

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

من از این جنگ اعصابی که او به راه انداخته بود سردرد گرفته بودم، بالاخره اتومبیل را در جایی پارک کرد و من خسته و کلافه به دنبالش راه

وسوسه ازدواج

130 تا 133

افتادم. شهرام عادت عجیبی داشت. موقع راه رفتن کمی قوز میکرد و سرش به جلو خم بود، بطوری که گاهی عابرانی را که از برابرش میگذشتند نمیدید. مثل قوچ آماده مبارزه بود! جلوتر از من میرفت و خیلی سریع قدم برمیداشت.بعد وقتی میدید از او عقب مانده ام، سرش را برمیگرداند و نگاه محبت آمیزی به من کرد و منتظر شد تا به او برسم، بعد ازآن که طول هر دو طرف خیابان را پیمودیم و او هرچه را من انتخاب میکردم رد میکرد، بالاخره انگشتر مورد نظر خودش را یافت. دیگر از پا افتاده بودم . هر چه را من میپسندیدم، چنان بی ارزش جلوه میداد و در مذمت آن داد سخن میداد که دیگر در انتخابم شک شده بودم. ناچار گفتم:"پس هر چی خودت میپسندی انتخاب کن، من که دیگه خسته شدم."

او با آب و تاب گفت:"ببین شایق جان،نگین باگت لوزی شکل اصلا به دست تو نمیاد!اون انگشتر شکر پاشی رو هم انتخاب کردی پول دور ریختن است. اگه یه روز خواستی انگشترت رو بفروشی، کی این نگینهای ریز رو ازت میخره؟ فقط باید پول طلاش رو بگیری."

"ولی خودت یک ساعت پیش گفتی شکرپاش بهتره!"

"هر انگشتری رو که بخری، اگه پات رو از مغازه بیرون بگذاری و از خرید اونم منصرف بشی، جواهر فروش هفتاد درصد مبلغرو بهت پس میده. حالا حساب کن اگه چند سال ازش بگذره چقدر میگری. هیچی!"

"پس میگی چیکار کنیم؟"

"به نظر من بهتره یک نگین درشت که روی پایه قشنگ سوار شده باشه بگیری. مثل این! نگاه کن ببین چقدر قشنگه!"و انگشتری را در ویترین یک مغازه نشانم داد، که یک نگین درشت الماس همراه با دو نگین ریز به صورت مورب در دو طرفش داشت.من مردد مانده بودم.

او گفت:"بیا بریم این رو دستت کن، به امتحانش می ارزه."

داخل مغازه شدیم و انگشتر را دستم کردم. فروشنده شروع کرد به تعریف کردم از آن:"پایه انگشتر یکی از جدیدترین کارهای ماست.نگینش هم برلیان مرغوبه."

شهرام سرش را تکان داد و به من گفت:"چطوره؟دوستش داری؟"

"بد نیست."

"ببین، همون چیزی نیست که دلت میخواست؟ همون که با افتخار به همه نشون بدی و بگی شوهر پولدارم این رو برام خریده! البته این برای نامزدیه. یکی هم برای عروسی پیش من داری"

او راجع به قیراط الماس و قیمت آن کمی با فروشنده صحبت کرد. آن انگشتر از نظر قیمت فقط کمی ارزانتر از انگشتری بود که با رویا انتخاب کرده بودیم.اما نمیدانم چرا به دلم نمی نشست. زیاده از حد ساده بود. شهرام پس از

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

مدتی چانه زدن، ماشین حساب را با حالتی حق به جانب از فروشنده گرفت و ارقام را ضرب و تقسیم کرد و پس از گرفتن تخفیفهای لازم، قیمت را تعیین کرد! بعد از من پرسید:"اندازه ات هست؟ همین خوبه؟"

گفتم:"یک کم تنگه."

فروشنده گفت:"میتونیم گشادش کنیم."اما وقتی فروشنده مشغول نوشتن کاغذخرید شد، ناگهان شهرام دست به جیبهایش برد و همه آنها را گشت وگفت:"ای وای! مثل اینکه یادم رفته دسته چکم رو بیارم!"

فروشنده با پوزخندی دست از نوشتن برداشت. شهرام گفت:"خوب، مساله ای نیست. این انگشتر به هر حال باید گشادتر بشه، چون اندازه دست خانم نیست.محبت کنید این حلقه رو گشاد کنید، تا من فردا دست چکم رو بیار.فعلا مبلغی بیعانه میگذارم."

فروشنده به نوشتن کاغذ ادامه داد و همانطور که سرش پایی بود پرسید:"خوب چقدر بیعانه میدین؟"

شهرام که آرنجهایش را روی ویترین گذاشته و به آن تکیه داده بود گفت:"دو هزار تومن."

مرد فروشنده سرش را بلند کرد و با تعجب گفت:"آقا مثل اینکه مارو فیلم کردی! انگشتر 180تومنی رو گشاد کنیم با دو هزار تومن بیعانه؟"

شهرام با قیافه حق به جانبی گفت:"مگه چه اشکالی داره؟خانم من این انگشتر رو پسندیده.فردا هم میام پولش رو میدم. اشکالش چیه؟"

ولی فروشنده مثل اینکه به این مبلغ قانع نبود. از وقتی صحبت پرداختن پول شده بود، خیلی عنق و بد اخلاق به نظر میرسید. او ناگهان کاغذ خرید را پاره کردو گفت:"هر وقت دسته چکتون همراهتون بودف تشریف بیارین انگشتر رو ببرین."

شهرام اخم کرد وگفت:"من باید با صاحب مغازه صحبت کنم.ایشون کی تشریف میارن؟"

"فردا"

"پس من پنج هزار تومن بیعانه میگذارم.انگشتر رو فعلا گشاد نکنین.فقط انداه انگشت خانم رو بگیرین. فردا پول میارم و با صاحب مغازه صحبت میکنم."

"مساله ای نیست . هر موقع دیگه هم که مراجعه کنی ما از این انگشتر ها داریم."

شهرام اسکناسهای هزار تومانی را یکی یکی از کیفش در آورد و روی پیشخوان گذاشت و گفت: نه،اینطوری بهتره. بگذارین خانم فکر نکنن که از از خرید این انگشتر منصرف شده ایم.

بعد از ظهر که به خانه برگشتیم ، با قیافه ای عبوس و ناراضی پدر و مادرم روبرو شدم.مادرم جواب سلامم را نداد. پدرم در حالی که سلامم را پاسخ میگفت، از من دعوت کرد در کنارش بنشینم. او گفت:"شقایق، دخترم، شوهر آینده تو آدم فوق العاده دغل وشیادی است."

با دلهره نگاه پرسشگرانه ای به او انداختم .پدرم ادامه داد:"یادته چند بار در مورد جواب آزمایش ازش سوال کردم و هر بار بهانه آورد؟"

سرم را با ناراحتی به علامت تایید پایین آوردم. او گفت:"بسیار خوب ،من نمیدونم تو کله این جوون چی میگذره.امروز با محضرداری که شما پیشش رفته بودین تماس گرفتم . آدم بسیار خوبیه. ما رو آگاه کرد. گفت هفته پیش این مادر و پسر بهش مراجعه کردن و سفارش کردن که راجع به سایر حقوقی که در عقدنامه برای زن در نظر

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

گرفته شده صحبتی نکنه. گفتند ما شرایط اضافی رو قبول نمیکنیم. محضر دار به من هشدار داد خیلی مراقبشون باشیم. گفت اینها کلاهبردارن. "

خون به صورتم هجوم آورد. مادر شهرام گفته بود هفته هاست که شهرام را ندیده است. ولی محضر دار حرف دیگری میزد.شاید از این حرفش منظوری داشت. مثلا به خاطر آن که شهرام بر سر مخارج عقد با او چانه زده و تخفیف خواسته بود، شاید با شهرام لج افتاده بود. با این فکر بود که گفتم:"بیخود میگه. من و شهرام فقط دوبار به اونجا مراجعه کرده ایم. یا با شهرام لج افتاده یا اونو با کس دیگری اشتباه گرفته."

در اینجا مادرم از کوره در رفت و گفت:"دختر جون به فکر عاقبتت با این مرد باش. اینها شیادن. ندیدی امروز چطور منو دست به سر کرد؟"

گفتم:"اگه کلکی تو کارش بود، پس چرا انگشتر دویست هزار تومنی برام خریده؟"

"کو ؟ نشون بده ببینم."

"برای انگشتم تنگ بود . بیعانه گذاشته.بعدا بره بگیره."

مادرم فکر کرد دروغ میگویم و چنان برقی از خشم درچشمانش درخشید که حیرتزده شدم. با غیظ و فریاد زنان گفت:"این پسره کلاهبردار تو رو جادو کرده. عشق کورت کرده. اون حتی یه انگشتر بیست هزار تومنی هم برات نمیخره. میخواد تو رو بدون مهریه عقد کنه."

"آخه برای چی؟آبروی من آبروی اونهاست. به خاطر آبروی خودشون....

هم که شده کار رو نمی کنن.»

مادرم خشمگین تر شد و گفت:«آبرو، هی بگو آبرو! اون همون پسر گدا گشنه ای یه که یکی دو سال قبل گونی قند و برنج می گذاشت رو دوشش می برد داخل مغازه. همون کسی که دنبال موشهای مغازه باباش می کرد. یادت رفته؟ حالا همین آقا برای ما ناز می کنه.»

از جایم برخاستم و فریاد زدم:« بس کنین، خسته ام کردین!» و گریه کنان به سوی اتاقم دویدم.

من لباس نامزدی ام را به خیاط سفارش داده بودم، و تعجب می کردم که چطور شهرام هنوز به فکر لباسش نیست. او همه چیز را خیلی عادی و پیش پاافتاده تلقی می کرد و کوچکترین شور و شوقی از خود نشان نمی داد. گویی از وصلتی که در پیش بود احساس خوشحالی نمی کرد. حقیقتش ته دلم از او دلخور بودم، ولی چیزی بروز نمی دادم و به دیگران هم چیزی نمی گفتم.

هنگامی که با هیجان از لباسی که سفارش داده بودم با او سخن می گفتم. با بی میلی و حتی تمسخر به من نگاه می کرد و گهگاه پوزخندی به لب می آورد. ولی من اهمیتی نمی دادم و باز هیجانزده می گفتم:« بهتره که تو هم یه دست کت و شلوار مشکی بخری، که هم تو رو متناسب تر و باریک تر جلوه میده و هم میتونی در مهمونیهای بعدی ازش استفاده کنی.» اما او معمولا در تایید یا رد نظر من حرفی نمی زد.

یک روز با هم به خیابان طولانی و مشجر ولیعصر رفتیم که از شمال تا مرکز تهران ادامه دارد و در دو طرفش دو جوی آب روان است. در آن بعدازظهر آبان ماه، آن خیابان با درختان چنارش که حال هوای پاییزی به خود گرفته

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis
رمانسرا

بودند بسیار زیبا و با صفا به نظر می آمد. هوا کاملا سرد شده بود. نزدیک چهار راه ولیعصر، شهرام اتومبیل را در گوشه ای پارک کرد و گفت:« پیاده شو بریم.» اما من نمی دانستم قصد چه کاری دارد. در پیاده رو به راه افتادیم و من تازه متوجه شدم که در آن منطقه از شهر مغازه ها و بوتیکهای متعددی لباس « داماد » می فروشند، و گویا مرکزخرید خوبی برای آقایان به شمار می آید. کت، شلوار، پیراهنهای مردانه، کفش، کراوات و سایر پوشاک مردانه را در ویترینها به نمایش گذاشته بودند. اما بیشتر لباسها حالت رسمی داشت، چون از جنس براق و در واقع لباس شب بود. همچنان که تقریبا به دنبال شهرام می دویدم، با او وارد مغازه ای شدم. آنجا فقط یک راهروی باریک بود که در سمت راستش کمدی قرار داشت و داخل آن، چند دست کت و شلوار آویزان بود. درسمت چپ، پسرک ریزاندامی با چشمهای فوق العاده درشت و موهای صاف مشکی که تا روی ابروهایش را می پوشاند، نشسته بود. به محض اینکه داخل شدیم پسرک از جا برخاست و لبخنزنان به ما نگریست. شهرام می خواست قیمت یک دست از کت و شلوارها را بپرسد که جوانک پیشدستی کرد و گفت:« سلام، شهرام خان!»

احساس کردم شهرام از این ابراز آشنایی چندان خرسند نیست. با نگاهی مردد اطراف را از نظر گذراند. بعد رو به جوانک کرد و گفت: « ببخشید، شما؟»

جوانک که موهای صافش بخشی از پیشانی و حتی یکی از چشمهایش را هم پوشانده بود گفت: « به، من هستم آقا شهرام، من افشین هستم! به این زودی ما رو فراموش کردی؟»

شهرام با بی اعتنایی، چنان که گویی از دیدن افشین خوشحال نیست؛ گفت:« آها، بله، یادم آمد. حالت چطوره؟»

افشین با خوشحالی جواب داد:« قربان تو آقا چطوری؟ خبریه؟»

شهرام با بی تفاوتی گفت:« آره، دنبال لباس دامادی می گردم.»

صفحه 138 تا 143

خوش کردی؟»

از رفتارش یکه خوردم. نمی دانم چه کار کرده بودم که اینطور موجب خشمش شده بودم. حتی کوچکترین حرفی هم درآن مدت و درآن مغازه نزده بودم، درطبقه همکف آقامهدی مشغول نوشتن صورت خرید لباس شد. شهرام گفت:« من الان به اندازه کافی پول ندارم. اگه اجازه بدین یه مبلغی بیعانه می گذارم و بقیه ی پول رو فردا شب تقدیم می کنم.»

آقا مهدی سرتکان داد و منتظر ماند شهرام بیعانه را بپردازد. ولی ناگهان افشین گفت:« ای بابا، شما که غریبه نیستی! همه پولشو فرداشب بده.»

« جای تخفیف که داره؟»

« البته که داره!» و درحالی که مارا تا دم درمشایعت می کرد گفت: « راستش من اینجا فقط شاگرد هستم، وگرنه اصلاً ازت پول نمی گرفتم.عوضش قول میدم یه تخفیف حسابی برات بگیرم».

شهرام اخمش راباز کرد و با افشین روبوسی کرد و باهم از بوتیک خارج شدیم. چندقدمی که دورشدیم با خشم به من رو کرد و گفت: « دفعه ی آخرت باشه که این جوری جلوی رفیقهای مجرد من رفتار می کنی.»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

با تعجب گفتم:« مگه من چیکارکردم؟»

« روی مبل ولو شدی! اصلاً کی گفت تو اونجا بمونی؟ باید تکلیف خودت رو می فهمیدی و می رفتی پایین. فکر کردی خیلی مورد توجه اونها قرار گرفته ای؟»

اصلاً نمی توانستم حرفهایش را درک کنم. این را توهین به خودم می دانستم. من برای اینکه درکنار آن مردها نباشم، فقط مظلومانه درگوشه ای نشسته و دهان باز نکرده بودم. تازه خودش مرا به آنجا برده بود تا درمورد لباسش نظر بدهم. از حالت مشکوک و لحن پرخاشگرش دلگیر شدم وحتی قطره اشکی به چشمانم دوید. اما این احساس، درمقابل عشقی که به او به عنوان شوهر آینده ام پیدا کرده بودم، بسیار جزئی وبی اهمیت می نمود؛ هرچند که این اواخر حس می کردم از این پیوند دل خوشی ندارم و ته قلبم راضی نیستم. با خود فکر می کردم شاید همه ی ازدواجها اینطوراست. شاید من طیاده طلب هستم. شاید او به اندازه ی کافی دوستم دارد، ولی من ازعهده ی درکش برنمی آیم. خلاصه همه ی وجودم آکنده از تردید شده بود، اما برخود نهیب می زدم و می گفتم همه چیز درست خواهدشد. به محض آن که به همسری او درآیم، تمام مشکلات حل خواهد شد. به مجرد زیستن درکنارهم، رفتار او تغییر خواهد کرد. قبلاً نومیدانه در انتظار فرارسیدن روزی بودم که بتوانم شوهرم را به دیگران معرفی کنم، اما کمکم به این فکر افتاده بودم که از معرفی او به دیگران احساس خجالت خواهم کرد. او چگونه آدمی بود که حتی قبل از جاری شدن صیغه ی عقد با من گستاخانه و بی ادبانه رفتار می کرد؟ و درحالی که هیچ گناه یا عمل خلافی مرتکب نشده بودم زبان به بی حرمتی من می گشود؟ با مادرش هم به همین شکل رفتار می کرد. اما دوستش داشتم و آن عشق آتشین، رفتارهای ناهنجارش رادرنظرم کمرنگ می نمود. فهمیدم که تغییر رفتارش درآن روز، به صحبتهای افشین مربوط می شود:« چه دورانی رو گذروندیم! نادر چه حقه بازی بود! از سه طبقه پایین می پریدیم! انشاالله که دیگه سر به راه بشی!» ازمحتوای این جملات چیزی دستگیرم نشده بود.

فردای آن روز، دوباره شهرام مرا برای خرید لباس به همان خیابان برد. داخل اتومبیل با کنجکاوی ازاو پرسیدم:« چرا منو با خودت آوردی؟ تو که از بودن من درکنارت احساس ناراحتی می کنی، بخصوص اگه چندتا از رفقات رو ببینی؟»

گفت:« زیاد حرف نزن! دیروز از طرز رفتارت با اونها خوشم نیومد. فقط دلم می خواست تو لباس رو به تنم ببینی.»

اما این بار قبل از اینکه به حوالی مغازه ی دیروزی برسیم، شهرام اتومبیل را متوقف کرد و پیاده شدیم.

می خواست از خیابان عبورکند و به سمت فروشگاه دوطبقه ای برود که درآن سوی خیابان واقع بود.من تعجب کردم، چون انتظار داشتم دوباره به همان بوتیکی که دوستش افشین درآن کار می کرد برویم، زیرا شهرام سفارش لباس داده و دستور کوتاه کردن لبه آستین وشلوارش را هم صادرکرده بود. گفتم:« ولی تو که دیروز لباس سفارش دادی!»

با بی اعتنایی گفت:« ولش کن، طرف گرونفروش بود!»

حیرت کردم که چطور به قولی که می دهد اینقدر بی اعتناست. فروشگاهی که به طرفش می رفتیم، یک ساختمان دوطبقه بود که پنجره های تمام قد عریضی درهر طبقه داشت و لباسهای زنانه و مردانه ی زیادی را از پشت ویترینها به نمایش گذاشته بودند. ظاهراً یک فروشگاه تازه تأسیس بود. ترجیح دادم دیگر با شهرام بحث نکنم و بدقولی اش

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

رانسبت به دوستان قدیمش به رخش نکشم، چون حوصله ی دعوا و مرافعه نداشتم. داخل فروشگاه که شدیم از پله ها بالا رفتیم و به طبقه ی دوم رسیدیم. درآنجا کت وشلوارهای مردانه را به میله های آهنی پایه دار آویخته بودند. نگاهی به لباس ها انداختم و با لمس کردن آنها، جنس پارچه هایشان را مورد بررسی قرار دادم. یک دست کت و شلوار مشکی راه راه نظرم را جلب کرد. رو بخ شهرام کردم تا او را صدا کنم و آن کت و شلوار را نشانش بدهم. اما دیدم خودش یک دست کت و شلوار ابریشمی طرح دار را انتخاب کرده و مشغول بیرون اوردن آن از پوشش نایلونی است. آن کت وشلوار سفیدرنگ را، برای جلوگیری از کثیف شدن، داخل پوششی نایلونی گذاشته بودند. یکی از فروشنده ها که به شهرام نزدیکتر بود با احترام و تبسم کنان جلو آمد و لباس را از پوشش آن خارج کرد وبه دست او داد. شهرام سرش را برگرداند و به من نگاه کرد. با تردید نگاهش کردم، چون از جنس و رنگ آن لباس خوشم نیامده بود. به نظر من آن جنس و رنگ و طرح بیشتر مناسب خانمها بود واصئلاً فکر نمی کردم از چنین پارچه ای ممکن است لباس مردانه بدوزند. به هر حال شهرام به اتاقک امتحان لباس رفت و آن را به تن کرد و پس از لحظاتی در اتاقک راگشود پرسید:«چطوره؟»

با حاتی مشکوک به او نگاه کردم. باز هم لباس اندازه اش بود و فقط شلوارش بیش از اندازه بلند بود. تنها ایرادی که داشت این بود که به علت نازک بودن پارچه، آستر آن از ناحیه ی کمر تا قسمت زانوان کاملاً مشخص بود. شلوار کلاً حالت جلفی داشت که به نظر ناخوشایند می آمد. گفتم:« آستری لباس دربالای زانو کاملاً مشخصه. این پارچه خیلی نازکه. بعلاوه پارچه ابریشمی طرح دار مناسب لباس آقایون نیست.»

شهرام همچنان که خودش را درآینه می نگریست گفت:« راست میگی؟» فروشنده فوراً جلو آمد و گفت:« قربون، اگه آسترلباس مشخصه، میتونیم آستر رو تا پایین امتداد بدیم، یعنی یه تیکه آستر رو به آستر قبلی بدوزیم. ولی واقعاً کت و شلوار برازنده ی شماست.»

شهرام که از این تعریف فروشنده خوشحال شده بود، چند لحظه فکر کرد وگفت:« بسیار خوب، همین رو بر می دارم. فقط لطفاً آسترش رو کمی بلند کنین.»

فروشنده به تأیید سرتکان داد. ناراحت شدم که اصلاً به گفته ی من توجهی نکرده بود وهنگامی که صورت خرید را از فروشنده گرفت و به طرف صندوق برد، متوجه شدم این کت و شلوار گران تراز بقیه است. شهرام شروع کرد به شمردن پول برای پرداخت صورت حساب. یک دسته اسکناس پنجاه تومانی از جیبش درآورد و دست به کیفش برد و اسکناسهای هزار تومانی را با اکراه از نظر گذارند. متوجه شده بودم که او علاقه ی عجیبی به تبدیل اسکناسهای ریز به درشت دارد، چون عقیده داشت حمل آنها آسان تر است. حالا هم می دیدم در بیرون آوردن اسکناسهای هزارتومانی تردید دارد(یا شاید دلش نمی آمد پول خرج کند). می ترسیدم باز هم بخواهد بیعانه بگذارد و بقیه پول را بعداً بدهد. نمی دانم چرا اینقدر به پرداخت بیعانه علاقه داشت و حاضر نبود بهای کامل اجناس را همان بار اول بپردازد! هنگامی که دیدم تردیدش ادامه پیدا کرده و حوصله ی همه را سر می برد به سادگی گفتم:« اگه می خوای من اسکناس ریزتر- دویست تومانی- دارم.».

گویی از یک مشکل بزرگ رهائی پیدا کرده باشد با خشنودی نگاهی به من کرد وگفت:« قربون دستت، اگه داری بده که من این هزارتومنیها رو خرج نکنک. خونه که رسیدیم فوراً میرم از مغازه پول می گیرم و بهت میدم.»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

دوبسته اسکناس دویست تومانی از کیفم درآوردم و به او دادم. با دیدن انها جان تازه ای گرفت و باسرغت عجیبی پولها را شمرد و به صندوقدار داد. آن روز گذشت و شهرام دیگر از آن پول حرفی به میان نیاورد. روزهای بعد نیز هرگز به فکرش خطور نکرد پولی را که قرض گرفته بود پس بدهد.

فصل 4

نوبت به خریدن حلقه برای شهرام رسید. آن روز او ناهار مهمان ما بود و قرار شد عصر برای انتخاب و خرید حلقه ی او برویم. پدر ومادرم با آن که دل خوشی از شهرام- که اکنون او را دروغگو خطاب می کردند- نداشتند، معذلک چیزی بروز ندادند. این بار هم مشخص بود که کسی نباید همراهمان بیاید.

شهرام گفت:« ببین شقاشق، من از اون خیابون شیک باکلاس برات حلقه خریدم.»

جواب دادم:« خوب، الان هم بریم همونجا.»

« نه عزیزم، گوش کن! هر چند من ترجیح می دادم دوحلقه ی یک جور برای هم بخریم، که بعداً هیچکدوم از خانواده هامون اعتراض نکن و نگن مال عروس گرون تره یا مال داماد، اما تو نخواستی! گفتی دلت نمیخواد جلقه ها ساده و یک چور به اصطلاح طلافروشهاست باشن.بسیار خوب! دیدی که من گرون ترین انگشتر رو برات خریدم. ولی می خوان بدونی عزیزم، که من هرگز از تو توقع چنین کاری رو ندارم. پول دادن برای من مسأله ای نیست، ولی تو اون محلات بالای شهر ادم رو میچاپن! حالا میخوام ببرمت خیابون لاله زار، که طلافروشیهاش انصاف بیشتری دارن و تو پول زحمت کشیده ی خودت و پدرت رو توی جیب دندون گردهای شمال شهر نریزی.»

151-148

با اندوه پرسیدم: (چی ؟)

(کلید رو بده)

او انگشت سبابه اش را ددر هوا چرخاند و ادامه داد: (من بلدم در رو با انگشتم باز کنم , ولی کلید اتومبیل توی کیف توست!)

فهمیدم خوب شد که ولش نکردم!چون همانطور معطل می ماند و مجبور می شد اتومبیل را به امان خدا رها کند و با تاکسی به خانه اش برگردد.شاید هم به قول خودش بلد بود در اتومبیل را بدون داشتن کلید باز کند.مادرش همیشه می گفت که از هر انگشت شهرام جان چندین و چند هنر می بارد.

یکی دو روز بعد تلفنی از شهرام پرسیدم:(راستی مهمونهاتون رو دعوت کرده ین؟)

شهرام گفت: (ما؟ ما عده زیادی برای دعوت کردن نداریم.)

_ مگه می شه نداشته باشین؟فامیلهای پدرت , فامیلهای مادرت , خاله هات؟)

(نه...تو رو خدا خاله هام نگو!میان شلوغ پلوغ می کنن.می خوان اونقدر هلهله و پایکوبی کنن که من حوصله شون رو ندارم.)

(چه حرفها می زنی! مگه جشن نامزدی بدون حضور خاله هات هم میشه؟خانواده پدرت چی؟)

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

(پدرم هم مثل خودم یکی یکدونه است! عمو و عمه ندارم.مادربزرگ و پدر بزرگم هم که مرده ن.بقیه فامیلهای پدرم هم الان آلمان هستن.)

(به هر حال کسانی از خانوداه تو باید در جشن نامزدی حاضر باشن.پس دوستهات رو دعوت کن.)

(من بجز سهراب دوستی ندارم.شاید هم اسفندیار رو با نامزدش دعوت کنم.)

از جوابهای شهرام بسیار تعجب کرده بودم, ولی کنجکاوی چندانی به خرج ندادم.امان از این خلق آرام و صلحجوی من! اصلا دوست نداشتم راجع به این جور مسائل زیاد کندوکتو کنم و به خاطر موضوعاتی که انها را فرعی تلقی می کردم خودم را عذاب بدهم.اما به هر حال , همه چیز در زندگی شهرام به نظرم عجیب و غیر عادی می رسید.

چند روزی سپری شد و در این مدت ما مهمانهایمان را دعوت کردیم و آنچه لازمه برگزاری جشن نامزدی بود تدارک دیدیم.پدرم در عین دلتنگی با صاحب یکی از بهترین و آبرومندترین رستوران های شهر بطور حضوری صحبت کرد و قرار شد شام نامزدی را از ۀنجا بیاورند.پنجشنبه آینده به عنوان روز موعود تعیین شده بود.روز شنبه شهرام به منزل ما آمد.قیافه پریشانی داشت و دلخوری از سر و رویش می بارید.ریشش را چند روزی بود اصلاح نکذده بود.موهایش ژولیده و کثیف بود و پیراهن و شلوار پیله داری که بپر از لکه بود , بر تن داشت.کفش کتانی بسیار کثیفی به ظا داشت.بطوری که تکه های له شده مواد غذایی و ات و آشغال های خیابان و حتی شاید آدامس جویده شده به ته کفشش چسبیده بود.پس از اینکه در را به رویش گشودم , با همان کفشهای کثیف و آلوده وارد اتاق پذیرایی شد که مادرم همیشه آنرا پاک و منزه نگه می داشت.

گفتم: (شهرام جان, میشه کفشهات رو در بیاری؟)

پوزخندی زد و جواب داد: (از حالا ایراد گرفتن هات شروع شده؟)

گفتم : (نه , ولی اینجا رو مادرم یک روز در میان جارو میکشه و نظات می کنه .به ته کفشهات چیزهایی چسبیده فقط کار اونو زیاد می کنی)

شهرام رویش را برگرداند و اعتنایی به حرف من نکرد. روی یکی از صندلی های اتاق پذیرایی کنار تلفن نشست و مشغول شماره گرفتن شد:

(الو, شلام.خاله سیمرخ,گلرخ اونجا نیست؟ کجا رفته؟خونه ی ناتاشا؟خیلی خوب , الان به اونجا زنگ می زنم , به عمجان ارسطو سلام برسونین.قربان شما.)

تلفن را قطع کرد و مشاره دیگری گرفت: (الو.سلام ناتاشا خانم.من شهرام هستم .ببخشید , مامانم اونجاست؟)چند لحظه ای انتظار کشید و هنگامی که مادرش در آن سوی خط قرار گرفت , ناگهان لحن صحبت آرامش عوض شد و با حالتی پرخاشگر گفت : (الو.کدوم گورستونی تشریف داشتین؟امروز ده بار این ور و اون ور تلفن زدم...غلط کردی!تو بیخود کردی! از جانب من حرف زدی....بمیره هم به روش نگاه نمی کنم! مگه من در عمرم چند بار ازدواج می کرده ام؟می مرد اگه مثل آدم میومد؟)

چند لحظه مکث کرد و به صحبتهای مخاطبش گوش داد .بعد گفت: (خبه , خبه! خودت رو واسه ش لوس کردی که چی بشه؟راستی اتومبیلت رو که نفروختی ؟...چی؟....به خواب ببینی!من ماشین بفروش نیستم.چی؟...از کی تا حالا برای مت (گلف) شوار شدی؟ مون ماشین خوبه, چه عیبی داره؟....نخیر 1ساکت تا به حال هر چی معامله کردی بهت انداختن!من فعلا کار دارم.) و گوشی را گذاشت.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis
رمانسرا

در همان لحظه , مادرم که از صدای شهرام که در اتاق پذیرایی طنین نی افکند , از خواب بیدار شده بود به سالن آمد.با دیدن کفشهای کثیف او , نگاهی چپ چپ به من انداخت ولی چیزی نگفت.در دلم از وی سپاس گزار شدم , چون اگر هر دوی ما کثیف بودن کفشش را به او تذکر می دادیم حتما از ما دلخور می شد.

وقتی مادرم برای آوردن چای از اتاق خارج شد , من گفتم: (شهرام جان , بالاخره با پدرت آشتی کردی؟)

در حالی که سرش پایین و پاهایش را روی هم انداخته بود گفت: (نه , لازم نیست!)

(خوب , به نامزدی که میاد؟)

(نه,دعوتش نکرده م.)

آهی از روی تعجب کشیدم و گفتم: (مگه میشه پدرت در مراسم نامزدی شرکت نداشته باشه؟)

سرش را باند کرد و نگاهی مظلومانه به من دوخت: (چرا نمیشه؟شقایق , تو بابت چی نگرانی؟باز هم از بابت خرید عروسی؟اصلا غصه ش رو نخور.آدمی که در جیبش دسته چک داره , غمی نداره!من هر چی که تو مایل باشی برات می خرم.پدرم فقط یک آدم مزاحمه!اگه با اون قیافه اخموش تو جشن نامزدی ما شرکت نکنه خیلی هم بهتره.)

(شهرام ,پس انگشترم رو کی می گیری؟)

(پنجشنبه)

(پنجشنبه که روز جشن نامزدی ماست.تو از سه روز پیش می گفتی فردا.همه ش فردا, فردا می کنی! دیگه وقتی نمونده.روز جشن نامزدی می خوای انگشتر رو بگیری؟)

با بی حوصلگی گفت: (خانم! من این همه کار تو شرکت دارم.اونوقت شما به خاطر چنین چیز پیش پا افتاده ای هر روز ازم بازخواست می کنی.)

(انگشتر نامزدی چیز پیش پا افتاد ست؟ خوب مادرم می خواد انگشتر منو ببینه.)

من سرم را با دلخوری پایین انداختم.او با ملایمت گفت: (باشه , اگه وقت کردم همین امروز می رم می گیرم.)

مادرم مدتها بود که مشکوک شده بود و مرتب از من سوال می کرد:

(پس این انگشتر چی شد؟)و وقتی اظهار بی اطلاعی می کردم سرزنشم می کرد.دائم باید یا با شهرام سر و کله می زدم یا با پدر و مادرم.از دست همه شان کلافه شده بودم.آخر مگر من چند بار شوهر کرده بودم که از این فوت و فنها خبر داشته باشم؟وقتی شهرام اجازه نداد پدر و مادرم با ما به خرید بیایند , آنها دلگیر شدند ولی اعتراضی نکردند.پدرم اصولا از شهرام و خانواده اش خوشش نیامده بود , ولی همانطور که قبلا هم چند بار به من گفته بود , نمی خواست دلم را بشکند و انتخاب شوهر را به عهده خودم گذاشته بود.من در دام عشقی افتاده بودم که سرابی بیش.....

...152 تا 155...

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

نبود.پدر و مادرم به خوبی از عزم راسخ من آگاه بودند و می دانستند نمی توانند تصمیمم را عوض کنند.معذالک گاهی کاسه صبرشان لبریز می شد.تقصیری هم نداشتند،چونن گران آینده دخترشان بودند.

از وقتی نامزدی من قطعی و تاریخ آن تعیین شد،اغلب من و مادرم با هم مشاجره داشتیم.حتی بر سر موضوعاتی که ربطی به ازدواج من نداشت با هم اختلاف نظر پیدا می کردیم و کارمان به جر و بحث می کشید.من و مادرم که مثل یک روح در دو بدن بودیم و آن همه با هم توافق داشتیم،اینک از هم متنفر شده بودیم.او غالبا ملامتم می کرد و توقع داشت از شهرام بخواهم خواستهای منطقی یک عروس آینده را براورده سازد.اما چه کاری از دستم بر می امد؟شهرام به همه خواستهای من بی اعتنا بود و عذر و بهانه می آورد.اگر هم به کلی تغییر عقیده می دادم و نامزدی را به هم می زدم،آن وقت دوست و آشنا چه می گفتند؟رویا که در ابتدا انقدر با شور و حرارت درباره شهرام و چهره زیبایش سخن می گفت،حالا با پاسخهایی که به سوالاتش می دادم پوزخند می زد و حتی سعی نمی کرد تعجبش را مخفی کند.او مرتبا به منزل ما می امد تا بالاخره انگشتر نامزدی مرا ببیند.

ولی شهرام هنوز انگشتر را تحویل نگرفته بود.آن روز عصر او به دنبالم آمد و اعلام کرد که چون حلقه حاضر است،بنابراین می توانیم به اتفاق برویم و آن را تحویل بگیریم.برادرم ساسان هم با آمد.وقتی از خانه خارج شدیم تا سوار اتومبیل شویم،من با حیرت مشاهده کردم که شخصی در اتومبیل شهرام نشسته و منتظر است.جلوتر که رفتیم،دیدم جوانی با ظاهر کثیف و ژولیده است.یکه خوردم و گفتم:این دیگه کیه؟

شهرام جواب داد:جریانش مفصله.حالا سوار شو تا برات تعریف کنم.

سوار اتومبیل که شدیم،من و ساسان برادر کوچکم با قیافه نخراشیده و صورت چاق و گرد جوان بیست و چند ساله ای مواجه شدیم که به سویمان برگشت و گفت:سلام.شهرام او را ابراهیم معرفی کرد و ما را هم به او معرفی نمود.ابراهیم گفت:خوشوقتم شقایق خانم،آقا کوچولو!

من وساسان نگاهی به هم انداختیم.هر دو از قیافه ترسناک شخصی که به نام ابراهیم معرفی شده بود وحشت کرده بودیم و جا خورده بودیم.شهرام گفت:ابراهیم جان،از امروز در خدمت ما هستن.چون من خواهر و برادر ندارم،ایشون قراره به من کمک کنن و با یه رفیق دیگه م سهراب خان زحمت کارها رو به عهده بگیرن.

ابراهیم سرش را با خجالت پایین افکند و دستش را به نشانه اخلاص روی سینه اش گذاشت و گفت:ما مخلص شما هستیم آقا شهرام!

شهرام در حالی که از آیینه اتومبیل به من نگاه می کرد هیجانزده گفت:منو ابراهیم سه ماهه با هم آشنا شده ایم.می خوام از وجودش تو شرکت استفاده کنم.

ابراهیم چیزی نگفت.آن روز شهرام قیافه دیگری پیدا کرده بود.در واقع بسیار شبیه دوستش به نظر می رسید.ریشش را چند روزی بود نتراشیده بود و قیافه ژولیده و کثیفی داشت.هر دوی آنها کاپشن سبز رنگی مانند کاپشن خلبانهای نظامی پوشیده بودند،اما این کاپشنها رنگ و رو رفته بودند و درزهایشان شکافته بود.معلوم بود عمرشان را کرده اند.

غروب یک روز پاییزی بود و باد نسبتا سردی می وزید.شهرام اتومبیل را یکی دو خیابان دورتر از مغازه جواهر فروشی متوقف کرد و ما چهار نفر پیاده روانه مغازه شدیم.وقتی داخل مغازه شدیم،شهرام مستقیما به سوی مرد آراسته ای که ظاهرا صاحب آنجا بود رفت و چند لحظه ای با او پچ پچ کرد.سپس مرا صدا زد.صاحب مغازه برای اوردن حلقه ای که سفارش داده بودیم رفت.ساسان و ابراهیم نزدیک در ایستاده بودند،بطوری که تقریبا دور از ما

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

بودند و صدای حرف زدن آهسته ما به گوششان نمی رسید.صاحب مغازه با جعبه کوچکی که حاوی انگشتر بود برگشت و با تبسم گفت:بفرمایین!

من هم لبخندی تحویل او دادم و انگشتر را به انگشت کردم،ولی به نظرم رسید که ایرادی دارد.مطمئن نبودم همان انگشتر قبلی باشد.مثل اینکه حلقه اش بزرگتر شده و در حقیقت زیاده از حد به انگشت گشاد بود.نگین الماس درشتی که بر آن بود تلالو سابق را نداشت،طور دیگری می درخشید،انگار یک تکه بلور باشد.

شهرام با لحنی جدی گفت:شقایق بیا اینجا روی این کاناپه بنشین.میخوام باهات صحبت کنم.

از لحنش تعجب کردم.مثل اینکه می خواست اسرار مهمی را برایم فاش کند.عقب عقب رفتم و روی کاناپه چرمی نشستم:چی شده؟

شقایق،من از اول میخوام باهات روراست باشم.فکر می کنم همین صداقت و راسگویی است که اساس زندگی رو محکم و استوار نگه میداره و با دروغ به جایی نمی رسیم.می خواستم بگم که این انگشتر،همون انگشتر قبلی نیست.نگین الماس وسطش خیلی گرون بود و در واقع علت گرونیش همون بود.من به جای اون،یه نگین اتمی سفارش دادم،یعنی همین که داری می بینی.

من نگاهی به انگشتر و نگینش انداختم و احساس نفرت وجودم را پر کرد.خون به چهره ام دویده بود.چرا او به من نارو زده بود؟پرسیدم:چرا چنین کاری کردی؟یعنی من لیاقت یک انگشتر الماس واقعی رو نداشتم؟

نگاهی به ساسان و ابراهیم کردم که دورتر ایستاده بودند.نگرانی در چشمان برادرم موج می زد.از حالت من فهمیده بود که اتفاق ناگواری افتاده است.ولی ابراهیم بر عکس برادرم،لبخند مضحکی بر چهره اش بود و به در و دیوار مغازه و به جواهراتی نگاه می کرد که در قابهایی محصور در شیشه به دیوارها نصب کرده بودند.سرگیجه گرفته بودم و از ان نیرنگ و دسیسه بازی مبهوت مانده بودم.ظاهرا دوست شهرام از همه چیز خبر داشت و شهرام خصوصا او را همراه خود آورده بود که من جلوی او رودربایستی کنم و هیچ اعتراضی نکنم.نگاه پرسشگرم را به شهرام دوختم.از خود می پرسیدم که او چه هدفی داشت؟

شهرام در حالیکه چشم از من بر نمی داشت گفت:شقایق راستش رو بخوای تو با اون تلفنی که به پدرم زدی همه چیز رو خراب کردی.تو میتونستی پیام اور صلح و دوستی باشی ولی به خاطر خودخواهی این کارو نکردی.حاضر نشدی کمی با پدرم مدارا کنی که به نفع هر دوی ما تموم بشه.

منظورت چیه؟من باید چکار می کردم؟

کاری کنی که اون فکر کنه عروسش مثل دخترشه.

خوب مگه نیستم؟ولی این احساسی نیست که بشه اونو در کوتاه مدت در کسی به وجود آورد.من هم نمی تونم اون رو جای پدرم بدونم.مدتی وقت میبره.

شهرام به نقطه دیگری نگریست،شانه هایش را بالا انداخت و گفت:خوب این نظر توست.ولی به هر حال باید بهت بگم که بابام بهم پول نداد.یعنی دسته چک هام،دفترچه های حساب پس اندازم و تمام پولهای نقدم پیش بابامه.به خاطر اون شب که به خواستگاری تو اومدیم و من می خواستم اونو با اتومبیل زیر بگیرم چون احترام لازم رو برای تو قائل نشده بود از دست من دلخوره.

تو خرابکاری به بار میاری،توقع داری من درستش کنم؟خوب چرا این کار رو کردی؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

دست خودم نبود.از فرط علاقه به تو بود.ببین،همه چیز منو مصادره کرده.حتی سند وانت پیکانم رو برداشته و به من نمی ده.میخواد غرورم رو بشکنه که من مجبور شم ازش عذرخواهی کنم و با او آشتی کنم.ولی من باهاش آشتی نمی کنم،چون به تو توهین کرده و این برای من غیر قابل تحمله.

از صفحه ی 156 تا 165

گفتم: "اون پیرمرد خرفت بی سواد به من توهین کرده؟غلط کرده! مگه من چه هیزم تری بهش فروخته بودم؟ مگه من اومدم خواستگاری تو؟ اصلا میدونی چیه شهرام؟ من تصمیمم عوض شد دیگه نمی خوام با تو ازدواج کنم."
از جایم بلند شدم و بدون توجه به فروشنده ها و مشتری ها که از حالتهای ما شگفت زده و کنجکاو شده بودند،به سرعت به طرف برادرم رفتم.دست اورا گرفتم واز مغازه بیرون رفتیم. شهرام به دنبال ما دوید.بدون این که رویم را برگردانم به راهم ادامه دادم و صدایش را شنیدم که می گفت: "صبر کن! توروخدا نرو!"
او به من رسید و راهم را سد کرد.نگاهی به اطراف کردم و دیدم که ابراهیم هم با قیافه ای خونسرد به دنبالش روان بود. شهرام گفت: "ساسان جان، یک دقیقه برو پیش ابراهیم." ساسان سرش را به زیر انداخت و از ما دورشد.اکنون هوا کاملا تاریک شده بود،اما نور چراغ های مغازه های طلا فروشی درخشش خاصی به فضای خیابان بخشیده بود.
شهرام در حالی که دهانش ازشدت ناراحتی خشک شده بود و بوی بدی از آن به مشام می رسید گفت: "ببین شقایق،رحم داشته باش! من مجبور شدم پول نزول کنم."
خواستم راهم راباز کنم واز او دور شوم که دوباره گفت: "تو روخدا صبرکن. خواهش می کنم!اگه ولم کنی خودم رو می کشم!خیلی خوب اگه از این انگشتر خوشت نیومده عوضش کن،یکی دیگه بگیر.یا اگه دوست داری یه دستبند بخر که تو مراسم دستت کنم ،ولی نه به قیمت انگشتر قبلی.به خدا پول تودستم نیست.اگه داشتم هر چی می خواستی برات می خریدم.خدایا!این پدرمن رو بکش، همه رواز دستش خلاص کن!خودم می کشمش!"
شهرام شروع کرد به هق هق گریستن،عابرانی که از کنارمان رد می شدندبا کنجکاوی براندازمان می کردند.دلم برایش سوخت. باخودم گفتم: یک نگین ارزش این حرف هارا ندارد. او پسر خوبی است.اما در زندگی بدشانسی آورده. ببین پدر بی رحم بی انصافش شب نامزدی با او چه کرده!
صدای شهرام را شنیدم که گفت: "شقایق یه نگین ارزش به هم زدن زندگی رو نداره، مگه پول وجواهر خوشبختی میاره؟ "
باز پیش خودم به او حق دادم.من هم عقیده داشتم که پول تنها عامل خوشبختی نیست.فکر کردم جوان است وخودش تلاش میکند تا زندگی مان بچرخد.پدرش هم که همین یک پسر را دارد ،بالاخره با پسرش آشتی می کند و مال و اموال او را به وی پس می دهد. مدتی به سکوت گذشت. در این افکار بودم و کم کم از تردید بیرون می آمدم.
عاقبت گفتم: "خیلی خوب ولی باید قول بدی به محض این که پول دستت آمد نگینش رو عوض کنی."
"عزیزم تو فوق العاده ای! من مثل یک بت می پرستمت."
در همین حیص و بیص بود که مادرم به آقای فرسایش،پدر شهرام تلفن زد تا او را رسما دعوت کند. در ضمن می خواست بگوید که آنها نیز مختارند خویشاوندان را به مراسم نامزدی دعوت کنند.آقای فرسایش پس از سلام و

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

احوال پرسی کوتاه و خشک،با لحنی خشن چنان که گویی طلبکار است،گفت: "خانم محترم آخه مگه الان موقع دعوت کردنه؟ من چطور اقوامم رو دعوت کنم،در حالی که چند روز بیشتر به مراسم نامزدی نمونده؟

شنیدم که مادرم می گفت: "آقا این چه حرفی است می زنید!شما که مدتهاست از تاریخ تعیین شده برای روز نامزدی مطلع هستین."

"ولی کسی تابه حال منو دعوت نکرده بود.من تابه امروز که شما تلفن فرمودین از این قرار اطلاع نداشتم."

"ولی می تونستین موعد نامزدی رو از پسرتون بپرسین"

آقای فرسایش با دلخوری گفت: "خانم من با اون پسر کاری ندارم. به هر حال شما باید زودتر من و خانواده ام رو دعوت می کردین."

مادرم که سعی می کرد خشمش را مهار کند گفت "بسیار خوب، حالا اگه ممکنه لطفا اقوامتون رو از قول ما دعوت کنین."

"نخیر الان دیگه خیلی دیر شده."

"ولی هنوز تا روز نامزدی چند رووزی مونده.حتما می تونید چند نفر از افراد خانواده رودعوت کنین."

"خیر خانم اقوام من باید از مدتها پیش خبردار می شدند،که لباس هاشون رو بدن خشکشویی.حالا برای این کار دیره."

پدرو مادرم حق داشتند.شهرام مهریه ای برای من در نظر نگرفته بود.روزی هم که برای عقد به محضر رفتیم،پدرش حضور نداشت.در عوض یکی از دوستانش به نام اسفندیاررا با خود آورده بود،که نسبت به سایر دوستانش از ظاهر معقول تری برخوردار بود.وقتی مقابل محضر از اتومبیل پیاده شدیم،یک اسکناس بیست تومانی از زیر چادر پیرزنی زمین افتاد.شهرام خم شد وآن را برداشت.پدرم ناله کنان گفت: "آقا شهرام اسکناس پیرزن رو بهش پس بده.شاید این تنها پولیه که داشته."

شهرام چشمکی زد وگفت: "خوش یمنه.این رو به فال نیک می گیرم." من چنان شیفته و واله شهرام بودم که دیگر هیچ کس و هیچ چیز را نمی دیدم.هرچه در اطرافم می گذشت برایم بی اهمیت بود.حلقه ی نامزدی با نگین قلابی اش را به دست کرده بودم و همه ی توجهم به او بود.آن روز او فوق العاده با سلیقه لباس پوشیده بود.شلوار قهوه ای،پیراهن ابریشمی شکلاتی و کت چهار خانه به رنگ کرم به تن داشت. عینک سبز آفتابی اش را هم که قاب طلایی داشت به چشم زده و سبیل های بورش را به شکل زیبایی تاب داده بود.از او بوی صابون و ادکلن به مشام می رسید.از راه پله ی باریک ومارپیچ آن ساختمان سه طبقه ی قدیمی بالا رفتیم ودر آخرین طبقه وارد محضر شدیم.اقای مستعان صاحب دفترخانه ازدواج مردی قد بلند و موقر و بسیار خوش قیافه بود.چهره ای نورانی داشت.با احترام بسیار جلو آمد و با پدرم احوال پرسی کرد.با شهرام به سردی سلام علیک کرد.به محض ان که آماده شد خطبه ی عقد را بخواند،شهرام او را از کارش بازداشت.از او پرسید دستشویی کجاست،کتش را در آورد و آستین های پیرهنش را بالا زد و رفت وضو گرفت بعد به اتاق بازگشت و زیر لب دعایی خواند وبه آقای مستعان اشاره کرد که حاضر است.اینجا بود که پدرم موضوع مهریه را به میان کشید.شهرام چشمکی به من زد و بعد خطاب به پدرم گفت: "آقای ملکی ، من با شقایق جون صحبت کردم.باور بفرمایین مهریه پایه و اساس خوشبختی نیست."

پدرم جا خورد و نگاه غضبناکی به من کرد.با نگاهش می گفت: دخترجون مگه این همه به تو هشدار نداده بودیم؟ پس با او سر چی توافق کرده ای؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

تاب نگاهش را نداشتم و سرم را پایین انداختم.پدرم از شهرام پرسید: "خوب،چقدر در نظر گرفتین؟"

شهرام با پررویی گفت: "چهارده سکه ی طلا به نیت چهارده معصوم"

"چهارده سکه؟! یعنی ارزش دختر من همینه؟"

اسفندیار خودش را به وسط انداخت و گفت: "ای آقا،کی مهریه رو داده،کی گرفته؟ مادر من هزار سکه ی طلا مهرش بود!از پدرم طلاق گرفت و بی سر و سامون شد.مگه سکه ی طلا خوشبختی میاره؟"

پدرم با غیظ نگاهی به او انداخت و گفت :"من با شما صحبت نمی کردم،آقا!اصلا آقا شهرام،چرا پدرتون امروز نیومدن؟"

شهرام با وقاحت جواب داد:"شقایق جون در جریان هستن که پدرم با من قهره."

در اینجا مادرم به صدا در آمد:"عجب!حالا که موضوع ازدواج و مهریه پیش اومده ایشون قهر کردن؟"

شهرام سکوت کرد. دفتردار همان طورمعطل مانده بود و نمی دانست چه کند.پدرم لحن ملایم تری گرفت و گفت:"آخه این که درست نیست آقا رو اینجا معطل نگه داشتین!یه کم میزان مهریه رو بالا ببرین." بعد به حاج آقا مستعان رو کرد و گفت:"باور بفرمایین قربان،من از اون پدر هایی نیستم که بخوام سر دخترم معامله کنم.پیش خودم میگم این آقا جوونه،ولی مهریه مثل یک تضمینه،که اگه شوهری زنش رو به امون خدا ول کرد ورفت،اون زن یک تضمینی داشته باشه."

شهرام از جا برخاست وگفت: "جناب ملکی،اگه میشه یه دقیقه بریم اون اتاق با هم صحبت کنیم."

پدرم با تردید از جایش بلند شدو با او به اتاق دیگری رفت و پس از چند دقیقه با چهره ای که آرامش از آن خوانده می شد،همراه شهرام بازگشت.ظاهرا دیگر اعتراضی نداشت.عاقد خطبه را خواند وعقد جاری شد. مهریه ی من چهارده سکه ی طلا به نیت چهارده معصوم تعیین شد.یادم می آید که در کمال بهت چند جا را که محضر دار نشانم داد امضاء کردم.شهرام هم کنار امضاهای مرا امضاءکرد. بعد پسر آقای مستعان نقل تعارفمان کرد.شهرام دست به قندان برد و نیمی از نقل ها را برداشت.محضر گفت که چند روز دیگر عقدنامه حاضر خواهد شدو قرار شد شهرام برای گرفتن آن و پرداخت هزینه ی محضر مراجعه کند.پدر و مادرم هم مثل من در بهت به سر می بردند.

سپس همگی به منزل پدرم بازگشتیم.مادرم چلوکباب خانگی خوشمزه ای درست کرد. به محض آن که شروع به چیدن سفره کردیم، سروکله ی پدر شهرام که به محضر نیامده بود پیدا شد و نهار را با ما صرف کرد. از شهرام دلیل نیامدن پدرش را به دفتر خانه پرسیدم. جواب داد: "از دادستانی اومده بودن مغازه.به من گفت تو برو کار ها را انجام بده،من بعدا به عنوان شاهد میرم محضر امضاء می کنم."

اما آن روز باز هم شهرام خجالت زده ام کرد. موقعی که قطعات کباب دربشقابش گذاشته شد،مکثی کرد و به من گفت: "شقایق یه بشقاب دیگه برام بیار."برایش بشقاب دیگری آوردم. تمام کباب هایی را که مادرم روی پلویش گذاشته بوددر ان بشقاب گذاشت. بعد کره ی مفصلی لابه لای برنجش گذاشت و خوب به هم زد. سپس آهسته به من گفت: "تخم مرغ می خوام!" زرده ی تخم مرغ را روی پلویش گذاشت و نمک و فلفل وسماق فراوان به آن زد ویک ربع ساعت مشغول برنج و مخلفات آن شد! ما همه مشغول غذا خوردن بودیم و در عین حال با شگفتی به او نگاه می کردیم.چقدر آماده کردن چلوکبابش طول کشید! بالاخره وقتی برنجش خوب مخلوط شد،قطعات کباب را از بشقاب دیگر یکی یکی روی آن گذاشت و انگشتان چربش را یک به یک لیسید! خنده ام گرفته بود و در ضمن از کار هایش احساس شرم می کردم. می دانستم اعضای خانواده ام از این رفتاراو سر سفره معذب هستند. حتی پدرش

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

با دلخوری او را برانداز می کرد. بلند شدم و دستمال کاغذی به او تعارف کردم. او چندین پر پیاز را با غذایش فرو داد و یک لیوان دوغ را دریک جرعه سر کشید.(عجب خریه ها آخه آدم خونه پدرزنش از این ادا های دوران پیش از تاریخ می کنه؟) جای شکرش باقی بود که آروغ نزد! یادم می آید که اشتهایم کور شده بود ،در نتیجه شهرام نصف بیشتر کبابهای مرا هم خورد.

بعدا از شهرام پرسیدم که به پدرم چه گفته بود که آنطور او را آرام کرده بود. گفت: "به پدرت گفتم همه چیز من مال شقایقه.الآن شرایط سختی واسم پیش اومده ولی در مراسم عقدی که تو جشن عروسیمون برگزار می کنیم مهریه رو تا هزار سکه ی طلا بالا می برم واتومبیلم رو هم به اسمش می کنم."

فصل پنجم

روز نامزدی فرا رسید. آن روز از ساعت یازده صبح تا پنج بعد از ظهر شهرام را ندیدم. صبح که از ما جدا شد ظاهر بسیار کثیف و ژولیده ای داشت.آرزو کردم هر چه زود تر به سرو وضع خودش برسد و با آن شکل و قیافه جلوی مردم ظاهر نشود.

اما سهراب.بالاخره چشممان به جمال او هم روشن شد! شهرام می گفت او مدتی عهده دار اداره ی رستوران های بزرگ کلنل ساندرز در آمریکا بوده که تخصص آن تهیه ی مرغ و ماهی سوخاری است.

حدود ساعت نه ونیم صبح بود که صدای مهیبی از در حیاط به گوش رسید. ظاهرا جسم ناشناخته ای هنگام ورود به حیاط به بالای در اصابت کرده واین صدا را تولید کرده بود. همه نگران شدیم و من با اضطراب به حیاط دویدم. دیدم سامان برادرم در را گشوده تا اتومبیلی وارد حیاط شود. یک وانت بسیار کهنه و قراضه بود با شماره ی نارنجی خودرو های کرایه، که بی محابا وارد حیاط شده و میله ی آهنی بالای اتاقک راننده در برخورد با قاب آهنی بالای در حیاط ، آن صدا را ایجاد کرده بود. در این لحظه مرد بد قیافه و کثیف و زردنبویی که با مو های چرک و بلوز رنگ و رو رفته ای پشت فرمان نشسته بود، از اتومبیل پیاده شد و تا مرا دید، چنان که گویی است سالهاست مرا می شناسد گفت: "چطوری شقایق خانم جون ؟! چاکریم!" لحنش بسیار خودمانی و گستاخانه بود.

آن مرد با ظاهروحشی،لباس کثیف و سر تا پای آلوده به روغن(از روغن اتومبیل و گریس گرفته تا روغن آشپزی)، در حالی که زیر بغلش شوره زده بود و بوی متعفنی از میان دندان های زرد و پوسیده اش در فضا منتشر میشد، داشت حالم را به هم می زد. با دهانی گشاد و چشم هایی دریده به من زل زده و با نگاه حریصانه اش سر تا پایم را نظاره می کرد.

در حالی که از حضور چنین هیولایی در خانه یکه خورده بودم، با صدای بلندی گفتم: "آقا شما کی هستین ؟اینجا چی کار دارین؟" نگران بودم که مبادا شهرام سر برسد و مرا مورد عتاب و خطاب قرار بدهد که چرا با چنین غول بی شاخ و دمی صحبت می کردم.

اما غول خنده ی بسیار کریه و زشتی که تمام لثه ها و دندان های بی ریختش را نشانم داد بر لب آورد وبا لحن آرامی گفت: "شقایق خانم من سهراب هستم ! سهراب صلابت جوان."

با شنیدن این کلمات در بهتی عظیم فرو رفتم . ماتم برده بود که این هیولای نفرت انگیز کثیف با آن لحن حرف زدنش که مثل اوباش بود، سهراب صلابت جوان دوست نامزد من است! همان دوستی که ساعت ها در وصفش

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

سخنرانی می کرد! سهراب با دست راستش سر کلیدی را که در میان انگشتانش بود داخل گوشش کرد و کثافات و زوائدآن را به شلوارش مالید،و در حالی که از طرز برخورد من تعجب کرده بودگفت: "شقایق خانم، ما برای کمک به شما اومدیم. مگه شهرام به شما نگفت ما می آییم؟"

من همان طور مبهوت مانده بودم پرسیدم: " آخه شما که سال ها در آمریکا مدیر رستوران بودین ، چطور نمی دونین با این لحن غیر عادی نباید با یه خانم صحبت کرد؟"

مثل اینکه این حرف ها برایش تازگی داشت.زبانش را مانند آدم های عقب افتاده از دهان بیرون آورد و فس فس کرد و با لحنی ساده و مظلومانه گفت: " ما آمریکا بودیم؟ ما مدیر رستوران بودیم؟ کدوم رستوران؟ من فقط تو کلوپ شاگرد آشپز بودم. یعنی حالا هم هستم.مثل این که شما منو با کس دیگه ای عوضی گرفتی."

یکدفعه متوجه شدم باز هم رودست خورده ام. نامزد دروغ گویم که از افسانه پردازی لذت می برد،از این موجود بیچاره ی زحمت کش یک شخصیت خیالی ساخته و او را در نظر من یک مدیر مجرب جلوه داده بود. شهرام باز هم کاخ خیالی دیگری بر روی ابرها بنا نهاده و با این داستان مدتی مرا سرگرم کرده بود.

بالاخره از سهراب صلابت جوان مدیر سابق رستوران های کلنل ساندرز! (به گفته شهرام) فاصله گرفتم. زیرا می ترسیدم لباس هایم از لباس های روغنی او چرب شود ، و به خصوص از بوی گند دهانش و بوی عرق بدنش در عذاب بودم. او را به داخل منزل دعوت کردم. سهراب به مجرد ورود خود گفت: " این خونه بوی غذا میده!ممکنه مهمون ها ناراحت شن."

سپس از جیب خود یک اسپری خوشبو کننده ی هوا بیرون آورد و شروع به پاشیدن به اطراف کرد تا بوی اغذیه و روغن برطرف شود. متحیّر بودم که شخصی که تا این حد به این مسایل اهمیت می دهد، چرا به دندان هایش مسواک نمی زند و چرا حمام نمی گیرد که بوی چرک از بدنش زدوده شود. او در برابر چشمان حیرتزده ی مادر و برادر و خواهرم حدود پنج دقیقه عطرفشانی کرد و سپس دستور تزئین خانه ، جا به جا کردن گلدان ها، حتی برداشتن چند قاب عکس و چند تابلوی مینیاتور و پرده ی دست دوزی شده را داد. وقتی پرسیدیم اینها را از کجا یاد گرفتی ، از دورانی که در نیویورک بودی؟! به قهقه خندید و گفت: " من توی بندر شاهپور مستخدم یه مستشار آمریکایی بودم. تا حالا پامو از ایران بیرون نگذاشته م. چرا یه دفعه تا دبی رفتم اما اجازه ی پیاده شدن ندادن و برگشتم. همین و بس." نمی دانم داستان اقامت سهراب در آمریکا و مدیر بودن او از کجا به مخیله ی شهرام خطور کرده بود.

بعد از نهار من و خواهرم یاسمن به آرایشگاه رفتیم وساعت چهار بود که بازگشتیم. دیدم مادرم بر کار مستخدم ها نظارت دارد و خانه برای پذیرایی از مهمان ها تقریبا آماده شده است. سهراب هم بین مستخدم ها می لولید و بر تزئین خانه و چیدن صندلی ها و غیره نظارت می کرد. پدرم از دقت و توجه او درکار تعریف می کرد و سهراب هم از این تعریف ها جان تازه ای گرفته بود :" بله قربان ، راستش کار ما همینه. پدر من آشپزه. ما شام عروسی ها رو تدارک می بینیم. یعنی به جای این که صاحب مهمونی به رستوران سفارش غذا بده ، به پدر من سفارش میده. ما مواد غذایی رو می خریم و همون جا می پزیم. من هم وردست پدرم کار می کنم."

پدرم گفت: " آفرین ، آفرین"

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

"بله قربان ، اگه شما هم شام نامزدی دخترتون رو به ما سفارش داده بودین ، ما با یک سوم قیمت کار رو تموم می کردیم. پول مفت به جیب صاحب رستوران نمی رفت. در ضمن خدمتتون عرض کنم که غذای رستوران اصلا سالم نیست. خیلی شنیدیم که بعد از خوردن غذای رستوران مردم مسموم شدن و کارشون به بیمارستان کشیده."

پدرم خندید و سهراب ادامه داد: "حقیقتش من وقتی خدمت نظام رو می گذروندم تو بهداری خدمت می کردم. برای همین خیلی خوب بلدم آمپول بزنم." بعد در حالی که دستش را به شکمش می مالید گفت: " می دونین ، امعاء و اقشار بدن انسان معقوله ی خیلی پیچیده ای است."

خندیدم و گفتم: " امعاء و احشاء ، نه اقشار!"

خنده کنان گفت : " بله ، همون که شما میگین ، شمام که چقدر به آدم ایراد می گیری خانم! بیچاره شهرام."

گفتم: " شما هم مجبور نیستی کلمات قلبه سلنبه به کار ببری."

دست هایش را به نشانه تسلیم بالا آورد و گفت: " بهتره ما هم یه سری به خونمون بزنیم و یه کم به ریخت و قیافمون برسیم ، تا دعوامون نشده بهتره از اینجا بریم! خداحافظ شقایق خانم. خداحافظ آقای ملکی."

حدود ساعت شش ونیم بود که زنگ خانه به صدا در آمد . شهرام بود.

از صفحه 166تا 171

دلم از خوشحالی فرو ریخت. چقدر زیبا و خواستنی شده بود.موی سرش را اصلاح کرده و سشوار کشیده بود. صورتش را هم تراشیده بود و حالا پوستش لطیف تر از همیشه به نظر می رسید. کت و شلوار سفید ابریشمی که من نپسندیده و آن را برایش نامناسب تشخیص داده بودم، به تنش کاملا برازنده و زیبا بود. شال سبز رنگی به کمر بسته و پاپیون سبزی به یقه ی پیراهن سفید نوی خود زده بود. کفش سفید ورنی به پا داشت و حقیقتا جذاب به نظر می رسید. با خود اندیشیدم که هرگز دامادی به زیبایی او ندیده بودم. لبخند شیرینی زد و گفت:" سلام عروس خانم."

با خجالت سرم را پایین انداختم و بعد نیم نگاهی به او کردم و گفتم:" چقدر این کت و شلوار بهت میاد."

با خوشحالی گفت:" دیدی حق با من بود. بگو آفرین به سلیقه ام!"

منتظر بودم او هم زبان به تحسین از لباس من بگشاید ولی چیزی نگفت. مستقیما به اتاق من رفت و گفت:" سشوار کجاست؟ می خوام بازم موهامو سشوار بکشم."

" تو کشوی میز توالتمه. راستی لباسم قشنگه؟"

با بی اعتنایی نگاهی به سر تا پای من انداخت و گفت:" بد نیست. لباس از این بهتر نداشتی؟"

ناراحت شدم و لباسی که برای آن روز سفارش داده بودم و اکنون به تنم بود، از چشمم افتاد.به نظرم رسید که بسیار خوش پوش تر و باسلیقه تر از من است. اما برای عوض کردن لباس وقتی باقی نمانده بود. این احساس که پیراهن مناسبی بر تن ندارم، در تمام طول مهمانی با من بود و راحتم نمی گذاشت.

شهرام یک ساک ورزشی با خود آورده بود، که آن را گوشه ی اتاق من انداخت و گفت:" وسایل حمام منه. همین جا باشه تا بعدا بیام بگیرم."

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

فردای آن روز که من و مادرم از روی کنجکاوی نگاهی به به داخل ساک انداختم، در آن یک کاسه ی حلبی بسیار کثیف، روشور، سنگ پا، لیف و کیسه دیدیم.

مادرم گفت:" مگه این پسر خونه نداره که لوازم حمامش رو با خودش حمل میکنه؟"

به هر حال از آن شب چبرهای زیادی به خاطرم نمانده است، چون تمام مدت فکر می کردم ظاهر نامزدم بهتر از من است و من اصلا با او تناسب ندارم. شهرام مرتبا با خواهر و برادرم بگو بخند می کرد، برادرم را می بوسید، مادرم را مادرش خطاب می کرد و با چرب زبانی و قربان صدقه رفتن دل پدرم را هم به دست آورده بود. مهمانها یکی پس از دیگری از راه می رسیدند و مهمانی گرم می شد. صدای ترانه های شادی که پخش صوت و به گوش می رسید، بر شور و نشاط مجلس می افزود. یکی از دوستان آکاردئونی با خود آورد، و شروع به نواختن آهنگهای دلنشین قدیمی کرد.

حوالی ساعت هشت بود که گلرخ خانم مادر شهرام با دو زن که اولین بار برای خواستگاری به منزل ما آمده بودند، از راه رسیدند. یکی از آنها ناتاشا نام داشت. او باریک اندام و دارای قدی متوسط و صورت لاغر و کشیده ای داشت. زن دیگر خود را «مانوشکا» خواهر ناتاشا معرفی کرد. او کوتاه قد و بسیار فربه بود، و یک عینک ته استکانی دسته شاخی به چشم داشت. مدتی بعد خاله های شهرام آمدند. گلرخ خانم یکی از آنها را به نام سیمرخ کوچکترین خواهرش، دیگری را به نام ماهرخ و سومی را پریرخ معرفی کرد. تنها شوهر سیمرخ خانم، آقای ارسطو، به مهمانی آمده بود.این سه خواهر یعنی سیمرخ و ماهرخ و پریرخ در گوشه ای نشستند و با نگاههایی کنجکاو به نظاره ی سایر مهمانان و حاضران مشغول شدند.

پچ پچ با هم حرف می زدند و با کس دیگری صحبت نمی کردند. به جز خاله ها، آقای ارسطو و ناتاشا و مانوشکا، شخص دیگری از منسوبین شهرام به مهمانی نیامد. بقیه ی مدعوین از دوستان و خویشاوندان ما بودند.

ساعت 9 شب بود که آقای فرسایش از راه رسید، با دیدن قیافه و طرز لباس پوشیدنش نزدیک بود بلند بلند بخندم. او کت و شلواری مشکی با راههای باریک سفید پوشیده بود و یک لباس مشکی با یقه ی بسیار پهن به تن داشت. کروات سفیدی هم زده بود. قیافه اش با آن سبیل از بنا گوش در رفته واقعا مضحک بود. به گفته ی شهرام، پدرش مرتب به ترکیه سفر می کرد و مقدار زیادی پول در بانکهای آنجا داشت. من تعجب می کردم چطور در آنجا، که قیمت پوشاک نسبتا ارزان و جنس آن مرغوب است خرید نمی کند، تا مجبور نشود ابالهای عهد بوقش را تپوشد. آن شب هم مثل دفعه ی قبل چهره ی عبوسی داشت. سرش را پایین انداخت و از عرض سالن عبور کرد و یک گوشه نشست. فورا گلرخ خانم با عجله سراغ سینی بزرگ میوه رفت و چند پرتقال و نارنگی درشت و خیار قلمی سوا کرد و در بشقاب گذاشت و برای آقای فرسایش برد، ولی او حتی نبم نگاهی هم به گلرخ نینداخت و تشکری نکرد، فقط گلهای قالی را تماشا می کرد و حتی با خواهر های گلرخ و ارسطو شوهر سیمرخ هم سلام و علیک نکرد. شهرامبا دلهره نزد من آمد و گفت:" واه واه! با یه من عسل هم نمیشه خوردش!

شقایق، تا نامزدی رو خراب نکرده برو پیشش احوالپرسی گرمی ازش بکن، بپرس به چیزی احتیاج داره؟"

سرم را به نشانه ی موافقت تکان دادم و به سویش رفتم. بعد از سلام و احوالپرسی مودبانه از او پرسیدم که به چیزی احتیاج دارد. به زور نیم نگاهی به من کرد و ابخند بی رنگی آورد و گفت:" چیزی نمیخوام، میوه آوره ن، میخورم."

از او دور شدم و به جمع مهمانان یوستم. کم کم تعدادشان زیاد می شد. آشنایان با هم به گفتگو و خنده پرداختند و مجلس را از صحبتهای بی محتوای خود گرم و پر سر و صدا کردند. آن شب یکی از کارمندان پدرم که پسر جوانی

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

بود و یک سال بود پس از اتمام تحصیلاتش نزد پدرم کار می کرد نیز جزو مدعوین بود، او مجید نام داشت. سبزه رو و ریز اندام بود و چشمانی گرم و صمیمی داشت. از مدتها پیش تعریفش را از پدرم زیاد شنیده بودم، چون می گفت جوانی کاری و لایق است و مطوئنا همین طور بود، زیرا پدرم در کار ،دم بسیار سختگیری بود.

اندکی بعد سروکله ی سهراب پیدا شد، که با ابراهیم و کاوه دوستان دیگر شهرام آمد. ابراهیم همان کسی بود که آن شب کذایی که برای تحویل گرفتن انگشتر من رفته بودیم، ما را همراهی کرده بود. کاوه را هم همراه عصمت خانم و بیژن ملاقات کرده بودم. او اکنون کت و شلوار ساتن مشکی به تن داشت. دیدم که قیافه ی شهرام از دیدن او درهم شد. سهراب را بکناری کشید و گفت:" چرا اینو با خودت آوردی؟"

سهراب گفت:" مگه دعوتش نکرده بودی؟"

" گندت بزنن. پس تو به او فتی؟" شهرام دید من با تعجب به او نگاه می کنم و ادامه داد:" آدم بی کلاسیه. آبرومون رو میبره. ولی حالا اومده دیگه کاری از دستم بر نمیاد."

در آن ساعت، مهمانی بسیار گرم شده بود. دئستان و اقوام می گفتند و می خندیدند و با علاقه و محبت به من و شهرام نگاه می کردند. سر و صدا و میزان انرژی آنها آنقدر زیاد شده بود که گویی به سقف گچ کاری شده ی سالن برخورد می کرد و از آتجا در همه جا انعکاس می یافت. همه مشغول پرچانگی و قهقهه بودند. مادر شهرام باز هم به طرف شوهرش رفت و در گوش او چیزی گفت. آقای فرسایش اخم کرد و زیر لب چیزی جواب داد، بعد گلرخ خانم سراغ من آمد و گفت:" مادر جان، آقای فرسایش خودش رو خیلی تنها احساس میکنه، هیچکدوم از فامیلها ش نیومدن. دلخوره که چرا فقط فامیلهای من اومده ن. سعی کن دلش رو بدست بیاری. برو بپرس چیزی می خواد؟ براش میوه پوس بکن، نوازشش کن."

"نوازشش کنم؟"

"بله، برو دستش رو بگیر، براش زبون بازی کن."

جلو رفتم و بازوی آقای فرسایش را لمس کردم. گفتم:" بابا جان، چیزی احتیاج ندارین براتون بیارم؟"

با لحن خشکی گفت:"نه." آنقدر لحنش سرد بود که بی درنگ از او جدا شدم. شهرام و مادرش که مرا تماشا می کردند باز تشویقم کردند که برایش شیرینی و آجیل ببرم. من هم همین کار را کردم، تعجب می کردم که چرا آنها آنقدر نگران حال او هستند. حالت عجیبی داشتند و گویی تظاهر می کردند، از اینکه از من می خواستند مراقب او باشم و تمام مدت نگران حال آقای فرسایش باشم، دیگی کلافه شده بودم.

آنگاه پسر عمه ام که چند سال از من بزرگتر بود با تازه عروسش از راه رسیدند، او با مهربانی خطاب به من و شهرام گفت:" دوربین فیلمبرداری آورده ام" و مشغول فیلم برداری از مهمانان شد. یک نفر دیگر از دوستان هم عکس می گرفت. من با حالتی بهت زده با خویشاوندان خودم، خاله های شهرام، مادر و پدرس و پدر و مادر خودم جلوی دوربین قرار می گرفتم. فکر می کنم در فیلم نامزدی هم مثل اشاص گیج و منگ ظاهر شدم، گویی همه ی این صحنه ها رابه خواب می دیدم.

در همین موقع شش نفر از کارکنان سوپرمارکت فرسایش وارد خانه شدند با تعجب از شهرام پرسیدم:" اینها کی هستند؟"

" کارگرهای مغازمون هستند، آرزو داشتند عروسی منو ببینن." بعد یکی از آنها را نشان داد و گفت :" این هم اسماعیل صبدوق دارمونه که تو مغازه دیدیش." سپس اسماعیل را صدا زد و گفت پیش بیاید، اسماعیل مرد لاغر

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

اندامی با قیافه ی شیره ای و سبیل آویزان و موهای فلفل نمکی، جل. آمد و مودبانه گفت:" تبریک عرژ می کنم، عروش خانم، شادوماد."

من گفتم:" مرسی اسماعیل آقا. خیلی خوش اومدین، بفرمایین از این طرف.گ آنها را دعوت به نشستن در سرسرا کردم.

ساعت نه و نیم شب بود که پدرم به مجید کارمندش و کاوه ماموریت داد وانت قراضه ای که صبح آن ر.ز سهراب در حیاط منزل متوقف کرده بود و فهمیدیم متعلق به آقای فرسایش است، به رستوران بروند و شام را بیاورند. تعداد مهمانها حدود شصت نفر بود. غذا عبارت از باقالی پلوی معطر با گوشت بره، جوجه کباب، کباب برگ و کوبیده، شیرین پلو با مرغ،چند ظرف ژله و کارامل، سالد همراه با نوشابه. وقتی میزها چیده شد، از من و شهرام خواستند نزدیک میز بایستیم و چند عکس با هم بگیریم.

موقعی که قطعه ای جوجه ی بریان و معطر ازعطر زعفران و آبلیمو را در دهانش می گذاشتم، سراپای وجودم از هیجان می لرزید. این جوان رعنا با آن چشمان سبز زیبایش به زودی شوهر من می شد. عشقی آتشین در وجودم زبانه می کشید. بعد مهمانان به سر میز دعوت شدند. موسیقی مالایمی جو شام رااعلام می کرد. با اینکه از صبح غذای زیادی نخورده بودم، با خوردن چند تکه جوجه کباب و یک قاشق پلو سیر شدم و بشقابم را کنار گذاشتم و مشغول تعارف و پذیرایی از مهمانان شدم:" عمه جان شما که هیچی غذا برنداشتین! براتون نوشابه بیارم؟ خاله جان، بازم جوجه کباب میل دارین؟"

ناگهان شهرام سیخونکی به من زد و گفت:" به جای پذیرایی از پیر و پاتالهای فامیلتون، یه کم به بابام برس، برو واسش غذا بکش."

وای که باز هم وسواس شرام و مادرش راجع به پذیرایی از اقای فرسایش عود کرده بود با عجله به سویش رفتم و دیدم موقع غذا خوردن هم اخمش باز نشده است! یک دیس چینی مملو از کباب و جوجه کباب بی استخوان را برداشتم و به او تعارف کردم:" بابا جان، کباب و جوجه کباب بردارین میل کنین." بدون آنکه به من نگاه کند سرش را کمی بلند کرد و گفت:" مرسی، صرف شد." اما من به زور و با تعارف زیاد، سه تکه دیگر جوجه کباب ر بشقابش گذاشتم. چه مرد نفرت انگیزی بود، به هیچ صراطی مستقیم نبود. نزدیک پدرم رفتم و با سپاسگذاری نگاهش کردم. چقدر در آن کت و شلوار سرمه ای و پیراهن سفید،

از صفحه 172 تا 191

چقدر از او سپاسگزار بودم که برای رسیدن به مرد علاقه ام یاری ام داده بود.او هم به خاطر خوشامد من رفتار تازه ای را با شهرام در پیش گرفته بود.در حالی که گردن خم شده اش را از دست من رها میکرد گفت:

"خب ، بسه.حالا برو به مهمونها برس."چقدر مهربان بود.درست نقطه ی مقابل پدر شهرام بود که روز نامزدی پسرش به جای خوشحالی و خندان بودن بد عنق و عصبی بود و با احدی حرف نمی زد.سایرین هم (به جز گلرخ) او را به حال خود گذاشته بودند.بیچاره شهرام حق داشت به من حسودی اش بشود.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

یک دفعه چشمم به شهرام افتاد و دیدم در بین مهمانانی که شام می کشیدند می لولید ؛ چند دیس پلو و کباب را زیر میز قرار داده بود و با رومیزی های بلند پایه های میز را می پوشاند.به طرفش رفتم و گفتم:"شهرام چی کار می کنی ؟غذاها رو چرا قایم می کنی؟"نیمه نشسته در کنار میز سرش را بالا اورد و گفت:"غذا زیاده.اینا رو می گذارم نوبت به نوبت بیاریم.اگه یه دفعه بیاریم همه رو میخورن غذا زود تموم میشه."

از رفتارش حیرت کرده بودم.با نگرانی به اطراف نگاه کرد که مبادا کسی متوجه رفتار ناپسند او شده باشد.خوشبختانه همه مشغول غذا خوردن بودند و به بشقابشان نگاه میکردند.کسی متوجه کار شهارم نشده بود.

بعد از شام کیک اوردند.شهرام خودش کیک نامزدی را سفارش داده بود.با آنکه چندین بار مرا به شیرینی فروشیهای مشهور تهران واقع در شمال و غرب شهر برده بود و آلبومهای معرف کیکهای عروسی را ساعتها از نظر گذرانده بودیم ولی سرانجام ترجیح داد از همان قنادی کوچک محلمان کیک تهیه کند.وقتی به او اعتراض کردم که چرا دو روز وقت نازنین مرا به تماشای آلبومهای کیک هدر داده و از اول سراغ همان قنادی کوچک نرفته است با قیافه ی حق به جانبی گفت:"مزه ی کیک مهمه نه تزیینش!این شیرینی فروشیها بیخودی اسم در کردن.علی آقا شیرینی فروش محل با ما آشناست.کیک تازه بهمون میده.بر خلاف سایرین که فقط شکر و خامه به خورد ادم میدن اون کیکها رو پر میکنه از بادوم و پسته و گردو."

به هر حال تا زمانی که سهراب کیک را از وانت خارج نکرده و در آشپزخانه از جعبه ی مقوایی اش بیرون نیورده بود از چند و چون آن خبر نداشتم و نمیدانستم چگونه کیکی است.اما وقتی چشمم به ان افتاد در جا خشک زد.با ناراحتی گفتم:"شهرام جان این چیه سفارش دادی؟"

با لودگی جواب داد:"مگه چیه خانوم؟مگه نمیخوای امشب به دستم دستبند بزنی؟خب من هم کیک رو به شکل دستبند زندونیها سفارش دادم!مگه دروغ گفتم؟"

واکنش مهمانها هم مثل من بود.همه تعجب میکردند که چرا شهرام صحبت از دستبند خوردن میکند و حالا پی می بردند منظورش چه بوده است.آیا دختر را به زور به او داده بودند؟به هر حال انعکاس این مطلب که شهرام در کمال پررویی برای همه ی مدعوین بازگو میکرد چندان خوشایند نبود.وقتی با آب و تاب برای پدرم تعریف کرد که من قصد دستبند زدن به او را داشتم و برای همین کیک را به آن شکل سفارش داده بود پدرم با حوصله گوش کرد و بعد سرش را به سویی دیگر برگرداند.

قبل از انکه کیک را ببریم مادر شهرام سبدی پر از گلهای ارکیده را که حاوی حلقه های ما بود با عشوه ی فراوان برای ما دو نفر که روی کاناپه سه نفره نشسته بدیم اورد.بعد از انکه حلقه ها را رد و بدل کردیم و روی هم را بوسیدیم مهمانان فریاد شادی سر دادند و کف زدند.سپس نوبت صله دادن پدر شهرام فرا رسید.شهرام دستبند کهنه ی خودش را با یک دستبند نو عوض کرده ان را کادوپیچی کرده و به پدرش داده بود که به عنوان هدیه به پسرش بدهد.یک دستبند نازک طلا هم برای من خریده بود که ماجرای نگین اتمی را از دلم در بیاورد.آن را هم در بسته بندی دیگری به پدرش داده بود.پدر شهرام با غرور و تبختر فراوان گویی تاج شاهی را بر سر کسی می نهد با طمأنینه از جا برخاست و یک بسته کادو را به من و دیگری را به پسرش داد و روی مرا بوسید.اما هنگامی که خواست روی پسرش را ببوسد شهرام اجازه نداد خیلی فرز و چابک خم شد و دست پدرش را محکم مانند نوکرها بوسید.هر چه پدرش سعی میکرد دستش را از دست او خارج کند رهایش نمیکرد و پشت سر هم ان را می بوسید.بالاخره آقای فرسایش دستی به سر او کشید و با این کار شارم دست پدرش را رها کرد.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

اما چند دقیقه ای نگذشت که باز شهرام سراغ پدرش رفت و دستش را بوسید.دیگر کلافه شده بودم.مگر آقای فرسایش خیلی با من و پسرش خوب تا کرده بود که اینقدر لایق دست بوسی باشد؟برای اولین بار احساس کردم از در شوهر آینده ام نفرت دارم.یکی از مهمانان که خانم بسیار مزور و وراجی بود در حالیکه تبسم زشتی بر لب داشت و به زور می توانست دهان گشادش را ببندد گفت:"چه پسر مؤدبیه.چقدر برای پدرش احترام قائله."با خود گفتم کاش به جای بوسیدن دست پدرش به آن شکل در مهمانی نامزدی و جلوی چشم همه رفتار بهتری را در زندگی با او در پیش می گرفت.به قول گلرخ خانم پدرش را تحمل میکرد و دام به هر کارش اعتراض نمیکرد تا اینقدر دلخوریبینشان پیش نیاید.

آخر شب بعد از رفتن کلیه ی مهمانان باز هم شهرام کاری که موجب خجالت من در برابر خانواده ام شد.البته خیلی هم شرمنده نشدم چون این کار را دلیلی بر قلب پاک و مهربانش میدانستم.وقتی پی برد که فردا باید مستخدم بیاید تا ان همه ظروف غذا و بشقاب و کارد و چنگال و قاشق و لیوان را بشوید فوراً نگاهی به سهراب انداخت و هر دو بلافاصله لباسهایشان را عوض کردند ، پیراهن نخی و شلواری کردی پوشیدند ، آستینها و پاچه های شلوارشان را بالا زدند و تمام ظروف را در تشت بزرگی بریختند و به حیاط بردند و مشغول شستن آنها شدند.مادرم جا خورد ولی اعتراضی نکرد چون زحمتش کم شده بود.

مراسم نامزدی بسیار خوب و آبرومندانه برگزار شد.ان شب شهرام که تا دیر وقت همراه با سهراب مشغول ظرف شستن بود بالاخره ساعت چهار صبح خداحافظی کرد و رفت.اما صبح روز بعد دوباره سر و کله ی آن دو پیدا شد.چند دقیقه ای از ورود او به خانه و احوالپرسی با اعضای خانواده ی من که حالا او را از خود میدانستند نگذشته بود که با قیافه ی درهمی دستش را به شانه ش برد و آهسته به من گفت:"کتف راستم خیلی درد میکنه."

مضطربانه پرسیدم:"چرا؟مگه چی شده؟"

"پریشب دعوام شد.دیروز عصر کلی مسکن خوردم که بتونم به مراسم نامزدی بیام.خیلی درد داشتم."

"با کی دعوات شد؟برای چی؟"

"با تعمیرکار اتومبیلم دعوام شد.پدر سوخته یه روغن موتور عوض کرد ، یه تسمه پروانه ، یه دستی هم به سر و روی ماشین کشید کلی پول ازم گرفت.من چیزی نگفتم و پول رو دادم اما سهراب گفت اینطوری نمیشه!باید درس عبرتی به این گرون فروشها داد.باید بریم شیشه تعمیرگاهش رو بشکنیم که تکلیف خودشو بدونه.من زیر بار نمی رفتم گفتم ولش کن.اما سهراب اصرار کرد و گفت تا درس عبرت به اینها ندیم دست از گرونفروشی بر نمیدارن ، خلاصه اونقدر گفت و گفت که نصفه شب با هم رفتیم شیشه ی سراسری تعمیرگاهش رو شکستیم."

باور نمیکردم چنین حرفهایی به گوشم می خورد.فکر کردم باز هم دارد خیال پردازی و افسانه بافی میکند.گفتم:"راستی؟!پس رفتین شکستین؟"

با لحنی عادی پاسخ داد:"آره شکستیم!بعد مثل اینکه یکی از آشناها دیده بود و به اون خبر رسونده بود.نامردها تو خیابون غافلگیرم کردن تو دعوا بدجوری دستم رو پیچوندن."

کم کم باور میکردم که چنین لات بازی هایی واقعا از او بر می آید.پشتم تیر کشید و عرق سردی به آن نشست.سرم به دوران افتاد.جویده جویده گفتم:"خوب شد نزدن سرتو بشکنن."

جاهل مأبانه گفت:"فکر میکنی خانوم!زنجیر برای همین توی ماشین گذاشتم.تا می خوردن با زنجیر زدمشون.پدرشون رو در آوردم!"

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

فکر میکنم سر گیجه ام بیشتر شده.بیچاره مادرش حق داشت بگوید دوستان شهرام ناباب هستند.او فریب سهراب را خورده بود.ناگهان احساس نفرت بی پایانی وجودم را پر کرد.اما وقتی چشمم به نیمرخ جذاب ، بینی کوچک و باریک ، گوشهای سرخ و کرک دار ، چشمان درشت سبز و مژگان طلایی او افتاد که روی چشمانش سایه افکنده بود باز دلم از عشق آتشینش به تب و تاب آمد و اشتیاق و تمنا به سراسر وجودم دوید.دلم می خواست همان لحظه او را در آغوش بگیرم.با یأس و سر خوردگی گفتم:"شهرام جان والله این کارها در شأن تو نیست.دعوا کار آدمهای بی اصل و نسب و لات و ولگرده."

فکورانه سرش را به سویم چرخاند و گفت:"راست می گی حق با توست.اصلاً همیشه حق با توست."

در آن حال صدای زنگ در به گوش رسید.یاسمن رفت ببیند کیست و چند لحظه بعد خندان به نزد ما امد و گفت:"شهرام خان شوهر خاله تون آقای تیمسار پشت در هستن.میگن کیف مخصوص پیپشون رو دیشب اینجا جا گذاشتن."

مادرم بلافاصله جلو آمد و کیف سیاهی را نشانمان داد و گفت:"ایناها دیشب پیداش کردم.حتماً همینه."

پدرم با دلسوزی کیف را از دست او گرفت و گفت:"چه خوب شد پیدا شد.من که دو بار کیف پیپم رو در مهمونیها جا گذاشتم و کسی پَسَم نداد."

بعد همراه با شهرام رفت تا کیف تیمسار را بدهد و در ضمن او را به داخل دعوت کند اما هر چه تعارف کرد تیمسار داخل نشد ، کیفش را گرفت و رفت.وقتی پدرم و شهرام مجدداً به داخل ساختمان برگشتند ناگهان داد شهرام به هوا رفت:"ای وای!مثل اینکه کتفم در رفت.آی سهراب به دادم برس ، آخ مُردم!"

پدرم که هول شده بود به طرف شهرام خم شد و سراسیمه پرسید:"چی شده؟"شهرام در حالیکه شانه ی راستش را محکم با دست گرفته بود جواب داد:"شما تو حیاط به پشتم زدین اینطور شد."

پدرم با تعجب بسیار و در حالیکه دستپاچه به من و سایرین نگاه میکرد گفت:"ولی من که محکم نزدم.به شوخی به پشتت زدم.کاریت نکردم.به قیافه ات نمیخوره اینقدر پیزوری باشی."

اما شهرام که همینطور آه و ناله اش به هوا بلند بود و گویی دیگر هیچکس را به غیر از سهراب نمی شناخت خطاب به او گفت:"آی!آی!مُردم سهراب.زود باش من ببر بیمارستان.یالله زود باش."

من با دستپاچگی گفتم:"حالا یه خورده صبر کن شاید خودش خوب بشه."

جواب داد:"نه ، نه.میدونم تا این لامصب رو جا ننداز دردش ساکت نمیشه.تو هم میای؟"

میخواستم بگویم حوصله اش را ندارم که چنان نگاه کینه توزانه ای به من انداخت که پشتم لرزید.دیگر درنگ را جایز ندانستم.بارانی ام را پوشیدم و به دنبال او و سهراب از پله های تراس پایین رفتم.ترس برم داشته بود و فکر کردم ممکن است ناراحتی اش واقعاً جدی باشد.شهارم هوار میکشید:"وای!بجنبین ، مُرم."

سوار اتومبیل شدیم.سهراب با سرعت سرسام اوری می راند.با دلهره از شهرام پرسیدم:"کدوم بیمارستان بریم؟"

"سهراب میدونه."

مقابل ساختمان یک بیمارستان مجهز تازه ساز که با اجرهای سه سانتی طرح اصفهان تزیین شده بود از اتومبیل پیاده شدیم.به بخش فوریتهای پزشکی رفتیم و در آنجا دکتری به بالین شهرام امد و دستور گرفتن عکس داد.سهراب برگه ی دستور رادیولوژی را از دکتر گرفت و سردرگم بود با آن چه کار کند.شهرام در حالیکه کتف راستش را با

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

دست چپش گرفته بود ناله کنان گفت:"سهراب جان اول برو صورت حساب رو پرداخت کن."آهسته در گوشش گفتم:"بگذار من برم شاید اون پول همراهش نباشه."

شهرام دست در جیب کاپشنش برد و تعداد زیادی اسکناس هزار تومانی بیرون اورد و به من داد.باغرور گفت:"بیا این هشتاد تومن رو بگیر پیشت باشه پول کم نیاد.فعلاً سهراب حساب میکنه.من بعدا باهاتون حساب میکنم."

چند نفر کارمند سفید پوش بخش اورژانس جلو امدند.شهرام را با خود به اتاقی بردند و در را پشت سرشان بستند.از پشت در صدای عربده های او را می شنیدم که سقف ان بخش را به لرزه در اورده بود.می گفت:"وای!مُردم!ولم کنین لامصبها!دکترم کجاست!من دکتر کاشانی رو میخوام.اونه که باید عملم کنه."

صُدای یک نفر پرسار مرد را شنیدم که به او میگفت:"ما سعی داریم بهتون کمک کنیم آقا.الان دردتون ساکت میشه."

"من دکتر خودمو میخوام."

"آقای دکتر کاشانی امروز کشیک نیستن."

شهرام فریاد کشید:"پس اینجا چه جور بیمارستانیه؟شقایق!شقایق!کم کم کن اینها میخوان منو بکشن!"

درِ اتاق باز شد و آن کارمندان سفید پوش با کلافگی بیرون امدند.بالای سر شهرام رفتم.صورتش قرمز شده و چشمانش سبزش خون افتاده بود.نگاهش همچنان زیبا بود.ملتمسانه به من چشم دوخت و گفت:"شقایق منو از این بیمارستان ببرین."

"کجا ببریم؟"

"یه بیمارستان دیگه."

گفتم:"چرا این شاخ اون شاخ می کنی؟اینجا بیمارستان خوب و مجهزیه."

"با من بحث نکن.برو اول به پدرم تلفن بزن بگو حال شهرام خیلی وخیمه.دارن می برنش اتاق عمل.بعد هم مادرم رو پیدا کن بهش بگو بیاد بیمارستان ستاره اونجا بیشتر به آدم میرسن."

"ولی شهرام جان چرا اونها رو به نگرانی می اندازی؟هنوز که چیزی معلوم نشده."

نگاه نافذش خشم آلود شد و گفت:"حرف بی حرف!همین که گفتم زود باش بهشون خبر بده."

دیدم جر و بحث با او فایده ای ندارد.به تلفن عمومی بیمارستان رفتم و اول به مغازه ی پدر تلفن زدم.با اینکه روز تعطیل بود ولی سوپرمارکت فرسایش باز بود.به آقای فرسایش گفتم که کتف شهرام به علت حادثه ی نامعلومی در رفته و او را به بیمارستان اورده ایم.پزشکان بخش اورژانش نظر داده اند باید عمل شود الان هم خیلی درد میکشد.اما ون دکتر خودش حضور ندارد اصرار دارد او را به بیمارستان ستاره ببریم.پدرش با بی تفاوتی به حرفهایم گوش داد و گفت:"اون تا حالا چند بار کتفش در رفته.احتیاجی به عمل نیست.باید با این کتف مدارا نه.من کار دارم با مادرش تماس بگیر."و به سردی گوشی را گذاشت.

مادرش را در خانه ی دوستش پیدا کردم و جریان را برایش تعریف کردم.بیچاره خیلی نگرن شد و گفت فوراً خودش را می رساند.

دوباره سوار اتومبیل شدیم و به سمت بیمارستان مورد نظر شهرام حرکت کردیم.آنجا یک بیمارستان دولتی قدیمی بود که در یک خیابان مشجر و با صفای شمال شهر تهران واقع بود.وارد بخش اورژانس شدیم و پزشکی بر بالین شهرام حاضر شد.شهارم با لحن لوس و بی ادبانه و خودمانی به دکتر گفت:"دکتر جون چی بگم واست!دیشب

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

نامزدی من با این خانم بود.خانواده ی ایشون ریختن سرم و منو یه کتک مفصل زدن!مثلاً میخواستن گربه رو دم حجله بکشن!"

دکتر عینکش را روی صورتش جا به جا کرد و با تعجب به من نگریست و پرسید:"خانم حقیقت داره؟"

به زور لبخندی زدم و گفتم:"نه آقای دکتر.شوخی میکنه.ایشون دچار در رفتگی مزمن کتف راسته.چند بار کتفش در رفته.امروز هم همینطور شد."

دکتر که پزشک جوانی بود با ملایمت شروع به معاینه ی شهرام کرد.بعد از چند دقیقه گفت:"آقا چاره ی شما عمله.چند وقته دچار این عارضه هستین؟"

"چند سالی هست.اولین بار موقعی که تو باشگاه کنگ فو کار میکردم در رفت."

"باید عمل کنین."

شهرام با لجاجت گفت:"نمیشه دکتر جون!پدرم اجازه نمیده."

"ماشالله شما که بچه نیستی که به اجازه ی پدر احتیاج داشته باشی.مشکل مالی هم فکر نمیکنم داشته باشی."

"چه حرفها میزنین قربون!ما یه سوپرمارکت داریم که 800 میلیون تومن میارزه ، تو بهترین محله ی شمال شهره.پول واسه ما اهمیتی نداره."

دکتر که اصلاً به صحبتهای شهارم گوش نمیداد دستور رادیولوژی نوشت.به بخش رادیولوژی بیمارستان رفتیم که در ساختمان کوچک دو طبقه ای با کمی فاطله از ساختمان اصلی بیمارستان واقع بود.از آنجا که روز تعطیل بود مراجعین آن دو بخش دو نفر بیشتر نبودند و زیاد معطل نشدیم.موقعی که نوبت ما شد خانم مسئول عکس برداری به من گفت:"خانم اگه میشه شما هم بیین و به آقا کمک کنین."

ولی من از قرار گرفتن در معرض اشعه ی تابش اشعه ایکس هراس داشتم و گفتم:"نمیشه من نیام تو؟"

باز هم شهرام یکی از نگاههای خشم آلودش را به من انداخت و گفت:"لازم نیست تو بیایی.سهراب هست کمکم میکنه."با این حرف او و سهراب وارد اتاق رادیولوژی شدند و در را پشت سرشان بستند.

هنگامی که با عکس نزد پزشک معالج بازگشتیم معلوم که کارکنان بیمارستان قبلی کتف شهرام را جا انداخته بودند چون در رفتگی کتف در عکس دیده نمیشد.انگاه پی بردم چرا مرا به کمک طلبیده و فریاد زده بود:"اینها میخوان منو بکشن!"در ضمن دردش هم آشکارا تسکین یافته بود با این حال گهگاه درد به سراغش می آمد و ناله ای میکرد یا اینکه اینطور تظاهر میکرد.به من گفت:"شقایق برو به مادرم تلفن بزن بگو عمل جراحی فعلاً به تعویق افتاده."

آماده ی رفتن شدیم و سهراب جلوتر رفت که اتومبیل را جلوی در بیاورد.من گفتم:"حالا که داریم میریم خونه از همونجا زنگ میزنیم."

شهرام گفت:"باز با من بحث کردی؟خانوم وقتی میگم فلان کار رو بکن تو باید بی چون و چرا انجام بدی.الان یه تلفن عمومی پیدا میکنیم و تو به مادرم زنگ میزنی."

"ولی مثل اینکه درد کتفت خوب شده."

"نخیر اصلا هم اینطور نیست."

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

اما کار به تلفن عمومی نکشید.بیرون بیمارستان خانم و آقای فرسایش را دیدیم که از وانت آقای فرسایش پیاده می شدند.همان وانت قراضه ای که شب قبل برای حمل غذا از رستوران در اختیار ما گذاشته شده بود.آقای فرسایش که هیچ اثری از نگرنی در چهره اش مشهود نبود با دلخوری گفت:"چه خبره ما رو از کار و کاسبی واداشتی؟جریان عمل چیه؟"

من که خجل بودم که با تلفنهایم موجب نگرانی آنها شده بودم گفتم:"فعلاً به خیر گذشته بابا جان."

شهرام با ناراحتی نگاهی به من کرد و بعد خطاب به پدرش گفت:"هیچ هم به خیر نگذشت.من از درد مُردم و زنده شدم."

"مُردی و زنده شدی؟تو که سُر و مُر و گُنده ای!"

"کتفم در رفته بود."

پدرش با لحن مهربان تری گفت:"پسر جون چند بار بهت بگم تو باید با کتفت مدارا کنی."

"آخه چرا به حرفم گوش نمیکنین؟والله بالله من باید عمل بشم."

یک دفعه پدرش عصبانی شد و مستبدانه گفت:"نخیر!لازم نیست عمل بشی."و برگشت که از ما دور شود.

اشک در چشمهای شهرام جمع شده بود.عابران با تعجب ما را نگاه میکردند.من از ترس اینکه مبادا پدر و پسر دوباره با هم قهر کنند پادرمیانی کردم و توضیح دادم:"بابا جان یه دقیقه صبر کنین براتون توضیح شدم.دکترها گفتن اگه کتف شهرام عمل نشه و یک دفعه ی دیگه این اتفاق بیفته اونوقت ممکنه خدای نکرده استخوان بازوش روی عصب بیفته و عصب رو قطع کنه.اونوقت دستش برای همیشه فلج میشه."

آقای فرسایش که مکث کرده بود تا به حرفهای من گوش بدهد دوباره برگشت تا به طرف وانتش برود.زیر لب گفت:"دکترها بیخود گفتن!اون باید با دردش مدارا کنه."

گلرخ خانم در تمام این مدت خاموش بود.به نظر میرسید از شوهرش خیلی حساب می برد.انها سوار وانت شدند و رفتند.من به شهرام کمک کردم در صندلی عقب اتومبیلش بنشیند.سهراب پشت فرمان نشست.وقتی اتومبیل حرکت کرد شهرام هق هق گریه را سر داد.درد و ناراحتی از چهره اش پیدا بود.کتف و بازویش را باندپیچی کرده بودند.مثل پسرک شیطانی به نظر میرسید که از درد به گریه افتاده باشد.دلم برایش سوخت.موهای بلوطی رنگ زیبایش را نوازش کردم و گفتم:"چرا گریه می کنی؟!"

هق هق کنان گفت:"من بدبخت ترین ادم روی زمین هستم شقایق.پدرم ذره ای رحم نداره.میبینه دستم اینطوریه ، زجر میکشم باز هم حاضر نیست عمل کنم."

"آخه تو که بچه نیستی به اجازه ی پدر احتیاج داشته باشی.خب برو بستری شو عمل کن."

"نمیشه شقایق.در قاموس ما این حرفها نمیگنجه.به بابام برمیخوره تا عمر دارم باهام حرف نمیزنه."

سهراب ساکت رانندگی میکرد.به خانه بازگشتیم و چند دقیقه بعد سر و کله ی گلرخ خانم هم پیدا شد.هر سه برای ناهار ماندند.از مهمانی شب پیش غذای زیادی مانده بود همان را داغ کردیم و خوردیم.

گلرخ خانم سرِ میز خیلی وراجی کرد.پدرم از مصاحبت این زن لذتی نمیبرد و تقریبا ساکت بود.از دست شهرام هم بسیار دلخور بود زیرا او گناه در رفتن کتفش را گردن پدرم انداخته بود.ولی چیزی نمیگفت که مبادا من برنجم.بعد از ناهار به اتاقش رفت و به بهانه ی خواب بعد از ظهر تا چند ساعت از انجا خارج نشد.شهرام هم پس از ناهار به اتاق

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

برادرم رفت و چند ساعت خوابید.مثل اینکه خیال نداشت به خانه اش بازگردد.موضوع دیگری که باعث ناراحتی پدرم میشد حضور سهراب بود.همه ی ما از اینکه می باید وجود سهراب را تحمل میکردیم در عذاب بودیم.

آن روز شهرام با کتف بسته تا دیر وقت در اتاق برادرم استراحت کرد.از خواب که بیدار میشد مرتبا مرا به اتاق فرا می خواند و امر و نهی میکرد:"این بالشها رو بگذار پشتم ، میخوام یه کم بنشینم...یه دقیقه بیا اینجا بنشین حوصله ام سر رفت...چایی میخوام...یه لیوان شربت برام بیار...برام میوه پوست بکن...راستی شام چی درست کردی؟"

از اینکه همچون پرستاری دلسوز در خدمتش بودم هیچ احساس ناراحتی یا شرمندگی نمی کردم بر عکس لذت میبردم که از او مراقبت کنم.پره های پرتقال و برشهای خیار را در دهانش میگذاشتم.قاشق قاشق به او سوپ میدادم.در ان حال با چشمان درشت سبزش مانند طفلی دو سه ساله به من نگاه میکرد و خودش را برایم لوس میکرد و با لحنی بچگانه میگفت:"تو مامانم هستی."

میخندیدم و میگفتم:"مامانت توی اون اتاق نشسته."

باز با همان لحن و با نفرت میگفت:"نه ، نه.از اون بدم میاد.اون هیچوقت مامان من نبوده.من تو رو دوست دارم.اوهواوهو..."و ادای گریه کردن را در می آورد.

سرش را نوازش میکردم و میگفتم:"خیلی خب باشه من مامانت هستم."

شهرام هر روز به من فرمان میداد به مغازه ی پدرش بروم و در غیاب خودش راجع ب لزوم جراحی با او صحبت کنم.میگفت پدرش هر طور شده باید قانع شود و اجازه یعمل را بدهد.به آقای فرسایش میگفتم:"بابا جان خواهش میکنم اجازه بدین شهرام کتفش رو عمل کنه."اما او هر بار با لجاجت میگفت که عمل جراحی خطرناک است و غالبا به مرگ منجر میشود.اشخاصی را از آشنایان خودش مثال میزد که در اثر عمل جراحی مرده بودند و عقیده داشت که پسرش نباید تحت عمل جراحی قرار بگیرد.دفعه ی ال که از او اجازه خوستم اینطور گفت:"نه بهتره عمل نکنه.میدونی خانم من با اینکه خودم مریض هستم از عمل جراحی وحشت دارم و حاضر نیستم عمل کنم.مادر خدابیامرزم ذات الریه شد رفت بیمارستان اونجا کشتنش.خدا لعنت کنه این دکترها رواکسی از زیر دستشون سالم بیرون نمیاد.مادر بیچاره ی من سالم بود پاشو که گذاشت بیمارستان جونشو گرفتن."

کم کم از این مشاجرات بیهوده و کسالت اور با آن پیرمرد خرفت خسته شدم.از خودم می پرسیدم مگر من چه گناهی کرده ام که عروس این خانواده شدم؟اما نمی توانستم شکایتی به زبان بیاورم چون خودم خواسته بودم.مدتها قبل از نامزدی روزی آقای فرسایس را دیده بودم که جلوتر از من و بدون آنکه از بودن من در پشت سرش اگاه باشد در خیابان قدم برمیداشت ، زیر لب فحشهای بسایر رکیکی میداد و نمیدانستم این فحشها را به چه کسی میدهد.آن روز تنها با خود خندیده بودم و پیش خود گفته بودم عجب دیوانه ای است.اما هرگز مسأله پدر شهرام را جدی تلقی نکرده بودم.فکر میکردم او و پدرش دو وجود کاملاً متفاوت هستند و زندگی انها تداخلی با هم ندارد.اکنون کم کم پی میبردم که تار و پود حیات شهرام با حیات پدرش درهم بافته شده است و گویی بدون پدرش قادر به ادامه ی زندگی نیست.

به هر حال یکی از همان روزها بحث عمل جراحی را ادامه دادم و ملتمسانه به آقای فرسایش گفتم:"بابا جان اجازه بدین شهرام همین هفته بره کتفش رو عمل کنه."

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

آن روز بود که به علت اصلی مخالفت پدر با عمل جراحی پسرش پی بردم.زیرا او ناگهان کلافه شد و در حالیکه سعی میکرد خشمش را مهار کند گفت:"خب بره عمل کنه خانوم!به من ارتباطی نداره.به شرطی که توقع نداشته باشه من پولش رو بدم."

شهرام هفته ای دو سه روز به منزل ما می امد و بدون دعوت به اتاق برادرم ساسان میرفت و چند ساعتی در انجا استراحت میکرد.ظاهرا درد کتفش خیلی تسکین یافته بود.مادرش هم برای دیدن او به خانه ی ما می امد.صندلی را جلوی تخت برادرم که شهرام روی ان دراز کشیده بود میگذاشت و می نشست و با پسرش به صحبت می پرداخت.
گلخر خانم میگفت:"آخه پسرم چرا متوجه نیست؟پدرت عاشق توست.میترسه زیر عمل خطری متوجه ی جونت بشه.برای همین رضایت نمیده."
شهرام انگشت شست و سبابه اش را در هوا به هم مالید و میگفت:"آره ارواح باباش!فکر پولشه."
من در تایید حرف گلرخ خانم گفتم:"نه شهرام جان فقط موضوع پول نیست.نگران حالت هم هست.خودش به من گفت که مادرش رو در بیمارستان کشتن."
گلرخ با حرص گفت:"بیخود گفت!چه حرفهایی میزنه!مادر خدانیامرزش هشتاد و نه سالش بود.دیگه چند سال میخواست عمر کنه؟خدا نیامرزتش که چقدر منو اذیت کرد.من یه دختر جوون چشم و گوش بسته بودم.تازه از مدرسه در اومده بودم ولی او زن خیلی عذابم داد.هر روز پسرش رو علیه من تحریک میکرد فکر میکنی اگه من و فرسایش تنها بودیم از هم جدا میشدیم؟"
تازه متوجه شدم که آقا و خانم فرسایش از هم جدا شده اند.به روی خودم نیاوردم و گفتم:"یعنی دیگه نمیخواین با هم آشتی کنین؟"
"نه دخترم.اصلاً حرفش رو نزن.حال که پیر و بداخلاق شده میخوام چیکارش کنم؟مرتب پیغام میده به گلرخ بگین برگرده سر خونه و زندگیش.اما من نمیرم.اگه از فرق سر تا نوک پامو جواهر بگیره هم بر نمیگردم.از جوونیش خیری ندیدم ، حالا بشینم پای پیری و درد و مرضش؟حوصله ی یه مریض دیگه رو ندارم.دلم فقط به مادر و خواهرهام خوشه.ما پنج تا خواهریم و می میرم واسه ی هم!"
شهرام گفت:"آره جون خودت!کشتی ما رو با این خواهرهات."
مادرش با خنده و عشوه گفت:"پس چی؟"بعد رو به من کرد و گفت:"مادر خاله های شهرام عاشقش هستن.بچه که بود یه روز هم نمی تونستن دوریشو تحمل کنن.هنوزش هم خاله هاش دیوونه ش هستن."
با خود فکر کردم چقدر عجیب است که چنین چیزی اصلا از ظاهر خاله های شهرام بر نمی آید.
چند روز بعد شهرام از در خانه وارد شد و با لحن بازجویی گفت:"اون هشتاد هزار تومنی که تو بیمارستان بهت دادم یادته؟لطفاً بده بهش احتیاج دارم."
از آن روز به بعد دیگر به آن پول فکر نکرده بودم.یادم آمد که آن را در جیب بارانی ام گذاشته بودم:"فکر میکنم تو جیب بارانیم باشه.الان میرم میارم."به اتاقم رفتم و دری کمد را گشودم.بارانی ام آنجا بود.خوب بخاطر داشتم که پولها را در جیبی که زیپ داشت گذاشته بودم.دیدم که زیپ باز است و پولی درون جیب نیست.تمام جیبهای بارانی را گشتم نبود.شهرام بی صدا داخل اتاق شد و پرسید:"پول کجاست؟"

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

با دستپاچگی گفتم:"نمیدونم ، تو جیب همین بارونی که تنم بود گذاشته بودم."

زهرخندی زد و با لحن تمسخرآمیزی گفت:"نکنه پولو از جیبت زدن؟!"

"ولی امکان نداره.اون روز با هم از بیمارستان برگشتیم.بعدش هم دیگه این بارونی رو نپوشیدم."

"شاید برادر یا خواهرت برداشتن."

با عصبانیت گفتم:"چه حرفی میزنی.تو خونه ی ما چنین اتفاقاتی نمیفته.برادر و خواهر من دزد نیستن.دسته دسته اسکنان میاد تو این خونه و میره هیچکس بهش نگاه نمیکنه."

در این حال مادرم که گفت و گوبی ما را شنیده بود داخل شد و با نگرانی پرسید:"چی شده؟"

با حالتی عصبی گفتم:"پولهایی که شهرام بهم داده بود حالا تو جیبم نیست."

مامان با تعجب گفت:"عجیبه چطور گم شده؟"

"نمیدونم"

شهرام خندید و گفت:"می بینین مامان شقایق بلد نیست پولهاش رو چطوری نگه داری کنه.برای همین من دیگه پول دستش نمیدم."بعد به من گفت:"حالا فدای سرت اشکالی نداره."و سپس بدون حرف دیگری از خانه خارج شد.

از آن روز به بعد دیگر شهرام هرگز مقدار زیادی پول به من نسپرد.

یک روز جمعه مادرم عدس پلوی چربی برای ناهار پخته بود.او از شهرام شنیده بود که عدس پلو خیلی دوست دارد و از طرف دیگر شهرام آنقدر از بدی وضع تغذیه اش و نفرتش از غذای بیرون سخن گفته بود که مادرم خواه ناخواه به یاد او افتاد.یک ساعت مانده به ظهر به من گفت:"شهرام عدس پلو خیلی دوست داره.چطوره بهش تلفن بزنی و برای ناهار دعوتش کنی؟"

در دلم از اینکه مادرم برای جلب رضایت شهرام می کوشید - با وجودی که او کمترین توقعات مادر همسرش را تا ان لحظه برآورده نکرده بود - شادمان هستم.با خوشحالی گوشی تلفن را برداشتم و شماره ی سوپر مارکت فرسایش را گرفتم.صدای خفه و نا آشنایی گفت:"بله؟"

فکر کردم شماره را عوضی گرفته ام چون آن صدا نه به صدای شهرام شباهت داشته نه به صدای پدرش و نه حتی به صدای اسماعیل صندوقدار.با تردید پرسیدم:"الو؟سوپر آتلانتیک؟"صدای نامفهوم ضعیفی به گوشم رسید.بمکث شد.گفتم:"الو؟الو؟"

یکدفعه صدای شهرام را شنیدم که به محض اینکه فهمید من پشت خط هستم با مهربانی و شادمانی فراوانی گفت:"ال...و...سلام ، خوشگل من!حالت چطوره؟"

با تعجب جواب دادم:"ممنون!تو خوب هستی؟مامانم گفت بهت زنگ بزنم برای ناهار دعوتت کنم.حدس بزن ناهار چی داریم؟"

مثل اینکه بوی برنج دم کشیده و عدس را از پشت تلفن استنشاق کرد.گفت:"آخ!نگو که دهنم آب افتاد...دلم به تاپ تاپ افتاد.نکنه عدس پلو دارین؟"

خندیدم و گفتم:"آفرین درست گفتی."

با هیجان گفت:"وای عدس پلو!می میرم واسه ی عدس پلو.فقط عزیزم من یه خرده کار دارم.ساعت یک بیام خوبه؟"

"عالیه.خداحافظ."

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

ساعت پنج دقیقه به یک از راه رسید.عجیب آن بود که فقط موقعی که صحبت از شام و ناهار به میان می آمد شهرام وقت شناس میشد.در مواقع دیگر معمولاً یک واقعه ی مصیبت بار ناگهانی برایش پیش می آمد و باعث میشد دو سه ساعت دیر کند.یک بار تسمه ی پروانه ی اتومبیلش پاره میشد ، بار دیگر دو چرخ ماشین با هم پنچر میشدند ، یا تصادف میکرد یا حادثه ی دیگری رخ میداد.همیشه بهانه ی دیر آمدنش این گونه حوادث پیش بینی نشده بود.اما برای صرف غذا همیشه به موقع می رسید.

آن روز کیسه ای حاوی کالاهای سوپر مارکت از جمله یک بسته چیپس ، مقداری آب نبات و شکلات ، چند نان باگت و چند بسته آدامس را به من داد و با چهره ای متبسم گفت:"شقایق جان ، با اجازه ات بابا رو هم دعوت کردم."

با تردید گفتم:"والله نمیدونم غذا به اندازه ی کافی هست یا نه."

"خب اگه کم بود از بیرون می گیرم."

خجالت می کشیدم به مادرم بگویم که آقای فرسایش باز هم برای صرف ناهار به منزلمان می آید.بعد از نامزدی تقریباً هر بار که شهرام غذا را با ما صرف کرده بود پدرش هم امده بود.اما یک بار هم نشده بود که من و خانواده ام را به خانه اش دعوت کند.در واقع با انکه من عقد کرده ی پسرش بودم هنوز خانه ی او را ندیده بودم.هر بار که این موضوع را به شهرام تذکر میدادم میگفت:"بهت گفتم که پدرم یه مرد بی زنه.خونه ی ما ریخته و پاشیده است.خیال داریم یه شب همه رو شام دعوت کنیم رستوران."

اما یک شب که با شهرام و خانواده ام به رستورانی رفته بودیم اتفاقا آقای فرسایش را دیدیم که در آنجا مشغول شام خوردن بود.وقتی ما را دید شامش را با عجله تمام کرد و از انجا رفت که مبادا توقع داشته باشیم پول شام ما را بدهد!آدم بسیار پست و لئیمی بود که در مواقع لازم ناگهان حالت عصبی به خود می گرفت و دیگر نمیشد با او حرف زد.اما مواقعی که برای خوردن ناهار با پسرش به منزل ما می آمد اتفاقا خوشرو و متبسم بود.وقتی سر میز ناهار پدرم سعی میکرد یکجوری سر صبت را با او باز کند ، مثلاً در مورد مسائل اجتماعی و اقتصادی روز با وی حرف میزد تنها اظهار نظر آقای فرسایش این جمله بود:"آقا این مردم خودشون هم نمیدونن دارن چیکار میکنن."و با این جمله سر و ته گفت و گو را به هم می رساند.او به جز این جمله چیز دیگری در چنته نداشت.دلم برای پدرم می شوخت که عمری آرزو داشت با پدر دامادش به بحث و درد دل بنشیند و آنوقت با این آدم زبان نفهم که فقط بوی پول را خوب تشخیص میداد سر و کار پیدا کرده بود.

شهرام هم دست کمی از پدرش نداشت.او هم حرفی نداشت تا با خانواده و خوایشاوندان من بزند.اغلب موقع صحبت صدایش را بسیار بالا می برد ، مثل یک روستایی که سرِ جالیز با هم ولایتی اش حرف میزند.هر بار آهسته به او گوشزد میکردم که کمی آهسته تر صحبت کند اما گوشش بدهکار نبود.

به هر حال آن روز هم مشکلی از نظر مقدار غذا پیش نیامد و شهرام مجبور نشد به قول خودش از بیرون چیزی تهیه کند.چون دست مادرم هرگز به کم نمی رفت و همیشه برای دو سه مهمان ناخوانده غذای اضافی درست میکرد.

دقایقی پس از ورود شهرام آقای فرسایش از راه رسید.چون برای غذا خوردن امده بود خوش اخلاق بود و با همه احوالپرسی و خوش و بش کرد.من قبل از ورود انها سفره را چیده و همه ملزومات را در آن گذاشته بودم.دیسهای غذا را از آشپزخانه اوردم و همگی پشت میز ناهار خوری قرار گرفتیم.مادرم به شهرام و آقای فرسایش تعارف کرد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

که از عدس پلو که قطرات روغن و دانه های کشمش بر روی ان می درخشید و نیز از مرغی که در سس رقیق گوجه فرنگی و پیاز داغ طبخ شده بود بردارند.عطر زعفرانِ پلو و مرغ ادم را مست میکرد.در همان حال که آقای فرسایش برای خودش عدس پلو می کشید شهرام آه حسرتی براورد و به مادرم گفت:"آخ مامان!خرما کنار پلو نگذاشتین؟"مادرم تعجب کرد و با لحن مظلومانه ای جواب داد:"عوضش کشمش فراوون روش ریختم."

شهرام دهانش را زیاده از حد باز کرد و با لحن لوسی گفت:"نه ، مامان ، ببین...عدس پلو بی خرما نمیشه.درسته زحمت کشیدین مرغ درست کردین ولی ما هیچ وقت عدس پلو رو بدون خرما نمی خوریم."

هیچکس هنوز شروع به خوردن نکرده بود و همه به حرفهای او گوش میدادندشهرام خوشحال بود که نظر دیگران را جلب کرده است و ادامه داد:"اصلاً مزه ی عدس پلو به خرماست."

مامان با حوصله رو به من کرد و گفت:"شقایق قربون دستت تو یخچال خرما هست یه خرده تو روغن تفت بده بیار برای شهرام خان."

شهرام با نگاهش بدرقه ام کرد و گفت:"بارک الله دختر خوب!"

وقتی با ظرفی از خرماهای تفت داده شده در کره به اتاق غذاخوری بازگشتم دیدم شهرام بشقاب اول برنجش را با یک تکه ی بزرگ از سینه ی مرغ بلعیده و بشقاب خالی اش را جلوی مادرم که هنوز غذایش را شروع نکرده بود گرفته است.لبهایش را با زبانش می لیسید و گفت:"به به دستتون درد نکنه مامان!عجب عدس پلوی خوشمزه ای درست کردین.حیف که بدون خرما خوردمش."

ظرف خرما را کنار دستش گذاشتم.مانند پسر بچه ی خردسالی ذوق کرد و گفت:"مرسی!"مامان یک بشقاب دیگر عدس پلو برایش کشید.شهرام خرماها را روی برنجش قرار داد و یکی از انها را به دهان گذاشت اما فوراًاوقاتش تلخ شد.در حالیکه دست به دهان میبرد و هسته ی خرما را در می اورد گفت:"شقایق هسته هاشو در نیاوردی؟عجب کدبانویی هستی!"

192 تا 203

هول شدم. دیدم پدرش سرش را بالا آورده و پوزخند میزند. با دستپاچگی گفتم:"ببخشید نخواستم اونهارو دستمالی کنم.حالا بگذار هسته ها رو برات دربیارم."

"نه نه، زحمت نکش.خودم این کار رو میکنم. تو فقط ظرف شکر رو بیار."

دهانم از تعجب باز ماند. شیرینی کشمش و خرما کافی نبود، شکر هم میخواست! باز از جایم بلند شدم. پدرم از اینکه شهرام اینقدر دستور میداد و با وجود مائده معطر و خوشمزه ای که برابرش قرار داشت باز هم ایراد میگرفت. دلخور و پریشان بود. وقتی ازکنارش میگذشتم تا به اشپزخانه بروم با اندوه نگاهم کرد. شکرپاش را آوردم و کنار دست شهرام گذاشتم. در حالی که غذا را جویده و نجویده فور میداد گفت:"قربون تو!"هسته خرما را گاه با دست و گاه با چنگال، با دلخوری جدا میکرد وانگشتانش را یک به یک میلیسید. در آن حال دو سه قاشق شکر روی پلویش ریخت و به خوردن ادامه داد. میدانستم ساسان که بسیار وسواسی است، تا زمانی که مادرم ظرف شکر را با مایع ظرفشویی نشوید، به آن دست نخواهد زد. برای چندمین بار از رفتار شهرام احساس خجالت کردم،چون مطمئن

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

بودم اعضا خانواده ام زیر چشمی مراقب نحوه غذا خوردن او هستند. کاش کمی آهسته تر میخورد. بشقاب دوم برنجش را تمام کرد و با نگاه به من اشاره کرد که باز هم بشقابش راپر کنم.این در حالی بود که بقیه حاضران هنوز اولین بشقابشان را تمام نکرده بودند. پدرش سر به پایین افکنده بود و به آرامی غذا میخورد. به نظرم او هم متوجه رفتار زشت و ناشایست پسرش شده بود و از آن رنج میبرد. آثار تاثر را در چهره پدرم میدیدم. پس از آن که شهرام بشقاب سومش را تمام کرد دوباره مشغول لیسیدن انگشتانش شد. با عجله برایش دستمال کاغذی آوردم ،با بی تفاوتی دو سه برگ دستمال برداشت، اما احتمالا پکر بود که چرا مانع این عمل لذت آورش شده ام.

دراثناء و بعد ازناهار، سخنان زیادی میان شهرام و پدرش با خانواده ما رد و بدل نشد. آقای فرسایش به خاطر ناهار لذیذ ازمادرم تشکر کرد و تنها جمله ای که در پاسخ به صحبتهای پدرم بر زبان راند این بود:"آقا، خودشون عامل گرونی اند."معلوم نبود منظورش از از"خودشون"چه کسی یا چه صنفی است.آیا عامل گرانی از بخش خصوصی است یا دولتی؟ مثل آنکه این تنها جمله بی ضرری بود که میتوانست برای برقراری ارتباط با دیگران بر زبان آورد.

چند دقیقه ای ناهار نگذشته بود که مادرم با سینی چای مطبوع و معطری وارد سالن پذیرایی شد. در حالی که سینی را جلوی من و شهرام که در کنار هم نشسته بودیم میگرفت، با مهربانی گفت:"راستی شقایق، پرند دوست یاسمن مقداری زیورآلات بدلی از سفرش به فرانسه برای فروش آورده و اینجا گذاشته، که اگه پسندیدیم برداریم."

چشمان شهرام برقی زد و گفت:"چی هست مامان؟ به من هم نشون بدین که اگه خوب بود برای شقایق بردارم."

مادرم به یاسمن اشاره کرد و او بلند شد و به طبقه بالا رفت و چند لحظه بعد با ظرف چینی درداری برگشت. در آن را باز کرد و جلوی چشمان من وشهرام گرفت. دیدم تعدادی گردنبند و گوشواره و دستنبد با نگینهای رنگی یا سفید در آن قرار دارد. دست بردم و آنها را از نظر گذراندم. بعد آنها را سر جایشان گذاشتم و پرسیدم:"چند میده؟"

مامان گفت:"گفته همه شو هشت هزار تومن بردارین. گرون نمیگه."

پس از مدتی یاسمن ظرف چینی را برداشت و به سرسرا برد. در همان لحظه تلفن زنگ زد. یاسمن برای جواب دادن به تلفن، آن ظرف را روی میز گرد سرسرا گذاشت.شهرام از جایش برخاست و به سرسرا رفت. یکی دو دقیقه نگذشته بود که یکدفعه شنیدم که جیغ یاسمن به هوا رفت. مادرم سراسیمه رفت ببیند چه شده است. من که در حال جمع کردن استکانهای چای بودم پس از چند لحظه به دنبالش دویدم. مامان میگفت:"خوب،حالا اشکالی نداره یاسمن، تو کوتاه بیا."شهرام تبسم کنان به آن دونگاه میکرد و حرفی نمیزد.

یاسمن گفت:"نه ،نمیخوام این مجموعه رو بهش بدم.دوست خودم آورده. نه...."

شهرام با بی خیالی دست در جیبهای شلوارش فروبرده بود. من را که دید دستش را در آورد، دیدم یک مشت زیورآلات مصنوعی در دستش است. به من گفت:"بیا،این ها مال توست."

یاسمن با صدای فوق العاده خشمگین فریاد زنان گفت:"اون چه حقی داشت دست توی ظرفم ببره و بدون اجازه من دستبند و گردنبند برداره؟ اون یه دزده."و گریه کنان ازپله ها بالادوید.

پدرم با حالتی مبهوت پیدایش شد و با نگاهی پرسشگر علت دعوا و کشمکش را از ما پرسید.من ماتم برده بود. مثل مجسمه خشکمزده بود. یاسمن بدجوری از کوره دررفته بود و اولین علایم نفاق بروز کرده بود. با ناراحتی به شهرام گفتم:"ولی شهرام، من اصلا این زیورآلات رو دوست ندارم.من طلا دوستدارم. بهتره اینهارو به یاسمن پس بدی. ارزش دعوا کردن رو نداره."

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

شهرام لبخندی زد و در حالی که سعی میکرد از تهمتی که به عنوان دزدی به او زده شده بود بی تفاوت بگذرد، گفت:"اتفاقا ارزشش روداره. تو هم توی این خونه حقی داری."

نیم ساعت بعد او و پدرش برخاستند و رفتند. اولین جرقه های کینه و نفاق برافروخته بود. من از وضعی که پیش آمده بود به هیچ وجه راضی نبودم.

فصل ششم

بالاخره قرار شد شهرام تحت عمل جراحی قرار بگیرد. به گفته او، پدرش سرانجام رضایت داده بود این عمل انجام شود.

روزی به اتفاق شهرام، در منزل پدری ام نشسته بودیم و راجع به این که او به کدام بیمارستان برود و توسط چه دکتری عمل شود، صحبت میکردیم.در آن حال مادرم جمله ای به زبان آورد که بعدا موجب پشیمانی شد واو گفت:"شهرام خان، یکی از خویشاوندان من در بیمارستان بهمن رئیس حسابداری است.اگه میخواین میتونم سفارش شما رو به اون بکنم که یه دکتر خوب بهتون معرفی کنه."

شهرام با خوشحالی گفت:"جدی میگین مامان؟خیلی ممنون میشم."

"بسیار خوب، پس من با او تماس میگیرم."

در تماس تلفنی معلوم شد که در آن بیمارستان یک پزشک متخصص نام آور و ورزیده ارتوپد به کار اشتغال داشت.همان روز راهی آن بیمارستان شدیم.من و مادرم و سهراب به اتفاق خود شهرام در اتومبیل او نشستیم و روانه شدیم. برای من عجیب بود که سهراب اکثرا همراه شهرام بود و با او به همه جا میرفت. اما غالبا قیافه و ظاهر کثیفی داشت، گویی با استحمام بیگانه بود!قیافه زردنبودی او،موهای ژولیده اش، دستهای کبره بسته اش و بوی بدی که همیشه از تنش به مشام میرسید،حالم را به هم میزد. از خود میپرسیدم، آخه شهرام چطور میتونه با چنین موجودی معاشرت کنه و از او منزجر نشود؟

وارد بیمارستان که شدیم، شهرام به نزد پزشک متخصص مزبور رفت و توسط او معاینه شد. همان موقع ترتیب بستری شدن را دادند.به من گفت:"شقایق ، تو که پیش من میمونی؟"

گفتم:"اینجا بیمارستان مجهزیه، پرستار بهت میرسن. من هم روز میام دیدنت. ولی الان میرم."

نگاه خشم آلودی به من انداخت و گفت:"نخیر ،تو همین جا میمونی."

این اواخر مدام با نگاههای خشم آلودش تهدیدم میکرد. سعی میکرد از من زهر چشم بگیرد که روی حرفش حرفی نزنم. ناجار به مادرم گفتم:"من فعلا اینجا میمونم تا ببینم چی میشه."پس از مدتی مادرم به خانه رفت.

بات این که دستور بستری شدن شهرام ظهر داده شده بود ،ولی تا ساعت5طول کشید تا جایی برایش پیدا شود. او را در یک اتاق دو نفره بستری کردند.موعد عمل جراحی، فردای آن روز تعیین شد. به او گفتندازساعت 12شب به بعد هیچ چیز نباید بخورد و شام هم قرار بود فقط سوپ به اوبدهند.

بیمار دیگری که در اتاق شهرام بستری بود مردی لاغر اندام با قیافه ای نحیف و شیره ای به نظر میرسید. هر دو پایش را تا ران در گچ گرفته بودندو به هر یک از آنها (که در هوا معلق بود)وزنه سنگینی آویخته بودند. شهرام شروع به سر به سر گذاشتن به آن مرد کرد:"قربون، شما چرا به اینجا اومدین؟"

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

مرد گفت:"راشتش رفتم بالای درخت، خرمالو بچینم. تو کوچه مون یه درخت بزرگ خرمالو هست. پامو گژوشتم روی یه شاخه، شاخه اژ ژیر پام دررفت. مثل توپ خوردم زمین پاهام شیکشت. تا حالا دویشت و پنجاه هزارتومن خرج عملم شده."

شهرام با خنده گفت:"خوب نوکرتم. قربونت برم. به جای این کارها میرفتی دو کیلو خرمالو از میوه فروشی محلتون میخریدی!"و شروع به خنده های جنون آمیز کرد. مرد بینوا هم همراه او خندید. در آن حال پرستاری وارد اتاق شد تا علائم حیاتی آن مرد بیمار را ثبت کند.

اهسته به شهرام گفتم:"خوب ،من دیگه میرم خونه. خسته شدم."

اخم کرد وگفت:"نخیر، من تنهام، نباید بری..."

با التماس گفتم:"آخه حوصله ام سر رفت، شهرام جان.. از طرف دیگه درست نیست در حالی که یه مرد غریبه توی اتاق تو بستری است،من هم اینجا بمونم."

گفت:"پاشو بریم تو راهرو، با هم صحبت کنیم."

از اتاق که بیرون رفتیم لحنش عوض شد. با عجز و لابه گفت:"شقایق، من همیشه تو زندگی تنها بودم، ازدواج کردم که از این تنهایی خلاص بشم. اگه بدونی تنهایی چه درد و عذابیه! حتما پدر و مادرم رو این چند وقته خوب شناختی. میبینی هیچکدومشون سراغم نیومده ن؟" چون دید ساکتم ادامه داد:"همیشه وقتس دست و پام میشکست،خودم تاکسی میگرفتم میرفتم بیمارستان، یه بار سرما خوردم،تب کردم، داشتم از تب میسوختم، کسی نبود منو ببره بیمارستان، مگر یکی از کارگرهای پدرم. حالا تو هم میخوای منو تنها بگذاری؟"

دلم برایش سوخت و گفتم:"باشه، تا ساعت هشت میمونم.چون بعدش باید شام بخوری و بخوابی."

خوشحال شد و گفت:"باشه، پس تا هشت بمون."

تا ساعت هشت شب در اتاقش نشستم . پاک حوصله ام سر رفته بود.چون حرف زیادی نداشتیم به هم بزنیم. هم اتاق او هم در خواب بود. ساعت هشت، از شهرام خداحافظی کردم و آماده رفتن شدم.گفت:"تا پایین باهات میام."

شهرام یکی از پیراهنهای نخی ام راآن روز صبح از کشوی لباسهایم برداشته و پوشیده بود. کفش کتانی و شلوار جین به پا داشت. در راهروهای بیمارستان مثل یک پسر بچه کوچک شیطنت میکرد. خودش را برای پرستارها لوس میکرد و سر به سرشان میگذاشت. شوخیهای بیمزه ای میکرد که خنده بر لب کسی نمی اورد. وقتی به سرسرای طبقه همکف رسیدیم، گفتم:"خوب، تو برو بالا، من میرم."

گفت:"نه، همراهت میام."

"این چه حرفیه میزنی؟ بیمار که از بیمارستان بیرون نمیره!"

"میخوام برات تاکسی بگیرم خیالم راحت بشه. شبها خیابونها امن نیست."

در خیابان برایم تاکسی گرفت وخودش هم پشت سر من سوار تاکسی شد. خنده ام گرفت و گفتم:"تو چرا سوار شدی؟ تو باید تو بیمارستان بمونی!"

"امروز که با مادرت صحبت میکردی شنیدم چی میگفتین. مامانت گفت امشب پیتزای خونگی درست میکنه.من هم میخوام بیام بخورم. "

"ولی تو باید فقط سوپ بخوری. نباید غذای سنگین بخوری، وگرنه فردا مشکل پیدا میکنی."

"من این حرفها سرم نمیشه. من پیتزا میخوام!نکنه میخوای همشو تنها بخوری؟"

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

دیدم کاری از دستم برنمیاد و نمی توانم او را مجبور به پیدا شدن کنم. اهل خانه همه از دیدن او حیرت کردند. چون قرار بود شام سبکی دربیمارستان بخورد و بخوابد. به مادرم گفت:"مامان جون، شنیدم پیتزا درست کردین.اومدم دلی از عزا در بیارم."

مادرم باتعجب لبخندی زد وگفت:"بفرمایین! قابل شما روندارد. اتفاقا الان گذاشتمش تو فر. چند دقیقه دیگه آماده میشه."

شهرام به طرف اشپزخانه هجوم برد و مادرم آهسته به من گفت:"خیلی شروره، شقایق خدا به دادت برسه!"

پیتزا آماده شد. شهرام دو دیس بزرگ از آن را بلعید و باز هم میخواست.اصلا توجهی به دیگران نداشت.من که به تدریج یاد گرفته بودم از سهم خودم صرفنظر کنم و آن را به او بدهم گفتم:"پیتزا قابلی نداره. نوش جونت.ولی مگه نشنیدی دکتر گفت امشب باید فقط سوپ بخوری؟"

اعتنایی نکرد و با لحن جاهلانه ای خطاب به مامان گفت:"خیلی ممنون مامان. عجب پیتزایی بود! ولی من سیر نشدم.دیگه ندارین؟"

مادرم گفت:"والله سهم آقای ملکی رو هم دادم به شما."

سرانجام شهرام بعد از آن که دلی از عزا در آورد و سیر شد، به بیمارستان بازگشت.

صبح روز بعد ساعت 7به بیمارستان رفتم.وقت عمل ساعت هشت صبح تعیین شده بود. شهرام قیافه مظلومی گرفته بود که دیگران را به رقت بیاورد.در حالی که او را روی برانکار میگذاشتند و به سوی اتاق عمل میبردند، در جایش نیم خیز شد و زنجیر طلای بلندی را که به گردن داشت باز رکد و به من داد، گفت:"شقایق،میخوام آخرین وصیتم رو به تو بکنم، چون از مادرم که خبری نشده. اگر اون چند روز اول برای گرفتن نتیجه آزمایش ازدواج این دست واون دست میکردم به خاطر این بود که نمیخواستم اسمم تو شناسنامه تو باشه ،اگه مُردم بیوه نشی."

با ناراحتی گفتم:"این چه حرفیه میزنی شهرام؟"بعد یادم آمد که آن موقع اصلا موضوع عمل جراحی کتف شهرام در بین نبود.

گفت:"باور کن راست میگم. تمام طلا و جواهراتم مال توست.اتومبیلم رو هم به مادرم میدم."

با خوشرویی سعی کردم به او قوت قلب بدهم:"این مزخرفات رو کنار بگذار. تو بیست دقیقه دیگه صحیح و سالم از اتاق عمل برمیگردی."

اشک در چشمانش حلقه زد. دلم بیشتر برایش سوخت. نه از مادرش اثری بود نه از پدرش. چقدر بدبخت و تنها بود .دست نوازشی بر سرش کشیدم و لبخندی تحویلش دادم.کمی گریه کرد.بالای سرش فقط من و مادرم و سهراب بودمی. او را به اتاق عمل بردند.

نیم ساعت گذشت.هنوزاز او خبری نداشتیم. سهراب روبه رویم روی زمین چهارزانو نشسته بود و سیگار میکشید. گرچه حالم از قیافه اش به هم میخورد، ولی پیش خودم میگفتم آفرین به معرفتش که نگران حال دوستش است.مثل اینکه به جز سهراب دوست دلسوزی نداشت.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

عمل شهرام یک ساعت و نیم طول کشید. وقتی او را از اتاق عمل بیرون آوردند سر تا پا رعشه داشت ، میلرزید، مرتبا استفراغ میکرد و پیتزاهایش شب گذشته را بالا می اورد.از دستش کلافه بودم که با وجود توصیه پزشک چنین بلایی بر سر خودش آورده بود. دو نفر سعی در نگه داشتن او میکردند .ولی تلاشهایشان به جایی نمیرسید. زیرا قوی هیکل و نیرومند و عضلانی بود.

بالاخره یک اتاق خصوصی برایش پیدا شد، آن هم به دلیل فرد آشنایی که در بیمارستان داشتیم . شهرام را به داخل اتاقش بردند . با چشمان باز فریاد میکشید، نعره میزد. همه کارکنان بیمارستان از دستش به ستوه آمده بودند. سرش را بین دستانم گرفتم و نوازشش کردم. گفتم:"شهرام جان، اروم باش."فایده نکرد.جیغ میکشید و بالش میخواست. عجیب خودش را تکان میداد. پرستاری بر بالینش آمد و آمپولی به او زد. تماس سوزن باعث شد فریادش سقف اتاق را به لرزه اندازد. فریاد میزد:"سهراب، سهرا، یه بالش برایم بیاور."

سهراب گفت:"نمیشه، پرستارها گفتن تا چند ساعت نباید بالش زیر سرت باشه."

در حالی که خون در کاسه چشمانش جمع شده بود و فقط به سهراب نگاه میکرد گفت:"بهت میگم بالش، بالش، لامصب بالش برام بیارا!"

سهراب با خونسردی گفت:"نمیشه شهرام جون، پرستارها اجازه نمیدن. گفتن باید صبر کنی حالت بهتر بشه."

شهرام نعره ای کشید و بعد شروع کرد به فحش دادم.به پرستارها فحشیهای بسیار رکیکی میداد.من ماتم برده بود وفکر میکنم رنگم سرخ سرخ شد. آیا این سخنان بسیار زشت که فقط از دهان لاتهای چاروادار خارج میشد، از دهان او بیرون می آمد. هجیب آن بودکه رنگ سهراب هم قرمز شده بود. او گفت:"بی تربیت!"من هرگز نشنیده بودم شهرام با این لحن صحبت کند. از سهراب خجالت میکشیدم.

مسکنی که لحظاتی پیش به شهرام تزریق شده بود باعث شد کم کم آرام شود و به خواب رود. بعد از ظهر با حالت گیج از خواب بیدار شد. باز هم حالت تهوع داشت. عق میزد بطوری که به من هم همین حال دست داد. بعلاوه احساس کسالت و دلتنگی میکردم. گفتم:"خوب شهرام جان، حالا که حالت بهتر شده ،من میرم خونه غذایی بخورم و دوشی بگیرم، امروز خیلی خسته شدم."

با قیافه حق به جانبی گفت:"حق نداری جایی بری. قول دادی پیش من بمونی."

با ناراحتی گفتم:"آخه موندن من که دردی رو دوا نمیکنه. خسته شدم. حوصله ام سر رفت، گرسنمه. میخوام برم خونه."

"حرف نباشه خانوم! اگه رفتی دیگه سراغ من نیا.من مریضو ول میکنی بری خودتو بسازی؟"

رنجیدم و سرم را پایین انداختم. مثل اینکه متوجه شد زیادی با من بداخلاقی کرده. با لحن ملایم تری گفت:"تو رو خدا اذیت نکن. نمیبینی چقدر درد میکشم؟این پرستارها که به آدم محل نمیگذارن، اگه تو هم بری من چی کار کنم؟"

خلاصه رضایت نداد من بروم. به مادرم تلفن زدم و گفتم شب را بر بالین شهرام خواهم گذراند. پس از مدتی او دوباره خوابش برد. آن روز بر اثر تزریق داروی آرامش بخش، بشتر وقت را در خواب به سر برد. من یک گوشه نشسته بودم و کتاب میخواندم.گاهی هم سرم را بلند میکردم و به تماشای در و دیوار میپرداختم.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

ساعت 6 بعد از ظهر شام همراه بیمار را آوردند.شهرام باید ناشتا میماند.شام من جوجه کباب همراه باسلاد و چند برش نان بود. شهرام چند دقیقه ای مرا در حال خوردن غذا نگریست و بعدبا نفرت و انزجار گفت:"چطور میتونی این همه غذارو بخوری؟"

دانه های عرق ناشی از ضعف روی پیشانی اش نمایان بود. لقمه در گلویم گیر کرد و گفتم:"خوب گرسنمه. ناهار هم نخوردم."

"من آب از گلویم پایین نمیره، تو اینطور غذا رو میبلعی؟"

با درماندگی گفتم:"خوب چیکار کنم؟"

با لحن سبکسرانه ای گفت:"خوب راست میگی، کار دیگه ای نمیتونی بکنی. من هم اگه غذای مفت گیرم میومد همینطوری میخوردم."

باز هم از او رنجیدم. مرا به اصرار نگه داشته بود و حالا غذای مفت را به رخم میکشید. کِز کردم و آهی کشیدم و به فکر فرو رفتم. چند دقیقه بعد باز رفتارش عوض شد وسعی کرد حرفی را که زده بود از دلم دربیاورد."به خدا اگه بدخلقی میکنم از مریضیه. از بی کسیه."

گفتم:"حالا که منو داری. تا کِی میخوای درد بی کسیت رو به رخم بکشی؟"

دیر وقت شد . پلکهایم از فرط خواب روی هم افتاد و روی تخت همراه بیمار به خواب رفتم.ولی هنوز نیم ساعت نگذشته بود که شهرام بیدارم کرفد وگفت:"شقایق چرا خوابیدی؟پاشو به درد م نبرس. من درد میکشم تو میخوابی؟ پاشو یه پرستار صدا کن.پس گور مرگشون این همه پول رو برای چی میگیرن؟"

با خواب آلودگی گفتم""شهرام جان، اینها خیلی برات زحمت میکشن. درست نیست اینطوری درباره شون حرف بزنی. همین نیم ساعت پیش پرستار بالای سرت بود."

"نمیبینی درد میکشم؟ پاشو برو صداشون بزن."

ناچار از جایم برخاستم تاپرستارها را بر بالینش احضار کنم. آن شب چندباردیگر هم مجبور به این کار شدم. تا صبح وظیفه ام خروج از اتاق و آوردن پرستار بود. فردا و پس فردای روز عمل هم تقریبا به همین نحو سپری شد. پدرو مادرم چند بار به عیادت شهرام آمدن. آخرین باری که ماردم آمد، با مهربانی از اوپرسید چه لازم دارد. شهرام جواب داد:"مامان قربون دستتون،اگه میشه کمپوت و سان کوییک بیشتر بیارین. چون ضعف دارم، گفتن چیزهای مقوی باید بیشتر بخورم."

"میل دارین غذای خاصی براتون بپزم بیارم؟"

خودش را لوس کرد و گفت:"آره قربون دست و پنجه تون! خوراک زبون گوساله عالیه."

مامان گفت:"باشه، فردا درست میکنم میارم."

"دستتون درد نکنه."

بعد از ظهر فردای آن روز، مادرم با قابلمه ای حاوی خوراک زبان به عیادت شهرام آمد. ولی شهرام با آنکه خیلی شکمو بود، تصمیم گرفت آن را سر شب به عنوان شام بخورد. مامان زود خداحافظی کرد و رفت و هنوز چند دقیقه ای از رفتنش نگذشته بود که گلرخ خانم، مادر شهرام بالاخره به دیدن پسرشآمد. گلرخ در را باز رکد ، لحظه ای همانجا ایستاد و به چهره پسرش خیره شد. لبخند ملیحی بر لبانش نقش بشست و اشک در چشمانش حلقه زد. بعد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

آهسته جلو آمد .میخواست صورت پسرش را ببوسد که او خودش را عقب کشید و گفت:"برو کنار دلت خوشه! تا حالا کدوم گوری بودی؟"

من جا خوردم. اما دفعه اول نبود که شهرام اینطور با مادرش صحبت میکرد. مادرش همچنان تبسم کنان گفت:"قربونت برم مادر. تو که میدونی من طاقت دیدن بیماری تو رو ندارم."

صفحه 204 تا 207

با خودم گفتم هیچکس طاقت بیماری عزیزانش را ندارد,طبیعی است که من هم نمیخواهم پدر یا مادرم را موقع رفتن به اتاق عمل یا خارج شدن از آن ببینم,ولی وقتی بیماری و عمل پیش می آید مگر می شود بیمار را تنها گذاشت؟آن هم کسی که عزیز آدم باشد؟حتی باید بیشتر کنارش ماند و از او مراقبت کرد تا ناراحتی اش بهبود پیدا کند.این زن که خودش را مادر می نامید چنین بهانه ی کودکانه ای می آورد.سه روز بود پسرش در بیمارستان بستری بود و او تازه به دیدنش آمده بود.چهار موز سیاه شده با خودش آورده بود,که باعث شد بیشتر دلم به حال شهرام بسوزد. شهرام گفت:"آره جون خودت!خجالت نمی کشی دروغ سر هم می کنی؟الحمدالله دیگه به تو احتیاجی ندارم,شقایق پیشم هست,نه به تو احتیاج دارم نه به اون بابای پدر سوخته ام!اون حتی یک تک پا نیومد اینجا." فورا حالت چهره ی مادرش تغییر کرد و با لحنی جدی گفت:"شهرام جان , پسرم,درست نیست راجع به پدرت اینجوری صحبت کنی.پدرت عاشق توست اون دلش نمی خواست تو بری زیر چاقوی جراحی.حالا حرفشو گوش نکردی,سرکشی کردی به کنار .ولی نباید فکر کنی پدرت چون دوستت نداره نیومده بیمارستان .برعکس گفته می خوام به یمن عمل موفقیت آمیز شهرام یه گوسفند قربانی کنم.نیومده چون تو بهش بی احترامی کردی و بدون اجازه ی او عمل جراحی کردی." من دیگر طاقت نیاوردم و گفتم:"گلرخ خانم این چه حرفیه که می زنین؟شما که منطقی هستین.هیچکس دلش نمی خواد بره زیر چاقوی جراحی ولی ضرورت امر گاهی اینطور ایجاب می کنه.شهرام باید عمل می شد دکترش اینطور دستور داده بود.هر بار که کتفش در می رفت فقط می رفت اورژانس بیمارستان و یه عده دانشجوی پزشکی از کتفش عکس می گرفتن و و بعد با جیغ و داد وحشتناکی که راه می انداخت,کتفش رو جا می انداختن.حالا اومده عمل کرده و الحمدالله مشکلش به کلی برطرف شده .شما به این میگین بی احترامی به پدر؟" شهرام نگاه تشکرآمیزی به ممن کرد ولی چیزی نگفت.مادرش که از دخالت من راضی به نظر نمی رسید به آرامی گفت:"بله شقایق جان من این حرفت رو قبول دارم ولی چه کنم که فرسایش آدم کله شقیه!میگه شهرام باید از من اجازه می گرفت.حالا که اجازه نگرفته منم خرج عملش رو نمیدم." ناگهان شهرام از کوره در رفت و گفت:"غلط کرده! به هر چی نابدترش خندیده!" من حیرت زده نگاهشان می کردم.گلرخ بلافاصله گفت:"البته مادر این حرفها از عصبانیتشه! آروم که بشه مگه میشه پول عمل جگرگوشه شوپرداخت نکنه!" شهرام غیظش را فرو خورد و رو به من گفت:"می بینی شقایق؟می بینی با چه آدم هایی سر و کار دارم؟برای همینه که دلم میخواد چشمم به ریخت هیچ کدومشون نیفته!این گلرخ موذی هی حرف میاره ,حرف می بره." گلرخ مظلومانه نگاهش می کرد و به آرامی گفت:"نه من می خواستم که اگه یه موقع....." شهرام فریاد زد:" یه موقع چی؟یه موقع خرج عملم رو نداد خودم بدم؟کور خوندین!فوتینا!از حلقومش می کشم بیرون.برو گمشو از اینجا. همون بهتر که ور دل خواهرات باشی اومدی اینجا که فقط اعصاب منو خورد کنی.؟" پرستاری که داد و فریاد او را شنیده بود در را باز کرد و نگاهی به داخل اتاق

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

انداخت.شهرام با بی حوصلگی به او گفت:"خبری نیست خانم.داشتیم حرف می زدیم بفرما برو پی کارت.اون موقع که باید بیاین ازتون خبری نیست."

پرستار در را با خشم پشت سرش بست و رفت.شهرام با انزجار گفت:"اکبیریها!حالمو به هم میزنن!زنیکه خودش رو چه ریختی درست کرده!" گفتم:"شهرام جان یه کمی به خودت مسلط باش.این خانم همون پرستاری هست که وقتی از اتاق عمل اومدی بیرون ده دقیقه به ده دقیقه بهت سر می زد." با قیافه ی نادمی گفت:"چه می دونم.لعنت به من .لعنت به همه.لعنت به ین پدر و مادر." مادرش چشمکی به من زد و خطاب به شهرام گفت:"ببین مادر,تنها راه اینه که تو دل پدرتو به دست بیاری.حالا که عمل شدی و الحمدالله حالت خوبه باید از پدرت عذرخواهی کنی و رنجش اونو برطرف کنی.مطمئن باش اگه این کارو بکنی خرج عملت رو میده." من به میان صحبت پریدم وگفتم:"حالا مگه خرج عمل چقدر میشه؟شهرام خوب خودت پرداخت کن.اگه نداری من بهت قرض میدم بعدا بهم بده." شهرام پشت چشم نازک کرد و گفت:"این حرفها چیه خانم؟من کافیه یه امضا زیر چک بندازم. لب تر کنم شریکم میاد پول میده ولی نفس عمل این دو تا زشته.اینا بچه پس انداختن فقط همین,نفهمیدن چطور بزرگ شد چطور به اینجا رسید." مادرش خودش را لوس کرد و گفت:"چطور به این شاخ شمشاد تبدیل شد!" شهرام فکورانه گفت:"آره این چیزاست که مثل خوره روح آدم رو میخوره!" گلرخ خانم یک موز نیمه پلاسیده را به پسرش تعارف کرد و گفت:"بیا پسرم,بخور" "نمی خورم" "بیا عزیزم,بخور پسر کوچولوی مامان.پوستش رو برات می کنم." پسرش تاب نیاورد و موز را از دست او گرفت.گلرخ یک موز هم به من تعارف کرد ولی خودش نخورد.بعد گفت:"پسرم,قند عسلم,ببین الان بهت میگم چکار کنی.امشب تلفن می زنی به پدرت ازش عذرخواهی می کنی و سعی می کنی دلش رو بدست بیاری." می خواست چیزی بگوید که مادرش با حرکت دست او را دعوت به سکوت کرد.و در حالیکه سعی می کرد مدبرانه سخن بگوید ادامه داد:"مادر جان , پدرت قلق داره.من قلق پدرت رو نمیدونستم والا هنوز باهاش زیر یک سقف زندگی می کردم.اینو بدن که اون مرد بسیار باوجدانیه!محاله خرج عمل تو رو نده.تو فقط حرفی رو که من بهت می زنم گوش کن." "باشه,امتحانش ضرری نداره" گلرخ خانم لبخند رضایتمندانه ای زد و گفت:"آفرین پسر گلم! مادر جون تو هرگز نباید حرف هایی رو که الان گفتی پیش کس دیگه ای تکرار کنی. حالا شقایق از خودمونه ولی بقیه جور دیگه برداشت می کنن.خودمونیم , یه کم انصاف داشته باش.درسته که تو فرزند طلاق بودی ولی از تو می پرسم ,کدوم بچه ای امکانات رفاهی تو رو داشته؟کافی بود لب تر کنی بابات در یک چشم به هم زدن همه چی برات فراهم کنه.مادر بزرگت هم به قول خودش تو رو بیشتر از من دوست داشت...." شهرام که سرش را پایین انداخته بود حرفش را قطع کرد و گفت:آره اما....." مادرش سیگاری روشن کرد پک عمیقی به آن زد و گفت:"آره اما نداره.بابات کاملا به وضع تو رسیدگی کرد.من هم تا حد امکاناتم سعی کردم نیازاتو برطرف کنم."بعد رو به من کرد و ادامه داد:"شهرام همیشه بهترین لباسها رو می پوشید.تو فامیل به خوشپوشی معروف بود."سپس دوباره پسرش را خطاب قرارداد:"کی شده پسر خاله ات سعید پیراهن یا کفش ایتالیایی بپوشه؟ ولی تو همیشه .....

صفحه 208 تا 211

می پوشیدی. یادت هست سعید با کاپشن چرمی تو چه پزی می داد؟ وقتی دو روز کاپشنت رو بهش قرض دادی، تو رختخواب هم حاضر نبود ازتنش دربیاره. همه ی جوونها حسرت عینک و ساعت تورو میخورن. لب ترکردی گفتی

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

موتور میخوام، اولین موتورسیکلتت رو خودم برات خریدم. زدی داغونش کردی گفتم فدای سرت. گفتی ماشین میخوام، نصف پول اتومبیل رو پدرت داد، نصفش روهم من دادم. هردفعه خواستی اتومبیل شیک تری بخری کی دست تو جیبش کرد؟ پدرت رستم فرسایش. پس یه کم با این پدربهتر تا کن.»

آنگاه خطاب به من گفت:« شقایق جون، من همیشه گفتم، من از شهرام راضی ام، خداهم ازش راضی باشه. تو خانواده ی ماتنها دونفر تونستن مدرک فوق دیپلم بگیرن. یکی شهرام یکی مصطفی. سعید پسرخاله اش به زور تونست دیپلم بگیره. ولی بچه ی من با اینکه مشکلاتی از نظر زندگی خانوادگی داشت خوب درس خوند و عوض یه دیپلم دوتا گرفت.»

شهرام که تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت:« خوب راست میگی، بابام همه ی این کارها رو برام کرده. ولی چه فایده که اخلاق و رفتار نداره.»

« اون اینطوری بزرگ شده مادر. ولی یادته هربار می رفت ترکیه، دوتا چمدون پر از کفش و لباس واسه ت می آورد؟» و دوباره رو به من کرد:« پدرش بهترین اسباب بازیها رو براش می خرید، اسباب بازیهایی که بچه های فامیل حسرتش رو داشتن.» سپس با لحن کودکانه ای گفت:« جیگرشو بخورم. تپلی من کوچیک که بود یه آمبولانس کوکی داشت. هر وقت خراب می شد و مامان بزرگش می خواست درستش کنه، بهش می گفت تو بلد نیستی. مامان بزرگش می گفت پس کی بلده؟ می گفت گلرخ.» با کف دستش به سینه اش کوفت و گفت:« الهی قربونت بره گلرخ. شقایق جون، نمیدونی چقدر بچه م دوست داشت من کنارش باشم ولی اون مادربزرگ بدجنسش نگذاشت. روزها می رفت مدرسه دنبالش. یه روز که من رفته بودم دنبالش، بچه م دوید طرف من و به دوستهاش گفت، نگاه کنین، مامان من این جوونه س، اون پیره مامانم نیست.»

شهرام حالا کاملاً آرام شده بود. مادرش خوب می دانست چگونه آرامش کند. شهرام به من گفت:« شقایق جون، قربون دستت، اون خوراک زبون رو که مادرت درست کرده بیار بخوریم. امروز تازه اولین روزیه که احساس گرسنگی می کنم. بشقاب و قاشق اضافی هم بیار، گلرخ هم مزه شو بچشه.»

گلرخ گفت:« قربون دستت، میخوام برم. مادرم قراره از خارج برگرده، باید کارگر ببرم خونه مو تمیز کنم.»

بشقابها و قاشقها را آوردم و روی میز بیمار چیدم. درظرف را که باز کردم خوراک زبان به طرز اشتهابرانگیزی نمایان شد. هنوز گرم بود و برشهای زبان با سس قارچ روی آن، عطر دل انگیزی داشت. شهرام فضا را بو کشید وگفت:« به به، چه عطری داره! می میرم واسه خوراک زبون، مامان شقایق درست کرده.»

مادرش به سردی گفت:« دستش درد نکنه.»

شهرام درحالی که دست مرا می گرفت و می بوسید گفت:« بعله! مادرزنم پخته تا چشمت دربیاد! تو که عرضه شو نداری. حالا بیا ازش بخور ببین چه عالیه!»

نیمی از محتویات ظرف را برای مادرش ریخت و بقیه را برای خودش، مادرش گفت:« اوا، پس سهم شقایق چی شد؟»

گفتم:« مرسی، من میل ندارم.»

شهرام با پررویی گفت:« شقایق به اندازه ی کافی تو خونه شون خورده! تازه الان شام همراه رو هم میارن، من که از غذای بیمارستان خوشم نمیاد، ولی شقایق مثل اینکه خیلی دوست داره!»

خندیدم. خوب به نظر من غذاهای آن بیمارستان بد هم نبود، ولی یقیناً خوراک زبانی که مادرم درست کرده بود با غذای بهترین رستورانها به رقابت برمی خاست. شهرام راست می گفت: من در خانه مان از این خوراکهای خوشمزه

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

زیاد خورده بودم. آن دو با حرص و ولع بسیار مشغول خوردن شدند و من کاری نداشتم جز اینکه تماشایشان کنم و منتظر غذای همراه شوم.

از آن روز به بعد رفتار شهرام با پدرش عوض شد. او طبق توصیه ی مادرش تصمیم گرفته بود با پدرش خوب تا کند. حتی آنقدر به وی علاقه نشان می داد که آدم تعجب می کرد. ساعتی یک باربه او تلفن می زد تا حالش را بپرسد. از ساعت نه شب به بعد، تلفنخانه ی بیمارستان خطی برای ارتباط با بیرون در اختیار اتاقها قرار نمی داد.ناچار شهرام با زحمت ازجا برمی خاست، من هم کمکش می کردم و زیر بغلش را می گرفتم و از طبقه ی چهارم به طبق ی همکف می رفتیم تا از تلفن عمومی آنجا به پدرش تلفن بزنیم. او داخل محفظه ی شیشه ای می ایستاد و من با حیرت به گفت و گویش گوش می دادم. با مظلومانه ترین لحن ممکن می گفت:« الو، سلام، بابا جان. خسته نباشین...

بحمدالله خوب هستیم. شقایق هم اینجاست. سلام میرسونه. اوضاع کاری خوب پیش میره؟... خوب احمدالله... حالم بهتره، قربون شما... ما همه چیزمون رو ازشما داریم... قربون شما..بله همین روزها مرخص میشم..ازبزرگی شماست... همه ی زندگی ما ازشماست.. چی؟ قربون محبتتون... شما لطف دارین... ما نوکر شماییم... ما مخلص شماییم... نیم ساعت دیگه زنگ بزنم خوبه؟ بسیار خوب، خدا نگهدارتون.»

بعد درحالی که گوشی را سرجایش می گذاشت می گفت:« لعنت بر جد و آبادت! نسناس عوضی!»

می گفتم:« یواش! شاید هنوز گوشی دستش باشه!»

با خنده می گفت:« نترس/ف اون اول قطع کرد.»

از رفتارش تعجب می کردم و دراین میان پدرش را مقصر می دانستم،که با رفتار خشن و خصومت آمیزش پسرش را این طور متظاهر و دروغگو بار آورده بود.

بعد از پنج روز سخت و کسالت آور، در واقع من وشهرام با هم از بیمارستان مرخص شدیم. گویا آن همه تعریف و تمجید و اظهار بندگی سرانجام کار خودش را کرده بود وآقای فرسایش حاضر شده بود خرج عمل پسرش را بپردازد.

روز ششم صبح زود ازخواب برخاستم. درآینه ی دستشویی به خودم نگاه کردم. چهره ام خسته و رنگ پریده بود. خدارا شکر می کردم که امروز از این زندان خلاص می شوم. این چند روز خیلی به من سخت گذشته بود. شهرام خیلی با من بدرفتاری کرده بود. معمولاً وقتی احساس ضعف و ناراحتی داشت با لحن خشن و توهین آمیز حرف می زد، آدم را از خود می رنجاندو بعد از چند دقیقه عذرخواهی می کرد و می گفت رفتار بدش به خاطر درد و ضعف ناشی از عمل جراحی است. درحال جمع کردن اثاث و وسایل خودمان بودم که او از خواب بیدارشد و بعد از گفتن صبح بخیر، گفت:« بابام امروز نمیاد دنبالمون، ولی گلرخ میاد. بابام گفته یه گوسفند برام نذر کرده.»

« دستش درد نکنه.»

بعد از آن که صبحانه اش را خورد، به او که هنوز بسیار ضعیف بود و با کوچکترین فعالیت عرق ضعف بر پیشانی اش می نشست کمک کردم لباسهایش را بپوشد. چند دقیقه بعد گلرخ خانم از راه رسید. لبخندی پیروزمندانه برلب داشت و از اینکه حال پسرش را خوب می دید راضی بود. جلو آمد و با من وشهرام روبوسی کرد. دست راست شهرام از ناحیه ی آرنج خم شده و با باند محکم به بدنش بسته شده بود. در نتیجه یکی از آستینهای پیراهنش همانطور خالی افتاده بود.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

گلرخ خانم برای انجام امور مربوط به تسویه حساب به طبقه ی همکف رفت. پس از نیم ساعت درحالی که اوراقی را زیر بغل زده بود برگشت. با...

بعلاوه , روزی دست در جعبه جواهرات یاسمن کرده و یک مشت از آن جواهرات بدلی را برداشته و پیش خود نگه داشته بود.

او هر روز عصر سر زده می آمد و به بهانه خستگی به اتاق ساسان می رفت و در را پشت سرش می بست و می خوابید..تازه با پررویی می گفت , سر و صدا نباشد.

یک شب مادر و برادر و خواهرم مشغول پچ پچ بودند.از مزاحمت های وقت و بیوقت شوهر آینده من شکوه می کردند.وقتی که من نیز به جمعشان پیوستم و آنه آهسته به من اعتراض کردند , شهرام متوجه صحبتهایمان شد , جلو آمد و با عصبانیت به من گفت: (پاشو بریم.)

گفتم : (کجا؟)

(مریم منزل پدرم , سری بهش بزنیم.)

با اینکه آخر شب بود , من بلافاصله اماده شدم و به مادرم گفتم : (ما میریم منزل پدر شهرام , یه سری بزنیم.من تا یک ساعت دیگه بر می گردم.)

از خانه ما تا منزل پدر شهرام راه زیادی نبود.راه به سکوت گذشت و او کلمه ای سخن نگفت.اما وقتی به مقصد رسیدیم و می خواستیم از اتومبیل پیاده شویم , گفت: (شقایق باید یه چیزی بهت بگم.یه زمانی خونه ما خیلی شیک و مجلل بود , اما بعد انقلاب دچار مشکلات زیادی شدیم.مجبور شدیم خونه مون رو با دوتا نوکر و دو تا راننده ول کنیم و ای نخونه رو بخریم.ما فرشهای نفیسی داریم که پدرم از ترس دادستانی تو خونه دوستش گذاشته.تمام لوسترها و اثاث عتیقه مون در فروشگاه لوکس فروشی محله ست,چون از دادستانی مرتبا به بازدید خونه ممون میان و لازمه اینجا ظاهر محقری داشته باشه.)

با دقت به سخنانش گوش دادم , بعد پرسیدم: (برای چی از دادستانی به بازدید خونه تون میان؟)

(چون پدرم در گذشته در محل سوپرمارکت کنونی , یه کاباره داشته.)

_خوب , این چیزها رو برای چی به من میگی؟)

(میخوام وقتی وارد خونه میشی جا نخوری. ولی بدون که این خونه مال توست و مختاری هر طور بخوای اینجا رو تزیین کنی.هر چقدر پول برای این کار لازم باشه من در اختیارت می گذارم.)

(شهرام جان , می دونی من به پول و ظواهر اهمیتی نمی دم.)

لبخند زنان گونه ام را نیشگون گرفت و از اتئمبیل پیاده شدیم. در تاریکی به خانه ای که مقابلش توقف کرده بودیم نگاه کردم.یک خانه ویلایی دو طبقه بود.میله های آهنی طوسی رنگی حیاط جلویی را از کوچه جدا می کرد. در گلدان ها فقط خاک بود.طبقه اول دو ظله بالاتر از سطح کوچه بود , و راه پله ای هم در محوطه حیاط , به طبقه دوم منتهی می شد. بعد از اینکه طنگ زدیم , یکی دو دقیقه به انتظار ایستادیم تا پدر شهرام در را با در بازکن برقی رویمان باز کند. از دری با میله هلی آهنی داخل شدیم.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

داخل ساختمان بسیار تاریک بود , چندان که متوجه دور و برم نشدم.یک سرسرای بزرگ به اتاق پذیرایی روی همه چیز ملافه های چرک و ظاره کشیده بودند.آذرماه بود و خانه بسیار سرد و نمور .تعجب کردم,چون همه جا رادیاتورهای شوفاژ دیده میشد.

گوشه ملافه ای را کنار زدم و روی مبلی با رویه مخمل قرمز که زیرش هیچ ابر یا تشکی نداشت و کاملا ناراحت بود , نشستم.به یاد آوردم که دایی پیر مادرم زمانی از این مبل ها فرسوده مستعمل داشت.اما بعد از فوت خودش و زنش تمام اثاثخانه شان را فرزندانشان به یک سمسار بخشیدند.

پدر شهرام با قیافه غضبناکی به استقبال آمد و سلام و علیک سردی کرد. از روبوسی با او نفرت داشتم , ولی شهرام همیشه به منگوش زد می کرد که با پدرش مهربان باشم,چون دختری ندارد و من در حکم دخترش هستم.می گفت اگر پدرش بخواهد به مطب دکتر برود من باید همراهی اش کنم که احساس تنهایی نکند.من هم همیشه به او می گفتم: (باشه , سعی می کنم مراقبش باشم.البته فقط به خاطر تو.)

آقای فرسایش یک استکان چای کهنه جوشیده که رویش آثار انگشت به چشم می خورد جلویم گذاشت. یک کلمه هم حرف نزد.بعد از نیم ساعت نشستن با سر به شهرام اشاره کردم که برویم.اما او چیزی به روی خودش نیاورد.تلویزیون را روشن کرد.به ساعتم نگاه کردم , دوازده نیمه شب بود.شهرام در فرصتی به آشپزخانه رفت و پدرش را به آنجا صدا کرد. چند کلمه با او پچ پچ کرد و بعد برگشت و زیر گوشم گفت: (به بابام گفتم ما رو بیرون کرده ن, می خوایم امشب رو پیش اون بگذرونیم.)

با حیزت گفتم: (کی ما رو بیرون کرده؟)

(خانوداه ی تو .)

(اونها کسی رو بیرون نکردن.گفتم ساسان درس داره اتاقش رو می خواد.به نظر من هم بهتره تا زمانی که هنوز خونه نگرفته ایم , تو پیش بابات بمونی من هم پیش خانواده م.)

حالت چهره اش عوض شد و با چشمانی دریده گفت: (غیرتم اجازه نمی ده زن عقدیم از من دور باشه. اصلا معلوم نیست تو خونه شما کی میاد و می میره.)

از خشم برآشفتم و با ناراحتی گفتم : (اصلا معلوم هست چی می گی؟ من تو اون خونه بزرگ شدم] خونه خودمه.به خانواد ما این جور وصله ها نمی چسبه.)

لحنش ملایم تر شد و گفت:) هیس! صداتو بالا نبر, بابام ناراحت میشه.ببین عزیزم.تو زن عقدی من هستی.من دیگه اجازه نمی دم شبها ازم جدا باشی.)

وقتی مرا مزدد دید صندلی اش را به من نزدیک کرد و دستهایم را در دستهای مردانه اش گرفت.چشمانش را به چشمانم دوخت وو گفت: (ببین شقایق, از روزی که با تو آشنا شدم زندگیم از این رو به اون رو شد.کم کم به زندگی و زنده بودن علاقمند شدم.تو چطور دلت راضی میشه جدا از من باشی؟به خدا تا پیشم نباشی خواب به چشمم نمیاد.)

مردد بودم و گفتم: (ولی باید از مادرم اجازه بگیرم.)

دستانم را رها کرد و گفت: (چرا باید اجازه بگیری؟)

(چون از نظر اونها درست نیست .ما هنوز جشن عروسیمون رو برگزار نکرده ایم.مردم چی میگن؟)

گفت: (به چشم!عروسی هم می گیریم.ولی تو زن عقدی من هستی , این حرفها تو کله من نمیره.امشب هم اینجا می مونی.)

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

باز هم دستهایم را گرفت : (خواهش می کنم بمون.)

لحن جمله آخرش و چشمان زیبایش باز محسورم کرد.احساس کرختی وجودم را فرا گرفت .گفتم: (باشه .ولی اجازه بده به مادرم خبر بدم.)

(باشه.ولی یه کم دیرتر.بگذار حسابی دلواپس بشن!)

گفتم: (شهرام جون , دیر وقته] میخوان بخوابن.چرا اذیتشون کنم؟)

به مادرم خبر دادم.به قدری یکه خورد که زیاد با من حرف نرد.معلوم بود ته دلش راضی نیست من آنجا بمانم.خوشبختانه پدرم خواب بود والا اجازه نمی داد.پدر شهرام تشک مندرس پاره ای روی زمین سالن پذیرایی برایم پهن کرد.یک ملافه چرک هم رویش انداخت.خودش و پسرش هم روی دو تشک دیگر در آن طرف خوابیدند.فهمیدم کی خوابم برد.

فردای آن روز] صبح زود شهرام وپدرش از خانه خارج شدند.شهرام موقع رفتم بیدارم کرد و گفت تا بتزگشت او جای نروم.بعد مدتی خوابیدم و سپس بیدا شدم و به اطاف نگاه کردم.از انچه می دیدم یکه خوردم.خانه ای بسیار قدیمی و کثیف بود.پرده هایی که به پنجره ها اویزان بود و شب گذشته فکر کرده بودم شیک و مجلل است, در واقع بسیارکهنه و کثیف بود و شاید از جند سال پیش آنها را نشسته بودند.به آنها کارتونک آویزان بود.در اتاق پذیرایی عکسی از آقای فرسایش بود با حالت مخوفی به بیننده نگاه می کرد.در دسط سرسرا چراغ کم نوری بر بالای یک میز کرد از سقف آویزان بود.مبلها همه کهنه و شکسته بودند و روکش مخمل قرمز پوسیده ای داشتند. مثل اینکه بید و ساس تمام ابروهایشان را خورده بود.روی زمین را موکت قرمز چرکی می پوشاند.مادر شهرام گفته بود در خانه پاقای فرسایش تخته تخته فرش روی هم چیده شده است.اما وقتی به آنها نگاه کردم متوجه شدم همه از نوع پست و بیدخورده هستند.فکر کردم شاید من از فرش چیزی سر در نمی اورم و این اجناس گرانبها را بی ارزش می دانم!رختخوابم را , که شب پیش آقای فرسایش کنار بخاری گازی سالن انداخته بود جمع کردم.مثل اینکه آن بخاری تنها منبع حرارتی خانه بود,چون حرارت مرکزی که کار نمی کرد.همه چیز به نظر کثیف می رسید.آن شب خیلی بد خوابیده بودم و هنوز احساس خستگی می کردم.فکر کردم صبح خیلی زود است, اما با نگاه به ساعتم دیدم ساعت نه و نیم است.

با خوذم فکر کردم آیا این خانه واقعا در شمال شهر و در محله خودمان قرار دارد؟ نمای بیرونی اش که بد نبود.اما داخلش که پا می گذاشتینمی توانستی باور کنی چنین بیغوله ای در محله اعیان نشین واقع است.به هر حال به خودم دلداری دادم و ی گفتم همانطور که شهرام قول داده,می توانم آنجا را به سلیه خودم تزیین و تعمیر کنم و هزینه اش را او پرداخت خواهد کرد.شهرام گفته بود تا چند میلیون تومان می توانم خرج خانه کنم.

تعجب می کردم چرا همه جا آنقدر تاریک است.تعداد ظنجرها اندک بود و نور زیادی به داخل نمی تابید.یک چراغ مهتابی بر بالای در سالن پذیرایی منبع روشنایی

آنجا بود. همین کمبود نور باعث شده بود من در تعیین وقت اشتباه کنم و فکر کنم ساعت هفت صبح است.به آشپزخانه رفتم که بزرگ و بسیار کثیف بود.دو یخچال و دو اجاق گاز در اجا وجود داشت.جلوی در هر یخچال را یک صندلی گذاشته بودند تا در یخچال ها باز نشود.گویا آنها خراب بود.یکی از صندلی ها را کنار زدم و در یکی از یخچال ها را باز کردم.در سینی طبقه اول یک پوست خربزه دیه می شد .از خودم پرسیدم که پوست خربزه را برای چه نگه داشته بودند.داخل در یخچال] جز تعدادی شربت سینه و مهده و چند بطری بدون نام و نشان چیز دیگری به

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis
رمانسرا

چشم نمی خورد .جا یخی و دو بسته مرغ بود.مثل آن ماهها پیش مرغها را در جا یخی قرار داده بودند چون از فرط ماندگی رنگشان از صورتی به خاکستری گراییده بود.

سراغ یخچال دوم رفتم.در این یکی هم تعدادی بطری نیمه پر و بی نام و نشان و یک سیسه سس گوجه فرنگی و سه عدد تخم مرغ دیده می شد. دو ظرف یخ هم در جا یخی بود.تا آن وقت آشپزخانه به آن کثیفی و قراضگی ندیده بودم.کابینتها پوسیده بود و رنگشان تکه تکه پریده بود. کشوهای پانها همه از جا در رفته بود.آنجا هم مثل سراسر خانه ,سرد و نمور بود.تعجب کردم که در آن مکان بسیار الوده , چطور سوسکی وجود ندارد؟

کتری چرک و چرب و بی دسته روی گاز را آب کردم و گاز را روشن کردم.یک میز چوبی شکسته درست مثل میزهایی که لابد بشر اولیه می ساخته است , با دو سه صندلی چوبی لهستانی در وسط آشپزخانه قرار داشت.بعضی از کابینتها حتی در هم نداشتند و داخلشان دیده می شد.

وقتی اب جوش امد به دنبال چای گشتم و آن را در یکی از کابیتها در کنار یک ظرف سیر ترشی پیدا کردم.بعد از اینکه دم کشید و یک استکان ریختم و خواستم بخورم , متوجه شدم چنان بوی سیر می دهد که نمی توان به آن.....

از 222 تا 225

لب زد.ظرف سیرترشی را درست کنار بسته ی چای گذاشته بودند، از چای خوردن منصرف شدم و گوشه ای کز کردم.

ساعت یازده و نیم صبح شهرام به خانه برگشت. با مشاهده ی قیافه ی حزن آلود و ماتمزده ی پیش آمد و نوازشم کرد. گفتم:" می خوام برم خونمون."

گفت:" نمیشه عزیزم، امدوز باید اینجا تمونی و در رو به روی کارگرانی که برای تعمیر طبقه ی بالا میان باز کنی ."

"مردم از گشنگی و تشنگی .تو یخچال چیزی نیست."

خندید و گفت:"این وظیفه زن خونه ست که یخچال رو پر کنه."

گفتم:" پدرت یه دیس پوست خربزه تو یخچال گذاشته. پوست خربزه به چه درد می خوره؟"

" لابد خواسته آشغالها بو نگیره، گذاشته تو یخچال که بعدا بریزه دور،یه مرد بدون زنه دیگه!"

با تعجب گفتم:" یکی از اقوام مادر من یه آقای مجرده، خونه ش که میری مثل خونه ی یه کدبانو تمیز و آراسته است. چطور شما دو نفر به این خونه نمیرسین؟ همیشه باید همه ی کارها رو خانم ها بکنن."

خندید و گفت:" فلسفه بافی نکن، فکر ناهار باش که پدر میاد با شکم گرسنه. تازه خود من اصلا صبحونه نخوردم، پاشو صبحونه رو آماده کن تا بعدا فکر ناهار باشیم."

با دلخوری برخواستم و به آشپزخانه رفتم کمی کره در ییخچال پیدا کردم. در یکی از قفسه های آشپزخانه یک ظرف از مرباهای آلبالو یافتم، آن را یرون آوردم و کمی از مربا را چشیدم. هیچ شباهتی به مرباهایی نداشت که مادرم تا آن زمان پخته بود یا از مغازه خریداری کرده بودیم. مثل قیر سیاه بود و مزه ی خاصی می داد، مزه ی شکر سوخته و دود، رفتم به شهرام گفتم:" عجب مربای گند و بد مزه ایست."

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

گفت:" مواظب حرف زدنت باش، این مربا رو مادر بزرگ خدابیامورزموقتی زنده بود از آلبالو های باغمون درست کرد. خدابیامورز دست پخت خوبی داشت. تو نمی فهمی مره ی مربای آلبالو همینه!"

شهرام چایی را که بوی سیر می داد سر کشید.کمی کره و مربای قیر مانند ساخته ی مادربزرگ مرحومه اش را روی برشهای نان مالید و خورد. بعد به سنگینی روی کاناپه دراز کشید. جلو رفتم و کنارش نشستم.

گفتم:" شهرام، پدرم منو میکشه که شب خونه نرفتم."

با بی خیالی گفت:" بیخود، از این به بعد صاحب اختیارت من هستم. تازه دیشب که جسارتی نکردیم."

ببد نیم خیز شد و صورتش را به من نزدیک کرد. نفسش گرم و دلپذیر بود. دستش را دور گردنم انداخت و گفت:" عزیزم، شقایق، این همون لحظه ای است که هردو براش لحظه شماری می کردیم. مگه منو نمی خواستی؟ مگه دوستم نداری؟ خوب دیگه مانعی سر راهمون نیست .دیگه کسی مزاحممون نیست. فقط من و تو. حالا با هم زن و شوهریم . مگه نمی خواستی من شوهرت باشم ؟"

راست می گفت. ماهها بود می خواستم شوهرم باشد. می خواستم در کنارم باشد و با او زندگی کنم. ماهها بود آن شکل و شمایل دوست داشتنی، آن هیکل مردانه ی عضلانی، صورت خوش ترکیب، موهای شاه بلوطی، چشمان سبز و مژه های بلندش مرا اسیر عشق خود ساخته بود و اگر با ملاحت و شیرینی و مهربانی با من سخن می گفت، حاضر بودم تا انتهای دنیا با او بروم. اعتراضی نکردم، راست می گفت، ما زن و شوهر بودیم، من زن عقد کرده اش بودم، چه فرقی می کرد, حالا یا بعد از عروسی؟

از آنجا که در خانه چیزی برای خوردن وجود نداشت، برای ناهار به یک رستوران کوچک رفتیم و همبرگر با سیب زمینی سرخ کرده خوردیم. به شدت گرسنه بودم و دلی از عزا در آوردم .البته دلم غذای دست پخت مادرم را می خواست، ولی چاره ای نبود و این غذا از هیچی بهتر بود. فعلا که بطور خودخواسته اسیر شهرام بودم و نمی توانستم و نمی خواستم رهایش کنم. بعد از ناهار دوباره مرا به خانه ی پدرش باز گرداند و گفت باید آنجا بمانم و در را به روی کارگرها باز کنم. سپس تنهایم گذاشت و رفت بار دیگر به گشت و گذار در آن خانه ی عجیب پرداختم.

یک قفسه ی چوبیه تزیینی قدیمی، سالن پذیرایی را از سرسرا جدا می کرد روی تمام اثاث فکسنی خانه را قشری از گرد و خاک گرفته بود. از مشاهده ی وضع در هم ریخته ی آنجا حالم به هم می خورد. متوجه شدم که در آن خانه پنج در بسته وجود دارد. هر دستگیره را که می چرخاند م می دیدم در قفل است حالا می فهمیدم چرا اینقدر این تاریک است، چون همه ی در ها بسته بودند و نوری به وسط خانه نمی تابید.

چیز دیگری که در آشپزخانه به آن برخورد کردم، بسته های زغال در کیسه های پلاستیکی بود. خاکه زغال روی زمین آشپزخانه ریخته بود و کف پارا سیاه می کرد. ناچار با جاروی کهنه ای خاکه ها را جمع کردم و دور ریختم. تعجب می کردم چرا آنقدر زغال آنجا نگه داشته اند.

از بس حوصله ام سر رفت یکدفعه به سرم زد به خانه ی پدرم برگردم.گفتم در را ببندم و بروم. اما آنوقت جواب شهرام را چه می دادم؟ کارگرها چه می شدند؟ آن موقع نمی دانستم که او تا چند روز مرا به همین بهانه آنجا نگه خواهد داشت.

اتاق پذیرایی، سرسرا و آشپزخانه روی هم رفته به دخمه ای شباهت داشت، بقیه درها هم که قفل بود. آشپزخانه را یک چراغ مهتابی کمی روشن می کرد. آنجا در هر ظرفی را که باز می کردیم از درونش پروانه و کرم بیرون می آمد. ناگهان متوجه ی نکته ی دیگری شدم: پنجره ی آشپزخانه را با یک ملافه ی کهنه ی رنگ و رو رفته که حتی

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

تمام طول پنجره را نمی پرشاند، پوشانده بود، و در قسمت های خالی باقیمانده شانه ی تخم مرغ گذاشته بودند، طوری که داخل دیده نشود. حتما خجالت می کشیدند کسی داخل این آشپزخانه ی پاکیزه (!) را ببیند. پنجره ی آشپزخانه و دیوار آن، یکی از دیوارهای گلخانه را تشکیل می داد.

دری با شیشه های چارخانه ی رنگی، هال را به راهرویی که از شدت تاریکی مثل قبرستان بود متصل می کرد. تعجب کردم که آن را مثل درهای دیگر قفل نبود. زمین راهرو را لباس های کثیفی پوشانده بود که احتمالا متعلق به شهرام بودند. حمام در این دالان قرار داشت. درش را که باز کردم چهار سوسک بزرگ چاق دیدم و از ئحشت جیغی کشیدم. وقتی سوسکها در سوراخ سنبه ها نا پدید شدند جراتی یافتم و رفتم به صورت خودم در آینه نگاهی انداختم. رنگ پریده و زرد بودم. حتی مسواک هم نداشتم که دندانهایم را تمیز کنم. می خواستم صورتم را بشویم، آب از زیر دستشویی می ریخت. ناچار از شیر وان استفاده کردم.

عصر پدرم تلفن زد. تلفن با دلخوری پرسید که چرا دیشب مراجعت نکرده ام و در خانه ی شهرام چه می کنم. گفتم شهرام چنین امر کرده است با بردباری گفت، که این کار شهرام اصلا درست نبوده و بایستی از او اجازه می گرفته. بعد از من خواست که فورا به خانه مراجعت کنم،گفتم، تا آمدن شهرام باید صبر کنم. پدرم گفت، که شب در خانه منتظرم است.

شب دوباره با شهرام به همان رستوران قبلی رفتیم. بعد از خاتمه ی شام به او گفتم:" امشب دیگه حتما باید برم خونه مون. پدرم از رفتار من خیلی دلخور شده. نه لباس همراه دارم نه وسایل شخصی. حتی یک مسواک هم با خودم ندارم."

چشم غره ای رفت و گفت:" نمیشه. الن از داروخانه برات مسواک و خمیردندان می خرم. امشب هم باید خونه ی ما بمونی کارگرها حتما فردا میان اگه بری پدرم دلخور میشه."

وقتی راجع به وضع حمام به به او گفتم، گفت:" یکی از اولین کارهامون درست کردن حمامه. سمپاسی می کنیم سوسکها کشته شن. دو اتاق خواب برای خودمون ورمی داریم دوتا در اختیار بابا می گذاریم، خوبه؟"

"ولی من امشب میرم خونه."

«حرف نباشه. مثل اینکه حرف حساب حالیت نمیشه.»

ناچار آن شب هم با او به خانه اش بازگشتم. قبل از رفتن مقداری اغذیه و از جمله دو بستهماکارونی و گوشت چرخ کرده و غیره از سوپر مارکت آنها گرفتیم و به منزل بردیم.

فردای آن روز هم کم و بیش مثل روز قبلش گذشت، با این تفاوت که خودم غذا درست کردم. یکی از بسته های ماکارونی را داخل آب جوش ریختم و پختم. وقتی روغن رویش میریختم، بوی تعفن عجیبی از آن برخاست. کمی هم بوی روغن ماشین میداد. رب گوجه فرنگی به گوشت سرخ شده زدم و باز همان بو بلند شد.

سر ظهر سر و کله ی شهرام پیدا شد و گفت :« گرسنمه ناهار نداریم؟» گفتم:« چرا ماکارونی پختم.»

اولین لقمه را که به دهان گذاشت اخم کرد و گفت :« پیف این غذا که افتضاحه! تو که گفتی آشپزیت خوبه؟»

یکه خوردم و برایش توضیح دادم که همه از دست پخت من تعریف می کردند. گفتم که البته در آشپزی تجربه مادرم را ندارم، ولی همه عقیده دارند ماکارونی را بسیار عالی درست میکنم. برایش تعریف کردم که یک بار مادرم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

برای عمل جراحی به بیمارستان رفته بود و من چند روز وظیفه غذا درست کردن برای پدر و خواهر و برادرم را داشتم. وقتی یاسمن و ساسان از مدرسه می آمدن و دوان دوان سر میز میرفتند و شروع به صرف غذا می کردند، چنان با اشتها میخوردند که فقط با اشاره چشمانشان به من نشان میدادند چقدر از غذایی که که پخته ام راضی اند، گفتم :« حالا بگو تقصیر من چیه ؟ با این روغنی که پدرت تو آشپزخونه داره و معلوم نیست مال چند سال پیشه ، وبا این رب گوجه فرنگی مونده انتظار داشتی ماکارونی از این بهتر در بیاد؟»

با پررویی گفت:« خوب تو هم نباید انتظار داشته باشی وقتی ماکارونیت بوی گند میده من ازش تعریف کنم.» دیگر نمی دانستم چه جوابی به او بدهم.

با اینکه خیلی گرسنه بودم نتوانستم چیزی بخورم. بویی که از آن ماکارونی بر می خاست آن را غیر قابل خوردن کرده بود. در ضمن اشتهایم هم کور شده بود. شهرام هم چند قاشق بیشتر نخورد. بر خلاف آنچه او همیشه ادعا کرده بود ، او و پدرش نسبت به گرسنگی تحمل فوق العاده ای داشتند. اغلب با کمی نان و پنیر یا سیب زمینی پخته میساختند. تا قبل از اینکه من به خانه شان پا بگذارم ، آنها دو مرد عزب بودن که با قدرت زیادی با گرسنگی سر می کردند، تا زمانیکه جایی مهمان شوند و به غذا برسند. آنوقت آنقدر میخوردند تا برای چند وعده سیر باشند. انسان به یاد شتر می افتاد، که در کوهانش مواد مغذی ذخیره میکند!

با قیافه ای ماتمزده سر میز نشسته بودم. اشک در چشمهایم حلقه زد. از آسایش خانه پدری ام دست کشیده و با او به این خانه کثیف و حزن آور آمده بودم و حالا او میگفت غذایم بو میدهد، غذایی که با روغن و رب گوجه فرنگی آشپزخانه پدرش درست کرده بودم. گفت :« حالا چرا اینطور ماتم گرفتی؟»

گفتم:« واالله نمیدونم از دست تو چیکار کنم. توی این خونه که هیچی پیدا نمیشه. هر چی هم پیدا بشه بوی تعفن میده. تخم مرغهای داخل یخچال همش گندیده. آخه من چطوری غذا درست کنم؟»

«خانوم همینه دیگه! زن کدبانو کسی است که با بدترین وسایل بهترین غذاها رو درست کنه!»

موضوع صحبت را عوض کرد و با لحن ملایم تری گفت:« امروز با بابا صحبت کردم. قرار شد وسط خونه رو تیغه بکشیم . برای همین ازت خواستم که بمونی و نظر بدی. میدونی که من بدون نظر تو آب هم نمی خورم. از حالا به بعد میخواهم با هم تفاهم داشته باشیم.»

با تعجب گفتم:« آخه مگه میشه این خونه رو دو قسمت کرد؟ راه ورودیش یکیه.»

«خوب کاری نداره، دیوار و سوراخ میکنیم یه در میگذاریم که به حیاط جلویی باشه.»

«مگه اون اتاق دست راستی مال پدرت نیست؟»

« بهش میگیم اتاقشو عوض کنه. اینقدر فکر این چیزها نباش. تو بایستی یکم با من مدارا کنی. دوستم اسفندیار قول داده به عنوان هدیه عروسی دیوارهای خونه رو تزیین کنه. آشپزخونش رو هم اوپن میکنیم. یه کم صبر کن، ببین چه شاهکاری میشه!»

چیزی نگفتم و فقط سرم را تکان دادم . بعد پرسیدم :« چرا در همه اتاقها قفله؟»

گفت:« آخه میدونی ، پدرم اشیا عتیقه و گرون قیمت زیاد داره. برای همین درها رو قفل میکنه که جاشون امن باشه. الآن هم قراره بیاد اتاقی رو که برای ما در نظر گرفته نشونمون بده.»

گفتم:« ولی من نمیتونم اینجا بمونم. بهتره امروز برم خونه.»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

« مگه نمیخوای اینجا رو درست کنیم و توش زندگی کنیم؟ بابام سرش خیلی شلوغه امروز باید می رفت دادگستری الآن هم اونجاست ولی به خاطر ما قراره بیاد خونه اگه بیاد و ببینه ما نیستیم خیلی بهش بر میخوره. اینو بدون که اون معمولا به خاطر هیچکس کارهاشو ول نمی کنه خیلی داره به ما احترام میگذاره.»

همانطور که شهرام گفت ، بعد از ساعتی آقای فرسایش از راه رسید. طبق معمو عصبی و ناراحت بود و کلمه ای حرف نمی زد. داخل دالانی که حمام در آن قرار داشت و درها را با کلید باز کرد . آنجا علاوه بر در حمام دو در دیگر هم بود. درها که باز شدند، تازه روشنایی روز به چشمم خورد.

یکی از اتاقها خالی بود. تنها یک موکت کثیف کف آن را می پوشاند و یک کارتن بزرگ پر از اشیاء به درد نخور در آن وجود داشت. کرکره ی پنجره در حال جدا شدن از سقف بود. شهرام گفت:« اینجا اتاق منه.» کله ام سوت کشید و گفتم:«اتاق تو؟!» همیشه در خاطرم مجسم می کردم که اتق او اتاقی تر و تمیز با یک تخت، کتابخانه و میز تحریر است، مثل اتاق پسرعموهایم که آن را با سلیقه بسیار می آراستند

گفت:« آره اما از این به بعد اتاق ماست.»

بعد به دیدن اتاق دوم رفتیم. شهرام مرا به داخل هدایت کرد و گفت:« اینجا اتاق مادربزرگم بوده.» یک تخت شکسته فکسنی در یک گوشه اتاق قرار داشت و یک میز کهنه با یک آینه سنگی قدیمی در گوشه ای دیگر. آینه از فرط کهنگی تصویری را نشان نمی داد. روی تخت لباسهای تا شده ی زنی را مرتب چیده بودند. شهرام گفت:« لباسهای مامان بزرگمه.» وحشت کردم. چرا لباسهای یک زن مرده را نگه داشته بودند؟ یکدفعه بوی مرگ از آن اتاق به مشامم رسید. عقب عقب رفتم و از آنجا خارج شدم.

به محض اینکه آقای فرسایش از خانه خارج شد، شهرام هم به دنبالش رفت. او پس از چند دقیقه به داخل بازگشت و گفت :« عالی شد! با پدرم صحبت کردم. قرار شد چندتا از کارگرهای مغازه رو بیاره اینجا که خونه رو تمیز و مرتب کنن. بابا خیلی خوشحالخ که تو اومدی. میخواد خونه آب و رنگی بگیره.»

«جدی؟ ولی از قیافه اش که چنین چیزی پیدا نیست!»

«ببین پدر من بعد از اینکه مادرم ولش کرد باز هم در عشق شکست خور. همین باعث شد به زندگی بدبین شه. اون با زندگی قهره. تو فکر میکنی از روز اول این اخلاق رو داشته؟ خونه ی ما یکی از مجلل ترین ویلاهای تهران بود. اون بعد از مادرم عاشق زن دیگه ای شد که اون زن هم ولش کرد. بابام میخواست ازش انتقام بگیره، ولی اون فرار کرد رفت آمریکا... حالا من باید برم سر کار. تو همین جا بمون.»

« نه خواهش میکنم بگذار من هم بیام.»

« اگه بیرون بیای اونوقت کلیدی نداریم که داخل شیم.»

از 230 تا اخر 233

و قبل از انکه من بتوانم چیزی در جوابش بگویم در را به هم زد و رفت. غمزده بر جای ماندم. با مشاهده ی وضع آن خانه از خود می پرسیدم که بیچاره این پسر کجا درس خوانده؟ در این بیغوله که نمی شود درس خواند . بعد یادم آمد که انها قبلا در یک خانه ی ویلایی مجلل و مجهز به همه ی وسایل زندگی می کرده اند. اما این موضوع هم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

مربوط به سالها پیش بوده است. سپس با خود گفتم ، خودم به او کمک خواهم کرد درسش را ادامه بدهد و لیسانس بگیرد.

عصر که شد ، گوشی تلفن را برداشتم و شماره ی سوپر مارکت را گرفتم. خود شهرام گوشی را برداشت، گفتم:" شهرام ، من اینجا می ترسم ." گفت:" بچه بازی در نیار ، من فعلا کار دارم ، بعدا زنگ میزنم."

ده دقیقه بعد تلفن زنگ زد . فکر کردم شهرام است، اما شهرام نبود. صدای رسای پدرم در گوشم طنین افکند. مو بر تنم راست شد.

با لحن بسیار جدی گفت:"الو، شقایق؟"

با هول گفتم: " سلام بابا."

"سلام معلوم هست تو کجا هستی ؟ این پسر برای چی تو رو برده خونه ی پدرش؟"

"میگه ما عقد کردیم باید با هم زندگی کنیم."

"خوب مگه کسی اعتراضی داره؟ جشن مختصری برگزار کنه،آبرومندانه تو رو ببره خونهش"

"میگه فعلا بایستی به وضع خونه برسیم ، چند ماه دیگه جشن عروسی می گیریم."

"پس تو برگرد خونه"

"نمیشه، میگه کارگرها میان ، من باید اینجا در رو بروشون باز کنم."

"مگه تو سرایداری ؟ آخه دختر چقدر خواری و ذلت می کشی؟ ما اینطور تو رو تربیت کرده بودیم؟"

" این خواری و ذلت کشیدن نیست، بلکه کمک به شوهرمه.ازم خواسته که اینجا بمونم."

"عجب !فامیل چی میگن اگه بفهمن تو رو بدون مراسم برده خونهش،از روی عمهخانم خجالت نمیکشی ؟"

"چرا خجالت بکشم، مگه بدون عقد رفتم خونه ش ؟ اونو دوست دارم، دلم نمی خواد ازش جدا بشم."

"خیلی سنگشو به سینه می زنی. دختر من خیر و صلاحت رو رو میخوام . یه کم صبر کن بلکه بهتر بشناسیش. من خیلی نگرانم، این چند روزه که نذاشتی بهت دست بزنه؟"

از کوره در رفتم. فریاد زدم: " بس کن پدر ! تا کی می خوای مراقبم باشی، شوهر هم که کردم دست از این کارهات نمی کشی. بذار زندگیمو بکنم."

پدرم هم از آن سوی خط نعره کشید و بر من لعنت فرستاد. گفت که شهرام هر بلایی بر سرم بیاورد حقم است. با نفرت گوشی را قطع کردم.سرم رو میان دستانم گرفتم و به تلخی گریستم.

سپس روی کاناپهی کهنه دراز کشیدم وبه خواب رفتم. خ.اب دیدم آپارتمانی زیبایی گرفتهایم و من مشغول مرتب کردن آن هستم. اثاث نو و قشنگی خریدهایم و کارگرها آنها را در جای خود قرار میدهند. یک آپارتمانی نقلی بود با کف سنگ مرمر . رنگ دیوارهای سفید و همهجا نورانی بود، ولی لوستری به سقفها به چشم نمیخورد. گویی نور از همه جا بیرون می زد. مبلهای راحتی شیری رنگی با دسته های چ.بی براق میدیدم .تابلو های نقاشی مدرن به دیوارها آویزان بود و اشیاء تزیینی بلورین و چینی در گوشه و کنار مشاهده می شد. چند آباژور مدرن هم خریده بودیم که داشتم فکر میکردم آنها را کجا بگذارم . در بخشی از سالن ، یک میز ناهارخوری چهار نفره قرار داشت که رویش شمعدان و نمکدان و فلفل دان نقرهای چیده شده بود. خانه یک خوابه بود و همین برایمان کفایت می کرد. از داشتن این آپارتمان رویایی سرمست بودم که ناگهان با صدای زنگ در از خواب پریدم. قلبم به شدت به تپش افتاد.

برخاستم و دیدن در همان خانهی کثیف و خاکآلود هستم. در سرسرای ورودی یک آینهی کهنه ی باریک و شکسته

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

قرار داشت که ان هم تصویر را خوب نشان نمی داد. تابلویی در بالایش روی اینه سایه میانداخت. به چهره مغموم و موهای ژولیدهام در آینه نگاهی کردم و در را باز کردم. شهرام بود که با قیافه ی غضبناکی نگاهم کرد و گفت:" مگه نگفته بودم اول از چشمی نگاه کن بعد درو باز کن؟"

"حواسم نبود . پس کاگرهایی که قرار بود خونه رو تمیز کنن کجا هستن؟"

"فکر میکنی ما تو مغازه مشغله ی دیگه ای نداریم که فقط فکر خونه تمیز کردن باشیم؟ نمیدونی چه غوغایی به پا شد!"

"مگه چطور شد؟"

"بابام با اسماعیل صندوقدار حرفش شد. این پدر سوخته شبی شیش هزار تومن از صندوق میدزده."

"مگه دزدیش ثابت شده؟"

" ثابت کردن نمیخواد ، کار خودشه."

"خوب پس لابد تا حالا وضعش خیلی خوب شده!"

گفت:" اره ، ولی پول دزدی از گلوش پایین نمیره . از خره خره اش بیرون میکشیم. فعلا بریم سر مشکل خودمون. اولا من خیلی گرسنمه. شام میریم بیرون. فردا هم خونه تکونی رو شروع میکنیم."

گفتم:" به شرطی که بعد از شام بریم خونه ما . من باید مادرم رو ببینم و یه کم به وضع خودم برسم."

"باشه."

بالاخره رضایت داد. خوشحال و خندان آماده شدم. در اینه نگاه دیگری به خودم انداختم. چقدر قیافهی کثیفی داشتم! به خودم گفتم اشکالی نداره، امشب به خانهمان میروم وسر ووضعم را مرتب میکنم. خدا را شکر که بالاخره از این خانه خلاص میشوم. فکر کردم، حال که او را دوست دارم اوضاع به تدریج روبراه خواهد شد. مهم این بود که یکدیگر را دوست داشتیم و میخواستیم تشکیل زندگی بدهیم . من نباید در این راه از هیچ کمکی مضایقه میکردم. آن شب را در منزل پدریام گذراندیم. پدرم اصلا خودش را نشانداد. شهرام هم سراغی از او نگرفت. ترجیح میدادم شهرام به خانهاش میرفت تا میتوانستم کمی با مادرم صحبت کنم. افسوس که لحظهای تنهایم نمیگذاشت و صحبتهای خصوصی در حضورش امکانپذیر نبود.

صبح روز بعد، او ساعت هشت بیدارم کرد و گفت: " یا الله بجنب! الان پدرم میره بیرون ، کلید نداریم خونه بشیم. "

"ولی من که هنوز جهیزهای برای خونهی پدرت آماده نکردهام."

"لازم نیست. مگه من تو رو واسه جهیزهت گرفتم؟ زود باش."

او همیشه عجله داشت. نمیگذاشت سر فرصت به کارهایم برسم. به منزلش که رسیدیم زنگ در را به صدا درآورد. پدرش با اخم در را باز کرد. گمان میکنم او را از خواب پرانده بودیم، گرچه اکثر اوقات مثل همان لحظه عصبی و کجخلق بود. به ما محلی نگذاشت و نشنیدم جواب سلاممان را بدهد. دلم میخواست دائما با این اخلاق او مواجه نمیشدم.

شهرام از رو نرفت و به پدرش گفت: " باباجان ببخشید بیدارتون کردیم، اما شقایق میخواست قبل از اینکه از خونه بیرون برین شما رو ببینه گفت دیشب شما رو ندیده دلش براتون تنگ شده."

چنین چیزی اصلا حقیقت نداشت. شب قبل در خانهی خودمان خیلی راحت خوابیده بودم و خیلی هم خوشحال بودم که در منزل آقای فرسایش نمیخوابیدم. ام با تکان دادن سر حرفهایش را تائید کردم. پیرمرد گویی چیزی نشنیده

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

باشدهیچ نگفت. داخل خانه ی تاریک شدیم مثل آن بود که چند پله در زیرزمین پایین رفته باشیم . نگاهی به رختخواب آقای فرسایش در سالن پذیرایی انداختم. تشکش چرک چرک بود و چند جایش هم سوخته بود. نیم ساعت بعد، او به زور کلامی به عنوان خداحافظی بر زبان

از 234 تا 237

آورد و خانه را ترک کرد.

شهرام گفت:" خوب آماده ی کار شیم."

گفتم:" پس کارگرها کی میان؟"

" به کارگر احتیاجی نداریم، تا جایی که بتونیم خودمون کارها رو انجام میدیم.بعد اگه لازم شد یکی از کارگرها رو خبر می کنیم بیاد."

" چطور احتیاج نداریم؟ فرش دوازده متری که من و تو نمی تونیم بلند کنیم، تو تازه دستت رو عمل کرده ای، به نظرم بیست سال کسی دستی به سر و روی این خونه نکشیدهو حتی ماشین لباس شویی هم ندارین."

" این کارها با من تو نمی خواد چیزی بلند کنی، راستش بابا دلش نمی خواد کارگرها بیان اینجا. از بس بی سرو پا و دزدن میترسه بیان اینجا دزدی..."

اگه دزد بودن که کارگر نمی شدن، اونقدر خرحمالی نمی کردن."

" اونقدر جر و بحث نکن اول نوبت اتاق خودمه."

به اتاق کثیف و پر گرد و خواک او رفتیم. نیمی از دیوارها را رنگ زرد زده بودند و بقیه را به حال خود گذاشته بودند. متوجه شدم که در آن اتان علاوه بر کارتون خرت و پرت، یک جسم بزرگ هم وجود دارد که با پارچه ی کهنه ی قهوه ای رنگی آن را پوشانده اند. پارچه را کنار زدم و دیدم یک تخت خواب دو نفره است که قسمتهای آن را از هم جدا کرده اند. دو انتهای افقی آن را روی هم گذاشته و خود تخت را به حالت عمودی به دیوار تکیه داده بودند. شهرام با خوشحالی گفت:" این تخت ماست." بعد رفت فرشی را که پدرش برای آن اتاق در نظر گرفته بود کشان کشان با دست چپ آورد، و آن را همانطور یکدستی روی زمین پهن کرد. عجب زوری داشت! سر و صورتش خاککی شد.

گفتم جارو برقی کجاست؟" نشانی اش را داد، آن را آوردم و روی زمین و زیر فرش را با کمک هم جارو کشیدیم. کار طاقت فرسایی بود. در آن هوای سرد هر دو عرق کرده بودیم.

بعد گفت:" خوب حالا کمک کن تخت رو بزنیم." با هزار زحمت تخت را که خیلی سنگینبود به حالت افقی در آوردیم و دو سرش را به آن وصل کردیم .

پرسیدم:" تخت مال کیه؟"

گفت:" بابا این رو برای زن دومش گرفته بود، ولی هیچ وقت مورد استفاده قرار نگرفت . حالا بخشیده به ما."

گفتم:" از اینکه روی تختی بخوابم که یادآور یک عشق شکست خورده ست، احساس بدی بهم دست میده."

هر وقت پدر محترمت یه سرویس دو نفره به عنوان چهیزیه به ما دادن، دیگه روی این تخت نخواب."

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

" اما این تخت که میز توالت و پاتختی نداره."

" تو اتاق های دیگه ست بعدا میارمشون."

نگاهی به کرکرهی نیمه کنده شده ی انداختم:" این کرکره که داره میفته."

" اون رو می کنیم. خیالت دارم یه پرده قشنگ برای اینجا سفارش بدم."

به سر و روی خاکی اش نگاه کردم و گفتم:" کاش خودتو تو آینه می دیدی، نوک دماغت سیاه شده. مثل بچه گربه ای شدی که از انبار زغال بیرون اومده!" هر دو خندیدیم. با خود فکر کردم که ساختن یک زندگی مستقل چقدر لذت بخش است.

بعد از اتاق خواب نوبت آشپزخانه بود. آشپزخانه ی پدر شهرام پر از قوطی و شیشه های خالی بود. قوطی خالی حشره کش،شیشه های خالی آبلیمو، الکل صنعتی، و بطریهای شیشه ای و پلاستیکی نوشابه. قفسه ها پر از آشغال و کثافت بود. دست بکار شدیم. قفسه ها را تمیز کردیم. زمین آشپزخانه را شستیم، قوطی ها و شیشه های خالی را در شش کیسه ی زباله جا دادیم. آن روز تا ساعت ده شب کار می کردیم. نفهمیدم ناهار چی خوردیم،کمی چیپس و ماست با نان و کالباس،چیزهایی که دو سه شب پیش از سوپرمارکت گرفته بودیم. هرگز عادت نداشتم آنقدر در عرض یم روز کار کنم. سر و وضعم آنقدر کثیف شده بود که برای اولین بار خوشحال شدم با آن قیافه به خانه نمیروم.فکر می کنم پدر و مادرم هرگز مرا به ،ن شکل ندیده بودند.

شهرام کیسه های زباله را جلوی در گذاشت تا سپورها ببرند. اما ساعت یازده شب پدرش از راه رسید و هنرز نیامده شروع یه دلد و فریاد کرد. کیسه های زباله را بیرون خانه دیده بود و به شهرام اعتراض می کرد که چرا اثاث خانه ی را بیرون می ریزید؟ می گفت آن شیشه ها را لازم دارد، و دوباره شیشه ها را ازکیسه سوا کرد و به خانه آورد.

حیرت کردم و با خود اندیشیدم این پیرمرد از شیشه های خالی آبلیمو و الکل صنعتی نمی گذرد، چطور نیمی از خانه اش را به ما واگذار خواهد کرد؟ او با من هم قهر کرده بود.

موقع خواب رسید. باز هم پشکم را جلوی آن بخاری پهن کردم. از پتوها و ملافه های چرک بدجوری عذاب می کشیدم. آرزو کردم در اتاق خودم و در رختخواب تمیز خودم، نزد پدر و مادرو خواهر و برادرم زندگی می کردم، اما حالا آنها با من بیگانه شده بودنه. از رفتارم منزجر شده بودند. حتما دلگیر بودند که چرا ناگهان ترکشان کرده ام. از طرف دیگر شهرام می گفت: اگر به خانه ی پدرت برگشتی دیگر فکر من نباش. اشک از چشمانم سرازیر شد

شهرام متوجه شد و آمد کنارم نشست، پدرش در آشپزخانه بود پرسید:" چرا گریه می کنی؟"

به هق هق افتادم و گفتم:" میخوام برگردم خونه مون."

دست در گردنم انداخت و با مهربان ترین لحن گفت:" از دست بابام ناراحت شد، نه؟ پس ببین من چی از دستش می کشم، ولی عزیزم، ما زندگی تازه ای رو شروع می کنیم. خودت گفتی باید مقاومت کنیم، دیگه باید مامان و باباتو فراموش کنی."

گریه کنان گفتم:" نمی تونم." نوازشم کرد، سرم را بوسید:" هیس تو رو خدا گریه نکن، لعنت بر پدرم تقصیر اونه."

گفتم:" آره، بعد از این همه که امروز جون کندیم خوب ازمون تشکر کرد. رفتارش خیلی بده."

چند لحظه ای به فکر فرو رفت و در حال برجاستن گفت:" می خوای آدمش کنم؟"

دستش را گرفتم و او را وادار به نشستن کردم:" نه تورو خدا نمیخواد حوصله ی جار و جنجال و دعوا ندارم."

نشست و دستم را گرفت و بوسید، گفت:" ازت خواهش می کنم یه خورده دندون رو جگر بگذار. بقیه ش با من."

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

آن شب شهرام تشکهایمان را به راهرویی برد که به اتاق خواب او منتهی می شد. در آغوشش به خواب رفتم ، تنها به آینده دل بسته بودم، آرزو داشتم همان قدر که در آغوش او راحت و آسوده بودم در زندگی مشترکمان نیز خوشبخت شوم.

صفحه 238-243

فصل 8

به هر صورتی که بود، و با وجود آن اثاث کهنهٔ مستعمل، در خانهٔ پدر شهرام مستقر شدیم. اتاق خواب شهرام جایی بود که من بیشتر ساعات روز را در آن سپری می کردم. حداقل آنجا از روشنایی روز بهره مند بود.

یک روز عصر به تقاضای شهرام به سوپر مارکتشان رفتم. بدون اینکه کلیدی داشته باشم در منزل آقای فرسایش را پشت سرم به هم زدم و روانه شدم. آنجا دیدم که با سهراب و پدرش دور هم نشسته اند. وقتی مرا دید لبخندی زد و صندلی کناری اش را به من تعارف کرد. سهراب و آقای فرسایش دورتر رفتند و با هم به پچ پچ مشغول شدند.

گفتم: «اتفاقی افتاده؟»

سرش را بالا آورد و درحالی که یک ابرویش را بالا انداخته بود و تبسم موذیانه ای بر لب داشت گفت: «آره، دعوام شد.»

«با کی؟»

«با بیژن.»

«با بیژن؟ تو که شب و روز خونه ش بودی. به قول خودت همسرش ازت پذیرایی می کرد و حتی لباسهاتو می شست. درسته که آدم حسابی نیست، ولی تو نون و نمکش رو خوردی.»

گفت: «اون گدای آس و پاس نون و نمکش کجا بود من بخورم؟ خودم همه چی می گرفتم می بردم خونه ش. زنش فقط غذاها رو درست می کرد.»

«خوب حالا سر چی دعواتون شده؟»

«پولی رو که از من قرض گرفته بود نمی داد. رفتم در خونه ش گفتم مرد حسابی علاوه بر اون پولی که دستی بهت دادم، سه برج کرایهٔ آپارتمانت رو هم موقعی که زندان بودی من دادم که زن و بچه ت رو نندازن بیرون بی خونمون بشن. حالا من خودم زن گرفته ام برای مخارج عروسی پول لازم دارم. گفت یه پاپاسی از قرضشو بهم پس نمیده. من هم عصبانی شدم زدم تو چونه ش. اون هم چاقو کشید.»

وحشت زده گفتم: «چاقو؟»

با بی خیالی جواب داد: «آره چاقو، نگاه کن دستم رو بریده.» آنگاه دست راستش را که روی دست چپش گذاشته بود بلند کرد و من دیدم که دست چپش از ناحیهٔ بند انگشتان شکافته است. البته شکاف آنقدر عمیق نبود که احتیاج به بخیه داشته باشد.

دستش را با دلهره گرفتم و گفتم: «شهرام، از کِی تا حالا چاقوکش شده ای؟»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

خندید و گفت: «اگه چاقوکش بودم که الان بیژن زنده نبود! وسیلهٔ دفاعی نداشتم. برای همین از خونه شون خارج شدم. انشالله پولم گلوشو بگیره.»

«حالا ازش چکی، سفته ای نداری اجرا بگذاری؟»

«نه بابا، تو عالم رفاقت بهش پول قرض دادم. آدم که از رفیقهاش چک و سفته نمی گیره. فقط یک چک سفید ازش داشتم که اونم بخشیدم بهش.»

«اگه بخوای اینقدر ولخرجی کنی که پولی برای زندگیمون نمی مونه.»

نگاهی به آسمان کرد و گفت: «خدا خودش روزی رسونه. من که از کار خیرم پشیمون نیستم.»

اما شهرام فقط با بیژن دعوا نکرده بود. مثل اینکه با سهراب هم بد شده بود. روز دیگری راجع به سهراب گفت: «می دونی شقایق، من نمی دونم چرا اینقدر تو دوست یابی خنگ هستم. مدتها طول میکشه طرفم رو بشناسم. موقعی می شناسم که طرف استفاده هاشو از من برده. مثلا همون بیژن پدر سوخته که پولمو خورد و به روش هم نیاورد. این سهراب هم پسر خوبی نیست.»

گفتم: «چه عجب که بالاخره به حرف من رسیدی! مگه میونه ت با اون هم به هم خورده؟»

«آره، همه ش هم به خاطر توست. دیگه دلم نمی خواد آدمهای بی اصل و نسب دور وبرم باشن.»

«حق داری.»

«می دونی، من خیلی با سهراب این طرف اون طرف رفتم. می دونستی تریاکیه؟»

با حیرت گفتم: «پسر به این جوونی؟»

« آره، چند بار منو به محفلهای آنچنانی برده. من خودم از اعتیاد اصلا خوشم نمیاد. متأسف میشم می بینم چند تا جوون دور منقل می شینن و وافور به هم تعارف می کنن. هر دفعه بهش می گفتم پاشو بریم بابا، منو برای چی آوردی اینجا؟»

با نفرت گفتم: «پس خوب شد دوستی تو باهاش قطع کردی. می دونی که من از تریاک و آدم تریاکی متنفرم.»

گفت: «ولی شقایق، تریاک بد چیزی هم نیست. از سن پنجاه سالگی به بعد لازمه.»

«لازمه؟ کی گفته؟»

«در سنین بالا مثل دارو می مونه. میگن عمر رو طولانی می کنه. خطر سکتهٔ قلبی و مغزی رو کاهش میده.»

«در عوض یه آدم کرخت و تخدیر شده به جا می گذاره که بودن و نبودنش توی این دنیا هیچ تفاوتی نمی کنه.»

«من هر وقت پنجاه سالم شد تریاک می کشم.»

«آه، شهرام، با این حرف منو از خودت متنفر می کنی.»

«پدر تو هم تریاک می کشه؟»

«ابدا.»

و با این پاسخ من دیگر حرفی نزد.

چند روز بعد، دوباره بحث سهراب را پیش کشید: «این پسره هم خنگه هم دزد! می دونی چه دردسری برام فراهم کرده؟ رفتم ادارهٔ گذرنامه پاسپورتم رو بگیرم، سهراب هم با من بود. دفترچه های حساب پس اندازم رو با سند اتومبیل تو ماشین گذاشته بودم. ماشین رو با دفترچه ها و سند بهش سپردم و رفتم تو. چند دقیقه بعد دیدم سهراب

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

ماشین رو ول کرده دنبال من اومده تو ادارهٔ گذرنامه. گفتم در ماشین رو قفل کردی؟ گفت نه. گفتم سند و دفترچه های پس انداز رو با خودت آوردی؟ گفت: مگه سند و دفترچه تو ماشین داشتی؟ با عجله از ادارهٔ گذرنامه خارج شدم و دویدم طرف اتومبیل. دیدم پنجره پایینه و یک نفر از پنجره دست کرده و پاکت محتوی سند و دفترچه های پس انداز رو برداشته و رفته. یه چک در وجه حامل هم به مبلغ چند صد هزار تومن داشتم که طرف برده بانک و فوری نقد کرده.»

با نگرانی گفتم: « باز خدا را شکر کن خود ماشین رو نبردن. از دفترچه های پس اندازت که امکان نداره پول برداشت کنن؟»

«تو پنج تا بانک حساب پس انداز داشتم. فورا رفتم حسابهامو بستم.»

«باز خوب شد.»

«حالا باید برم برای سند اتومبیلم المثنی بگیرم.»

«واقعا این سهراب با این حماقتش چه دردسری برات درست کرد.»

«آره، پسره رو بیخود باباش از خونه بیرون نینداخته.»

«بیرونش انداخته؟»

«آره، شبها تو مغزهٔ ما می خوابه. از بس اثاث خونهٔ باباشو کش می رفته!»

دستم را به نشانهٔ ناباوری جلوی صورتم تکان دادم و گفتم: «بس کن شهرام، یعنی می خوای بگی اثاث خونهٔ خودش رو می دزدیده؟»

«آره به خدا. ساعت دیواری خونه، رادیو ضبط خواهرش، چراغهای لاله و مردنگی مادرش، و خیلی چیزها. این دفعه مثل اینکه ساعت جیبی نقرهٔ پدرش رو دزدیده که باباش از خونه بیرونش کرده.»

گفتم: «وای خدای من! اونوقت تو این آدم دزد رو آوردی تو مراسم نامزدی که به ما کمک کنه؟ خوب شد از خونهٔ ما چیزی ندزدید!»

با قیافهٔ حق به جانبی گفت: «غلط می کرد، پوست از سرش می کندم. ولی یه چیز بامزهٔ دیگه که تازه برام تعریف کرده اینه که یه نامزد داره که فدایی شه.»

«وای! چطور می تونه فدایی این آدم متعفن باشه؟»

«سهراب بهش گفته بود وضع مالیش خوب نیست. دختره هم قول داد کمکش کنه. یه شب که همه در خواب ناز بودن، در خونه شون رو باز گذاشت و سهراب هم با خیال راحت رفت ویدئوشون رو برداشت و بُرد فروخت، که نیاز مالیش برطرف بشه.»

«نمی دونم تو چطوری با این آدم معاشرت می کردی؟ حالا از گفتن این حرفها چه منظوری داری؟»

سرش را پایین انداخت و با لبخند موذیانه ای جواب داد: «منظوری ندارم. فقط می خواستم بدونی زنها واسه مرداشون چه فداکاریها که نمی کنن.»

چند وقت بود تلفنهای عجیبی به منزل پدر شهرام می شد. آقایی به اسم مستحق روزی چند بار سراغ شهرام را می گرفت، ولی او به من سپرده بود هر وقت این شخص تلفن می زند بگویم شهرام نیست. گاهی هم دوستان دیگرش سهراب و کاوه زنگ می زدند، اما او با آنها هم صحبت نمی کرد. به من گفته بود با آنها به سردی حرف بزنم که

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

دیگر تلفن نزنند. یک بار دختری تلفن زد و شهرام را خواست. رفتم او را که خوابیده بود بیدار کردم و گفتم:

«دختری به اسم ناهید باهات کار داره.»

گفت: «برو بهش بگو من زن گرفته ام، دیگه مزاحم نشه.»

من هم به نحو مؤدبانه ای این موضوع را به دختر فهماندم. دخترک حرفی نزد و گوشی را گذاشت.

روزی مشغول خالی کردن کارتونی بودم که شهرام اثاثش را در آن جا داده بود. به تعدادی وسایل زنانه از قبیل زیرپوش زنانه، کمربند، لوازم آرایش و اسپری زیر بغل برخورد کردم. تعجب کرده بودم. به وارسی خودم ادامه دادم و در یک پاکت، یک تقویم سررسید و تعدادی فیلم ظاهر شدهٔ عکاسی دیدم. یک عکس بزرگ هم از شهرام وجود داشت که پاپیون قرمز زده و کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید پوشیده بود. گویی با لبخندی که به لب داشت، می خواست خیلی خوشبخت جلوه کند. تقویم را ورق زدم و در صفحه ای خط او را شناختم. نوشته بود: خرید آینه و شمعدان، کیک، انگشتر، لباس خودم؛ و جلوی این اقلام قیمتشان را ذکر کرده بود. در جای دیگری نوشته بود: «امروز سرِ خرید حلقه با ناهید دعوام شد. خانواده اش خیلی پُرتوقع هستن. خواستم ولش کنم، گریه کرد، دلم براش سوخت.»

از دیدن این چیزها گر گرفتم. همه اش به عروسی شهرام با زن دیگری مربوط می شد. اما در شناسنامه اش اسم یک زن دیگر نبود. فیلمهای ظاهر شدهٔ عکاسی را مقابل نور گرفتم. عکسهایی از یک مجلس عروسی بود. عروس، لباس سفیدی با دامن پف دار به تن داشت و کنار شهرام بود. حتی توانستم نیم تاجی را که بر سر داشت تشخیص بدهم. یک قطعه فیلم دیگر، فیلم همان عکس بزرگ شهرام بود. در عکسهای دیگر، مدعیون مجلس دیده می شدند. مادر و خاله هایش را به جا آوردم. احساس کردم دیوانه شده ام و دیگر مغزم کار نمی کند. نمی دانستم چه کار کنم. آیا باید به مادرم خبر می دادم؟ آبروی خودم می رفت. خون به صورتم دویده بود.

247---------244

.....

ملتهب روی تخت افتادم.

نیم ساعت بعد شهرام از راه رسید.پیتزا خریده و آورده بود.برق شادی در چهره اش می درخشید ولی از دیدن قیافه من جا خورد.پرسید:چی شده؟

زیر لب گفتم:توی کارتونت چیزهای عجیبی پیدا کردم.

مثلا چه چیزهایی؟

لباس زنونه.لوازم آرایش

جواب داد:اونا مال مامانه.بعضی شبها میاد اینجا می خوابه.لباس خواب همراش نمی اره.

ولی چیزهای دیگه هم بود.

مثلا؟

با حرص گفتم:مثلا عکس تو در مجلس عروسیت با ناهید خانم!خاطراتی که از ناهید و عروسی نوشته بودی.

سعی کرد بی تفاوت به نظر برسد و گفت:بیار ببینم.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

فیلمهای عکاسی و تقویم سررسید را دستش دادم. نگاهی به آنها کرد و فیلمها را جلوی نور گرفت و تماشا کرد.بعد سرش را پایین انداخت و گفت:اینها مربوط به نامزدیم با ناهیده.ولی نامزدیمون به هم خورد و عروسی نکردیم.

چرا درباره اون چیزی به من نگفتی؟

چون از یادآوری اون خاطرات رنج می برم.من روزهای سختی رو پشت سر گذاشتم.

گفتم:توی این عکس که خیلی خوشحال به نظر می رسی.شادی از نگاه و لبخندت می باره. تو منو گول زدی. چرا حقیقتو به من نگفتی؟

با قیافه شرمساری گفت:چون ترکم می کردی.چون می دونستم بدون تو نمی تونم زندگی کنم.من دوستت دارم. اگه یه بار آدم اشتباه کنه دیگه حق زندگی کردن نداره؟خانواده اون دختر خیلی اذیتم کردن.وقتی یادم میاد چه بلاهایی سرم آوردن حالم بد میشه.

بعد نزدیکتر آمد و گفت:شقایق تو تنها زن زندگی من هستی.چه فرقی می کنه که قبلا کسی بوده یا نبوده؟من فقط تو رو دوست دارم.جوون بودم اشتباه کردم. سرزنشم نکن.

آرام شدم. من در برابر نوازش و بوسه ها و حرفهای دلنشین او یارای مقاومت نداشتم.می دانستم که هیچ دختری در جشن نامزدی لباس عروسی نمی پوشد ولی خودم را فریب دادم و سعی کردم عکس این موضوع را به خود بقبولانم.پذیرفتم که انها فقط نامزد شده و پس از مدتی متارکه کرده بودند.جواب ناهید را هم که داده بودم.پس دیگر مشکلی در بین نبود. آن روز بعد از ظهر در آغوشش به خواب رفتم و وقتی بیدار شدیم او فیلمها و تقویم را پاره کرد و به دور ریخت.

روزها و هفته ها به دنبال مه می گذشتند. با پدر و مادرم به حالت قهر و آشتی به سر می بردم.شهرام برگزاری مراسم ازدواج را به بهار سال آینده موکول کرده بود.هنوز در خانه پدرش سکونت داشتیم.دیگر از زحمت کشیدن در آن خانه کلافه شده بودم.هیچ امیدی به بهبود وضع آنجا نبود.چون اساس کار خراب بود. در و دیوار سیاه بود.اثاث خانه کهنه و کثیف بودند. دیوارها باید نقاشی می شد.موکتها باید عوض می شد.و مبلمان را می بایستی به کلی دور می ریختیم.و اثاث جدیدی می خریدیم.

اما شهرام دست به هیچ اقدامی نمی زد و گویا موضوع تفکیک خانه به دو آپارتمان هم منتفی شده بود.سرانجام روزی از او پرسیدم:ببینم بقه بالا کی آماده می شه؟

به زودی .فعلا که کارگرها با وجود مستاجر سمجمون مشغول کارن.یارو یه مرد عزبه. همونطور وسط کارگرهای در حال کار می شینه و روزنامه می خونه.

امیدوار بودم بتوانم به طبقه بالا نقل مکان کنیم.چون بهتر از دیوار کشی در خانه بود.صبحها که از خواب بیدار می شدمعزا می گرفتم.چون می بایست نزد پدر ترشروی شهرام می رفتم و با او سلام و احوالپرسی می کردم.شهرام خودش از این کار نفرت داشت و بنابراین مرا بر این کار وادار می کرد.به محض اینکه چشمم را باز می کردم می گفت:پاشو پاشو برو به بابا صبح بخیر بگو.

خواب آلوده جواب می دادم:خوابم میاد بگذار یه کم دیگه بخوابم.

می گفت:نخیر نمیشه.تا نرفته برو باهاش سلام علیک کن که دلخور نشه.

-نمیشه خودت بری؟

-منو دوست نداره. تو رو دوست داره تو باید بری.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

با بی حالی از جا بر میخاستم.لباس عوض می کردم و به سرسرا می رفتم. پیرمرد بد اخلاق و عبوس آماده می شد خانه را ترک کند.با دیدن من زیر چشمی نگاهم می کرد و زیر لب جواب سلامم را می داد.مثل اینکه چیزی از من طلبکار بود.

کم کم کاسه صبرم از زندگی در آنجا و با پدر او لبریز شد.روزی به او گفتم:شهرام جان ما باید خونه بگیریم.

گفت:خوب میریم طبقه بالا.

گفتم:فایده ای نداره.ما باید یه خونه مجزا بگیریم. البته می دونم که تو پدرت رو دوست داری و دلت نمی خواد ازش جدا شی...

در اینجا مکثی کردم. گویا دروغهایی که گلرخ خانم به من تحویل داده بود حالا در مغزم تبدیل به حقیقت شده بود.در واقع شهرام از پدرش متنفر بود.پس من چه می گفتم؟ولی چیزی به روی خودم نیاوردم و ادامه دادم:ولی به نظر من بهتره جایی رو دور از پدرت بگیریم.

-درسته حق با توست. ولی شقایق من از لحاظ مالی کمی در مضیقه هستم.فعلا هم بابام باهام لج کرده.صبر کن اوضاع شرکتمون یکم بهتر شه قول میدم در اسرع وقت جایی رو اجاره کنم.این بابام هم که حالش خوش نیست. همین روزها به درک واصل میشه خونش می رسه به خودمون.من مه مثل تو از ریختش بیزارم و به اجبار باهاش سر می کنم.فعلا باید تحملش کنیم.

این حرفش آرامم کرد او به من امیداواری می داد و من با امید زنده بودم.اما مدتی گذشت و متوجه شدم او اصلا به فکر تغییر شرایط زندگی مان نیست.بنابراین یک روز دیگر به او پیشنهاد کردم:ببین شهرام من حاضرم از جشن ازدواج صرف نظر کنم که مخارجش رو پس انداز کنیم.می تونیم پولش رو به عنوان پیش پرداخت اجاره یه آپارتمان بدیم.این خونه درست بشو نیست.بعلاوه من تمام مدت اینجا زندانی ام چون پدرت به ما کلید نمی ده.

-به چشم .بذار اوضاع یکم روبراه بشه.

دوستانم تلفن منزل پدر شهرام را از مادرم گرفته بودند و اغلب به من زنگ می زدند.می خواستند به دیدنم بیایند.اما هر بار بهانه ای می تراشیدم و آنها را از سرم باز می کردم.حتی خجالت می کشیدم پدر و مادرم را دعوت کنم.یک بار به مادرم گفته بودم که در خانه زندانی هستم و شهرام تا ساعت 2 بعد از ظهر هنوز مراجعت نکرده است.و غذایی هم نداریم بخورم.

بیچاره پدر و مادرم هول شده بودند و به سرعت مقداری نان و سوسیس و خیار شور و قدری اغذیه دیگر برایم آورده و از لای میله های در حیاط به من داده بودند. در قفل بود و نمی توانستم آنها را به داخل دعوت کنم.

نگرانی در چشمان آنها موج می زد اما من خودم را شاد و خندان نشان داده و به دروغ گفته بودم وضعی استثنایی بوجود آمده است.پدر و مادر خودم هم در اوایل ازدواجشان مدتی در خانه پدربزرگم زندگی کرده بودند و چند ماه به آنها سخت گذشته بود ولی بالاخره پدرم توانسته بود جایی را اجاره کند بنابرایت آنها شرایط مرا درک می کردند.

روزی یاسمین خواهرم به دیدنم آمد. او را یواشکی دعوت کرده بودم.

.....

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

زیرا پدر شهرام دستور داده بود در غیابش کسی را به خانه راه ندهم. یاسمن که از این موضوع خبر نداشت داخل شد و گردشی در خانه کرد. چند ماه بود او را ندیده بودم و در این مدت صورت زیبایش حالتی زنانه پیدا کرده بود. او همه جا را از نظر گذراند و گفت : " شقایق، تو چطور چند ماه توی این خونه دوام آوردی؟ واقعاً عشق چه قدرتی داره! اینجا مثل خونه ی ارواح میمونه!"

خندیدم و سعی کردم اندوهم را پنهان کنم. گفتم : " اینجا زیاد موندگار نیستیم."

گفت : " امیدوارم. ولی این پدر شهرام خیلی آدم ناجوریه. فکر نمی کنم یه قرون هم به پسرش کمک منه. خود شهرام وضعش چطوره؟"

" بد نیست."

یاسمن وارد اتاق مادربزرگ شهرام شد که کنار اتاق خوابمان قرار داشت. مثل خود من، دفعه ی اول که به آنجا رفته بودم، عقب عقب از اتاق خارج شد و گفت : " وای! اینجا چیه دیگه؟ شقایق، نمی ترسی کنار اتاق مرده می خوابی؟ چرا لباسهاشو جمع نکردن؟"

" شهرام میگه چند بار باباش اجازه خواسته لباسهای مادربزرگش رو به یه پیرزن مستحق بده، ولی باباش مخالفت کرده و گفته اینها یادگارهای مادرمه."

"آه، چه آدم نفرت انگیزی!" بعد به من رو کرد و گفت: " ببخشید به پدر شوهرت توهین می کنم."

سپس آماده ی رفتن شد. عجیب بود که من و او که آنقدر به هم نزدیک بودیم، مثل اینکه حالا حرفی برای گفتن به هم نداشتیم. با وجود این دلم می خواست بیشتر می ماند. گفتم : " بمون، ناهار رو با هم بخوریم. شهرام هم میاد. "

به شنیدن جمله ی آخر کیفش را روی شانه اش انداخت و گفت : " نه، خیلی ممنون. باید زودتر برگردم خونه. ولی عشق چیز عجیبیه! معلومه که تو به خاطر شهرام این وضعو تحمل می کنی."

وقتی رفت به فکر فرو رفتم. او حقیقت را می گفت. اصولاً نمی توانست جز حقیقت چیزی بگوید.

شهرام به گفته ی خودش هر روز به شرکت اسفندیار می رفت. من هنوز شرکتشان را ندیده بودم. گاهی به شماره ای که داده بود زنگ می زدن و با خانمی که احتمالاً منشی شرکت بود صحبت می کردم. معمولاً شهرام در آنجا نبود. خودش می گفت برای بازدید کار به جاهای مختلف می رود و کمتر در شرکت حضور دارد. من روزها به آشپزی و خانه داری مشغول بودم. کم کم به آشپزخانه ی آنجا عادت کرده بودم و غذاهای خوبی می پختم. شهرام و پدرش بیشتر روزها برای ناهار به خانه می آمدند. خودش حدود ساعت دو می آمد و پدرش دیرتر گاهی مجبور می شدیم تا ساعت چهار منتظر آقای فرسایش بمانیم، و اگر بدون او غذا می خوردیم از دستمان دلخور می شد. یک روز از تحمل گرسنگی طاقتم طاق شد و گفتم : " ببین شهرام، امروز من خیلی گرسنه ام، نمیشه ما غذامون رو بخوریم و برای پدرت بکشیم و بگذاریم کنار؟ "

" نه. میدونی که بهش بر میخوره. اونوقت تا سه روز مثل برج زهرمار میشه."

او حق داشت. از وقتی آقای فرسایش ناهار را با ما صرف می کرد اخلاقش خیلی بهتر شده بود.

گفتم : " پس حداقل بهش تلفن بزن بگو زودتر بیاد. تمام پلوم ته دیگ شد."

" خوب زیرشو خاموش کن خانوم. چرا میخوای دلخوری پیش بیاد؟"

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

البته من کم کم به دیر غذا خوردن عادت کرده بودم و ساعت یازده و نیم کمی ته بندی می کردم، چون معمولاً در این ساعات گرسنه می شدم. وقتی خانه ی پدرم بودم همیشه به غذایی که مادرم تدارک می دید ناخنک می زدم. مامان می گفت: " ناخنک نزن. صبر کن ناهار حاضر شه."

ولی من تحمل گرسنگی را نداشتم و گوشم بدهکار نبود. آه که از یادآوری آن خاطرات خوش، اشک در چشمانم حلقه می بست. اما موقعی که به خاطر امتحان کنکور دچار ورم معده شدم، مادرم رعایت حالم را می کرد و دیگر به من ایراد نمی گرفت. چقدر سبزیهای پخته و کمپوت برایم درست می کرد. همیشه مراقب بود گرسنه نمانم. شاید او هم فرزندانش را زیادی لوس بار آورده بود.

شبها پدر شهرام ساعت یاهزده به خانه می آمد. شهرام مجبورم می کرد به محض شنیدن صدای اتومبیلش به استقبالش بشتابم، چون ممکن بود دلخور شود. به یاد پدرم می افتادم که با آن همه صفا و صمیمیت هرگز چنین توقعی از ما نداشت. اگر متوجه ورودش نمی شدیم، خودش می آمد در اتاق یک یک مان را می زد و به گرمی با ما سلام و احوالپرسی می کرد. بر عکس، شهرام مرتباً با پدرش اختلاف داشت و برای رفع اختلاف مرا واسطه قرار می داد. کم کم رفتار آقای فرسایش با من عوض شده بود و بیشتر با من صحبت می کرد. گهگاه می خندید و حتی از کمپوت آناناسی که به عنوان دسر می خورد به من تعارف می کرد. به گفته ی شهرام و مادرش، این امر عجیب و غیر منتظره بود، چون او هر شب کمپوت می خورد و هرگز از آن به پسرش تعارف نمی کرد! واقعاً تعجب می کردم. پدر ما غذا را به زور دهانمان می گذاشت و حتی ما با او دعوا می کردیم که با این کار موجب چاقیمان می شود، آنوقت پدری مثل آقای فرسایش کمپوتش را یواشکی می خورد! به نظرم از رفتار گرمی که با او در پیش گرفته بودم خجالت زده شده بود و به همین جهت هم تغییر اخلاق داده بود. او اغلب شبها تا ساعت دو و سه بعد از نیمه شب بیدار می ماند. ما شبها زودتر می خوابیدیم، تما بعد از مدتی که با او صمیمی تر شدم و صحبتهایمان به درازا کشید، به رازش پی بردم. متوجه شدم شبها تریاک می کشد. جلوی اجاق گاز آشپزخانه می ایستاد و زغال را روی آتش قرار می داد تا خوب گداخته شود. بعد همانطور ایستاده، آن را به وافورش نزدیک می کرد و پکهای متوالی می زد. من تا آن زمان فقط تریاک کشیدن پیرمردی از خویشاوندان را دیده بودم که به خاطر درد مفاصلش به این کار دست می زد. او گوشه ای می نشست و زغال را در منقل می گذاشت. و من نمی دانستم ایستاده هم می توان تریاک کشید.

رفتار آقای فرسایش خیلی عجیب بود، چون این کار را در نهایت قدرت و بدون نشئگی انجام می داد. وقتی با من درد دل می کرد، ناچار می شدم روی صندلی در آشپزخانه بنشینم و با وجودی که از بوی تریاک نفرت داشتم به حرفهایش گوش بدهم. شهرام ساعت یازده شب به بستر می رفت، آنوقت من مجبور بودم تا ساعت دو بیدار بمانم و به درد دل پدرش گوش کنم. ادب اینطور حکم می کرد.

در بد مخمصه ای گیر افتاده بودم. آقای فرسایش دائم گله می کرد که پسرش هیچوقت نشده تا این وقت شب با او بیدار بماند و به صحبتهایش گوش کند. او این را به در می گفت تا دیوار بشنود. از روزگار می نالید، به همسرش نفرین می کرد. علت تریاک کشیدنش را تنهایی اش می دانست. همه اش از تنهایی شکایت داشت.

شبهای اول برقراری این گفت و گوها، شنیدن حرفهای این مرد خشن و بداخلاق برایم جالب بود، زیرا به حقایقی پی می بردم که تا آن زمان نمی دانستم. یک شب موقعی که پسرش خواب بود، در آشپزخانه به من گفت : " میدونی شقایق خانم، ممکنه شما منو آدم بداخلاقی بدونی، ولی بیخود که اینجوری نشدم. من از دست این پسرم دلخورم. شما

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

نمیدونی چه کارهایی کرده، چه بلاهایی سرم آورده. حالا که سر و سامونی گرفته، خدا کنه عرضه داشته باشه شما رو برای خودش نگه داره."

خنده ام گرفت و گفتم : " شما لطف دارین بابا جون."

آقای فرسایش با لحن جدی گفت: " نه، من بیخودی از کسی تعریف نمی کنم. این چند وقته خیلی بهت ارادت پیدا کردم. میدونی بابا جون، فکر می کنی من چرا بهش کلید نمیدم؟ یه بار موقعی که نبودم دوستش رو آورد تو خونه، تمام لاستیکهای اتومبیل وانت منو برداشتن بردن فروختن

از 252 تا 257

و پولشو به جیب زدن. عین مادرشه. مادرش زن کثیفیه. اگه یه وقت اومد اینجا راهش ندی ها! یه بار یکی از شوهرهاش به من گفت بگذار گلرخ بچه رو به میل خودش تربیت کنه. گفتم، از این خبرها نیست."

از حرفش جا خوردم و پرسیدم: " شوهرهاش؟! مگه ایشون چند بار شوهر کردن؟"

" چندین و چند بار. مبادا این زنیکهٔ رقاص رو تو خونهٔ من راه بدی! من اینجا رو به تو سپردم. اگه خواست بیاد تو در رو روش ببند."

خندیدم. فکر کردم شوخی می کند. چطور می توانستم در را به روی گلرخ خانم ببندم؟

آقای فرسایش ادامه داد: " شوخی نمی کنم. حتما همین کار رو بکن. خواهرهاش از خودش هم بدترن. این پسره هم به مادرش رفته. مثل اون تنبل و درس نخونه." سپس آهی کشید و گفت: " من همیشه دلم می خواست واسهٔ خودش آدمی بشه، دکتر، مهندس، یا افسر ارتش، ولی اون ناامیدم کرد"

گفتم: " خیلی هم ناامید نباشین، من میخوام کمکش کنم تحصیلاتش رو ادامه بده."

در اینجا ناگهان جرقه ای در مغزم زد. گلرخ خانم گفته بود پسرش فوق دیپلم تأسیسات از ترکیه گرفته است. ولی حالا پدر شهرام طوری صحبت می کرد انگار پسرش دیپلم دبیرستان هم ندارد. آقای فرسایش رشتهٔ افکارم را گسست و گفت: " خدا عمرت بده دختر! ولی بهت بگم، این پسره آدم بشو نیست. همه ش میخوره و میخوابه."

آن شب از سخنان پدرشوهرم به فکر فرو رفتم. چرا اینطور در بارهٔ پسرش حرف می زد؟ نگران شده بودم. مادر شهرام او را طور دیگری جلوه داده بود. او را پسری معرفی کرده بود تحصیلکرده، که همیشه دستیار پدرش بود و لحظه ای دست از کار و کوشش برنمی داشت. چرا آقای فرسایش ادعا می کرد پسرش جز خوردن و خوابیدن کاری ندارد؟ او که هر روز به شرکت اسفندیار می رفت. با این حال نمی دانستم چقدر حقوق می گیرد و چه کاری انجام می دهد. شهرام می گفت سرمایه ای در شرکت گذاشته است و سودش آخر سال محاسبه می شود. اما اکنون حرفهای آقای فرسایش به دلهره ام انداخته بود.

صبح که از جا برخاستیم، شهرام بلافاصله متوجه شد. عجیب بود که افکارم را خیلی زود می خواند. پرسید: " چیه؟ چرا ناراحتی؟"

" چیزی نیست، حالم خوبه."

" نخیر، بیخود میگی. حتما پدرم چیزی بهت گفته."

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

" نه، چیزی نگفته."

" چرا، اون همیشه از من بدگویی میکنه. اصلا بیخود اجازه دادم شبها ور دلش بشینی."

" فکر می کنی خودم دلم می خواد هر شب تا ساعت سه بعد از نصفه شب بیدار بمونم و به ناله و شکایتهاش گوش کنم؟"

" دیدی؟ پس یه چیزهایی از من گفته."

" شهرام جان، هرچی بگه پدرته و صلاحت رو میخواد."

" حالا بگو ببینم چی گفته."

" میگه این پسر من همه ش از این شاخ به اون شاخ میپره و دنبال یه شغل درست و حسابی نمیره. میگه به خاطر کارهای خلافی که تو مرتکب شدی رفتارش این جوری شده. برای همین به ما کلید نمیده."

" غلط کرده! حسابشو می رسم."

بعد با عجله لباس پوشید و از خانه خارج شد. دو ساعت بعد با قیافه ای ناراحت و عصبی بازگشت. تا چشمش به من افتاد گفت: " بفرما، خیالت راحت شد؟ رفتم حسابشو رسیدم و باهاش دعوا کردم."

" به خاطر چی باهاش دعوا کردی؟"

" به خاطر تو! بهش گفتم بیخود می کنی ذهن همسر منو نسبت به من خراب می کنی."

" به خاطر من؟"

" بعله خانوم! این وسط به تو هم بی احترامی کرد. من هم حقشو کف دستش گذاشتم."

از بس هوای داخل خانه سرد و درجهٔ حرارت آب پایین بود، سرما خوردم. آن شب پس از دو هفته بی خوابی و هر شب تا ساعت سه بیدار ماندن و به صحبتهای آقای فرسایش گوش دادن، ساعت دوازدهٔ شب پس از آن که ظرفها را شسته بودم و دیگر هیچ رمقی نداشتم به رختخواب رفتم. حالم خوش نبود، سرما خورده بودم. صبح هم دیر از خواب بیدار شدم. وقتی برخاستم، شهرام و پدرش رفته بودند. احساس می کردم خواب و استراحت کمی حالم را بهتر کرده است. تا شب از هیچکدامشان خبری نشد. در خانه زندانی بودم، چون اگر بیرون می رفتم ممکن بود شهرام بیاید و پشت دربماند. ولی هیچکدام تا ساعت یازده شب نیامدند. در این ساعت هر دو با هم از در وارد شدند. آقای فرسایش جواب سلامم را هم نداد. تعجب کردم، چون فکر می کردم بعد از دو هفته گفت و گوی گرم و دوستانه توانسته ام دلش را به دست آورم. به رویم نیاوردم و به بستر رفتم. هنوز خوابم نبرده بود که شهرام داخل شد و روی تخت دراز کشید او گله مندانه گفت: " میدونستم اینطوری میشه، اگه دیشب هم مثل شبهای پیش بیدار مونده بودی و باهاش حرف زده بودی اینطور از دستت دلخور نمی شد."

چرخی زدم و به صورتش خیره شدم. گفتم: " نفهمیدم، تو دیروز می گفتی به خاطر اینکه زیادی حرف زده و ذهن منو نسبت به تو خراب کرده باهاش دعوا کرده ای! حالا میگی چرا دیشب باهاش صحبت نکردم؟ من دیشب مریض بودم، حال نداشتم، نمیتونستم بیدار بمونم." صدایم بالا رفته بود دست خودم نبود: " اصلا چرا خودت بیدار نمیمونی و باهاش صحبت نمی کنی؟ مگه من مجبورم تحملش کنم؟ مگه من با اون ازدواج کرده ام؟ اون چیکاره س که واسه من تکلیف تعیین می کنه؟ این همه ملاحظه اش رو می کنم، آخرش هم بد و بیراه بارم میکنه. من دیگه نمیتونم توی این خونهٔ لعنتی بمونم."

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

شهرام در حالی که سعی می کرد آرامم کند:" هیس، یواش تر، کی بد و بیراه بارت کرد؟"

" خودت گفتی به من توهین کرد، تو هم حقشو کف دستش گذاشتی."

" الگی گفتم بابا! راجع به تو چیزی نگفت. به خدا همه اش ازت تعریف میکنه. من میدونم اون مقصره، ولی ولش کن، باهاش کاری نداشته باش."

با لحنی جدی گفتم:" ببین شهرام، من یه فکری دارم، من میرم خونهٔ پدرم تو هم همین جا بمون. هر وقت خونه اجاره کردی با هم زندگی میکنیم. زندگی توی این خونه دیگه برام غیر قابل تحمل شده."

در حالی که مرا در آغوش می فشرد گفت: " اصلا حرفشو نزن! میدونی که من بدون تو می میرم. ولی قول میدم به محض اینکه وضعم روبراه شد خونه اجاره کنم."

موضوع اجاره کردن خانه، دستاویزی شد برای شهرام، تا به تفتیش خانهٔ پدرش بپردازد. می گفت می خواهد اثاثش را جمع کند تا به منزل خودمان ببریم. همین باعث شد اختلافاتش با پدرش تشدید شود و پدرش با ما سرلج بیفتد. شهرام هر روز به بنگاههای معاملات ملکی سر می زد و هر وقت موضوع اجارهٔ خانه را با پدرش مطرح می کرد. جواب می شنید: " خوب برو اجاره کن، به من چه؟"

شهرام می گفت: " بابا جان، مگه تعهد نکرده بودی هر وقت من زن بگیرم اجارهٔ خونه مو بدی؟"

" تعهد کردم در صورتی که ازت راضی باشم. ولی من ازت ناراضیم، نمیخوام پول بدم. زن گرفتی، دستشو بگیر هر جا میخوای برو."

مشاجرات آنها هر شب تکرار می شد و مدتها به طول می انجامید، من هم شاهد آن بودم. گاهی آقای فرسایش با من خوب بود و گاه روی دندهٔ لج می افتاد. اخلاقش غیر قابل پیش بینی بود. یک روز صبح با خوش خلقی از در بیرون می رفت، شب که می آمد جواب سلاممان را هم نمی داد. یا برعکس! آن روزها شهرام طبق تجویز پزشکش مشغول انجام فیزیوتراپی بود و هر جلسه می بایست مبلغی بپردازد او که به زحمت و با هزار دوز و کلک خرج عمل جراحی را از پدرش گرفته بود، می خواست این پول را هم از او بگیرد، که آن هم آسان نبود، هاج و واج مانده بودم که پدرش با وجود آن همه پولی که داشت، چرا خرج سلامتی یگانه پسرش نمی کرد؟ هر بار که شهرام به فیزیوتراپی می رفت، قبض را نشان پدرش می داد و با خواهش و تمنا پولش را می گرفت، دیگر از این وضع حالم به هم می خورد روزی به او گفتم: " آخه این چه وضعیه؟ مگه خودت پول نداری؟"

" چرا دارم، ولی میخوام بابامو آدم کنم. باید کمی احساس مسؤلیت کنه."

یاد پدرم افتادم و گفتم: " طفلک پدر من، ما رو به زود می برد دکتر!"

" پس می بینی من چه بدبختم؟ از بین همهٔ پدرهای دنیا این یکی بابای من شده! پول چیز مهمی نیست، مثل چرک کف دسته، اگه من پول بابامو داشتم میدونستم چطوری خرج کنم. حیف که الان دست و بالم بسته ست. همهٔ پولمو تو شرکت اسفندیار گذاشته ام. اون کلی به من بدهکاره. بیژن رو هم که می شناسی، سه ماه اجارهٔ خونه ش رو دادم، یک قرونشم پس نداد."

با حرص گفتم: " آخه اجارهٔ خونهٔ بیژن به تو چه مربوط بود؟"

" دلم برای زن و بچه ش سوخت. گفتم نکنه چنین بلایی یه روز هم سر خودم بیاد. حالا به جهنم! ولی بهت قول میدم به محض اینکه طلبهامو وصول کردم یه سفر باهم بریم اسپانیا. خیلی بهمون خوش میگذره!"

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

با این جملهٔ او به رؤیا فرورفتم و گفتم: " اسپانیا، سرزمین ماتادورها! راستی یه غار تو اسپانیا هست شبیه غار علی صدر همدان که توش نمایش اجرا میکنن. اونجا هم منو می بری؟"

" البته که می برم، عزیزم."

شهرام فهرست مبالغی را که از این و آن طلب داشت، روزها در دفترچه ای می نوشت. به گفتهٔ خودش آنقدر از مردم پول طلب داشت که می توانست با آن هم خانه ای رهن کند و هم مرا به اسپانیا ببرد. می گفت از یک فروشگاه لوازم خانگی هم کلی طلبکار است و صاحب مغازه گفته اگر نتواند پول او را بپردازد، به جایش یک تلویزیون 28 اینچ و ضبط صوت و وسایل دیگر به او می دهد. نمی دانستم چرا از آن مغازه طلبکار است؟ بعلاوه می گفت چند میلیون تومان هم پول دست پدرش دارد با خود می گفتم، چه پدر بدجنسی! دفترچه های حساب پس انداز پسرش را قایم کرده تا او نتواند پولی از حسابش بردارد. کار به جایی رسیده بود که من هم به رغم میل باطنی ام، مثل شهرام و مادرش منتظر بودم آقای فرسایش سرش را زمین بگذارد و پولهایش به ما برسد.

یک روز حوالی ظهر، شهرام با شریکش اسفندیار به خانه آمد. گفت: " اسفندیار رو آوردم پردهٔ اتاقمون رو که شسته ای نصب کنه. قد درازش باید یه نفعی به ما برسونه!"

اسفندیار خندید. جوان مهربان و خوشرویی بود پردهٔ کهنهٔ مخملی را که به هزار مصیبت در وان حمام شسته بودم به او دادم تا به پنجرهٔ اتاق خوابمان بزند. یک پردهٔ کهنهٔ دیگر هم برای آشپزخانه از مادرم گرفته بودم، که دادم اسفندیار نصب کند.

آن روز ناهار ته چین درست کرده بودم. اسفندیار را به خاطر زحمتی که کشیده بود به صرف ناهار دعوت کردیم. قبل از آن که مشغول خوردن شویم، شهرام رفت و چفت در خانه را انداخت، مثل اینکه اسفندیار برای .....

از صفحه ۲۵۸ تا ۲۶۳

اولین بار به خونه دوستش میومد، چون به همه جا با تعجب نگاه میکرد.عجب دوست چندین و چند سالهای بود!

پدر شهرام معمولا درنمیزد، مگر مواقعی که میدونست من در خانه تنها هستم، در این صورت زنگ میزد.

من از چشمی در نگاه میکردم و با دیدن چهره عبوسش که از پشت چشمی بزرگتر و ترسناکتر بنظر میرسید، در را باز میکردم. مشغول ناهار خوردن بودیم که صدای چرخندن کلید در قفل به گوش رسید. رنگ از روی شهرام پرید.

آهسته به دوستش گفت:" اسفندیار،پاشو برو تو اون اتاق قایم شو!"

من و اسفندیار هر دو مات و مبهوت شدیم. مگر چه خطائی کرده بودیم که اسفندیار باید خودش را مخفی میکرد؟

اسفندیار اول فکر کرد شهرام شوخی میکند، اما وقتی نگاه قزبناکه دوستش را دید لبخند روی لبانش خشکید و فهمید قضیه جدی است. بشقاب به دست به اتاق خواب ما رفت.شهرام لیوان نوشابهٔ او را هراسان به آشپز خانه برد و در ظرفشوی خالی کرد، بعد چفت در را باز کرد. پدرش که چند لحظه پشت در مانده بود با قیافه ی بر افروخته فریاد زد:" پسر! چرا چفت در رو بستی؟یعنیمن حق ندارم بیام تو خونه ی خودم؟"

شهرام خاموش نگاهش کرد. آقای فرسایش بار دیگر فریاد کشید:" شنیدم رفتی بالا روزنامه کهنههای همسایه ی بالایی رو بخری. به چه حق این کارو کردی؟حق نداری روزنامه های اونو بخری! فهمیدی؟"

" چرا پدر جان؟اون میخواد روزنامه هاشو بفروشه،من هم میخوام بخرم."

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

پدرش نعره کشید:" حق نداری! بهت میگم نه!"

بعد در را کوبید و رفت. دلم آشوب شده بود. جنجال و هیاهو، آن هم وقت ناهار. بعد از چند دقیقه اسفندیار بشقاب به دست و هاج و واج از اتاق بیرون آمد:" اگه اجازه بدین من برم."

شهرام خندید و گفت:" نترس بابا!بشین بقیّه ی غذاتو بخور."

جنگ میانه پدر و پسر بالا گرفته بود. هر شب با هم مشاجرات لفظی داشتند و آقای فرسایش به ندرت با من حرف میزد. هر شب بغض گلویم را میگرفت. بعد گریه سر میدادم و شهرام با مهربانی دلدرایم میداد. به من التماس میکرد گریه نکنم. به او میگفتم، دست خودم نیست، اشکها خودبه خود سرازیر میشوند.

روز تولد حضرت فاطمه(س) فرا رسید. روز مادر بود. خوشحال بودم که به این بهانه میتونم به دیدن مادرم بروم.آن اواخر خانوادهام را کمتر دیده بودم. شهرام اصرار کرد هدیه ی ارزشمندی برای مادرم بخریم و بعد به دیدنش برویم. به او گفتم:"خوبه برای مادر تو هم چیزی بخریم. چی بیشتر دوست داره؟"

گتف:" لازم نکرده. خیلی واسعم مادری کرده؟"

" شهرام جان، خوب نیست اینطور راجع به مادرت حرف بزنی."

"عزیزم، من دوست دارم فقط برای مادر تو هدیه بخرم، نه برایه مادر خودم.بحث هم نکن! آماده شو بریم."

خندیدم و گفتم:" خیلی خوب."

با عجله آماده شدم و خوش حال و دست در دست هم از خانه خانه خارج شدیم. ساعت ۵ بد از ظهر بود که از منزل پدر شهرام بیرون آمدیم، اما تا ساعت ۸:۳۰ شب به دنبال هدیه ایی برای مادرم میگشتیم. شهرام دقایقی طولانی مقابل ویترین لوکس فورشیها و مغازه های اشیا تزئینی میاستاد و کالاها را نگاه میکرد. بعد با حالتی متفکر داخل مغازه میرفت و قیمت آنچه پسندیده بود را میپرسید. چانه میزد و بعد به منگاه میکرد و میگفت:"حالا به نظر تو، این گلدون بلوری کار ایتالیا رو میپسنده؟ به نظرم یه کم سنگینه."

با تردید میگفتم:"نمیدونم"

بعد گویی فکر تازه ی به نظرش رسیده باشد میگفت:"یه جا رو میشناسم گلدونهای بلوری چک داره با کیفیت عالی!قیمتش هم مناسب. یه سر بریم اونجا."

"باشه بریم" و باز از آنجا خارج میشدیم و به مغازهٔ دیگری میرفتیم. آن شب به علت هجوم مردم به خیابانها برای خریدن هدیه ی روز مادر، همه جا بسیار شلوغ و خیابانها راه بندان بود، و ما در آن ازدحام شرق و غرب و شمال و مرکز تهران را زیر پا گذشتیم. ساعت نه شب به او گفتم:" شهرام، من دیگه خسته شدم. یه چیزی انتخاب کن بخر. تا کی میخی فقط قیمت بپرسی؟"

با اخم گتف:"حالا اونجا که واسمون گوسفند نکشتن!" بعد لبخندی زد و سرش را به این سوٌ و آن سوٌ تکان داد:"مگه بد گذشت خانوم؟گشتی زدیم و هوایی خوردیم. قیمت اجناس هم کلی دستمون اومد. حالا میدونم واسه ی خودمون چی بخریم."

حرفی نزدم ولی میخواستم بگویم از ساعتها ماندن در راه بندان خیابانها و دود اتوموبیل خوردن و شنیدن صدای بوق و نفرینهایش به رانندگان دیگر هیچ لذتی من دست نداده است.به هر حال پس از ساعتها جست و جو، او شش بشقاب میوه خوری ساخته وطن خرید، که از لحاظه جنس به شیشهٔ نوشابه شباهت داشت. قیمت بشقابها بسیار

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

پائین بود، توری که من خجالت میکشیدم آنها را به مادرم هدیه کنم. گتفم:" شهرام جان، نخریدن چنین هدیهای بهتر از خریدنشه. این خیلی ارزونه. بهتر بود چند شاخه گ ُل میخریدیم."

"نه خیر خانوم!این بشقابها قیافه شون غلط اندازه، بگو این هارو خیلی گرون خریدیم."

" اما مادرم متوجه میشه. مگه میشه کدبانوی خونه از قیمت لوازم خونه بی اطلاع باشه؟"

ولی هر چه گفتم به خرجش نرفت، به خانه پدریام رفتیم. مادرم مثل همیشه مهربان و دوست داشتنی به استقبال مان آمد. با ما روبوسی کرد و به پذیرایی ما پرداخت.با خجالت بشقابها را به او دادم. هدیه را با علاقه گشود و از من و شهرام تشکر کرد.در آن موقع پدرم در خانه نبود. بعد از گذشتن نیم ساعت، ناگهان شاخه عجیبی به وجودم راه یافت. شهرام همیشه میگفت آقای فرسایش اشیا ی با ارزش و طلا و جواهر در اطاقش نگهداری میکند.البته من که هرگز این اشیا ی با ارزش را ندیده بودم، چون دره اطاقش همیشه قفل بود. با این حال هر دوشان همیشه سفارش کرده بودند که پنجرههای اتاقها باید موقع خروج از خانه بسته و قفل باشد.در آن لحظه شک کردم که آیا ضامن قفل پنجره اتاقمان را انداختهام یا نه، و دچار دلشوره ی عجیبی شدم. اگر در عرضه این چند ساعت دزد بیاید، آن وقت جواب آقای فرسایش را چه بدهیم؟ موضوع را با شهرام در میان گذشتم، او هم ترسش گرفت. البته تقصیر او بود، چون موقع خروج از منزل همیشه عجله میکردوا با حالت عصبی هول میشد و مراتب نق میزد که زود باش، زود باش. من هم به کلی یادم میرفت چه کار هایی باید انجام بدهم. اما وقتی پایمان به خیابان میرسید دیگر عجله و اضطرابی نداشت و دوست داشت ساعتها پرسه بزند و ویترین مغا زهها را تماشا کند. از رفتارش حیرت میکردم.

بعد از چند دقیقه شهرام گفت:" پاشو بریم، اینطوری نمیشه."

از جا برخاستم. آن شب یاسمن در اطاقش ماند و برای سلام و احوال پرسی از ما پائین نیامد. او به خصوص بعد از ماجرای آن جواهرت بدلی که شهرام بدونه اجازه او برداشته بود و پس نداده بود، دل خوشی از شهرام نداشت. از طرف دیگر مادرم فکر کرد شهرام از رفتار یاسمن دلخور است و با نگرانی پرسید:" کجا میرین؟ شا م درست کردم."

شهرام حرف شام را که شنید پاهاش سست شد و گفت :"برمیگردیم مامان جان، یه سر میریم مغازه ی بابا، زود برمیگردیم."

به سوپرمارکت آقای فرسایش رفتیم و به دروغ گفتیم که هدیه روز مادر را در خانه جا گذشته ایم و او باید زحمت بکشد و بیاید در را باز کند. خودمان کلید نداشتیم. او را سوار اتوموبیل کردیم و به خانه آاش بردیم. در را باز کرد،من آهسته رفتم قفل پنجره را انداختم و برگشتم. او در را قفل کرد و دوباره او را به مغازه آاش رساندیم. شم را همان تور که قبلان قول داده بودیم در منزل پدریم صرف کردیم. مادرم باقالی پلوی چرب و خوشمزه ی با گوشت بره درست کرده بود. یاسمن فقط موقع شام پائین آمد، سلام و الیک سردی با ما کرد و پشت میز نشست. آن روزها شهرام مرتباً نق میزد که تو نوارهای سنتی خوبی داری، چرا آنها را به خانه ی من نمیآوری تا در پخش سوت بگذریم و گوش کنیم.

میگفتم:" شهرام جان، اون نوارها مال خونه ی بابامه، حالا ما خودمون باید نوار موسیقی و وسایل خونه بخریم. نوار موسیقی سنتی هم که بیشتر مغازهها دارن."

"نه خیر خانوم! مگه من اساسمو از خونه بابام جمع نمیکنم که ببریم خونه خودمون؟ خوب تو هم باید همین کارو بکنی. در ضمن چرا رادیو ضبطی که تو اتاقت داشتی، تازگیها نیست؟"

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis
رمانسرا

"یاسمن برده تو اتاقش"

"بیخود کرده! یالا رادیو ضبط رو بیاربریم خونمون."

" ولی تو که داری. مگه چند تا لازم داریم؟"

" اون رادیو ضبط خوب کار نمیکنه تو باید مال خودت رو بیاری."

ولی یاسمن مخالف بود.

موقعی که میخواستیم به خانه باز گردیم شهرام مراتب به من سیخونک میزد و آهسته میگفت:" برو چند تا از نوارها رو بردار ببریم."

در طبقه بالا به سراغ جعبه ی که مخسسه نگهداری نوارهای موسیقی بود رفتم. یاسمن فوری بالای سرم آمد. آن روزها فوق عولاده عصبی بود. با دلخوری گفت:"چی میخوای؟"

"نوارهای موسیقی سنتی مو میخوام."

"به هیچی دست نزن. اینها لوازم این خونست."

"شهرام میخواد گوش بده."

"شهرام بیخود کرده! کی گورشو گم میکنه؟"

عصبانی شدم. سر هم جیغ کشیدیم. شهرام به محض اینکه سر او صدای ما را شنید گویا از قبل کمین کرده باشد، پله هارا دو تا یکی بالا آمد. نعره کشید:" دست از سر زن من بردار. چی از جونش میخای؟"

یاسمن مات و مبهوت نگاش میکرد. مادرم از پلها بالا آمد و همه را به سکوت دعوت کرد. شهرام چشمانش را دراند بود، دست از فریاد زدن بر نمیداشت، میگفت:"هیچ کس حق نداره به زن من توهین کنه."

مادرم گفت:"کسی بهش توهین نکرده."

اما او آرام نمیشد. یاسمن گریه کنن به اطاقش رفت. ضبط سوته قابل حمل مرا از اطاقش آورد و جلوی در گذشت.

من هم میگریستم. سر و صدای عجیبی راه افتاده بود. شهرام رادیو ضبط را بر داشت و با هم از منزل خارج شدیم.

داخل اتوموبیل گفت:" خوب ادمش کردم."

حرفی نزدم. از آن درگیری فوقالعاده ناراحت بودم، به خصوص که ما برای سپاس گذاری از زحمات مادرم نزدش رفته بودیم.

وقتی مقابل خانهٔ آقای فرسایش رسیدیم، دیدیم او در اتوموبیل وانت قراضه اش نشسته و منتظر ماست. گویی می ترسید با خروج از اتومبیل کسی از پشت به او حمله ور شود. کارهای این پدر و پسر مرا به تعجب و میداشت.مثل اینکه همواره از عدهای مزاهم و شرور در هراس بودند. چند شب بود هر وقت آقای فرسایش از راه میرسید و میخواست در پارکینگ منزل را باز کند، زیر لب غرولند میکرد و دشنام میداد. دلیل

از صفحه 264 تا 267

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

این کارش را هم نمی دانستم . آن شب به محض اینکه داخل خانه شدیم پدر شهرام از خشم منفجر شدو شروع به فحاشی کرد. کم کم به دعواهای آنها عادت کرده بودم، ولی علت این منازعه بی مقدمه را نمی فهمیدم. پدرش فریاد:" کثافت... لجن... تو آدم نیستی... " مثل قوچهای نر با هم شاخ به شاخ شدند.

شهرام گفت:" احترامتون نگه دارین."

پدرش خرناس می کشید و می گفت:" تو لجنی... تو نسناسی...تو حیونی... " خواست بیشتر از این فحاشی کند که شهرام به داخل آشپزخانه هلش داد و گفت:" جلوی زنم به من توهین نکن... من دیگه پسربچه نیستم... حالا زن دارم..."

در را از پشت بست. درمانده و خسته روی کاناپه نشستم. جرات نداشتم در کارشان دخالت کنم. سرو صدای مبهمی می آمد و معلوم نبود به هم چه می گویند. بعد چند بار صدای برخورد محکم شیئی را به در آشپزخانه شنیدم. هر بار که این صدا را می شنیدم بی اراده از جا می پریدم. آخرین باری که صدای برخورد آمد سکوتی برقرار شد. بعد پدرش سرآسیمه از آشپزخانه خارج شد و نعره کشان گفت:" شقایق، شقایق، بیا کمک کن ،ببین چی شده؟"

بی درنگ از جا پریدم و وحشت زده به آشپزخانه رفتم. بازویم به شدت به دستگیره در برخورد کرد، اما دیگر دردی احساس نمی کردم. در زیر نورضعیف چراغ مهتابی آشپزخانه، شهرام به شکم روی زمین افتاده بود و نیمی از صورتش در تماس با موزاییکها قرار داشت. مردمک چشمایش بالا رفته و سفیدی چشمش پیدا بود. عضلات صورتش منقبض شده بود و از دهانش کف خارج می شد. اندامش رعشه ی عجیبی داشت و پیشانی اش خون آلود بود، به یاد چند بیمار صرعی افتادم که در مطب دکتر جهان دیده بودم. نکند شهرام صرع داشت و من نمی دانستم؟ دلم برایش کباب شد. بر بالینش نشستم و تکانش دادم... می لرزید و جوابم را نمی داد. دندانهایش به هم فشرده بود حتی نمی توانستم پارچه ای در دهانش فرو کنم که زبانش را گاز نگیرد. بعد از چند دقیقه سرم را بالا آوردم و سر پدرش داد زد:" چرا دست از سرش برنمیدارین؟ هرشب دعوا! هر شب مرافعه! چی از جونش میخواین؟ به شما هم میگن پدر؟"

پدرش با قیافه ای شرمسار گفت:"حالا باید چکار کنیم؟"

" تاکسی خبر کنین. باید ببریمش بیمارستان."

آقای فرسایش به سوی تلفن دوید، یک تاکسی خبرکرد و به چند نفر از کارگرهای خودش هم خبر داد که برای کمک بیایند. مدت کوتاهی بعد کارگرها آمدند.چهار نفر دستها و پاهایش را گرفتند و او را که هنوز می لرزید در داخل تاکسی جا دادند. از بس سنگین بود همه شان به نفس نفس افتاده بودند. من و آقای فرسایش هم سوار وانت شدیم و به دنبال تاکسی حرکت کردیم. شهرام را به بخش اورژانس بیمارستانی خصوصی که فاصله ی زیادر از آنجا نداشت بردیم. روی تخت روان نیم خیز شده بوذ و با همه زورآزمایی می کرد. به روز نگهش می داشتند. من کمی دورتر ایستاده بودم و به حال زارش می گریستم. چقدر بدبخت بود. او را به داخل اتاقی بردند و پزشک و پرستاران به بالین رفتند. بعد از چند دقیقه یکی از پرستاران برگه ای به دست آقای فرسایش داد و از دیرس من خارج شد.چند دقیقه بعد پزشک از اتاق بیرون آمد من به دنبالش دویدم و از او پرسیدم:" آقای دکتر، چه شه؟" دکتر سرش را پایین انداخته و آرام بود. وارد اتاقی شد که روی درش نوشته بودند اتاق معاینه. وقتی من همراهش داخل شدم اعتراضی نکرد. او جوان بود و عینک به چشم داشت. با حالتی موقر پشت میزش نشست. در سمت چپش دستگاه رادیو سکوپ به دیوار نصب بود و چند عکس رادیولوژی روی آن قرار داشت. به ظاهر متین و موقرش که

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

نگاه کردم، احساس حسرت و غبطه سراپایم را فرا گرفت. من می بایست با جوانی مثل او ازدواج کرده بودم، جوانی تحصیلکرده و فهمیده و زحمتکش که به پول پدرش متکی نباشدو با تلاش شبانه روزی زندگی خانواده اش را بچرخاند؛ باید زن مردی می شدم که شخصیت اجتماعی داشته باشد. چرا معیارهای غلط را انتخاب کرده بودم؟ چرا با مردی ازدواج کرده بودم که کاسب مآب و احمق بود و برای دستیابی به ثروت پدرش همواره با او در حال منازعه بود؟ شهرام از هنر و سواد و شخصیت اجتماعی بی بهره بود. به دکتر توضیح دادم که خودم در رشته ی روانشناسی تحصیل کرده ام. پزشک که ظاهر جاهل مآب آقای فرسایش را دیده بود تعجب کرد. پرسید:" شغل شوهرتون چیه؟"

" تو مغازه ی پدرش کار میکنه."

" آها!"

" آقای دکتر، بیماری شوهرم چیه؟ صرع داره؟"

" هیستری؟"

جا خوردم. صحبتهای استادان در گوشم طنین افکند که می گفتند هیستری بیماری عصبی عاطفی است. معمولا مبتلایان به این بیماری زن هستند و واژه ی هیستری هم در واقع ریشه ی یونانی و به معنای دستگاه باروری زنان یعنی رحم است. بقراط پزشک مشهور یونان باستان، به دلیل وفور این بیماری در زنان آن را رحم ایشان در ارتباط دانسته بود.

ماجرای اختلاف پدر و پسر را برای دکتر توضیح دادم. گفتم که پدر چه آدم خسیس پستی است و چقدر این اواخر پسرش را آزار داده است. به دقت به حرفهایم گوش داد و قول داد هر کاری از دستش بر آید انجام بدهد پدر شهرام در حالی که چند ورقه را زیر بغل زده و ترتیب بستری شدن موقت پسرش را در بخش اورژانس داده بود، با قیافه ای ماتمزده از جلوی در اتاق رد می شد تا ما را دید ایستاد و داخل شد. دکتر به او گفت:" آقای عزیز، پسر شما به بیماری عصبی هیستری مبتلاست. باید رعایت حالشو بکنین، وگرنه مشکلات بدتری براش پیش میاد."

زیر چشمی نگاه تشکر آمیزی به دکتر انداختم. حرف خوبی زده بود. پدر شهرام به فکر فرو رفت. شهرام چند ساعت بستری ماند و ساعت شش صبح مرخصش کردند. بیحال بود. او را از تخت روان به داخل تاکسی و سپس به خانه ی پدرش منتقل کردند، و روی تخت اتاقمان خواباندند.

او به خواب عمیقی فرو رفته بود. بالای سرش نشستم و موهای خیس از عرقش را از روی پیشانی کنار زدم. واکنشی نشان نمی داد. در همان حال به سرنوشت غم انگیزمان گریه می کردم. خدایا، این مرد از جان ما چه می خواست؟

صبح روز بعد،شهرام ساعت ده از خواب بیدار شد. من قبلا صبحانه را آماده کرده و به انتظار نشسته بودم. در بستر نیم خیز شد و صبح بخیر گفت. دستش را به سویم دراز کردم. مظلومانه گفت:" ساعت چنده؟"

گفتم:"ده صبح."

با پریشانحالی گفت:" ده؟ من کی خوابیدم؟"

" یادت نمیاد؟"

"نه." کمی مکث کرد و گفت:" فقط یادمه با بابام دعوام شد... رفتم تو آشپزخونه، از دستش سرم رو چند بار محکم کوبیدم به در..."

بعد دست به پیشانی برد و جای زخمش را کبود شده بود لمس کرد چهره اش از درد درهم رفت:" اوخ!"

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

دستهایش را گرفتم و گفتم:" شهرام جان، هیچ یادت نمیاد بعدش چه اتفاقی افتاد؟"

"نه."

"بسیار خوب، من بهت میگم. تو دچار رعشه شدی. کارگرهای مغازه ی پدرت اومدن و تو رو به بیمارستان بردیم. تا ساعت شش صبح تو بیمارستان بودی."

از ص268 تاآخر ص271

"جدی میگی؟"

"آره عزیزم."

" ولی من هیچوقت اینطوری نشده بودم. خدایا ، چه بلایی سرم اومده؟"

"نگران نباش، فقط یه کم از لحاظ روحی تحت فشار قرار گرفته بودی."

با آشفتگی دستی به صورتش کشید و عاجزانه به من نگاه کرد وگفت:"شقایق ،از این اتفاق چیزی به کسی نگو ، حتی به مادرت."

"مطمئن باش"

سرش را روی دستانم خم کرد و دستم را بوسید. دستهایم را بوسید . دستهایم از اشک چشمانش خیس شد.

شب موقعی که پدرش به خانه باز گشت ، او هنوز در رختخواب استراحت می کرد. ان روز نا نداشت از جا برخیزد.پدرش با مهربانی بی سابقه ای کنارش نشست و سرش را نوازش کرد. تبسم کنان پرسید: " باباجون حالت خوبه؟"

شهرام خودش را لوس کرد: "قربون شما، الحدالله بد نیستم."

" بارک الله بابا! انشاالله حالت که بهتر شد برو دنبال خونه، یه جا رو اجاره کن."

"ولی هنوز تو دست وبالم پول نیست. بابا جون."

پدرش دستش را روی سینه اش گذاشت و با مهربانی نادر و عجیبی گفت:" من میدم، تو فقط یه جا رو پیدا کن . بقیهش با من. باشه بابا؟ " و در این حال به نوازش سر پسرش ادامه داد.

حقیقتا تحت تاثیر قرار گرفته بودم. یاد داستان اسکروج افتادم که فرشتهای باعث تغییر رفتار مرد خسیس در عید کریسمس شده بود. حالا مثل اینکه هم بر صاحب سوپر آتلانتیک نازل شده بود! شاید او واقعا میخواست تغییر رویه بدهد.

از فردای انروز ، شهرام که گویی نیروی عجیب و تازهای پیدا کرده بود، به جست و جوی اپارتمان اجارهای رفت. من هم صفحه اگهی های روزنامه را میخواندم و به شماره تلفنها زنگ میزدم. پدرش مبلغ معینی را جهت اجارهبها تقبل کرده بود که مبلغ نسبتا پایینی بود. اجاره خانهها در محلی که ما زندگی میکردیم بسیار بالاتر بود. یک هفته گذشت واقای فرسایش باز هم بیاعتنایی سابق را در پیش گرفت. عاقبت به او گفتم :" باباجان، این طرفها اجاره خونه خیلی بیشتر از مبلغی است که شما تعیین کردین."

جواب داد:" خوب لازم نیست بالای شهر خونه بگیرین! این هم محله توی این ضهر هست!"

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

گلرخ خانم گفته بود پدر شهرام جایی نزدیک محل سکونتش را برایمان اجاره خواهد کرد تا رفتوآمد شهرام به مغازه پدرش آسان باشد، اما گویی برای پدرش اهمیتی نداشت ما کجا خانه بگیریم.

به هر حال روزها با شهرام به بازدید آپارتمانها می رفتیم .دلالان خانه ، که اغلب جوانان خوش برو رو و چرب زبانی بودند" همانطور که بنگاههای معاملات ملکی در اگهیهای استخدامشان طالب چنین اشخاصی هستند"ما را به جاهای پرتی میبردند که از فکر زندگی در چنین مکانهایی مو بر اندامم راست میشد. قبل از اینکه به دیدن خانهای برویم اقای دلال کلی از ان تعریف میکرد، میگفت: " جاش عالیه، حرف نداره ، امکانات رفاهی کامل، لوله کشی گاز ،تلفن، محلهی بی سرو صدا ،اجارهاش هم مناسبه."

بعد میرفتیم و میدیدیم یک خانهی دو واحدی سی ساله کثیف است که اندازه لانه موش ! بالای یک سلمانی که صاحب ان و خانودهاش هم در واحد بغلی زندگی میکنند. خانه حتی بخاری گازی هم ندارد، فقط لولهی گاز را کشیدهاند و نصب بخاری در هر اتاق به عهده ی مستاجر است. معمولا یا داخل خانه عیب و نقص غیر قابل تحملی داشت ویا محلهاش بسیار پرت و دور افتاده بود و یا هردو!

در محلات به اصطلاح" بی سرو صدا" بچه ها مثل مور وملخ توی کوچه مشغول بازی بودند و چنان قیل و قالی راه انداخته بودند که نگو و نپرس! آدم سر سام میگرفت. یک بار به جایی رفتیم که یک کوچهی خاکی بن بست نسبتا طولانی و اپارتمان مورد نظر در انتهای آن واقع بود، اما اتومبیل نمی توانست وارد کوچه شود چون پر از سنگ وکلوخ بود وتنها چند ساختمان نوساز در ان قرار داشت. بعضی وقتها ما را به زیر زمین یک ساختمان می بردند. یعنی در حقیقت قسمتی از شوفاژخانه را تبدیل به یک اپارتمانکوچک یا سوییت کرده بودند، اما از بوی گند فاضلاب احساس خفگی به انسان دست می داد. وقتی اعتراضی میکردم شهرام میگفت: " عوضش اجارهش کمه، بابام همین قدر پول میده." میگفتم: " خوب تو هم چند هزار تومن بگذار روش جای بهتری بگیریم. اینجور جاها که قابل زندگی نیست." ولی به خرجش نمیرفت. می گفت: "وقتی میخواستم زن بگیرم بابام گفت کرایه خونت با من. حالا چشمش درآد بده." زن گرفتن را با لحن نفرت انگیز خاصی ادا می کرد.

کارهای خود او هم مثل کارهای پدرش عجیب و غریب بود . مثلا یک روز که با هم به دفتر معاملات ملکی رفته بودیم متوجه شدم هنگامی مسئول دفتر، شماره تلفن مالک را میگیرد تا برای بازدید خانه از او وقت بخواهد، شهرام شماره را از دور با چشمش حدس میزند و با خودکار روی دستش یادداشت می کند. چند بار دیگر هم همین کار را کرد . بالاخره از او پرسیدم چرا این کار را می کند. گفت: " این لعنتیها تلفن صاحب ملک رو به ادم نمیدن چون میخوان حق العمل بگیرن. اما اگه تلفن مالک رو بدونم ،خودم میتونم بیواسطه باهاش وارد معامله بشم."

اما عجیب ان بود که هر بار شماره را اشتباه حدس میزد و وقتی زنگ میزد واز مخاطب میپرسید ایا اپارتمانی جهت اجاره در فلان محله دارد، پاسخ همیشه منفی بود. یک دفعه یکی از کارکنان بنگاه متوجه این عمل او شد، ناگهان گوشی را زمین گذاشت و گفت: "اقا ما خونهی اجاره ای نداریم."شهرام قیافه ی حق به جانبی گرفت و برای حفظ غرورش هیچ جیز نگفت. با هم از ان بنگاه خارج شدیم. من بسیار خجالت زده شدم و پرسیدم مگر حقالعمل بنگاه مسکن چقدر میشود که او این بازیها را در میاورد. جواب داد: " پولش مهم نیست. دلم نمیخواد به این مفتخورها پول بیخودی بئم."

" شهرام جان ، اونها پول رو در ازای خدماتشون میگیرن. اجارهی دفتر و حقوقکارمنداشون از این راه در میاد." در این هنگام حقیقت دیگری بر من اشکار شد. او گفت:" شقایق جون، این حرف ها رو به من نزن، من خودم چند ماه

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

تو این بنگاهها کار کردهام. کارمندها ی بچاره که پول زیادی نمیگیرن. یه مبلغ نا چیزی به عنوان هزینهی رفتوامد میگیرن، و برای بقیهش باید معاملات حسابی برای آژانس جور کنی که بهت درصد بدن. حالا فکر کن چند تا معامله در ماه سر میگیره. کارمندها مشتریها ی همو از هم میقاپن که درصد معامله رو بگیرن."

با ناراحتی گفتم: " راستی؟ نمیدونستم تو توی بنگاه املاک کار میکردی."

" اره یه مدت با بابم حرفم شده بود و مجبور شدم از اون سوا شم ، یه آپارتمان در بهترین منطقه غرب تهران اجاره کردم .خیلی شیک و مجهز بود، طبقه اول با حیاط مستقل ، واسه همینه الان هم تو این منطقه دنبال خونه میگردم. این طرفها خونههای قشنگی ساختهن."

شهرام همهی محلات شمال و مرکز شهر را رها کرده بود و تنها در بیبانها وشهرکهای غرب تهران به دنبال خانه میگشت. اما من از این مناطق خوشم نمیامد. گفتم:" ولی جاهایی که میریم میبینیم خیلی پرت ودور افتاده هستن، تو تاریکی ممکنه سر آدم رو ببرن. من بدون اتومبیل چطور برم خونهی مادرم."

" اولا که بزودی برات اتومبیل میخرم، ثانیا من عاشق نون تازه

صفحه 272 تا 277

هستم. هر روز صبح باید سوار ماشینت بشی بری برایم نون بربری داغ بخری که خیلی دوست دارم . میدونی شقایق بچه که بودم همیشه نون سفره مون خشکیده و بیات بود .فقط مواقعی که مهمون داشتیم نون تازه تو خونه مون پیدا می شد . برای همین من آرزو داشتم همیشه مهمون داشته باشیم .»

خنده ام گرفت . چه ارزوهای کوچکی داشت ! دستش را گرفتم و گفتم :« ولی عزیزم ، این مشکل دیکه این روزها حل شده . نون رو بعد از خریدن وقتی کمی سرد شد قطعه قطعه می برن و میذارن توی فریزر. هر موقع خواستن بخورن ، یه قطعه رو میذارن توی فر اجاق گاز تا گرم و تازه بشه .»

« نه ، نون فریزری دوست ندارم .نون خونهٔ ما باید تازه باشه . فقط با این شرط براات اتومبیل می خرم .»

خندیدم و گفتم :« خیله خوب ! فعلا به فکر خونه باش .»

بالاخره یک شب آپارتمانی پیدا کردیم که از نظر قیمت با مبلغی که پدر شهرام تعیین کرده بود مطابقت داشت و اجاره اش فقط کگمی بالاتر از آن مبلغ بود . آن شب یک شب سرد دی ماه بود . از پله های ساختمان چهار طبقه بالا رفتیم . آپارتمانما در طبقهٔ سوم بود . راهروها کثیف و تاریک بودند . خانه قدیمی بود ولی لااقل زیر زمین نبود .

بلافاصله قبل از اینکه آقای فرسایش از کار خیرش پشیمان شود آنجا را اجاره کردیم . شب بعد آقای فرسایش در دفتر معاملات مسکن حاضر شد و مبلغی به عنوان رهن داد و اوازده چک به عنوان اجارهٔ یک سال به وکیل صاحب خانه ارائه کرد . صاحب خانه خودش در شهرستان زندگی می کرد واین خانه را قبلا در اختیار دخترش گذاشته بود که دانشجوی پزشکی در تهران بود . ولی گویا آن دختر خانم از چند نفر از دختران هم دانشگاهی خود دعوت کرده بود در آنجا با او زندگی کنند و به او اجاره بپردازند و به این ترتیب آ«جا را به نوعی خوابگاه دانشجویی تبدیل کرده بود . صاحب خانه بعد از فارغالتحصیل شدن دخترش ، به یکی از خویشاوندانش به نام آقای شفیعی وکالت داده بود خانه را اجاره بدهد . قبل از ورود به دفتر معاملات ملکی ، شهرام باز نمایش دیگری اجرا کرد .آقای شفیعی را به

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

داخل اتومبیل دعوت کرد و از او خواست کار اجاره را بدون واسطه انجام بدهند اما این شخص زیر بار نرفت و خواست قرار داد حتما در بنگاه معاملات بسته شود . به نظرم ترسیده بود شهرام کلاهبردار باشد .

آن شب پس از اجارهٔ آپارتمان و تحویل گرفتن آن و امتحان کلیدها ما به منزل پدر شهرام بازگشتیم . صبح با شوق بسیار به خانه مان آمدیم . خانه خیلی کثیف بود . فاضلاب دستشویی وحمام پر از موهای بلند بود .قفسه های آشپزخانه زنگ زده بود . قاب پنجره ها را ناشیانه رنگ زده بودند بطوری که رنگ به شیشه ها پاشیده بود و بعضی از قسمت های شیشه را کاملا پوشانده بود . دیوارها را با کاغذ دیواری ارزان و نامرغوب پوشانده بودند . موکت کرم رنگ کهنه ای بر کف آپارتمان بود که معلووم بود سالها پا خورده و از حیز انتفاع افتاده است . از دیدن آن خانه در روشنایی روز کاملا جا خوردم ، ولی خوشحال بودم که از پدر شهرام جدا می شویم . به علاوه شهرام دائم به من اطمینان می داد که پس از وصول طلب هایش خانهٔ نوساز و مناسبی در منطقهٔ دلخواه من خریداری خواهد کرد . اما فعلا می بایست آن خانهٔ کثیف را نظافت می کردیم . کف آشپزخانه را قشری از دوده و چربی پوشانده بود .

به او گفتم :« شهرام جان ، برای تمیز کردن اینجا احتیاج به کارگر داریم . فکر می کنم بتونم کارگری رو که خونهٔ خودمون میاد برای فردا خبر کنم.»

خندید و گفت :« کارگر می خواهیم چه کار؟ خودم که هستم . مامانت رو هم خبر می کنیم .»

« وا ! مامان من برای نظافت خونهٔ خودش مشهدی ابراهیم رو خبر می کنه ، اون هم خونه ای که از تمیزی برق میزنه . تو می گی مامانم یاد ؟»

« اینقدر پز اون خونهٔ کلنگی تون رو به ما نده . اصلا احتیاج به کارگر نداریم . خودمون از پس اینجا بر میایم.»

« ولی مادر کم نمی تونه بیاد .»

« نمیتونه که نمیتونه . فدای سرم ! همهٔ کارها رو خودم انجام میدم.»

گفتم :« ولی شهرام جان تمیز کردن زمین چرب و کثیف این آشپزخونه که کار تو نیست ! مگه تو بلدی زمین را چطوری بسابی ؟»

صدایش را کلفت کرد و چشمش هایش را دراند و گفت :« کی گفته بلد نیستم ؟ این همه زمین مغازه مونو ساییدیم . همچین برات بسابمش که حظ کنی .»

« شیشه های پنجره ها چی ؟ پوشیده از رنگ هستن . باید باید یه نفر با تیغ و تینر بیفته به جونشون .»

« دوتایی از عهده اش بر میاییم .»

دیگر چیزی نگفتم . او برای اینکه به کارگر پول ندهد حاضر بود همهٔ کارها را خودش انجام دهد و برای هر حرف منطقی من جوابی در آستین داشت . نیشگونی از گونهٔ من گرفت زبانش را به علامت شیطنت از دهان بیرون آورد و از خانه خارج شد . بعد ار مدتی با سطل و زمین شور و جارو و کهنه لباس و روزنامه و انواع پودر ها و مایعهای ظرفشویی و زمین شویی برگشت .پودر و لباس را داخل سطل ریخت ، پاچه های شلوار جینش را بالا زد ، زانو زد و با برس زمین شویی زمین شویی مشغول ساییدن زمین شد . لحظه ایی به او خیره ماندم راست می گفت ، درست مثل کارگر نظافت چی ما کار می کرد . از مشاهدهٔ او در آن وضعیت احساس خوبی به من دست نداد ، اما او در همان حال که برس را روی زمین می کشید سرش را چرخاند و گفت :« بفرما کار که عار نیست . من با اینکه برای خودم شخصیت قائل هستم ولی تو خونهٔ خودم از هیچ کاری روی گردان نیستم .»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

برگشتم و از آشپزخانه خارج شدم . کهنه و سطلی به دست گرفتم و از چهار پایه ای بالا رفتم .(این قسمت تو اسکن نیست ولی انگار از چهار پایه بالا رفته بود تا شیشه هارو تمیز کنه) ولی پاک کردن آنها با کهنه امکان نداشت ، چون قشری از دوده و خاک و رنگ رویشان را پوشانده بود و می باید با سیم ظرفشویی و اسکاچ به جان آن شیشه ها می افتادم . بعد از دقایقی شهرام از آشپزخانه بیرون آمد و خطاب به من گفت :« بارک الله دختر ! به تو می گن دختر گل ! عجب شیشه شور زبده ای بودی ما نمی دونستیم ! حیف نبود پول نازنین رو بریزیم تو جیب کارگر؟»

من که شانهٔ راستم درد گرفته بود همانجا چرخیدم و با دلخوری گفتم :« این شیشه ها خیلی کثیفن . رنگ از روشون پاک نمی شه .»

« تا هر جا تونستی بشور میگیم مامانم بیاد تمیز کنه .»

آن روز تا عصر به نظافت خانه مشغول بودیم . حتی فرصت نکردیم ناهار بخوریم . ساعت هفت شب خسته و گرسنه به مغازهٔ پدر شهرام رفتیم . او را سوار کردیم و به خانه اش بردیم تا در را برایمان باز کند . من داخل شدم و شهرام رفت پدرش را برساند و برگشت . دقایقی از ورودمان نگذشته بود که مادرم زنگ زد . او گفت که شیوا ، یکی از دوستانم که چند سالی می شد ازدواج کرده بود ، دنبالم می گشته و نتوانسته مرا پیدا کند . شیوا پیغام داده بود که ما را برای فردا شب به صرف شام در منزلش دعوت کرده است در حالی که گوشی در دستم بود موضوع را به شهرام گفتم . او بر خلاف تصورم گفت :« نه ، وقت نداریم بریم اونجا .»

« چرا وقت نداریم ؟»

« چون باید خونمون را نظافت کنیم .»

« خوب از صبح تاعصر این کار رو می کنیم ، شب به خونهٔ اونها می ریم .»

« نه خانوم ، فردا باید دو برابر امروز کار کنیم .»

با ناراحتی به مادرم گفتم که اگر شیوا مجددا زنگ زد از جانب ما عذرخواهی کند . آن شب نفهمیدم کی روی کاناپه خوابم برد . فقط در یک لحظه متوجه شدم که شهرام بالای سرم ایستاده و بیدارم کرد تا به بستر (این قسمت هم تو اسکن نبود مسلما تا به بستره بره دیگه).

صبح روز بعد با سر و صدای پدر شهرام از خواب بیدار شدیم . شهرا م با التماس چیزی از او می خواست و او جواب رد می داد می گفت :« آقا نمی خوام بدم ، مال خدمه ، مگه زوره ؟»

شهرام استغاثه می کرد :« بابا ، فقط دو روز بهم قرض بده .»

« خرابش می کنی .»

« قول می دم خرابش نکنم ، به روح خانم بزرگ قسم می خورم .»

بالاخره پدرش موافقت کرد . بعد از مدتی هر سه از خانه خارج شدیم . شهرام اتومبیل را چند لحظه مقابل سوپرمارکت پدرش متوقف کرد و من از خودم می پرسیدم که چه چیز را آنطور با التماس می خواسته است ؟ او بعد از چند دقیقه با یک دستگاه رنگ پاش برقی کوچک که آغشته به رنگ سفید بود مراجعت کرد . با خوشحالی کودکانه ای گفت :« بالاخره ازش گرفتم.»

« به خاطر این بود باهاش بحث می کردی ؟! »

« آره .»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

ساکت ماندم . چه پدر نفرت انگیزی داشت . یک دستگاه رنگ پاش کوچک را هم از پسرش دریغ می کرد . اما وقتی به خانهٔ اجاره ای رسیدیم ، و شهرام با آن شروع به کار کرد ، دیدم دستگاه اصلا خوب کار نمی کند . رنگ قطره قطره از آن می آمد و اصلا خوب پخش نمی شد . موتورش هم صدای بسیار گوش خراشی داشت . با این حال شهرام هر طور بود تعدادی از وسایل خانه مثل چند صندلی کهنه ، چند گلدان گلی ، دو قاب قدیمی تابلو و یک قفسهٔ کمک های اولیه را رنگ کرد . این وسایل جزو خرده ریزه های صاحبخانه بودند که آنجا گذاشته بود که به رنگ سفید رنگ شدند . بعد شهرام محفظهٔ دستگاه را باتینر شستشو داد و در آن لاک الکل ریخت و به هر چیز چوبی که دم دستش بود لاک الکل زد . زمین آپزخانه که دیروز شسته بود اکنون آغشته به رنگ و لاک الکل بود . کلافه شدم و گفتم :« شهرام جان همه جا رو رنگی کردی . اگه اوستا اکبر نقاش رو صدا می زدیم بهتر بود .»

چشمهای سبزش را دراند و گفت :« حرف نباشه! من دوست دارم زندگی مو خودم بسازم . مگه تو نمی خواستی قفسه های آشپزخانه سفید بشن ؟ چرا اینقدر روحیهٔ منو ضعیف می کنی ؟»

آن روز هم تا ساعت هفت بعد از ظهر به کار مشغول بودیم . وقتی خسته و گرسنه به منزل پدر شهرا م بازگشتیم ، مادرم زنگ زد و گفت شیوا اصرار کرده حتما به منزل او برویم و شام را با آنها صرف کنیم . نمی دانم چطور شد شهرام یکدفعه تغییر رأی داد و گفت :« باشه ، بریم .»

اما این بار من اعتراض کردم :« ساعت هفت ونیم هم گذشته . من اصلا آمادگی شو ندارم .»

« خوب برو آماده شو .»

« نمی تونم . خیلی دیره .»

« زود باش خانوم ! با من بحث نکن .»

حوصلهٔ جر و بحث نداشتم . بلافاصله به حمام رفتم و وقتی بیرون آمدم و خواستم موهایم را با سشوار خشک کنم شهرام صدایم زد و گفت :« این پیراهن منو زود اتو کن.»

« می بینی که چقدر دیر شده . الآن وقتش نیست . یکی دیگه بپوش .»

دوشاخهٔ برق را از پریز بیرون کشید و با لحن کینه توزانه ای گفت :« رو حرف من حرف نزن . من میخوام این پیراهن رو بپوشم .»

ناچار کار خود را رها کردم و با دلی چرکین به اتو کردن پیراهن او پرداختم . او بی اعتنا به دلخوری من ، پیراهن را پوشید و جلوب آینهٔ کمدش رفت و گفت :« بیا اینجا بگو با این پیراهن چه شلواری باید بپوشم .»

دیگر حوصله ام سر رفت و در حالی که موهایم را شانه می زدم گفتم :« خودت بهتر از من می دونی . بگذار من به کارهای خودم برسم .»

ناگهان از کوره در رفت . با مشت به زیر آینه ای که به در کمد نصب بود زد و آن را به زمین انداخت ، آینه شکست . حیرت زده به او نگاه کردم . خشم و

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

نفرت از چشمانش می بارید. تا آن زمان هرگز آن اندازه خشم و کینه را در او ندیده بودم. با بی رحمی گفت:« رو حرف من حرف نزن. فهمیدی خانم؟ همیشه اول باید به فکر من باشی بعد به فکر خودت.»

با چشمانی اشکبار سرم را پایین انداختم و به خرده های آینه که روی زمین پخش شده بود خیره شدم. سعی کردم بر اعصابم مسلط شوم. روی زمین خم شدم و شروع کردم به جمع کردن تکه خرده های آینه. او دوباره سراغ لباسهایش رفت، اما لحظه ای بعد منصرف شد وبه سوی من آمد و به نوازشم پرداخت. خودم را از آغوشش رها کردم. شهرام که تغییر رفتار داده بود گفت:« قهر نکن، مگه قرار نبود هیچوقت با هم قهر نکنیم؟»

گفتم:« چرا اینقدر بداخلاقی می کنی؟ چرا زدی آینه رو شکستی؟»

« یکی دیگه برات می خرم. تقصیر خودت بود عزیزم. از روز اول بهت گفته بودم که روی حرف من نباید حرف بزنی.»

وقتی به منزل شیوا رسیدیم ساعت ده شب بود. همه سر میز شام بودند. ما را هم مستقیماً به سر میز دعوت کردهند. شهرام با ولع تمام شروع به خوردن کرد. با هیچکس حرف نمی زد وفقط سرش روی بشقابش بود. بعد از شام به سالن پذیرایی رفتیم وشیوا با کرم کارامل وژله به عنوان دسر از ما پذیرایی کرد. آقایان و خانمها جداگانه به صحبت مشغول شدند. اما در این میانه شهرام از کنار من تکان نمی خورد و علاقه ای به صحبت کردن با دیگران از خود نشان نمی داد. شوهر شیوا مرد بسیار خوش ذوق و بذله گویی بود، و به واسطه ی شغل خلبانی اش بسیار دنیا دیده و نکته سنج بود. از این در و آن در سخن می گفت ودوستانش را دست می انداخت. اما شهرام خسته از کار روز و ناآشنا در آن جکع، یک گوشه کز کرده و سرش را پایین انداخته بود. یک ساعت بعد، او به من نگاهی انداخت و اشاره کرد که برویم. شیوا و شوهرش خیلی اصرار کردند بیشتر بمانیم ولی شهرام به وضوح خسته و کلافه به نظر می رسید. بنابراین به خانه بازگشتیم.

درراه به این مسئله فکر می کردم که با ازدواج با شهرام، شانس معاشرت با دوستان قدیمم را کمتر خواهم داشت و طبعاً آنها نیز دیگر علاقه ای به دیدن من نخواهند داشت.

بالاخره یکی از آن روزها مادرم که از خستگی و کسالت من ناراحت شده بود به کمکمان آمد. بعد از اینکه خسته و کوفته از نزدمان رفت. شهرام گفت او فردا هم باید بیاید. ولی فردای آن روز از مادرم خبری نشد. باز شهرام به متلک پرانی پرداخت وگفت:« این مادرت خوب از زیر کار در میره!»

گفتم:« مجبور نیست بیاد خرحمالی کنه. اون خونه ی خودش رو هم با کمک کارگر تمیز می کنه.»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

« تو بگو مادرت تو خونه ش چیکار میکنه؟ نمیدونم بابات واسه چی خرجشو میده!»

عصبانی شدم و داد زدم:« مادرم آشپزی داره، خونه داری داره، باید به درس و مشق برادرم برسه، هزار تا کار داره. نمیتونه هر روز بیاد اینجارو بسابه.»

« اولاً درست حرف بزن! ثانیاً مادرت حتی آشپزی هم نمیکنه. هفته ای سه روز از بیرون غذا میگیرین، خودم دیدم.»

عجب رویی داشت! از بی چشم و رویی او شگفت زده شدم. آن همه دست پخت های لذیذ مادر به عنوان شام و ناهار خورده بود و حالا همانطور که از مادر خودش بد می گفت پشت سر مادر من هم بدگویی می کرد. اما آن روزها سعی می کردم تا حد امکان کمتر با او جر و بحث کنم، زیرا آدم کم مایه ای بود و نمی شد با او دهان به دهان گذاشت. به هر حال شوهرم بود.

آن روز، او مادرش را تلفنی به خانه مان دعوت کرد. وقتی مادرش بی خبر از همه جا وارد شد، ناگهان در را قفل کرد وگفت:« حق نداری از اینجا بیرون بری، مگر اینکه کمکمون کنی.»

گلرخ خانم خندید و گفت:« مگه خودتون کارها رو تموم نکردین؟»

« نخیر. ما خسته شدیم و حالا نوبت توست که یه کم خودت رو تکون بدی. مادر شقایق دیروز اومد ولی دیگه جیم شد.»

آن روز گلرخ خانم به ما کمک کرد و به سر ووضع خانه رسید. عصر موقع رفتن درحالی که سیگاری دود می کرد گفت:« خوب بچه ها من دیگه میرم، ولی شقایق جون، درست نبود مادرت چنین رفتاری از خودش نشون بده. اگه حوصله ی تمیز کردن خونه ی دخترش رو نداره پس حوصله ی چی رو داره؟ من حتی توالت خونه تون رو شستم و واسم هیچ عیب و عاری نداشت.»

اعتراض نکردم. شاید حق با او بود. شاید مادرم مرا فراموش کرده بود.

خانه کم کم رنگ و رویی گرفته وتمیز شده بود، اما هنوز هم برای خوابیدن به منزل پدرشهرام می رفتیم. شهرام مخصوصاً معطل می کرد. او مرتباً اثاث خانه ی پدرش را برمی داشت و در فرصتهای مناسب در صندوق عقب

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

اتومبیلش می گذاشت و به خانه ای که اجاره کرده بودیم می آورد. اول نمی دامستم این کار را بدون اجازه ی پدرش می کند. روز اول قفسه ی بالای کمد لباسش را به هم ریخت و چیزهای به درد بخور را برداشت. روز دوم سراغ کمد مادربزرگش رفت، لباسهای پیرزن فوت کرده را وارسی کرد و از کیف و بقچه هایش چیزهای کوچک مسخره ای برداشت. بعد از قفسه ی بالای کمد مادربزرگ، دو چراغ لامپای عتیقه، یک چراغ سه فیتیله که قدیمیها رویش غذا می پختند، یک کولمن، و یک سماور ورشوی قدیمی روسی برداشت. همه را آورد و داخل کمد اتاق خودمان پنهان کرئ. به او گفتم:« اینها رو واسه چس قایم می کنی؟ مگه پدرت نمیدونه که این اثاث رو برمی داری؟»

« همه ش مال خودمه، ولی بابام نمیگذاره اینها رو از خونه بیرون ببرم. میگه از این خونه هیچی حق نداری ورداری...»

« اما این سماور و چراغهای لامپا مال تو هستن؟»

« آره به خدا! مادربزرگ خدابیامرزم میدونست من از اینها خوشم میاد، همه رو به من بخشیده.»

« خوب اگه اینطوره که بابت نباید مانع تو بشه.»

« مگه حرف حساب به خرجش میره؟ تو که میشناسیش.»

فردای آنروز در خانه ی پدر شهرام مشغول پختن غذا بودم که شهرام زنگ در را به صدا در آورد. دیدم با مرد دیگری داخل شد. به من اشاره کرد به آشپزخانه بروم و از ـنجا بیرون نیایم. اما بعد از چند دقیقه کنجکاوی ام تحریک شد واز لای در سرک کشیدم. دیدم آن مرد کلیدساز است و شهرام اورا آورده تا درهایی که قفل بودند کلید بسازد. مو به تنم راست شد. اگر همان لحظه پدرش از راه می رسید چه می شد؟ چه قشقرقی به پا می شد! درست موقعی که محبتش گل کرده و پرداخت اجاره ی خانه ی مارا تقبل کرده بود، شهرام پسرش دست به چنین کاری می زد. اگر این همان کلیدسازی باشد که نزدیک مغازه ی آقای فرسایسش دکان دارد و جریان را برای او تعریف کرد چه؟ گونه هایم داغ شده بود. سرم به دوران افتاده و حال عجیبی پیدا کرده بودم. بعد از رفتن کلیدساز به شهرام اعتراض کردم ولی گویی این حرفها را به گوشهای کر می گفتم.

او معمولاً بعدازظهرها همراه پدرش از خانه بیرون می رفت، ولی بعد از ساخته شدن کلیدها تغییر رویه داد، به این صورت که چند دقیقه پس از خروج خانه از منزل بر می گشت.

« تو که دوباره برگشتی؟ مگه نگفتی میری شرکت پیش اسفندیار؟»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

« دروغکی گفتم. گفتم که از شر بابام خلاص بشم.»

« ولی اگر دوباره برگرده و اتومبیلت رو ببینه چی؟»

« اتومبیلم رو تو کوچه ی پشتی پارک کردم. اصلاض حوصله ندارم برم شرکت. بعلاوه دلم برای تو تنگ میشه.»

« ای کلک!...»

و درهمان حال مرا درآغوش کشید اما طولی نمی کشید که سراغ درهای قفل شده می رفت و با بازکردن انها به وارسی اثاث خاک خورده و کهنه ی داخل آن اتاق می پرداخت. ازاین کارش مشوش می شدم ولی

صفحه 282 تا 287

برعکس آنچه که گلرخ خانم و خود او برام توصیف کرده بودند،در آن اتاقها از اثاث و فرش های گرانبها هیچ خبری نبود،فقط چند کمد رختکن فلزی را به طور نامنظم وسط هر اتاق چیده بودند. شهرام درشان را باز می کرد و چیزهایی را که فکر می کرد احتیاج دارد از آنها بیرون می آورد. هربار که از اتاقی بیرون می آمد سر و صورت و دست ها و پاهایش خاکی بود، و با خوشحالی ظروف نقره و یا اشیایی را که خیلی هم با ارزش نبودند نشانم می داد. با ناراحتی می گفتم : شهرام جان این کارت اصلا درست میست. آخه با دزدی چه فرقی داره؟ به هر حال صاحب این اموال راضی نبوده اونها رو به تو بده.

((حرف نباشه،ساکت!))

((آخه تا کی ساکت بمونم؟))

((تا هر موقع که لازمه.))

یک روز دیگر طاقت نیاوردم. او حتی خمیردندان و کرم دست پدرش را از کمد او برداشته بود. به محض اینکه دوباره مرا دعوت به سکوت کرد از کوره در رفتم: ((من دیگه نمی تونم شاهد کارهای تو باشم. از این کارت نفرت دارم. نمی خوام شریک جرم تو باشم.))

به طرف در منزل رفتم و دستگیره ی در را چرخاندم. از اتاق خارج شد و سر تاپا خاکی به طرفم دوید. ملتمسانه گفت : ((ببین شقایق،بابام زندگی رو به کامم تلخ کرده. مگه میشه پدری اینطوری با پسرش رفتار کنه؟ خودت که می بینی صدبار گفته که من حق ندارم به چیزی دست بزنم. مگه من آدم به حساب نمیام؟ مگه من حق ندارم اثاثمو ور دارم؟))

((اینها اثاث تو نیستن.))

((خب به جای اثاث خودم باید چیزهای دیگه ای ور دارم.))

((آخه چند تا ظرف نقره و خرت و پرت که ارزش این کار رذیلانه رو نداره))

یه دقیقه گوش کن شقایق ، مادربزرگ اون ضبط صوت و تلویزیون رنگی رو به عنوان هدیهٔ تولدم برام خرید. ویدئو رو هم خودم خریدم. ولی بابام همه رو جزو اموال خودش می دونه و هیچکدوم رو بهم نمی ده.))

((خوب مگه زبون نداری؟ بهش بگو چه حقی داره اموال تو رو توقیف کنه؟ کاغذ خرید نداری؟))

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

((گفتنش آسونه،ولی اونوقت سر مسأله اجاره خونه مشکل پیش میاد. بعد میگه اجارتو نمی دم. حتی مادرم وقتی با بابام قهر کرد، بابام همه ی طلا جواهر اونو برداشت و توی گاوصندوقش گذاشت و دیگه بهش پس نداد.
وقتی مادربزرگم مرد،اثاث اون رو هم توقیف کرد. من از سفر خاور دور کلی اثاث منزل و لباس آوردم. فکر می کنی چی شد؟ همه رو ازم گرفت گذاشت تو کمد و درشو قفل کرد. یه تلفن بی سیم از مالزی خریدم، اون رو هم ازم گرفت. حتی لباسهامو بهم نمیده. ولی من احترامشو نگه می دارم، بالاخره پدره.))

دلم برایش سوخت. کمی متقاعد شده بودم. با لحنی آرامتر گفتم : ((چه صبر و طاقتی داری! من هر چه بخوام از خونه مون بر می دارم. اثاث خودم که جای خود دارن.))

او که دلم را نرم کرده بود با خوشحالی گفت : ((باور کن من بی تقصیرم. رفتار پدرم منو اینطوری کرده. هر سفری که به مشهد می رفتم کلی سوغات می آوردم. می گفت فلان چیز و فلان چیز رو بیار،من پولشو بهت میدم. بعد همه چی رو ازم می گرفت ، نه خودشو می داد نه پولشو ! همین سفر مالزی و کره که رفتم ، کلی جنس آوردم.))

((خوب با زبون خوش بهش بگو . میخوای من بهش بگم؟))

((نه نه. حالا وقتش نیست. وقتش که شد خودم باهاش مطرح می کنم. فعلا تنها خواهشی که ازت دارم اینه که تو کار من مداخله نکنی.

این اثاث مال منه. بعد از پدرم به کی می رسه؟ معلومه دیگه، به من! پس چرا حالا که بهشون احتاج دارم ازشون استفاده نکنم؟))

خواستم بگویم این اثاث همه کهنه و قراضه هستند،ولی دیدم راست می گوید،به هر حال همه ی اموالش روزی به او خواهد رسید.پدرش دیوانه است که آنها را از او دریغ می کند. گفتم : ((بسیار خب،ولی از من نخواه به تو کمک کنم. من دست به هیچی نمی زنم.))

به اتاق خوابمان رفتم ولی هم چنان دلهره داشتم.آخر چرا او با این کارها از اعتماد پدرش سوء استفاده می کرد؟ مسبب آن پدرش بود. پس لعنت بر پدرش!

پس از چند روز زیر و رو کردن اتاق هایی که او تازه کلیدشان را به دست آورده بود،کل اموالی که جمع آوری شده بودند عبارت بود از : یک کُلمن یخ،یک سماور ورشویی روسی،چند چراغ لامپا که حبابهای یکی دوتایش شکسته بود،چند ظرف نقرهٔ سیاه شده،دو چراغ خوراکپزی نفتی،یک دیگ زودپز بزرگ قدیمی،چند شیشه نوشابهٔ خارجی ، یک سطل برنجی درب و داغان،یک آینه ی کهنه که جیوه اش ریخته بود و دو گونی کتاب. با خودم گفتم : این پیرمرد احمق برای چه ای آت و آشغالها را قایم کرده است؟

تا سه روز ، کارمان این بود که اثاث و لباس های خودمان به اضافه ی وسایل تازه کشف شده را در اتوموبیل رنوی شهرام جا بدهیم و به منزل خودمان ببریم، ولی عاقبت متوجه شدم که پدرش متوجه کار او شده است،شاید به این دلیل که شهرام زیادی خودش را لوس می کرد و شاید به این خاطر که متوجه شده بود خمیر دندان و کرم نیوآی او گم شده است.

احساس شرم می کردم. کم کم حس می کردم از اینکه با این خانواده وصلت کرده ام حالت انزجار به من دست داده است. ولی افسوس که خود کرده را تدبیری نبود.

یک روز که با اتوموبیل عازم منزل جدید بودیم،پدر شهرام با وانتش جلوی ما پیچید. پیاده شد و با قیافه ی عبوس و لحنی آمرانه گفت : ((صندوق عقب اتوموبیلت را باز کن ببینم.))

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

شهرام با مظلومانه ترین لحن جواب داد : ((چیزی توش نیست،بابا جون، باور کنین.))
خون به چهره ی آقای فرسایش دویده بود. با غسط فریاد زد : ((به تو میگم در صندوق عقب رو باز کن نکبت!))
شهرام مطیعانه در صندوق را باز کرد. چیزی در آن نبود. پدرش سر خود را شرمنده پایین انداخت و به دنبال کارش رفت.
با اینکه خانه ی جدید دیگر قابل سکونت بود و وسایلمان را نیز به آنجا منتقل کرده بودیم، ولی نمی دانم چرا هنوز شهرام در رفتن و ساکن شدن در آنجا تردید داشت. آقای فرسایش هر روز صبح به کوچکترین بهانه جنجال و دعوا راه می انداختو داد و بیداد می کرد. یک روز می گفت چرا در خانه چند ثانیه باز مانده است،روز دیگر می گفت چرا پرده ی پنجره های رو به کوچه را به طور کامل نکشیده اید،و یا اینکه به خاطر شما مجبور هستم موتورخانه را روشن نگه دارم. یادم آمد که وقتی تازه به آنجا رفته بودم شوفاژهای منزل خاموش بود و کنار بخاری گازی سالن می خوابیدم.
از شهرام پرسیدم : ((قبل از اینکه من بیام ، پدرت آب رو چطوری گرم می کرد؟))
پوزخندی زد و گفت : ((به آب گرم نیاز احتیاجی نداره،چون هیچوقت حموم نمیره!))
سرم سوت کشید . آخرین باری که آقای فرسایش به حمام رفته بود ، طبق گفته ی پسرش ، در عید نوروز بود! می گفت به خاطر درد کمر و ناراحتیهای دیگرش علاقه ای به استحمام ندارد . وقتی این موضوع را دانستم بیشتر از او بدم آمد. فکر کردم شاید شپش هم داشته باشد،چون نه هرگز لباس هایش را به خشکشویی می داد و نه هیچگاه رختی را در خانه می شست.
روزی به او گفتم : ((بابا جون ، اگه ممکنه جاروبرقی تونو قرض بدین اون خونه رو جارو کنیم.))
به چشمان خیره شد و با بی ادبی گفت : ((نخیر خانم، به هیچ وجه! من هیچ کدوم از اثاث منزلم رو حتی به عنوان قرض به شما نمی دم.))
بعد صدایش را مثل شهرام که گاهی بسیار نفرت انگیز می شد بابلا برد و ادامه داد : ((همه ش من کار کنم دیگران استفاده کنن؟ من با این س نم دارم جون می کنم، این پسره ی لات مفتخور پاهاشو دراز می کنه و استراحت می کنه. از دسترنج من می خوره ، خجالت داره خانوم! چایی و قندش رو هم من میدم.
چند کیلو برنج اعلا خریده بودم گذاشته بودم تو قفسه. همه ش رو تموم کرد.))
رویش نشد بگوید همه س را تمام کردید. البته راست می گفت : شهرام خیلی پر خور بود ولی خب پسرش بود. فکر کردم با این اخلاق پست و زننده ای که دارد حقش است پسرش اثاث منزلش را ببرد. مثله اینکه فکرم را خواند، چون یکدفعه پرسید : ((شقایق خانوم ، ببینم کی می خواین برین خونتون؟ بابا جون خونه هم که واستون گرفتم. کی دست از سرم بر می دارین؟))
بعد از آن همه محبتی که در حقش کرده بودم و زحمتی که برای اداره ی خانه اش می کشیدم ، اینطور مزد دستم را میداد. چقدر وقیح و بی چشم رو بود حقش بود پسرش اینقدر از او متنفر باشد. اما از طرفی هم راست می گفت : درست این بود که ما از چندین روز پیش به خانه ی خودمان نقل مکان کرده باشم. تقصیر شهرام بود ، که دیگر شورش را آورده بود.
خسته بودم و دیگر جانی در تنم نمانده بود. در آینه ی تیره و تاری که در سرسرای ورودی منزا آقای فرسایش به دیوار نصب بود زیر نور کمرنگ چراغ به چهره ام نگریستم و فرد دیگری یافتم. زیر چشمانم گود افتاده و رنگ زرد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

شده بود. کف دست و پایم زبر و پینه بسته بود. ناخن های دستم که همیشه بلند و آراسته نگه میداشتمشان، از ته شکسته و زیرشان سیهای جمع شده بود. حالم از خودم به هم می خورد. ازدواج با شهرام مرا به این روز انداخته بود! کار این بیغوله و آن بیغوله تمام نشدنی بود. آن روز جاروبرقی خودمان را از مادرم قرض کردیم و به منزل جدید رفتیم تا آنجا را جارو کنیم. از آنجا هم مثل خانه ی آقای فرسایش بدم می آمد. وقتی کار تمام شد به شهرام گفتم :

((شهرام،من دیگه نمیخوام برگردم خونه ی بابات. تو رو خدا دست از سرم بردار، من همینجا می مونم.))

((شقایق ، باز خودت رو لوس کردی؟ من حوصله ی این ادا و اطوارهارو ندارم. می بینی چقدر تو خونه ی تو جون کندم؟ اینجا هنوز لحتف و تشک نیاورده ایم. تازه اگه نریم خونه بابا ناراحت میشه. از تنهایی می ترسه.))

اعتراض کنان گفتم : ((اصلا هم اینطوری نیست. امروز خودش علنا به من گفت برین خونه تون.))

((تو نمی دونی ، مردهای خانواده ی فرسایش همه شون اینجورین. روشون نمی شه غرورشونو بشکنن بگن از تنهایی وحشت دارن.))

اعتراض فایده ای نداشت. او مرا باز به زور به خانواده ی خودش برد. منتظر ایستادم تا از راه برسد. چند دقیقه از ساعت یازده شب نگذشته بود که آقای فرسایش با وانت جلوی در خانه اش توقف کرد. کارگر جوانی که چهارده ، پانزده سال بیشتر سن نداشت،از کنار راننده پیاده شد و در میله میله ی پارکینگ را باز کرد. شهرام خواست پیاده شود که پدرش مجالش نداد. از وانت پیاده شد و عربده کشان گفت : ((بابا برین خونه تون،لازم نکرده بیاین تو!))

شهرام مکث کرد. پدرش اتوموبیل خود را داخل محوطه ی جلویی خانه متوقف کرد. در میله ای را بست و همراه پسرک کارگر داخل ساختمان شد.

در تاریکی داخل اتوموبیل دیدم که رگ های گردن شهرام برجسته شده و صورتش برافروخته بود. چشمان سبزش حالت وحشتناکی پیدا کرده بود.

یک دفعه مثل گراز وحشی در اتوموبیل را باز کرد و از آن پیاده شد و به طرف ساختمان رفت. زنگ اف اف را چندین بار فشرد تا در باز شد.وارد حیاط شد و با مشت به در ساختمان کوفت. پدرش از پشت در گفت : ((من نمی خوام ببین خونه ی من. برین خونه خودتون.))

صفحه 288 تا 291

شهرام فریاد زد:« درو باز کن. میخوام لحاف و پتومونو بردارم.»

پدر شهرام با این ترفند اجازه نداد پسرش اثاث بیشتری از خانه ی او بردارد. من ته قلبم راضی بودم، دلم می خواست به خانه ی خودمان برویم. از انعقاد قرارداد اجاره خانه دوهفته گذشته بود ودیگر خوابیدن ما درمنزل آقای فرسایش بی معنی بود. اما خانه ی جدید لخت و عور و بدون اثاث بود، و تنها اثاث آن مشتی خرده ریز اکثراً به درد نخور بود.

مادرم از من دلخور بود ومی پرسید، پس چی شد این جشن عروسی؟ شهرام درجواب این سؤال می گفت: انشءالله بعد از عید. بعد می گفت:« بهتره از مادرت بپرسی پس کو جهاز دخترتون؟» و مادرم درقبال این سؤال که من مطرح می کردم جواب می داد، بعد از جشن عروسی.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

نتیجه این بود که ما مجبور شدیم درخانه ای خالی زندگی کنیم. تمام پنجره ها را روزنامه چسبانده بودیم و شبها روی زمین می خوابیدیم. هرشب بغض گلویم را می گرفت ولی به خودم دلداری می دادم که به زودی اوضاع درست خواهد شد. شهرام می گفت به زودی پول خوبی از طرف شرکت اسفندیار نصیبش خواهدشد، که حاصل سرکمایه گذاری درکاری بزرگ و پیمانکاری یک سازمان دولتی است. فکر کردم من هم می توانم کارکنم و زندگیمان را با هم خواهیم ساخت.

روزی همراه پدر ومادرم به منزل عروس و دامادی از خویشاوندان دعوت شدیم. خانه شان نقلی و نوساز بود و اثاث نو درآن جای داده بودند. احساس سرافکندگی کردم. پس من چی؟ این چه زندگی ای بود که برایم فراهم کرده بودند؟ یک روز هم دختر کوچک همسایه س طبقه پایین قبض برق را آورد به من بدهد. خواستم به عنوان پاداش زحمتی که کشیده بود به او شکلات بدهم. وقتی رفتم شکلات بیاورم دم درایستاده بود و داخل آپارتمان را تماشا می کرد. بعد گفت:« شما چه طوری اینجا زندگی می کنین؟» خجالت کشیدم.

از آن به بعد خشمم را به سوی پدر و مادرم متوجه کردم. فکر کردم تقصیر آنهاست که من مجبورم درآپارتکانی خالی زندگی کنم. از آنها مکدر بودم که چرا تاکنون جهیزیه ای برایم تهیه نکرده اند. پدر رؤیا از سالها قبل از ازدواج دخترش مشغول تهیهی ی جهیزیه برای او بود. آن وقت پدر ومادر من تا چند ماه پیش اصلاض به صرافت این کار نیفتاده بودند. مادرم می گفت: « آخه عزیزم، ما که برای نگهداری این اثاث جا نداشتیم. فکر کردیم هر وقت موقعش شد این کار رو می کنیم. حالا هم یه کم به من فرصت بده. لوازم اولیه ی زندگی رو برات می خرم.»

اما مثل اینکه مادرم عجله ای برای این کار نداشت. البته او هم حق داشت، فصل امتحانات ثلث دوم برادرم بود و می بایست به درس و مشق او برسد، بخصوص که ساسان کمی بازیگوش بود و از زیر درس خواندن در می رفت.

ولی من عجله داشتم. تا کی می توانستم روی موکت خالی بنشینم؟ حتی آب خنک هم نداشتیم، چون یخچالی درکار نبود. چای نمی توانستم درست کنم چون اجاق گاز نداشتیم. شهرام هم عجله ای درخرید لوازم ضروری از خود نشان نمی داد. او که در آن گردش بعدازظهر درفروشگاه زنجیره ای علاقه ی خودرا به خریدن بهترین وسایل خانه و لوازم لوکس ابراز کرده بود، حالا کمنتظر اقدامات مادرم بود. دوهفته ی تمام شب و روز بیرون غذا خوردیم. از بس ساندویچ و چلوکباب خورده بودم دیگر حالم از این غذاها به هم می خورد. بالاخره حوصله ام سررفت. به شهرام گفتم:« من از این وضع خسته شدم. بذار برم خونه مون.»

براق شد وگفت:« چی ؟ حالا که خونه گرفتیم میخوای بذاری بری؟»

« گلوم خشک شده. میخوام یه چایی بخورم.»

« الان آب جوش از همسایه می گیرم، واست چای کیسه ای درست می کنم.»

« نه، نمیخواد از همسایه بگیری. از بس آب جوش و آب خنک ازشون گرفتیم دیگه جواب سلاممون رو به زور میدن. آخه شهرام، چرا یه خورده به فکر آبرو و حیثیتوم نیستی؟»

« راست می گی. یه فکر دیگه به مغزم رسید. الن چراغ سه فیتیله خوراک پزی رو میارم. میتونی روش غذا هم درست کنی!»

« منظورت چراغ نفتی مادربزرگته؟»

« آره، همون.»

«کلافه شدم و گفتم:« مگه دیوونه شدی؟ بوی نفت و دودش خفمون میکنه. تازه نفتشو از کجا بیاریم؟»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

«فحش نده، احتراتو نگه دار.»

« از کی تا حالا دیوونه فحش شده؟»

« از همین حالا.»

با لحن تمسخرآمیزی گفتم:« ببخشید واقعاً! ولی من تا حالا با چراغ نفتی غذا درست نکرده ام.»

« چاره ای نیست خانم. تقصیر پدر و مادرته. میدونی که من اونها رو از جونم هم بیشتر دوست دارم، ولی سهل انگاری از طرف اونهاست. باید از پیش برای دخترشون تدارک جهاز میدیدن.»

« تو که می گفتی همه چی داری و احتیاجی به جهاز من نداری؟ مگه نگفتی ما از هر چیز سه تا داریم؟ سه تا یخچال، سه تا اجاق گاز، سه تا....!»

« خوب مگه دروغ گفتم؟ خوبه خودت دیدی.»

« اون وسایلی که شما داشتین فقط به درد سمساری می خورد. تازه بابات که اجازه نداد....»

حرفم را قطع کردو گفت:« ببین شقایق، من حوصله جر و بحث ندارم. بابا عجب غلطی کردم زن گرفتم! اولش گفتی با بابای من آبت تو یه جوب نمیره. بفرما، این هم خونه ی سوا! حالا میگی اثاث نداره. خوب اثاث رو که داماد نباید بیاره. این وظیفه ی عروسه!»

من هم خواه ناخواه به او حق دادم و دق دلم را سر مادرم خالی کردم:

« مامان نرفتی یخچال بخری؟ اجاق گاز و ماشین لباسشویی چی شد؟»

اودرحالی که سعی داشت دلخوری ام را فرو بنشاند گفت:« چرا دیروز رفتم چند جا قیمت گرفتم. فردا می خوام برم سر راه...»

وسط حرفش پریدم و گفتم:« خوب می خریدی دیگه. حالا نمیشه صد جا قیمت نکنی؟ اینطوری من تا دو ماه دیگه هم صاحب جهاز نمیشم.»

« دخترم، من که اتومیل زیر پام نیست. هر روز هم نمیتونم برم، بعضی روزها...»

با کمال بیرحمی گفتم:« یاالله زود باش. من از این وضع خسته شدم.»

به نظرم اخلاق شهرام به من هم سرایت کرده بود. ناگهان کاسه ی صبر مادرم لبریز شد:« یعنی چه؟ چرا دق دلت رو سر من خالی می کنی؟ این آقا مجبور نبود تو رو ببره تو خونه ی لخت. مگه قرار نبود عروسی بگیره؟..»

دراینجا شهرام گوشی را از دستم قاپید و به حرفهای مادرم که فکر با من صحبت می کند گوش داد. اولین بذرهای کینه در دلش کاشته شد. از آن روز به بعد با لحنی بسیار گستاخانه و توهین آمیز راجع به خانواده ی من صحبت می کرد. هر روز سر مسأله جهاز با او مشاجره داشتم. می گفت:« مادرت دلش میخواد عروسی بگیریم؟ میگه آبرومون جلوی فامیل رفته؟ خوب چیزی نیست، چند میلیون تومن جهاز بدن، فردا عروسی میگیریم. کشکی که نیست!»

یا می گفت:« بیخود ناله نکن، حوصله ندارم. با همین وضع باید بسازی. خونه گرفتیم، حالا نوبت شماست که پرش کنین.»

می گفتم:« مادرم میگه شما که خونه نخریدین، اجاره کردین. تازه مامانم راست میگه که....»

نام مادرم را که می آوردم شهرام از کوره درمی رفت:« باز گفتی مامانم؟ دیگه به این کلمه ی مامانم حساسیت پیدا کردم. یه دفعه دیگه بگی مامانم مشت می زنم این در رو خرد می کنم. فکر می کنی مامانت خیلی تو خرید...

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

صفحه ی 292 تا 295

کردن وارده؟هیچ هم اینطور نیست!اصلا بهش بگو پول جهاز رو بده به خودم،خودم میرم میخرم)

(ولی اون میگه یخچال و اجاق گاز و ماشین لباسشویی رو پسندیده،فردا میخواد بره.....)

(لازم نکرده!همین الان بهشون زنگ بزن بگو بیخود زحمت نکشن.اون یخچال و اجاق گازی که اونا بخوان بخرن به درد خودشون میخوره!حتما میخوان جنس ارزون بخرن،بگو پولشو بدن،من هم پول میزارم روش،میرم جنس اعلا میخرم که بادوام و همیشگی باشه)

گوشی تلفن را برداشتم و به منزل پدرم زنگ زدم.صدای مادرم را از آن سوی خط شنیدم که بعد از سلام و احوالپرسی گرم گفت:(شقایق جان، امروز رفتم یخچال رو پسندیدم،خارجیه و فروشنده خیلی ازش تعریف میکنه.ضد برفکه،یه اجاق گاز پنج شعله با فر هم دیدم که.....)

با آنکه دلم برایش میسوخت ولی حرفش را قطع کردم که پیغام شهرام را به او برسانم.بیچاره مادرم.گفتم:(مامان،شهرام میگه اگه میشه پول جهاز رو بدین خودمون،خودمون میریم میخریم)

(یعنی چی؟برای چی؟)

(میگه شما صرفه جویی میکنین،جنس اعلا نمیخرین.میگه خودش روی این پول،پول میگذاره و میره یخچال و فریزر و اجاق گاز و ماشین لباسشویی اعلا میخره)

مادرم چند لحظه ساکت ماند.بعد با عصبانیت گفت:(جدی میفرمایین خانوم؟مثل اینکه آقا خیلی زرنگ تشریف دارن!من گول این حرفارو نمیخورم.جهاز رو میخرم،تحویلت میدم.شوهرت عروسی که نگرفته هیچی،حالا برای من تکلیف هم تعیین میکنه!)

واین مشاجرات همچنان ادامه پیدا کرد.شهرام روی پیشنهادش پافشاری میکرد.روزی مادرم از کوره دررفت و پای تلفن گفت:(اصلا به من مربوط نیست!من وقت ندارم روزها از این فروشگاه به اون فروشگاه برم و چیزی بخرم که مورد قبول شوهرت واقع نشه.خودتون میدونید)

شهرام که از کارش نتیجه نگرفته بود به آنها اولتیماتوم داد:(اصلا من هیجی از شما توقع ندارم.اگر هم جهاز بفرستیت پس میفرستم)

البته حرفش توخالی بود. به خیال خودش میخواست آنها را تشویق کند تا پول جهیزیه را به او بدهند.اما مادرم به دلیل انزجاری که از او پیدا کرده بود این اولتیماتوم را جدی گرفت.به نظر میرسید خریدن جهیزیه برای من منتفی شده است.از آن پس رابطه ی من و خانواده ام تقریبا قطع شد. از آنها رنجیده بودم و ترجیح میدادم تماسی با آنها نداشته باشم.مثل اینکه آنها هم اینطور راضی تر بودند.یک روز شهرام متوجه افسردگی من شد و گفت:(ببین شقایق،به خدا اگه من طلبهامو وصول کرده بودم همه چی برات میخریدم.ولی چه کنم که فعلا دستم بسته است.یه خورده دندون رو جیگربگذار..)

اشک از چشمانم سرازیر شد و هق هق کنان گفتم:(آخه ابن چه زندگیه؟ مردم از تشنگی،بدون چایی نمیتونم سر کنم)

(خب نوشابه بخور)

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

(نمیتونم.دوست ندارم)

کمی به فکر فرورفت.پرسید:(ببینم تو پولی تو دست و بالت نیست؟)

در حالی که با دستمال کاغذی دماغم را میگرفتم گفتم:(چرا،پدرم مبلغی پول تو حسابم گذاشته ولی...)

تا اسم پول را شنید گوشهایش را تیز کرد:(ولی چی؟)

(ولی دفترچه پس انداز دست مادرمه،باید بگم دفترچمو بده)

(لازم نکرده.بهش هیچی نگو.)

فورا گوشی را برداشت و به پدرش زنگ زد.پس از آن که خط مشی را از او دریافت کرد گفت:(الان بابام یادم داد چی کار باید بکنیم.باید بریم به بانکی که اونجا حساب داری.بگیم دفترچه حساب پس اندازت رو گم کردی و میخوای پولت رو از بانک بگیری)

(ولی اگه مامانم بفهمه دلخور میشه)

مامانت بیخود دلخور میشه.اختیار پول خودتم رو هم نداری؟)

(چرا دارم ولی...)

(ولی بی ولی.ببین شقایق،از روز اول هم بهت گفتم،من به پول تو چشم ندارم،پولی که زن بخواد بیاره تو خونه مثل پس گردنی واسه مرده.اما حالا که خیلی اصرار داری لوازم خونه بخریم و از طرفی طلبهای من هنوز وصول نشده،این پول رو به عنوان قرض ازت قبول میکنم،ولی مطمئن باش بعدا پست میدم)

(خواهش میکنم.قابلی نداره)

(مرسی عزیزم)

نگاهش دوباره مهربان شد.دستش را دور گردنم انداخت و نوازشم کرد.

با پولی که از حساب من برداشت کردیم توانستیم یک یخچال کوچک یک اجاق گاز،ماشین لباسشویی و یک تلویزیون خریداری کنیم.اما او مرا قسم داد که به پدر و مادرم نگویم این کالاها با پول من خریداری شده است.تنها کاری که کرد کاغذ اجناس را به نام من گرفت.

ولی هنوز مبلمان نداشتیم و به شیشه ی پنجره ها هم روزنامه چسبانده بودیم.به دلیل این وضع نا به سامان با کسی رفت و آمد نداشتیم.از مصاحبت با او هم لذتی نمیبردم.احساس میکردم حرفی ندارم با او بزنم.خیلی سبکسر و احمق بود.تنها چیزی که توجهش را جلب میکرد ماشین و ملک بود.شبها ساعتها جلوی تلویزیون مینشست و بدون اینکه کلمه ای صحبت کند تخمه میشکست وتلویزیون تماشا میکرد.

احساس تنهایی به شدت زجرم میداد.شهرام برخلاف من،از اینکه مبلمان و پرده نداشتیم و نمیتوانستیم با کسی معاشرت کنیم،هیچ ناراحت نبود.در حقیقت او همه ی عمرش را اینگونه سپری کرده بود.

بسیار افسرده و غمگین بودم.گاه با خانواده ام قهر و گاه آشتی میکردم.

احساس میکردم آنها هیچ اصراری به دیدن ما ندارند.ولی گاهی که تنهایی به شدت آزارم میداد از شهرام میخواستم مرا به خانه ی پدرم ببرد.او هم با وجود آن مه مشاجره ای که بر سر جهاز با خانواده ی من کرده بود،در نهایت پررویی همراهم میامد و طوری رفتار میکرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.اما به مجرد اینکه از خانه ی پدرم خارج میشدیم ار آنها شروع به بدگویی میکرد و سخنانی توهین آمیز میگفت،شاید میترسید توطئه ای علیه او در جریان باشد و به خاطر همین نمیگذاشت من تنها به آنجا بروم.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

یک روز عصر که آنجا بودیم،برادرم ساسان را به اصرار به خانه ی خودمان آورد و گفت که باید شب را پیش ما بماند.میدانست که حتی برای خوابیدن خودمان هم رختخواب کافی نداریم.اما فکر میکنم عمدا این کار را کرد تا ساسان به وضعیت نا بسامان زندگیمان پی ببرد و آن را به گوش پدد و مادرم برساند.اتفاقا حیله اش موثر واقع شد.زیرا دو روز بعد پدرم زنگ زد و گفت:(امروز مادرت سرویس مبلمان و میز نهارخوری و سرویس خواب واست میخره و میفرسته خونتون)

از او سپاسگزاری کردم و اعتراف میکنم بسیار خوشحال شدم.با شادمانی مژده را به شهرام دادم.او در حالی که سعی میکرد بی تفاوت به نظر برسد گفت:(هنر کردن!من که نگفتم جهاز نمیخوام،پیغام داده بودم پولش رو بفرستن.به هر حال من تورو واسه این چیزا نگرفتم.)

حرفهایش را نشنیده گرفتم و با شوق و ذوق ادامه دادم:(مادرم گفته امروز سرویس مبلمان و میز نهارخوری رو با وانت میاره)

(عجب!ولی من که امروز عصر خونه نیستم)

تعجب کردم،او اکثرا خود را مهربان و رقیق القلب نشان میداد حالا فوق العاده سنگدل و کینه توز شده بود.

صفحه ی 292 تا 295

کردن وارده؟هیچ هم اینطور نیست!اصلا بهش بگو پول جهاز رو بده به خودم،خودم میرم میخرم)

(ولی اون میگه یخچال و اجاق گاز و ماشین لباسشویی رو پسندیده،فردا میخواد بره.....)

(لازم نکرده!همین الان بهشون زنگ بزن بگو بیخود زحمت نکشن.اون یخچال و اجاق گازی که اونا بخوان بخرن به درد خودشون میخوره!حتما میخوان جنس ارزون بخرن،بگو پولشو بدن،من هم پول میزارم روش،میرم جنس اعلا میخرم که بادوام و همیشگی باشه)

گوشی تلفن را برداشتم و به منزل پدرم زنگ زدم.صدای مادرم را از آن سوی خط شنیدم که بعد از سلام و احوالپرسی گرم گفت:(شقایق جان، امروز رفتم یخچال رو پسندیدم،خارجیه و فروشنده خیلی ازش تعریف میکنه.ضد برفکه،یه اجاق گاز پنج شعله با فر هم دیدم که.....)

با آنکه دلم برایش میسوخت ولی حرفش را قطع کردم که پیغام شهرام را به او برسانم.بیچاره مادرم.گفتم:(مامان،شهرام میگه اگه میشه پول جهاز رو بدین خودمون،خودمون میریم میخریم)

(یعنی چی؟برای چی؟)

(میگه شما صرفه جویی میکنین،جنس اعلا نمیخرین.میگه خودش روی این پول،پول میگذاره و میره یخچال و فریزر و اجاق گاز و ماشین لباسشویی اعلا میخره)

مادرم چند لحظه ساکت ماند.بعد با عصبانیت گفت:(جدی میفرمایین خانوم؟مثل اینکه آقا خیلی زرنگ تشریف دارن!من گول این حرفارو نمیخورم.جهاز رو میخرم،تحویلت میدم.شوهرت عروسی که نگرفته هیچی،حالا برای من تکلیف هم تعیین میکنه!)

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

واین مشاجرات همچنان ادامه پیدا کرد.شهرام روی پیشنهادش پافشاری میکرد.روزی مادرم از کوره دررفت و پای تلفن گفت:(اصلا به من مربوط نیست!من وقت ندارم روزها از این فروشگاه به اون فروشگاه برم و چیزی بخرم که مورد قبول شوهرت واقع نشه.خودتون میدونید)

شهرام که از کارش نتیجه نگرفته بود به آنها اولتیماتوم داد:(اصلا من هیجی از شما توقع ندارم.اگر هم جهاز بفرستیت پس میفرستم)

البته حرفش توخالی بود. به خیال خودش میخواست آنها را تشویق کند تا پول جهیزیه را به او بدهند.اما مادرم به دلیل انزجاری که از او پیدا کرده بود این اولتیماتوم را جدی گرفت.به نظر میرسید خریدن جهیزیه برای من منتفی شده است.از آن پس رابطه ی من و خانواده ام تقریبا قطع شد. از آنها رنجیده بودم و ترجیح میدادم تماسی با آنها نداشته باشم.مثل اینکه آنها هم اینطور راضی تر بودند.یک روز شهرام متوجه افسردگی من شد و گفت:(ببین شقایق،به خدا اگه من طلبهامو وصول کرده بودم همه چی برات میخریدم.ولی چه کنم که فعلا دستم بسته است.یه خورده دندون رو جیگربگذار..)

اشک از چشمانم سرازیر شد و هق هق کنان گفتم:(آخه ابن چه زندگیه؟ مردم از تشنگی،بدون چایی نمیتونم سر کنم)

(خب نوشابه بخور)

(نمیتونم.دوست ندارم)

کمی به فکر فرورفت.پرسید:(ببینم تو پولی تو دست و بالت نیست؟)

در حالی که با دستمال کاغذی دماغم را میگرفتم گفتم:(چرا،پدرم مبلغی پول تو حسابم گذاشته ولی...)

تا اسم پول را شنید گوشهایش را تیز کرد:(ولی چی؟)

(ولی دفترچه پس انداز دست مادرمه،باید بگم دفترچمو بده)

(لازم نکرده.بهش هیچی نگو.)

فورا گوشی را برداشت و به پدرش زنگ زد.پس از آن که خط مشی را از او دریافت کرد گفت:(الان بابام یادم داد چی کار باید بکنیم.باید بریم به بانکی که اونجا حساب داری.بگیم دفترچه حساب پس اندازت رو گم کردی و میخوای پولت رو از بانک بگیری)

(ولی اگه مامانم بفهمه دلخور میشه)

مامانت بیخود دلخور میشه.اختیار پول خودتم رو هم نداری؟)

(چرا دارم ولی...)

(ولی بی ولی.ببین شقایق،از روز اول هم بهت گفتم،من به پول تو چشم ندارم،پولی که زن بخواد بیاره تو خونه مثل پس گردنی واسه مرده.اما حالا که خیلی اصرار داری لوازم خونه بخریم و از طرفی طلبهای من هنوز وصول نشده،این پول رو به عنوان قرض ازت قبول میکنم،ولی مطمئن باش بعدا پست میدم)

(خواهش میکنم.قابلی نداره)

(مرسی عزیزم)

نگاهش دوباره مهربان شد.دستش را دور گردنم انداخت و نوازشم کرد.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

با پولی که از حساب من برداشت کردیم توانستیم یک یخچال کوچک یک اجاق گاز،ماشین لباسشویی و یک تلویزیون خریداری کنیم.اما او مرا قسم داد که به پدر و مادرم نگویم این کالاها با پول من خریداری شده است.تنها کاری که کرد کاغذ اجناس را به نام من گرفت.

ولی هنوز مبلمان نداشتیم و به شیشه ی پنجره ها هم روزنامه چسبانده بودیم.به دلیل این وضع نا به سامان با کسی رفت و آمد نداشتیم.از مصاحبت با او هم لذتی نمیبردم.احساس میکردم حرفی ندارم با او بزنم.خیلی سبکسر و احمق بود.تنها چیزی که توجهش را جلب میکرد ماشین و ملک بود.شبها ساعتها جلوی تلویزیون مینشست و بدون اینکه کلمه ای صحبت کند تخمه میشکست وتلویزیون تماشا میکرد.

احساس تنهایی به شدت زجرم میداد.شهرام برخلاف من،از اینکه مبلمان و پرده نداشتیم و نمیتوانستیم با کسی معاشرت کنیم،هیچ ناراحت نبود.در حقیقت او همه ی عمرش را اینگونه سپری کرده بود.

بسیار افسرده و غمگین بودم.گاه با خانواده ام قهر و گاه آشتی میکردم.

احساس میکردم آنها هیچ اصراری به دیدن ما ندارند.ولی گاهی که تنهایی به شدت آزارم میداد از شهرام میخواستم مرا به خانه ی پدرم ببرد.او هم با وجود آن مه مشاجره ای که بر سر جهاز با خانواده ی من کرده بود،در نهایت پررویی همراهم میامد و طوری رفتار میکرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.اما به مجرد اینکه از خانه ی پدرم خارج میشدیم ار آنها شروع به بدگویی میکرد و سخنانی توهین آمیز میگفت،شاید میترسید توطئه ای علیه او در جریان باشد و به خاطر همین نمیگذاشت من تنها به آنجا بروم.

یک روز عصر که آنجا بودیم،برادرم ساسان را به اصرار به خانه ی خودمان آورد و گفت که باید شب را پیش ما بماند.میدانست که حتی برای خوابیدن خودمان هم رختخواب کافی نداریم.اما فکر میکنم عمدا این کار را کرد تا ساسان به وضعیت نا بسامان زندگیمان پی ببرد و آن را به گوش پدد و مادرم برساند.اتفاقا حیله اش موثر واقع شد.زیرا دو روز بعد پدرم زنگ زد و گفت:(امروز مادرت سرویس مبلمان و میز نهارخوری و سرویس خواب واست میخره و میفرسته خونتون)

از او سپاسگزاری کردم و اعتراف میکنم بسیار خوشحال شدم.با شادمانی مژده را به شهرام دادم.او در حالی که سعی میکرد بی تفاوت به نظر برسد گفت:(هنر کردن!من که نگفتم جهاز نمیخوام،پیغام داده بودم پولش رو بفرستن.به هر حال من تورو واسه این چیزا نگرفتم.)

حرفهایش را نشنیده گرفتم و با شوق و ذوق ادامه دادم:(مادرم گفته امروز سرویس مبلمان و میز نهارخوری رو با وانت میاره)

(عجب!ولی من که امروز عصر خونه نیستم)

تعجب کردم،او اکثرا خود را مهربان و رقیق القلب نشان میداد حالا فوق العاده سنگدل و کینه توز شده بود.

305-296

(چرا؟کجا می ری؟)

(کار دارم.اگه خونه باشم لابد حمالی مبلها هم گردن من میفته.بعد از اون همه تحقیرها و دسیسه ها نکنه خانواده ت توقع دارن من مبلها رو جلو شونبه دوش بکشم،که پشت سرم بگن یارو حمالهه؟)

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

اهی کشیدم و چیزی نگفتم.به مادرش زنگ زدم و از شهرام به خاطر رفتار غیر منصفاته اش گله کردم.مادرش گفت بعد از ظهر به نزد ما می آید و پسرش را نصیحت می کند.ساعت سه بعد از ظهر زنگ در به صدا در آمد.از گوشی در باز کن صدای مادرم را شنیدم , باز هم همان صدای ثبور و مهربانش بود .گفت: (شقیق جون ,در رو باز کن.به شهرام هم بگو بیاد پایین کمک.برات اثاث آورده م.)

شهرام بالافاصله کیف سامسونتش را برداشت و گفت: (من رفتم دنبال کار و زندگیم.)

(کجا شهرام؟مسخره بازی در نیار.مادرم چطوری دست تنها اثاث رو بیاره بالا؟)

(چه میدونم؟ از بیرون کارگر بگیره .مگه من حمالم؟)

(حالا این دفعه رو کمک کن.)

(نمیتونم.)

در همان حال صدای مامان و گلرخ خانم را که از پله ها بالا می امدند شنیدم.در را باز کردم.شهرام از لای در خارج شد و بعد از احوال پرسی با مادر من و مادر خودش گفت: (وای که دیرم شد1شرمنده ام مامان که نمتونم کمکتون کنم.اسفندیار تو شرکت منتظرمه.خداحافظ.)

مادر با آن که تعجب کرده بود اما کمترین شکایتی نکرد.اثاث را به کمک راننده و دو کارگر بالا آوردیم.

فصل 9

یکی از شبهای بسیار سرد و پر سوز اواسط زمستان بود.زمستان با سردی و صلابت و یخ و برف خود بر همه جا پنجه افکنده بود و حضورش را بیش از پیش می نمایاند.آسمان ارغوانی و آتشین با ستاره های پریده رنگی که به تدریج زیر ابرهای ضخیم پنهان می شدند , خبر از بارش برف شدید و فرا رسیدن روزهای سردتری را می داد.

شامگاه من و شهرام به دیدار پدر و مادرم رفتیم و شهرام از آنها دعوت کرد برای قدم زدن به یک پارک برویم.تصادفا آن شب پدر قصد داشت خانواده اش را به رستوران ببرد و از این رو من و شهرام هم دعوت کرد آنها را همراهی کنیم و شام را به اتفاق بخوریم و بعد بع پیاده روی در پارک برویم.

آن شب بعد از مدتها احساس می کردم بار دیگر به خانواده ام تعلق دارم.گویی تمام آن کدورتهاا و نجشها بر سر مساله جهیزیه از یاد همه مان رفته بود.

به رستورانی رفتیم که اکثرا به آنجا می رفتیم.مدیر رستوران با دیدن پدرم که او را به خوبی می شناخت و از مشتریان قدیمی اش بود.با روی گشاده و چهر خندان پیش امد.سلامهای ما را به گرمی جواب داد و از یک یک ما احوال پرسی کرد.اما همینطور که سرگرم خوشامدگویی بود چشمش به شهرام افتاد و یکدفعه بهتش زد.

ما مهمانان خود را همیشه به آن رستوران می بردیم,زیرا (سرهنگ) که سالها بود پدرم برای صرف غذا به رستورانش می رفت.از دوستان صمیمی بابا بود و ما در محیط قشنگ و دنج رستوران او خود را در خانه مان حس می کردیم.

سرهنگ به قدری مودب و خوش اخلاق بود که مهمانان ما نیز مثل ما احترام می گذاشت و شاید یکی از علل موفقیت او در مارش همین رفتار مودبانه و خوشرویی اش بود.یادم می آید وقتی پسر عمه ام حمید یا خاله هایم را به

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

رستوران او می بردیم , رفتارشان با آنها چقدر دوستانه و صمیمانه بود.اما آن شب مدیر رستوران از دیدن شهرام در کنار ما یکه خورد و با لحنی عجیب و سرد گفت: (شما؟شما اینجا چه می کنین آقا شهرام؟ آیا با این خانواده آشنایی ای دارین؟)

شهرام تبسم کنان گفت: (بله.البته!شقایق خانم ,خانم من هستن.)

(خانم شما هستن؟شقایق خانم؟)

(بله!)

انگار خبر پیاده شدن چند فضانورد مریخی را در میدان تجریش به سرهنگ داده باشند!چنان با بهت و حیرت و تاسف سسوال می کرد که همگی ما مشکوک شدیم. از ظواهر امر چنین پیدا بود که سرهنگ سالها بود او را می شناخت ولی سابقه خوبی از او نداشت.شهرام هم از این ملاقات راضی به نظر نمی رسید.

پشت میزی نشستیم.سرهنگ مه عادت داشت همیشه به سراغ ما بیاید , گاهی روی یک صندلی کنارمان بنشیند و با پدرم گپ بزند , ان شب اصلا طرفمان نیامد.یکی د. بار سربلند کردم و او را که پشت میز کوچک کارش نشسته و سرگرم نوشتن صورتحساب مشتریها بود دیدم.تصادفا نگاهم در نگاهش افتاد و احساس کردم آثار حیرت و تاسف از چهره اش می بارد وبالاخره شاممان را خوردیم و از رستوران بیرون امدیم.شهرام نفس عمیقی کشید و مثل اینکه شانه هایش از زیر بار سنگینی رها شده باشد گفت : (چه رستوران کثیفی بود! چه غذای مزخرفی داشت!)

در صورتی مه آن رستوران هم بسیار پاکیزه بود و هم غذای بسیار مطبوع و گوارایی داشت.پدرم که مردی رک گوست گفت: (اینطورها هم نیست شهرام خان! این مرد , مرد لایق و مدیریه.یه شب که دیر وقت به رستورانش رفته بودم.دیدم پیشخدمتها و آشپزها رو به صف کرده و از روی کاغذ اصول حفظ نظافت و بهداشت غذا و رفتار مودبانه با مشتریها رو بهشون تذکر میده.)

یکدفعه شهرام حرفش را عوض کرد و گفت:(نه, رستورانش رو نمیگم, خودش آدم خوبی نیست.اصلا ازش خوشم نمیاد.)

بعد از اینکه سوار اتومبیل شدیم, شهرام اتومبیل را روشن کرد و برای بیرون آمدن از محل توقف چنان به سرعت به عقب حرکت کرد که سپر عقب اتومبیلش به یک پیکان نو سفید رنگ که آنجا پارک بود برخورد کرد و چراغهای کوچک جلوی پیکان را شکست.پدرم گفت: (عجله کردی, شیشه چرراغهای این پیکان رو شکستی .بگذار صاحبش رو پیدا کنیم, خسارتش رو دیدیم.)

شهرام در جواب خنده ای سر داد و گفت: (گو باباش!چه حوصله ای دارین آقای ملکی!میخواین تو این تاریکی و سرما و زمین یخ زده بگردین صاحاب این ابو طیاره رو پیدا کنین؟)

پدرم گفت :(انسانیت اینطور حکم میکنه.ما مقصر هستیم.در ثانی احتمال داره علاوه بر چراغ های کوچیک, خود اتومبیل هم صدمه دیده باشه.)

شهرام اعتنایی نکرد,دنده یک گذاشت و تخت گاز از محل توقف بیرون آمد , و مثل اینکه بخواهد تفریح بامزه ای کرده باشد مجددا سپر عقب اتومبیل خودش را به گلگیر سمت چپ پیکان نو کوبید]بطوری که گلگیر کاملا فرو رفت و قر شد.شاید صاحب بدیخت و خسارت دیده آن اتومبیل نو در رستورانی که ما چند دقیقه پیش از آن خارج شده بودیم نشسته و مشغول صرف شام بود.کار دیگری در آن حوالی داشت.هرچه بود کلی خسارت به اتومبیلش وارد شده بود, ان هم از صدقه سر شوهر بنده!

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

بعد از خروج از محل توقف, شهرام صدای رادیم پخش را تا اخرین حد بالا برد و در حالی که صدای کوبیدن جاز گوشهایمان ا کر کرده بود خنده کنان اتومبیل را به وسط خیابان هدایت کرد و به ویراژ دادن, چپ و راست,از میان اتومبیل های دیگر لغذیدن و کش و قوس رفتن با اتومبیاهای در حال عبور پرداخت .صدای موتوز اتومبیلش هم گوشخراش بود زیرا اگزوز را مخصوصا دستکاری کرده بود تا اتومبیل صدای جت بدهد.نمی دتنم ملاقات با آقای سرهنگ , صاحب رستورانی که در آن شام خورده بودیم, چه اثری بر او گذاشته بود که اینطور وحشیانه , دیوانه وار و عصبی رانندگی می کرد.این شیوه اتومبیلرانی او برایم تا حدی تازگی داشت.گویی در ان لحظات به جز گاز دادن و دنده عوض کردن و چرخاندن بی مورد فرمان , به چیزی فکر نمی کرد و برای هیچ کس و هیچ چیز اهمیتی قائل نبود.در پشت فرمان اتومبیل رنوی کوچکش , که آن را با تزیینات عجیب و چراغ های رنگارنگ آراسته بود , احساس غرور و سر بلندی و تفوق و چیرگی می کرد و دلش می خواست تا می تواند مردم را آزار بدهد و بترساند با چرخاندن فرمان بطور کامل از منتهی الیه سمت راست به وسط خیابان دو طرفه می رفت و با چراغ زدن و بوق زدن راه را بر خوردروهای که از سمت مقابل می امدند , می گرفت , و آنقدر سریع می راند که اتومبیل های سمت مقابل با وحشت کنار می رفتند.رانندگان شیشه پنجره ها را پایین می کشیدند و بسته به میزان تربیت خود] انواع دشنامهای ملایم تا رکیک را نثار راننده و سرنشینان رنو می کردند.

به چراغ قرمز مخصوص عبور عابران پیاده رسیده بودیم.پدرم گفت: (ترمز کن , وایستا, احتیاط کن!)

شهرام خرناسه ای کشید و گفت: (گور پدرشون!اونها باید وایستن ما رد بشیم!)

(چراغ قرمزه.حق تقدم با عابر پیاده است!)

(بی خیالش باباجون.حق تقدم با کسی ست که زرنگتر باشه! دنیا جنگل تنازع بقاست.آدم تا می تونه دیگران رو پاره کنه و ببلعه تا بتونه خوب زندگی کنه.شما اشتباه میکنین.یک عمر اشتباه کردین!آدم باید تا می تونه قوی باشه و حق خوودشو از دیگران بگیره.حق گرفتینی است نه دادنی.)

پدرم گفت: (یعنی میگی تگه انسان موقع رانندگی جلوی چراغ قرمز توقف کنه , حق ضایع شدده؟)

شهرام به جای جواب , به بوق زدن وگاز دادن ادامه داد نا به زور راه را برای خود باز کند.مردم وحشت زده و نفرین کنان کنار می رفتند, بد و بیراه می گفتند و با مشت به کاپوت اتومبیل می کوبیدند, زیرا شهرام حقشان را ضایع کرده بود.او خنده ای عصبی کرد و گفت: (ها ها ها !نگاهشون کنین.یه مشت احمق گوساله نفهم هستن!عادتشون دادن از صبح تا شب مثل بره سرششون رو بندازن زیر و بع عب کنن.)

احساس کردم با پدرم سر لج افتاده است و مخصوصا می خواهد او را عصبی کند و بیازارد.دختر جئوان ارمک پوشی به اتفاق پدر و مادرش از جلوی اتومبیل می گذشت , نزدیک بود سپر ماشین به او بگیرد.پدرم که صدایش در میان نوای گوشخراش موسیقی به زحمت شنیده می شد از وحشت فریاد زد: (آخه یه کم طاقت داشته باش!داشتی دختر مردمو زیر می کردی!)

(از چی می ترسین , بابا؟ اگه می کشتمش دیه شو میدم.الحمد الله خدا اونقدر به پدرم داده که میتونم سه برابر بابت خون این دختره اکبیری دیه بدم.باید یاد بگیرن جلوی ماشین من نیان!)

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

پدرم صندلی بغل دست راننده نشسته بود با شماتت گفت: (شهرام جان , مثل اینکه تو چند روز احتیلج به استراحت و آرامش داری, من بهت توصیه می کنم هر چه زودتر به یه روان پزشکمراجعه کنی.من دوستی به اسم دکتر شهیدی دارم که....)

شهرام که به شدت غضبناک شده و سخن پدرم به او برخورده بود گفت: (من احتیاج به روان پزشک ندارم.اونهایی دارن که بعد از سی سال خدمت هنوز سوار اتومبیل ب. ام.و.کهنه میشین.)

منظورش پدرم بود که یک اتومبیل ب.ام.و. مدل 1976سوار می شد.پدرم گفت: (شهرام جان , کسی بد تو رو نمی خواد.تو شوهر شقایق هستی,مثل پسر خودمی.این مردمی که تو کوچه و خیابون می بینی هم مثل خود ما هستن.از همین مملکتن و مشکلات و مسائل و دغدغه های من و تو رو دارن.اگه موقعی که تو در حال عبور از خط عابر پیاده هستی , راننده ای این رفتار رو باهات بکنه خوشت میاد؟)

تا آن زمان چندین بار حس کرده بودم که در بعضی مواقع بخصوص , رگ جنون شهرام به جنبش در می آید و دست به کارهای غیر عادی می زند و مجون وار سخن می گوید.مثل اینکه آن شب هم , بعد از صرف شام در رستوران سرهنگ, از چنین مواقعی بود.شاید یکی از بدترین موارد آن , او در جواب پدرم گفت: (اولا من هیچ زمانی پیاده راه نمی رم که کسی بخواد مزاحمم شه و با ماشین زیرم کنه.ثانیا من از این مردم بدم میاد.پدرم از من هم بدتره, اون با همه پدرکشتگی داره ! به نظر من همه با هم دشمن هستن.هیچ عاطفه ای وجود نداره.پس چرا من با عاطفه باشم؟)

تا چند روز از رفتاری که شهرام جلوی پدر و مادرم از خود نشان داده بود و سخنانی که به زبان آورده بود , شرمسار و خجالت زده بودم.شوهرم, شهرام فرسایش] مردی که توقع داشتم کانون گرم خانوادگی , فرزند, آرامش و آینده ای سرشار از شور و نشاط و سعادت به من اعطا کند , مرا به شدت از خودش ناامید ساخته بود.دریافتم که رفتار و طرز فکر او قبل از هر چیز در نتیجه تربیت غلط پدرش است,که به جای عشق و نحبت و دوستی تنها خشم و کینه و نفرت را به او القا کرده است.اما حس می کردم راه بازگشتی بریم وجود ندارد و باید هر وطر شده او را هدایت کنم و تغییراتی در او به وجود آورم.گاهی وقتها که پای درد دلش می نشستم ع حقیقتا برایش احساس تاسف می کردم.بخصوص از زمانی که سر مساله اثاث خانه میانه اش با پدرش شکراب تر از قبل شده بود, دیگر به جز من کسی را برای درد دل کرد نداشت.

یک روز من و شهرام در خانه نشسته بودیم که شهرام عقده دل گشود و گفت: (شقایق,به خدا من دلم می خواد جفتمون راحت و آسوده زندگی کنیم.اگه پول بابام رو داشتم,میدونستم چه جوری خرجش کنم.اول از همه یه خونه شیک و درست و حسابی با اسباب و اثاث عالی می خریدم که هم از شر اجاره نشینی خلاص شیم هم از شر این تیرر و تخته ها.یه ماشین آخرین مدل هم می گذاشتم زیر پای تو , که اینقدر سوار تاکسی نشی.بعد هم سفری به اروپا می رفتیم و همه جا رو می گشتیم.آخ که اگه پول های بابام به من می رسید!)

گفتم : (اخه شهرام جون,اینقدر فکر پول های پدرت نباش .سعس کن خودت کار کنی و پول جمع کنی.نمی دونی پولی که آدم خودش با زحمت به دست بیاره , چقدر خرج کردنش لذت داره.)

(به نظر من اصلا هم اینطور نیست!پولی رو که با جون کندن به دست یساری ,دلت نمیاد خرجش کنی.پول باد آورده است که خرج کردنش لذت داره!)

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

(حالا که از پول باد آورده خبرب نیست.دیگه چرا خودت رو با این فکر آزار میدی؟)

_میدونی ,دست خودم نیست.من تو زتدگی ادم بدبختی بودم.از سه چهار سالگی مادر بالای سرم نبوده.بابام منو تو بغل خودش می خوابوند و اونقدر به خودش می فشرد که نفسم بالا نمیومد.اما از ترس دعواهاش جرات نداشتم چیزی بگم.اگه دست و پام زیر تنه ش له می شد حق نداشتم اعتراض کنم.من با مادر بزرگم و یه نوکر بزرگ شدم.آخ که چه مشکلاتی برام پیش میومد و چه بدبختیهایی از بی مادری و بی پدری می کشیم.اگه روزی فرصتی دست داد , برات مفصلا تعریف می کنم.بابام همه ش دنبال عیش و نوش و خوشگذرونی خودش بود.به زنهای مردم هم چشم داشتوادنقدر ادمهای جور واجور می اورد خونه گه مادربزرگم واسه این که من تو دست و پا نباشم , می فرستامد خونه همسایه ها.همسایه ها هم که همه شون آدمهای خوب و مهمون نوازی نبودن.بعضی وقتها بهم اخم و تخم می کردن و منو می فرستادم توی خیابون.یه بار که همه منو به حال خودم گذاشته بودن و تو خیابون ول می گشتم, پیشخدمت رستورانی که نزدیک خونمون بود فکر کرد من یه بچه یتیم و بی کس و کار هستم. نو برد رستوران یک کاسه سوپ بهم داد که با اشتهای تمام خوردمش.حالا نگوکه بابا و مادربزرگم دو ساعت بود دنبالم میگشتن!اون موقع 5 سالم بود.)

با تعجب گفتم: (به پنج ساله رو به امید خدا تو کوچه ول کرده بودن؟عجب ادمهایی 1شاید ببردنش هزار بلا سرش بیارن.شاید بره زیر ماشین.)

شهرام گت ک (راستش رو بخوای من اصلا به لطف خدا بزرگ شدم.از پنج سالگی تا چهارده سالگی مادرم رو ندیدم,یعنی بابام نی گذاشت.به روز مامانم با یه پاسبان اومد در خونه.پاسبان گفت بچه رو بدین خانم با خودشون ببرن.حکم دادگاه دارن.بابام که دید چاره ای نداره منو به پاسبان سپرد .مامان و خاله ام پایین کوچه وایستاده بودن.من به طرفشون دویدم اما اشتباهی خاله ام رو جای مادرم گرفتم و پریدم تو بغل اون. مامانم با دیدن من زد زیر گریه.بعد سوار اتومبیلی شدیم که گویا مال شوهر خاله م بود.من همه ش می ترسیدم و پشت سرم رو نگاه می کردم .)

(چرا؟)

(خوب معلومه دیگه! می ترسیدم باام تعقیبون کنه و بیاد منو به زور از اونها جدا کنه.مامانم که صورتش رو برای بوسید من جلو می اورد, خودم رو عقب می کشیدم.چون بابام سفارش کرده بود مامان رو نبوسم!بعد رفتیم پیش فامیلهای مامان.اون روز خونه مامان بزرگ مادری ام مهمونی مفصلی برپا بود و بچه های خانواده جمع بودن.کلی باهاشون بازی کردم و خیلی بهم خوش گذشت.)

دلم برایش سوخت, دستی بر سرش کشیدم.شهرام سرش را بالا نیاورد و همچنان به سخن گفتن ادامه داد.کلمات همچون سیلی از دهانش خارج می شد.گویی نمی توانست از فوران احساست و در دلهایش جلوگیری کند.

(اما وقت خیلی سریع گذشت.دو روز پیش مادرم بودم و تاره بهش عادت کرده بودم که بابام با دو تا لات گردن کلفت آمدن دم منزل پدری مادرم.بابام گفت: اومدم بچه رو ببرم.مامانم با گریه منو تحویل بابام داد.سالها خیلی سختی رو گذروندم. برای هر اشتباهی که مرتکب می شدم به سختی تنبیه می شدم.یه سال تجدید شدم بابام گفت اگه قبول شی برات دوچرخه می خرم.اون سال تابستون دیوانه وار درس خوندم و شهریور با نمره خوبی قبول

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

شدم.بعد کارنامه ام رو با غرور و اشتیاق بردم پیشش.با بی اعتنایی نگاهی کرد و گفت: خب که چی؟گفتم: بابا, من با نمره خوب قبول شدم.دوچرخه ای رو که قول داده بودی کی برام میخری؟چشم غره ای رفت و گفت: تجدید ات رو قبول شدی دوچرخه هم میخوای؟اگه تو امتحانات خرداد شاگرد اول شده بودی شاید برات می خریدم.ولی قبول شدن تو تجدیدی که دیگه هدیه نداره!)

(یعنی برات دوچرخه نخرید؟)

(نه,هرگز.همیشه آرزوی داشتن دوچرخه رو داشتم.به بچه هایی که توی خیابون دوچرخه سواری می کردن با حست نگاه می کردم.)

(عوضش حالا برات اتومبیل خریده!)

از صفحه 306 تا 309

«غلط کرده! کی گفته؟ »

« مادرت»

« مادرم غلط کرده! خودم پولهام رو جمع کردم، پولی که با زحمت به دست آورده بودم، و اولین اتومبیلم را خریدم. بابام تو زندگی همیشه گوچکترین چیز رو ازم دریغ می کرد. نمی گذاشت حای لباسهام رو اتو بزنم و می گفت حق نداری به اتوی من دست بزنی، خراب می شه! من هم مجبور بودم لباسهامو ببرم خونه این و اون اتو بزنم یا بدم خوشکشویی. سشوار رو قایم می کرد! سشوار توی دستشویی خودش بود که درش رو قفل می کرد و من باید از اون یکی دستشویی استفاده می کردم. اگه موقعی که بچه بودم درخواستی ازش نمی کردم، به حد مرگ کتکم می زد و من هم زورم بهش نمی رسید. همیشه فحش های رکیکی به من می داد که به مادرم مربوط می شد. می گفتم: پدر جان آخه چرا به مادرم فحش میدی؟ می گفت: دلم میخواد. اون قدر اثاث خونه رو از من قایم می کرد که من هم مجبور شدم برای استفاده از آنها کلید بسازم. دیگه طوری شده بود که می گفت آقا شهرام انگشتش مثل کلیده! کلید کمد رو ساختم که بتوتم از چرخ خیاطی مادربزرگم برای دوختن شلوارم استفاده کنم. چرخ خیاطی رو توی کمد قایم کرده و درش رو قفل کرده بود! کلید در دستشویی رو هم درست کردم که بتونم موهامو سشوار بکشم. بعد از استفاده از وسایل خونه اونهارو سر جاشون می گذاشتم و در همه جارو مثل خودش قفل می کردم که چیزی نفهمه! »

« ولی ببین شهرام، اون کارت درست نبود که یک روز در حیاط رو باز گذاشتی که دوستات بیان و لاستیک های اتومبیل پدرت رو ببرن.»

« خوب، چی کار می تونستم بکنم؟ دستی پول ازم قرض کرده بود و بهم پس نمی داد. من هم لاستیکهارو فروختم که جبران پولی که بهش قرض داده بودم بشه.»

« آخه پدرت که خودش این همه پول داره! دیگه چرا از تو قرض می کرد؟»

« نمی دونم والله. گولم زد و پولی که با عیدی هام پس انداز کرده بودم ازم گرفت. اگه بدونی چه کلکها سوار می کرد که روز تولدم به من هدیه نده!

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis
رمانسرا

هر سال دو سه روز مونده به تولد من، دعوا و مرافعه و جار و جنجال راه می انداخت که دیگه توقع هدیه دادن ازش نداشته باشم.

« شهرام جان باز که حرف تولد رو پیش کشیدی! دیگه هدیه تولد گرفتن رو فراموش کن، حالا برای خودت مردی شده ای ماشاالله! فکر می کنی من چند بار در عمرم جشن تولد گرفته ام؟ به نظرم مجموعا چهار یا پنج بار. تولد آدم که چیز مهمی نیست. ما باید فکر کنیم که هر کدوممون چه چیزی به این دنیا و آدمهاش داده ایم که می خواهیم هر سال سالگرد ورودمون رو به این دنیا جشن بگیریم؟»

« آره، ولی جشن تولد...»

« اگه عقیده منو بخوای، جشن گرفتن تولد مال بچه هاست. بچه های یکی دو ساله دوست دارن شمع فوت کنن و هدیه بگیرن. به نظر من برای آدم های بزرگ زشته که تولد بگیرن، به تعداد سالهای عمرشون شمع بگذارن و فوت کنن، گاهی حتی نمیشه شمعها رو شمرد!»

« آره، ولی هدیه های تولد...»

« سعی کم خودت بهترین هدیه رو برای خودت بخری. کسانی که به جشن تولد دعوت میشن، اغلب از این وضعیت معذب هستن. من اشخاصی رو می شناسم که بعد از ده بیست بار مهمونی رفتن زورشون میاد مهمونی بدن . مهمونی شون رو با روز تولد یکی از اعضای خانواده همزمان میکنن تا به این وسیله هدیه هایی هم بگیرن. ولی به نظر من اصلا جشن گرفتن روز تولد کار درستی نیست، چون باعث میشه مردم معذب شن و تحت فشار قرار بگیرن. اونهایی که دعوت میشن آت و آشغالهای خونه شون رو هدیه میبرن. پس یه عقیده من، هیچ وقت نباید تولد رو اعلام کرد، اگه کسی یادش باشه خودش میاد و هدیه ای هم میاره.»

« وای که سرم ترکید از بس نصیحت و موعظه کردی! به نظر من سنت جشن تولد گرفتن و هدیه آوردن خیلی هم رسم و سنت پسندیده ایه. ولی من دوست ندارم واسه کسی هدیه ببرم.»

« پس فقط دوست داره هدی بگیری؟»

با لحن کودکانه ای جواب داد: « آره! من فقط دوست دارم هدیه بگیرم! »

بزرگترین مسئله ای که از آن رنجی بردم، کمبود دوست و آشنا و فقدان رفت و آمد بود. غیر از مهمانیهای خانوادگی و رفتن به منزل اقوام، آن هم به ندرت، با کس دیگری معاشرت نداشتیم. شاید به این دلیل که هنوز خانه مان برای پذیرایی از مهمانان آماده نبود. دوستانم طبق آنچه مرسوم است مایل بودند با آوردن هدیه ای در منزل شوهرم به دیدنم بیایند، ولی به محض اینکه می گفتند کی خدمت برسیم عذر و بهانه ای می تراشیدم و آنها را از سرم باز می کردم.

شهرام هم جز با اسفندیار با کسی رفت و آمد نداشت. معمولا ما به منزل پدری اسفندیار می رفتیم و او که جوان مهربان و دست و دلبازی بود، همیشه به گرمی و خوشرویی از ما استقبال می کرد. او با پدر و برادرش زندگی می کرد. مادش سالها پیش از پدرش جدا شده و با مرد دیگری ازدواج کرده و از او صاحب فرزند پسر دیگری شده بود. پدر اسفندیار اهل شمال و مرد ساده دلی بود. او حدود شصت سال سن داشت و خیلی زود با من همزبان شد. به گفته خودش سابقا در شهرستان زادگاهش وکیل دعاوی بود، و حالا دست از کار کشیده و جز نوشتن عرضحال در منزلش کار دیگری نمی کرد. اسفندیار شرکت تزئینات داخلی ساختمان تاسیس کرده بود و بنیه مالی نسبتا خوبی داشت. خانه پدری اش را که آپارتمانی بزرگ در طبقه دوم یک ساختمان چهار طبقه بود، به دو قسمت مجزا تقسیم نموده و

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

یک قسمتش را به کارهای شرکتش تخصیص داده بود، همان شرکتی که شهرام می گفت از سهامداران اصلی آن است.

یک روز شهرام مرا حوالی ساعن یازده صبح به منزل اسفندیار برد. چند دقیقه پس از ورودمان، آن دو مجبور شدند برای انجام کاری بیرون بروند و من با پدر اسفندیار تنها ماندم. همین باعث شد پدر اسفندیار کمی با من درد دل کند. او بلافاصله به پذیرایی از من مشغول شد. برایم میوه آورد و سپس کاسه ای جلوی خودش گذاشت و به خوردن چیزی شبیه بادام پوست کنده پرداخت. وقتی دقت کردم متوجه شدم حبه های سیر پوست کنده است. تعجب کردم که آن موقع روز چه خوردنی عجیبی را تناول می کند! پرسیدم: « سیر می خورین؟ »

گفت: « بله.» و کاسه اش را به من تعارف کرد: « بفرمایین، شما هم میل دارین؟»

با خنده سرم را عقب بردم و گفتم: « نه، متشکرم. »

« به خاطر فشار خونم میخورم. میگن سیر دشمن فشارخونه.»

« بله. ولی ناراحتتون نمی کنه؟»

« نه خانم، چرا ناراحتم کنه؟ منظورتون بوی دهنه؟»

« بله.»

« نه، من که با کسی معاشرت ندارم. از صبح توی این خونه نشسته ام به کارهای خودم می رسم و در ضمن، تلفن هایی رو که واسه اسفندیار میشه جواب میدم. آخه اون گهگاه برای تزئینات داخلی و نمای ساختمان، منظورم کنیتکسه، توی روزنامه آگهی میده. اگه خودش نباشه من جواب تلفنهارو میدم.» تبسمی کردم و ادامه داد:« میدونین شقایق خانم، من از اون پدرهای خسیس مالدوست نیستم که بخوام مالمو از پسرهام دریغ کنم. یه عمر زحمت کشیدم این خونه رو خریدم ، وقتی پسرم گفت دو قسمتش کنیم که بتونه شرکتشو راه بندازه فورا گفتم باشه. مگه من چند ساله دیگه زنده ام که سر مال دنیا با بچه هام دعوا کنم؟ همون یه چندرغاز پولی رو هم که به دستم میرسه توی همین خونه خرج می کنم. من که

صفحه 310 تا 313 :-40-2-:

مثل پدر شهرام نیستم!

خودم را به آن راه زدم و گفتم:چطور مگه؟

گفت:مگه شما تو این مدت پدر شوهرتون رو نشناختین؟

چرا،تا حدودی.

پس خیلی معذرت می خوام،سوالتون بیجاست.خودتون بهتر می دونین که پدر شهرام چقدر بی عاطفه و مال دوسته.نمیدونم خبر دارین یا نه؟یه بار شهرام رو از خونه ش بیرون کرد.این پسر به ما پناه آورد.

سرم را پایین انداختم و وقتی دوباره سر بلند کردم،نگاهم با نگاه پدر اسفندیار تلاقی کرد و او گفت:میدونین پناه آوردن یعنی چه؟یعنی گفت اگه منو راه ندین باید برم تو کوچه بخوابم.بهش گفتم نه پسرم،این حرفها چیه؟تو هم مثل پسر خودمی.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

توان سخن گفتن را از دست داده بودم.در دل به آقای فرسایش لعنت فرستادم که همیشه ابروریزی می کرد و خودش و پسرش را همواره جل.ی همه خوار و خفیف می کرد.گفتم:ولی عوضش مادرش زن خوبیه.

اتفاقا مادرش از پدرش بدتره.

باز پرسیدم:چطور مگه؟

باز هم می پرسین چطور مگه؟شهرام هشت نه ماه پیش ما زندگی م کرد.در اون مدت مادرش هفته ای یه بار میومد اینجا بهش سر می زد.به من می گفت آقا پسرمو دست شما سپردم.تو دلم می گفتم خانم پس خودت چیکاره ای که پسرت رو دست من سپرده ای؟

ولی گلرخ خانم هم به نظر من قربانی رفتار نحس آقای فرسایش شده.به هر حال رفتار مادر شهرام با من که خوبه و هوامو داره.

ولی بهت بگم دخترم،مراقب این زن باش.ازش دوری کن،چون...

در این هنگام در خانه باز شد و شهرا م اسفندیار داخل شدند.پدر اسفندیار هم دیگر چیزی نگفت و جمله اش همانطور نا تمام ماند.

با انکه اثاث خانه مان کم بود،ولی مرتب به خودم دلداری می دادمو می گفتم:زندگی مشترک همه زوج های جوان این گونه آغاز می شود.با خود می گفتم خانه را به تدریج پر خواهیم کرد و وضعمان رو به راه خواهد شد.از همه بدتر،مشکل بدون پرده بودن پنجره ها بود که خیلی ناراحتم می کرد.شهرام به همه پنجره ها روزنامه چسبانده بود.به همین دلیل با این که آپارتمان ما در طبقه سوم بود،ولی از نور زیادی برخوردار نبود چون روزنامه ها مانع نفوذ نور به داخل خانه می شد.به یاد داستان انگشتی می افتادم که از ازدواج با موش کور و زندگی در تاریکی زمین نفرت داشت!روزی به شهرام گفتم:پس کی می خوای پرده بخری؟

فعلا همین جوری خوبه!

یعنی چی همین جوری خوبه؟خونه به پرده احتیاج داره.

میدونی شقایق،راست و پوست کنده بهت بگم،من هیچ عجله ای برای نصب پرده ندارم.میخوام زندگیمو خودم بسازم.از کسی کمک نمیخوام.

این جمله را تا به حال صد بار تکرار کرده ای.اصلا میدونی چیه؟لازم نیست پرده رو بدیم بدوزن.فقط پارچه شو می خریم،بعد من چرخ خیاطی مادرم رو قرض می کنم خودم می دوزم.

اصلا بده مادرت بدوزه.

مادر من که خیاط نیست.تازه شاید دلش نخواد یا وقتش رو نداشته باشه.

یکدفعه شهرام عصبانی شد و گفت:اصلا چرا این چیزها رو به من می گی؟وظیفه پدر و مادر عروسه که پرده های خونه دخترشون رو سفارش بدن و نصب کنن.

تو مگه دایم نمیگی که میخوای زندگیتو خودت بسازی؟

گفت:اینو میگم که دست از سرم برداری.

شهرام با این که خود را به بیخیالی می زد اما در باطن متوجه شده بود که چقدر من از تنهایی رنج می برم.گاهی هم سعی می کرد با به گردش بردن من سرگرمم کند و احساس تنهاییم را برطرف کند.روزی برایم یک دستگاه ویدیو

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

خرید که بتوانم فیلمهای مورد علاقه ام را کرایه و تماشا کنم.ولی نمی دانم کهچ را از خرید پارچه پرده ای یا سفارش پرده سر باز می زد.

روزی خوشحال و خندان به خانه امد و گفت:یه خبر خوش برات دارم!تو که از مهمونی نرفتن اینقدر دلخوری،بدون که فردا به یه مهمونی حسابی دعوت شده ایم.یه مهمونی پنجاه نفره.یکی از همکلاسیهای قدیمیم ما ر ودعوت کرده.اون هم تازه داماد شده.دلم می خواد خیلی به سر و وضعت برسی که ما خوشگل ترین زوج جمع باشیم.

خوب،این دوستت کی هست؟من قبلا دیدمش؟

نه.

اسمش چیه؟

برات چه فرقی می کنه؟مگه دلت نمی خواد به یه مجلس با شکوه دعوت بشی؟این از اون خر پولهاست.خونه شون مثل قصر میمونه!

فردای آن روز با روحیه بهتری از خواب برخواستم.از صبح به آراستن خودم مشغول شدم.از بلس هر روز آن چهار دیواری را دیده بودم و مصاحبت شهرام هم برایم کسالت آور شده بود،بسیار خوشحال بودم که به مهمانی کجللی دعوت شده ام.امکان داشت دوستان تازه ای پیدا کنیم.عصر که شد،کت و دامن قشنگ به رنگ زرد قناری را که پدرم قبل از عقد کنان برایم خریده بود پوشیدم.در ایینه به خودم نگاه کردم و مطمئن شدم در آن لباس بسیار جذاب شده ام.زیورهای طلایم را هم به خودم آویختم.کت و شلوار سفید شهرام و پیراهنش را مکطابق دستور خودش حاضر گذاشتم تا وقتی به خانه آمد زیاد معطل نشویم.

او ساعت هفت و نیم شب از راه رسید.به گفته خودش تازه از حماما سونا که خیلی به آن علاقه داشت بیرون امده بود و احتیاجی به دوش گرفتن مجدد نداشت.در دستانش چند کیسه میوه و یک جعبه شیرینی بود.با عجله به آشپزخانه رفت و آنها را در یخچال گذاشت.

پرسیدم:شیرینی خریدی؟

آره،شیرینی خشک.میخوای؟

نه شهرام جان،دیر شده،زود باش لباس بپوش.

بسیار خوب.

به اتاق خواب رفت و بعد از چند دقیقه با همان کت و شلوار سفید و پیراهن ابریشمی و شال پاپیون سبز و کفشهای سفید از اتاق بیرون امد.در را پشت سرمان قفل کردیم و از پله ها سرازیر شدیم.به محض روشن کردن اتومبیل و خروج از پارکینگ ساختمان محل اقامتمان،مثل اینکه چیزی یادش افتاده باشد گفت:ای وای!آدرس یادم رفت.

کجا نوشته بودی؟

ننوشته بودم.باید برم بالا تلفن بزنم بپرسم.

ماشالله چقدر حواس پرتی.خیله خوب،برو بالا بپرس.

او از اتومبیل پیاده شد و با عجله به طرف ساختمان رفت.یک ربع گذشت و از او خبری نشد.هوای داخل اتومبیل سرد بود.از اتومبیل پیاده شدم،در آن را قفل کردم و به خانه برگشتم که ببینم چه می کند.وقتی داخل اپارتمان شدم همه

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

چراغها خاموش بود.شهرام در اتاق پذیرایی دو شمع روشن کرده و آنها را روی یک کیک کوچک قرارد اده و کیک را روی میز جلوی کاناپه گذاشته بود.خودش هم روی کاناپه نشسته بود.

با تعجب گفتم:اه!مگه برق رفته؟

با خونسردی گفت:نه.

چرا اونجا نشستی؟آدرس رو نپرسیدی؟

از صفحه 314 تا صفحه 323

«راستش مهمونی ای در کار نیست.»

از خودم وا رفتم. زانوانم می لرزیدند. احساس کردم زانوانم قادر به تحمل وزنم نیستند. پرسیدم: «چی می گی شهرام؟ شوخی می کنی؟»

نور شمعها که از پایین به صورتش می تابید چهره اش را وحشتناک و خبیث جلوه می داد. گفت: نه. شوخی نمی کنم تو خانواده ما رسمه که عقد نامه رو با شیرینی بیاریم خونه برای همین این کلکو سوار کردم.

نزدیک بود از تعجب شاخ درآورم.پس همه تلاشهایم از صبح بی فایده بود؟ امیدم برای رفتن به مهمانی نقش بر آب شده بود. او که از سکوتم ناراضی به نظر می رسید گفت :« خوب حالا بیا کیک بخوریم.»

«مرسی اشتها ندارم ولی جدی میگی که هیچ مهمونی ای در کار نیست؟»

خنده موذیانه ای کرد و گفت: «آره جون تو! بیا اینجا بشین. عقدنامه رو آوردم.»

«تو که عقد نامه رو از مدتها پیش گرفته بودی؟»

«آره ولی تو مغازه بابام بود. امشب آوردمش.»

حیرتزده در کنارش نشستم. با اشتهای فراوان به خوردن کیک پرداخت و یک تکه از آن را با چنگال برداشت و به زور در دهان من فرو برد. بعد از آنکه کیک خوردنش تمام شد کت و شلوار سفید و شال و پاپیون سبزش را از تن بیرون آورد و شلوار گرمکن کهنه اش را پوشید. بعد چراغها را روشن کرد و با لبخندی به من که مبهوت نگاهش می کردم گفت: «خوب مراسم تموم شد.»

روزی شهرام با خوشحالی به خانه آمد و گفت : «پاشو بریم لوستر و آباژور و میز تلفن و هر چیز دیگه ای که لازم داری بخریم.»

«پول از کجا دستت رسیده؟»

«از بانک وام ازدواج گرفتم.حالا خیلی زود آماده شو که حوصله منتظر موندن رو ندارم.»

آن روز چند لویتر و دو کمد کشو دار و یک میز تلفن خریدیم وقتی به خانه رسیدیم و اثاث را در جایشان قرار دادیم شهرام خنده کنان دست در گردنم انداخت و با غرور گفت :« بفرما!حالا باز بگو ما بدیم! نمیخوام اینو بگم که ناراحتت کنم ولی من به خاطر عشق به تو جلو اومدم اما تو اثاث زیادی تو خونه من نیاوردی. پرکردن خونه واقعا وظیفه اونا بود.»

منظورش از« اونا »پدر و مادر من بود.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

با تاسف گفتم: «نمیدونم چرا اینقدر با من بد شدن.» البته می دانستم رفتار ناپسند شوهرم باعث شده بود آنها از من نیز برنجند.

گفت : «بگذریم بگذار فکر کنن من به پول اونا چشم دارم.ولی اونا به وظیفه شون عمل نکردن. پدر و مادر یه دختر باید از مدتها قبل از ازدواج دخترشون به فکر تهیه جهیزیه باشن. حتی فکر کنن که اگه یه موقع دامادشون هوس کباب کرد دخترشون سیخ کباب تو جهیزیه اش داشته باشه. خندم گرفت. رو که نبود سنگ پای قزوین بود. ادامه داد: اخه تو که ثروت چندانی نداشتی که من به هوای پولت جلو بیام! اگه به پول و ثروت زنم چشم داشتم زنی می گرفتم که باغ و ویلا و اتومبیل به نام خودش داشته باشه تورو نمی گرفتم.»

اشک به چشمم آمد. روی از او برگرداندم و خواستم از اتاق بیرون بروم که دستم را گرفت و با مهربانی گفت: «خوب حالا قهر نکن. ببخشید. من احمقو بگو که دلخوریمو از اونا سر تو خالی می کنم.ما نوکر شماییم شقایق خانم، چاکر شماییم!»

برگشتم و به او نگاه کردم. نگاهش حاکی از پشیمانی بود. اشک چشمانم را پاک کردم و سعی کردم لبخند بزنم.خودش را لوس کرد و گفت: «بخند دیگه، آشتی کن که میخوام یه سفر ببرمت مشهد. احتیاج به هواخوری داری.»

دلخوری از یادم رفت. با خوشحالی گفتم : «مشهد؟»

«آره تو همین یکی دو هفته. حالا منو دوست داری؟»

«آره.»

یک روز ساعت هشت صبح هنگامی که من و شهرام هنوز در خواب شیرین بودیم زنگ تلفن به صدا در آمد. شهرام از بستر برخاست و به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت. مادرش بود. چند لحظه به حرفهای مادرش گوش داد و گفت : «عجب! رفته بیمارستان؟چه عالی...رفتنی هست یا نه؟....کی بیاییم بهشت زهرا؟.....چه مرگش هست؟....چی شده خیلی واسش دل میسوزونی؟ چه خبره؟ ...نکنه وعده داده دوباره بگیرتت!؟....»

این لحن صحبت کردن شهرام با مادرش خیلی آزارم می داد. همانطور که در رختخواب دراز کشیده بودم ناله کنان گفتم: «شهرام، بس کن!»

گفت: «به خاطر شقایق جوابتو نمیدم حالا بگو ببینم حرف حسابت چیه؟...»

مادرش از آن سوی خط به سخنانش ادامه داد. شهرام ساکت بود و گوش می داد. بالاخره گفت:« خوب به من چه؟.....من؟...برای چی من بیام؟ اگرم بیام تنها نمیام.ببینم شقایق چی میگه.»

از جایم برخاستم و به طرفش رفتم.همانطور که گوشی دستش بود با دست دیگرش دستم را گرفت و به لبانش برد و بوسید. عاشقانه نگاهم می کرد. لبخند زدم و گفتم : «چی شده؟»

«مامانم میگه بابام رفته بیمارستان.»

«چرا؟»

«میگه حالش بده»

«ای وای. پس زودتر برو عیادتش.»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

«من؟ ابدا. تو روش هم نگاه نمی کنم.»

«شهرام جان هر چی باشه پدرته.»

«من بی تو نمیرم.»

گفتم: «شهرام تورو خدا دست از سر من بردار. بیمارستان رفتن های خودت کم بود حالا بابات هم اضافه شد؟ من تازه یک کم اعصابم راحت شده.»

او خطاب به مادرش در گوشی تلفن گفت: «شقایق نمیاد من هم نمیام. بذار تنها بمیره!»

مادرش از آن سوی خط به او التماس می کرد.بعد از او خواست گوشی را به من بدهد. گلرخ خانم به من استغاثه می کرد و می گفت« آقای فرسایش حال بسیار وخیمی دارد و درست نیست شهرام پدرش را به آن حال نزار رها کند. دلم به رحم امد و گفتم: بسیار خوب اگه اینطوریه من شهرام رو راضی می کنم که با هم بیاییم. شما درست میگین هر چی باشه ایشون پدر شهرامه.»

پدر شهرام را در بیمارستانی قدیمی در یک اتاق دو تخته در طبقه سوم یافتیم.با دیدن ما هیچ عکس العملی نشان نداد. نه اخم کرد نه لبخند زد. گلرخ خانم مادر شهرام هم همراهمان بود. من به رغم رفتار نه چندان خوشایند آقای فرسایش و دلخوریهای پیشین جلو رفتم و گونه اش را بوسیدم. مثل آنکه منتظر چنین رفتاری بود چون بلافاصله خودش را برایم لوس کرد و بیمارگونه از وضعیت خودش برایم صحبت کرد: «حالم بده دارم میمیرم.»

گفتم:« این حرفها چیه؟ خدا نکنه!»

«پریشب دلم درد می کرد. یک کم شربت معده خوردم. دیروز یه دفعه طرف راست شکمم به شدت درد گرفت. مثل درد قولنج بود. فریادها می زدم. به در و دیوار چنگ می زدم. رفتم پیش یه دکتر گفت سنگ کیسه صفراست باید بخوابی عمل بشی. از دستش در رفتم زنگ زدم به دکتر امیری که از مشتریهای مغازست. فوری منو اینجا بستری کرد. اینجا چند تا آمپول مسکن بهم زدن دردم ساکت شد.»

«خوب الحمدالله چیزی نبوده. دردی اومده و رفته فکر کنم قولنج صفراوی بوده.»

آقای فرسایش مظلومانه نگاهم کرد و گفت: «دوبار هم سونوگرافی کردم.»

«جوابش کو؟»

«قراره بیارن.»

در این اثنا مرد سفید پوشی داخل شد و جواب سونوگرافی را به دست آقای فرسایش داد. او گفت:« این جواب رو نگه دارین وقتی آقای دکتر اومدن نشونشون بدین.»

به محض اینکه مرد سفید پوش بیرون رفت پدرشوهرم پاکت حاوی جواب را باز کرد و ورقه ای را دراورد و به د»ست من داد و گفت:« ببین چیزی ازش سر در میاری؟»

نامه را که به انگلیسی نوشته شده بود خواندم در پاسخ سونوگرافی وضعیت مجاری صفراوی مشکوک گزارش شده بود. نوشته بود:

Stenosis observed, probably caused by tumor

چیزی به رویم نیاوردم. سرم را بلند کردم و به پدر شهرام که با نگرانی به من نگاه می کرد گفتم: «چیزی نیست با دوا خوب میشه.»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

بعد شهرام جلو امد و دست پدرش را بوسید. پدرش سر او را نوازش کرد. احساس کردم ان دو می خواهند با هم تنها باشند . من و گلرخ خانم از اتاق خارج شدیم. در راهرو صندلی برای نشستن نبود. گلرخ خانم در راه پله های بیمارستان روی پله ای نشست و سیگارش را آتش زد. کنجکاوانه از من پرسید: «خوب،جواب سونوگرافی چی بود؟»

با نگرانی گفتم: «تورو خدا به روتون نیارین ولی سونوگرافی وضعیت کیسه صفرا رو مشکوک گزارش کرده. البته ممکنه اشتباه کرده باشن.»

او در کمال بی رحمی گفت: «یعنی مردنیه؟»

«وای گلرخ خانم! این چه حرفیه می زنین!»

«هیچی همین طوری پرسیدم. آخه لامصب همیشه با پنهانکاری زندگی کرده از حسابهای پس اندازش خبر نداریم. توی بانکهای ترکیه هم پول داره که اگه بمیره پولها لوت میشه. تازه اداره مالیات بر ارث این روزها اونقدر مالیات به اموال مرده میبنده که هیچ پولی برای وارث باقی نمی مونه. کاش قبل از مرگش مغازه رو به اسم پسرش می کرد.»

«آرزوی محال!»

پکی به سیگارش زد و دود آن را به هوا فرستاد و گفت: آره شاید حق با تو باشه. اما بذار ماجرایی رو برات تعریف کنم. من یه شوهر خاله داشتم خیلی خسیس بود تاجر فرش و برنج تو شمال بود. خاله مو خیلی اذیت می کرد، بهش پول نمی داد، می گفت تو غذا واسه خودت درست کن من واسه خودم، خرجهامون باید از هم سوا باشه. بگذریم. بعد از یک عمر پستی و خست یه شب سرشو زمین گذاشت. سه تا سر و دو تا دختر داشت. پیر خاه بزرگم با مادرش دست به یکی کرد تمام سکه های طلا و اوراق بهادار اشیا گرون قیمت مرده رو دادن به زن پسرخاله ام با خودش برد تهرون. صبح که شد بچه های خالم با خبر شدن دیدن تو گاو صندوق باباشون هیچی نیست. فورا از برادرشون شکایت کردن. خونه رو مهر موم کردن اما بعد از شش ماه که در خونه رو باز کردن دیدن همه فرشهای گرون قیمت پودر شده. آخه رشت هوا شرجیه. پسرخالم میاد تهرون و با فروختن سکه ها و جواهرات باباش صاحب چنان ثروتی میشه که بیا و ببین. حالا اگه قرار بود به این ثروت مالیات بر ارث ببندن و بین وراث تقسیمش کنن پسر خاله بزرگم امروز یک قرون هم نداشت!

گفتم:« ولی به نظر من پسر خاله شما کار خیلی بدی کرد. در حقیقت حق برادر خواهرهاشو خورد. آدم چطور می تونه در حالیکه پدرش تازه فوت کرده به فکر این چیزها باشه؟»

گلرخ خانم جا خورد ترسید مبادا من حرفهایش را به گوش آقای فرسایش برسانم. زیرا از قرار به من بیشتر از پسر و زن سابقش اعتماد داشت. فورا گفت:« چه میدونم والله. خدارو شکر که من چیزی ندارم که کسی از مردنم خوشحال بشه. »بعد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:« آخ! دیرم شد!قراره با مادرم بریم خرید. اگه منتظرش بذارم از دستم عصبانی میشه.»

با عجله با من روبوسی کرد و به اتاق بیمار بازگشت و خداحافظی کرد. سپس از بیمارستان خارج شد.

من و شهرام ناهار در رستورانی نزدیک بیمارستان خوردیم و بعد از ظهر و عصر را درکنار تخت آقای فرسایش گذراندیم. شب فرا رسید. من خسته شده بودم. تعجب می کردم که این مرد خسیس و پول پرست حتی برای رفاه خودش هم پولی خرج نمی کرد. در بیمارستانی قدیمی بستری شده و حتی اتاق خصوصی هم نگرفته بود. چند بار به شهرام اشاره کردم که برویم ولی پدرش اجازه نمی داد. دست پسرش را محکم گرفته بود و به او می گفت باید

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

بماند. شهرام هم سر پدرش را نوازش می کرد و در گوشش زمزمه می کرد. عاقبت گفت: «بابا اگه اجازه بدین شقایق رو برسونم خونه برگردم اینجا مراقبتون باشم.»

«نه نرو!» (عجب لوس بود)

«آخه اینجا صندلی نیست. شقایق نمیتونه سرپا وایسته. »صندلیها را عیادت کنندگان بیمار دیگر آن اتاق اشغال کرده بودند . پدر شهرام این حرف را که شنید رضایت داد: «باشه برو ولی زود برگرد».

«چشم پدر جان»

از بیمارستان بیرون رفتیم. از شهرام پرسیدم : «جدی میخوای برگردی پیشش؟»

خندید و گفت: «نه بابا الکی گفتم که دست از سرم برداره. گفتم که (اینجا تو اسکن کتاب نیفتاده بود)

«عجب جنس ناقلایی داری! اونقدر جدی گفتی که من هم باورم شد.»

«فردا که اومدم سراغش میگم شقایق رو که گذاشتم خونه دیدم چرخ اتومبیلم پنچره.زاپاسم هم پنچر بود. نتونستم بیام.»

«چقدر تو دروغگویی! ولی بدون اگه یه روز بفهمم به من هم دروغ گفته ای کله تو می کنم.»

«آخه خودت قضاوت کن بابام دیوونه نیست که میگه تو این چله زمستون زنت رو ول کن بیا وایستا پشت در اتاق من نگهبانی بده؟»

«دیوونگی تو خونواده شما ارثیه!»

پس گردنم رو گرفت و محکم فشار داد. با خنده و حرص گفت: «بگو غلط کردم!»

«آخ ،آخ، دردم گرفت. باشه غلط کردم.»

با بیمارستان پدر شهرام برنامه سفرمان به مشهد به تعویق افتاد. آقای فرسایش بعد از چند روز استراحت در بیمارستان و انجام آزمایشهای متعدد توسط دکتر امیری مرخص شد. اما به اصرار شهرام به منزل خودش نرفت بلکه به خانه ما آمد و موقتا نزد ما سکونت کرد. حال چندان خوشی نداشت و اغلب بی حال یک گوشه می افتاد. به مغازه اش نمی رفت و به جایش شهرام به سوپرمارکتشان سر میزد و بر کار کارگرها و گرداندن مغازه نظارت می کرد.

البته پدرش چندان اصراری نداشت چون عقیده داشت مغازه بدون وجود شهرام بهتر می گردد!

من سعی می کردم او چیزی کم و کسر نداشته باشد داروهایش را به موقع به او می دادم و نزد دکتر می بردمش.برایش غذاهای خوشمزه و مقوی درست می کردم و با خودم می گفتم انسانیت جای دوری نمی رود. هرچند آدم بدی است ولی شاید تحت تاثیر محبت پسر و عروسش قرار بگیرد و بالاخره معنی انسانیت و مهر و عطوفت را درک کند.

گویا آقای فرسایش هم این را درک کرده بود چون رفتارش با من و پسرش عوض شده بود. عجیب این بود که از نظر مالی کمک می کرد. کافی بود جلوی او چیزی از پسرش بخواهم اگر شهرام سر باز می زد بلافاصله پدرش دخالت می کرد و پول چیزی را که می خواستم به خود من و نه به شهرام می داد. مثلا روزی در اتاق خوابمان با شهرام نشسته بودیم و پدرش در سرسرا بود. به شهرام گفتم: «کی میریم خرید عید؟»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

گفت :« خرید چی؟»

«لباس، کفش، کیف»

«فعلا پول ندارم.»

«واقعا عجب ادمی هستی!»

«خانم پول ندارم! مادرت اینها که چیزی بهت ندادن. من هم هر چی پول گیرم میاد می ریزم تو این خونه.خودت که شاهدی. روز اول رو زمین خالی می نشستیم.»

«الان هم زیاد فرقی نکرده. پس کی میخوای برای پنجره ها پرده بگیری؟»

«ببین شقایق جون می می خوام زندگیمو خودمو اونطوری که دوست دارم بسازم. فعلا صلاح نمی بینم پول بالای پرده بدم. یه بار بهت گفتم تهیه پرده کار خونواده عروسه.»

از اتاق خواب بیرون رفت. دنبالش رفتم: «شهرام با این حرفها مشکلمون حل نمیشه.»

«خانوم دست از سرم بردار.»

پدرش سرش را بلند کرد و گفت: «چی شده شهرام؟»

جواب داد: «دست از سرم برنمیداره.همه اش پول می خواد.»

گفتم: «بابا شما یه چیزی بهش بگین. برای خرید پرده و لباس عید پول لازم دارم.»

شهرام گفت:« بابا ندارم!»

پدرش دست به جیب برد و خطاب به من گفت: بابا جون چقدر میخوای؟من بهت میدم. به پسرش گفت: برو هر چی این دختر میخواد براش بخر. حق داره شب عیده مردم میان خونتون پرده نداره.

از اون روز به بعد خرید کردن برای من بهانه ای شد برای آنکه شهرام از پدرش پول بگیرد.بیشتر روزها مبالغی از او می گرفت و اجناس و البسه بنجل و ارزان می خرید و بقیه پولها را به جیب می زد. این کار را در مورد پرده هم انجام داد و پارچه بسیار ارزان قیمتی خرید. از نظر من بسیار نفرت انگیز بود که مردی برای خریدن لباس برای همسرش دست به سوی پدرش دراز کند.

خرید رفتن با او هم عذاب الیم بود.اغلب برای آن که جنسی را ارزان تر بخرد سه بار طول خیابانهای طولانی را می پیمود.می گفت همه چیز باید با نظر تو باشد ولی همیشه عقیده خودش را به خاطر خریدن کالای ارزانتر تحمیل می کرد و تا می توانست با فروشندگان چانه میزد.لباس و کیف و کفش عید را به ارزانترین قیمت خریداری کردیم. بقیه پول را شهرام به جیب زد. بعد گفت : اینو برای چیزهای ضروری تر کنار میزارم.مبادا به مامانت قیمت این کیف و کفش را بگی! بگو خیلی گرون خریدیم.

گفتم: «باشه.»

دیگه تقریبا همیشه به درخواستهایش پاسخ مثبت می دادم چون واقعا افسرده بودم و رمقی برای مشاجره نداشتم. رنگ و رویم به زردی گراییده بود. اصلا فرصت و حال و حوصله رسیدگی به وضع ظاهرم را نداشتم.یا در حال آشپزی بودم یا خانه داری یا خرید یا رسیدگی به وضعیت سلامتی آقای فرسایش.خانه مان کمی آب و رنگ گرفته بود اما هنوز خیلی چیزها کم داشت. پدر شهرام خیلی مراعات حالم را می کرد ولی دردم دوا شدنی نبود. دلم برای خانواده ام تنگ شده بود ولی شهرام بقدری با آنها بدرفتاری کرده بود که از رویشان خجالت می کشیدم.او به من اجازه نمی داد تنها نزد آنان بروم و اگر پیشنهاد می کردم با هم برویم می گفت که

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

از صفحه 324 تا 339

پدرش تنهاست و درست نیست او را به حال خود بگذاریم.به یاد مادرم که می افتادم اشک درچشمانم جمع میشد.
آقای فرسایش که متوجه افسردگی ام شده بود اغلب به من می گفت: «دخترم، یه تلفن به مادرت بزن یه کم دلت وا بشه.»
اما با وجود او که در کنارم نشسته بود، به جز سلام و احوالپرسی معمولی سخن دیری نمیتوانستم به مادرم بگویم. در دلم باز راضی بودم که با نگهداری و محبت پدر شهرام، شاید بتوانم پدر و پسر را کمی به هم نزدیکتر کنم تا پسرش بتواند کار و کسب مستقلی برای خودش دست و پا کند.
کم کم حال پدر شوهرم بهتر شد و روزها سرکار میرفت، اما شب دوباره به نزد ما می آمد. هفتهای دو یا سه روز، ناهار را با او به رستورانهای خوب شهر صرف میکردیم و بقیه روزها در خانه غذا میخوردیم.
یک روز شهرام گفت:«شقایق، بخاطر اینکه از عمل جراحی کتفم جون سالم بدر بردم و همینطور به خاطر اینکه پدرم حالش خوب شده، نذری دارم که باید به امام رضا ادا کنم. میخوام هفته دیگه سه روز برم مشهد پیش خاله م. پدرم خرج سفر رو تقبل کرده.»
«پس من چی؟»
«تو باید بمونی که بابا تنها نباشه.»
«من با بابات حوصله ام سر میره. خودت قول دادی منو میبری مشهد!»
بالاخره بعد از کلی جر و بحث، او رضایت داد مرا همراه خود ببرد. قرار شد آقای فرسایش شبها همچنان در منزل ما بخوابد و مراقب آنجا باشد، گو اینکه اثاث زیادی نداشتیم.
صبح روز سفر، گلرخ خانم با اتومبیل رنوی قراضه اش که روکش تمام صندلیهایش پاره بود، درهایش قفل نمیشد و کفش زنگ زده و پوسیده بود، ما را به فرودگاه برد. او موقع خداحافظی دور از چشم شهرام مبلغی پول به من داد و گفت: «از طرف من برای خودت یه سوغاتی بخر. از امام رضا بخواه که خدا یه بچه سالم بهت اعطا کنه.»
سوار هواپیما شدیم و تا مشهد سفر لذت بخشی داشتیم. در فرودگاه مشهد، خاله و پسرخاله شهرام به استقبالمان امدند. شهرام خاله اش را با چنان هیجانی در آغوش فشرد که زن بیچاره از درد فریاد کشید. به خانه او رفتیم که در طبقه سوم یک ساختمان سه طبقه نوساز با نمای آجری کرم رنگ واقع بود. شهرام در تمام مدتی که در راه بودیم، مشغول صحبت با پسرخاله ده ساله اش بود و مرتب گونه های تپلش را نیشگون میگرفت و قربان صدقه او و مادرش میرفت. به خانه که رسیدیم، خاله شهرام که پریرخ نامداشت اتاقمان را به ما نشان داد و ما را تنها گذاشت. شهرام آهسته در گوشم گفت:«مراقب پولها و زیورهای طلات باش. این پسره دزده، دستش کجه!»
با تعجب گفتم: «اه! تو که همه اش قربون صدقه اش میرفتی!»
«قربون صدقه به جای خودف ولی پسربچه ها تو این سن اخلاق خاصی پیدا میکنن. کارهایی ازشون سر میزنه که دست خودشون نیست.»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

پریرخ خانم و شوهرش آدمهای مهربانی بودند و خیلی از ما پذیرایی میکردند. قرار بود هر سه روز اقامتمان در مشهد را در منزل آنها سکونت کنیم. شوهر پریرخ خانم، مهندس کشاورز نام داشت و مرد بسیار فهمیده ای بود. شبها تا دیروقت با او به گفتگو درباره سینما و کتاب مینشستم. شهرام طبق معمول زود میخوابید. به او پیشنهاد کردم بهتر است برای جبران زحمتی که به خانواده خاله اش دادیم، آنها را شب آخر به رستوران دعوت کنیم. بلافاصله گفت: «لازم نکرده! ما جوونیم و اونا از ما چنین توقعی ندارن.»

«پس بهتره یه هدیه برای پسرشون بخریم.»

«من باخاله ام از این حرفاندارم. حالا بذار درباره ش فکر کنم.»

شبی که با شهرام به همراه خاله اش به قصد زیارت حرم امام رضا رفتیم، ازدحام جمعیت انقدر زیاد بود که نتوانستیم داخل شویم. به ناچار منصرف شدیم و به خانه بازگشتیم. حدود یک ساعت بعد از نیمه شب بود که شهرام مثل اینکه چیزی به او الهام شده باشد از جایش برخاست و گفت: «من الان باید برم حرم امام رضا.»

پریرخ خانم پرسید: «این موقع شب؟»

شهرام که چهره اش حالتی روحانی پیدا کرده بود گفت: «آره خاله پری. امامرضا منو طلبیده.»

او به سرعت اماده شد و از خانه بیرون رفت. نیم ساعت بعد من به پریرخ خانم و خانواده اش شب بخیر گفتم و به بستر رفتم. ساعت سه صبح با صدای باز شدن در اتاق از خواب پریدم. شهرام بود. نفهمیدم آن وقت شب چه کسی در را به رویش گشوده بود او هیجان زده گفت: «تونستم خودم رو به ضریح برسونم. اول خیلی شلوغ بود، چون امشب شب ضربت خوردن حضرت علی است. ام من تو دلم به امام رضا التماس کرم که راهمو باز کنه. چشمامو بستم و دعا کردم. وقتی چشمامو دوباره باز کردم دیدم راه بازه. هیچکس جلوم نبود. رفتم و دستمو به ضریح رسوندم.»

«آفرین پسر خوب.»

صورت یخ کرده اش را در تاریکی به صورتم چسباند و گفت: «میدونی، خیلی از امام رضا تشکر کردم که عمل جراحیم به خیر گذشت. واسه تو هم دعا کردم.»

خندیدم و گفتم: «راستی؟ چه دعایی؟»

«دعا کردم خدا یه بچه سالم بهت بده.»

«ولی شهرام، الان خیلی زوده.»

«چرا زوده؟من که از اول گفته بودم آرزوی بچه دارم.»

شب بعدحدود ساعت هشت به حرم رفتیم. اینبار خاله شهرام همراهمان نیامد. سالها بود من به زیارت امام رضا نرفته بودم. خیابانهای اطراف حرم بسیار تغییر کرده بود. شکوه و عظمت بارگاه حضرت موسی الرضا (ص) بر اثر مرور ایام از خاطرم رفته بود. زیرا اخرین باری که به آنجا رفته بودم نوجوان کم سالی بیش نبودم. اما اینبار وقتی داخل محوطه حرم شدم، به شدت تت تاثیر حال و هوای روحانی ان مکان مقدس و ابهت و عظمت آن قرار گرفتم. شهرام کنار حوض رفت و وضو گرفت. من از قسمت زنانه و اواز قسمت مردانه داخل شدیم. آن شب هم جمعیت زیادی در آنجا حضور داشتند. زنی ضجه میکشید و دختر م شده اش را از امام رضا طلب میکرد. زن دیگری گوشه ای نشسته بود و آرام آرام گریه میکرد. همه سعی میکردند دستشان را به ضریح برسانند. هر کس برای برآورده شدن حاجتش به امام رضا التماس میکرد. من چون راه را بسته دیدم گوشه ای ایستادم و به ضریح خیره شدم. به صدهادستی که بسوی ضریح دراز شده بود، به دخیلهایی که بر آن بسته شده بود، به چهره زنانی که هر یک غمی در

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

دل داشتند وبا خلوص تمام به زیارت آمده بودند، نگاه میکردم. بعضی از انها با صدای بلند فریاد میزدند و اشک میریختند، عده ای آرامتر بودند. قسمت مردانه ساکت تر بود، مردها با متانت بیشتری رفتار میکردند. ناگهان حرم خیلی شلوغ شد. جمعیت زنان از هر سو به من فشار می آوردند. هوا سنگین وخفقان آور شده بود. سرم به دوران افتاد، اما در همان حال به یاد حرف شب پیش شهرام افتادم. از امام رضا خواستم خداوند فرزند سالمی به من اعطا کند. شاید حدود نیم ساعت گذشت. از لای نرده ها در میان جمعیت مردان به دنبال شهرام میگشتم. دیدم گوشه ای چهار زانو نشسته، دستهایش را روی پاهایش قرار داده و دو جوی اشک به پهنای صورتش جاری است. چشمانش رخ و قیافه اش قابل ترحم بود در آن حال ناهش به من افتاد، اما حرکتی نکرد. برخلاف اکثر مردان، از اینکه چنین اشک بریزد شرمنده نبود. نمیدانستم چرا میگرید. تا چند دقیقه قبل خوشحال و خندان بود. دقایقی بهمین صورت گذشت، بعد اشکهایش را با پشت دستش پاک کردف از جایش برخاست و به من اشاره کرد برویم.

سه روز اقامتمان در مشهد به سرعت سپری شد، اما نه خاله شهرام و خانواده اش را به صرف غذا در رستوران دعوت کردیم و نه برای سیاوش پسر پریرخ خانم هدیه ای خریدیم. من همیشه و پیش همه کس از رفتار شوهرم خجالت زده میشدم. او طوری رفتار میکرد که ما همه جا مفتخور و سورچران به نظر برسیم. تا پیش از ازدواج، به چنین رویه ای در زندگی عادت نداشتم، اما از نظر شهرام هیچ ایرادی در کار نبود. او در طی آن چند روز آنقدر مرا برای قیت کردن اجناسی که قصد خرید هیچکدامشان را نداشت این طرف و ان طرف برد، که حتی فرصت نکردم به عنوان سوغاتی زعفران بخرم. خودش چندکیلو نبات زعفرانی به سفارش پدرش برای او خرید. وقتی از او پرسیدم که ایا قصد ندارد هدیه دیگری برای پدرش بخرد،جواب داد: «ازم خواسته این تیکه نبات رو ببرم دور حرم بچرخونم و به دستش بدم. تازه وقتی پول سوغاتیها رو نمیده چرا براش چیزی بخرم؟»

از هم خست. آنوقت به پدرش ایراد میگرفت که خسیس است! گفتم: «شهرام جان، پول سوغاتی رو که نمیگیرن!»

موذیانه خندید. ناگهان چشمم به یک مغازه پارچه فروشی افتاد. یادم آمد که گلرخ خانم پولی به من داده بود تا هر چه مایلم برای خودم بخرم. به شهرام گفتم :«بریم اونجا پارچه ها رو تماشا کنیم.»

بلافاصله سرش را با نفرت تکان داد و گفت: «بهت بگم شقایق خانم، من پول ندارم واسه شما پارچه بخرم.»

از دهانم در رفت و گفتم: «خودم دارم.»

یکدفعه گوشهایش تیز شد و پرسید: »از کجا آورده ای؟»

«مادرت بهم داده.»

«آهـــا، پس گلرخ بهت پول داده! چه غلطها! خیلی خوب شد. میخواستم واسه خونه مون چند تا کاسه بشقاب بخرم زورم میومد پول بدم. زودباش پولها رو رد کن.»

«ولی شهرام، مامانت این پول رو داده به من که واسه خودم خرید کنم.»

با وقاحت گفت: «مگه من واسه خودم چیزی میخرم که تو بخری؟ یالا زود باش، پولو رد کن.»

هواپیما در سفر بازگشتمان مسافران اندکی داشت. مندر صندلی کنار پنجره نشستم و همچنان که هواپیما از زمین برمیخاست به مناظر بیرون خیره شدم. آن سفر آنطور که توقع داشتم به من خوش نگذشته بود. مثل اکثر روزهایی که در تهران بودیم، شهرام مرا به خیابانها برده و اجناس مغازه ها را قیمت کرده بود. او در واقع مشتری پشت ویترینها بود و به ندرت چیزی خریداری میکرد. بعد از مدتی، برگشتم که به او چیزی بگویم دیدم در کنارم نیست. به قسمت عقب هواپیما رفته بود که همه صندلیهایش خالی بودند، و در آنجا نشسته بود و چشمهایم را بر هم گذاشتم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

و به خواب رفتم. ضربه انگشتی که به شانه ام خورد مرا از خواب بیدارکرد. شهرام بود که برق شیطنت آمیزی در چشمانش میدرخشید. خندید و گفت: «خستگی در میکنی؟ مهماندار چایی و کیک آورد دلم نیومد بیدارت کنم. خیلی خوشگل خوابیده بودی! ردش کردم رفت.»

به زور لبخندی زدم و چیزی نگفتم. بعد مثل اینکه حوصله اش سر رفته باشد شروع به قدم زدن از بین ردیفهای صندلیها کرد. تعداد مسافران کم بود و راه رفتن او بسایر جلب نظر مکرد. مهماندارها چپ چپ نگاهش میکردند. آهسته گفتم: «شهرامف بیا بشین.» اما مثل بچه های شیطان راه میرفت و ورجه وورجه میکرد. بسیار سبکسر و کم عقل به نظر میرسید. منبه ای او خجالت کشیدم. ترجیح دادم اعتنایی نکنم وبه تماشای کوه ها و کویر زیر پایمان مشغول شوم. بعد از چند دقیقه از سمت عقب صدایی به گوشم خورد: «پیس...پیس!» سرم را چرخاندم و دیدم اوست که به من اشاره میکند به نزدش بروم. فتم: «همینجا خوبه، راحتم.»

چشمانش را دراند و با خشم گفت: «بهت میگم بیا اینجا.» مثل بچه های شیطان که معلمشان را اذیت کنند، او هم کفر مهماندارها را دراورده بود. رفتم کنارش نشستم و دیدم کاپشنش باد کرده است. پرسیدم: «چی اونجا قایم کردی؟»

«دستمال هواپیما.»

نگاهی به اطراف انداختم و دیدم همه دستمالهای بالای صندلیها در قسمت عقب هواپیما ناپدید شده است: «همه دستمالها را تو برداشته ای؟»

«اره، خیلی عالی انف به درد شیشه پاک کردن میخورن.»

«وای، خدای من! چرا اینکارو میکنی؟ اگه بفهمن آبرومون میره.»

«بی خیال! کیفتو بیار بزارم توش.»

«نه، تو رو خدا این کارو نکن. آبروم میره.»

«ساکت! میخوای بفهمن؟ یالا در کیفتو باز کن.»

با درماندگی کیفم را گشودم.او مشتی دستمال زرد رنگ را در کیفم ذاشت. بعد گفت: «یه دقیقه صبر کن، الان برمیگردم.» به طرف دستشویی هواپیما رفت و باز با کاپشن باد کرده بازگشت. با لحن پیروزمندانه ای فت: « کاغذهای توالت و نوارهای بهداشتی و صابونهای توالت رو هم برداشتم!»

سرم به دوران افتاد. با ناراحتی گفتم: «شهرام، این کارها چیه میکنی؟ مگه عقلت رو از دست دادی؟»

«نه، اتفاقاً در سلامت عقلی بسر میبرم. کلی پول بلیت داده ایم، باید یه جوری جبران بشه.»

شهرام سرش را پایین انداخت و گفت: « مثل اینکه تو راه عبود آشغالانس پارکش کرده بودم.»

«آها، که اینطور.»

«آره،ولی... وای خدا، شقایق! اون گردنبندت رو که به من داده بودی کجا گذاشتم؟»

«نمیدونم، به نظرم توی جیب کتت.»

«اره، درسته، خیالم راحت شد. ولی... کتم...کتم رو گذاشتم پشت شیشه عقب ماشین حمید.»

«خوب عیبی نداره. فردا بهش تلفن میزنی و میری ازش میگیری.»

«چی چی رو فردا بگیرم؟ میدونی کتم چقدر قیمت داره؟»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

پدرش به مان بحث ما پرید و گفت: «مردم برای بردن یک کت ناقابل هم شیشه اتومبیل رو میشکنن.»
شهرام مثل برق از جایش پرید و سراغ تلفن رفت. اما ما شماره منزل میزبان را نداشتیم و با وجود اصرار من برای موکول کردن این قضیه به روز بعد، او نیمه شب به یکی دیگر از اقوامان زنگ زد و بعد از بیدار کردن اهالی خانه از خواب، شماره تلفن آقای سبزجامه را گرفت.
«الو، سلام، ببخشید ممکنه با حمید خان صحبت کنم؟ من شهرام هستم... حمید جان، ببخشید، من کتم رو پشت شیشه عقب اتومبیلت جا گذاشتم. میشه بری کتم رو برداری؟ میدونی،راه خیلی دوره و گردنبند شقایق توی جیب کتمه. میترسم بدزدنش. قربونت! من تا نیم ساعت دیگه میام میگیرمش. فقط محبت کن تا اون موقع بیارش که من معطل نشم. فدای تو!» گوشی تلفن رو سر جایش قرار داد.
گفتم: «طوری رفتار میکنی مثل اینکه اونها دزد هستن. خوب کتت رو میبردن خونه، فردا میرفتی ازشون میگرفتی.»
«چی میگی خانم! خودت که میدونی تو خونه اونها چه غلغله ای برپاست. خر با پالونش گم میشه! کتم رو میزاره یه جایی و بچه ها میرن جیبهاش رو میزنن.»
«این جور کارها اصلاً در بین خانواده و آشناهای ما سابقه نداره.»
«آره جون خودت! پس پولهای من که روز بستری شدنم در بیمارستان به تو سپرده بودم، چی شد؟»
سرم را پایین انداختم، چه داشتم به او بگویم؟
آن شب شهرام تا ساعت چهار بامداد در خیابانها و بزرراه ها سرگردان بود. کتش رو از حمید گرفت و بالاخره در ساعت چهار و نیم صبح در رختخواب دراز کشید. آمدن او مرا از خواب بیدار کرد، اما او با لحن بچه گانه ای فت:
«سلام. امشب چه برنامه بامزه ای داشتیم!»

به نظر من بخاطر مسائلی از این قبیل بود که کمتر کسی ما را به خانه اش دعوت میکرد، بخصوص که «مهمانی پس دادن» از جانب ما در کار نبود. شهرام همیشه میگفت: «ما جوونیم. کسی از ما توقع نداره.»
میگفتم: «یعنی چه؟ ما هم یه خانواده هستیم و باید مهمونی پس بدیم.»
«نه بابا؟ مگه احسان پسرخاله ام و خانمش به کسی مهمونی پس میدن؟»
«فامیل شما مثل فامیل ما رفت و آمد ندارن.»
ولی بحث کردن با او فایده ای نداشت. آنها در زندگیشان هرگز به مهمانی نرفته و هیچگاه مهمانی برگزار نکرده بودند. پدری که زندگی اش در چهاردیواری فروشگاه خلاصه میشد، کسی که از ساعت 9 صبح تا 11 شب را در یک مکان سربسته به سروکله زدن با مشتری دعوا و مرافعه با کارگران میگذراند، چطور میتوانست از معاشرت با مردم روشنفکر لذت ببرد؟ چطور دلش می آمد به قول خودش پول زحمت کشیده را به شکم مردم بریزد؟ این طرز فکر به مغز شهرام هم رسوخ کرده و در وجودش ریشه دوانده بود. او دوست داشت ار ضیافتی در کار باشد و دعوتش کنند به آنجا برود، اما پیش خودش استدلال میکرد مردم از او توقع ندارند آنها را به خانه اش دعوت کند و به اصطلاح «مهمانی پس بدهد». به این ترتیب، بدون اینکه خودش درک کند، برای آبرو و احترامش اهمیتی قائل نبود.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis
رمانسرا

به این صورت بود که ما از سوی خویشاوندان و دوستان دور و نزدیک، تقریباً طرد شده بودیم. البته گاهی عمو و زنعموی مهربانم ما را دعوت میکردند، ولی نه با اقوام همیشگی و کسانی که در دوره های خانوادگی شرکت داشتند، بلکه ما را با کسانی دعوت میکردند که آنها هم به نحوی و به دلیلی از سوی فامیل طرد شده بودند.

از وقتی از سفر مشهد برگشته بودیم، پدر شهرام دوباره بدعنق و بهانه گیر شده بود و شبی را نمیتوانستیم بیرون از منزل سپری کنیم. رچه روزها به مغازه اش میرفت، ولی از موقعی که به خانه می امد بداخلاقی میکرد، طوری که روزگار بر من تلخ میشد. مشکل عمده دیگر، مسأله تریاک کشیدنش بود. هر شب شهرام می بایست برای او زغال گل می انداخت و بساط منقلش را جور میکرد. اقای فرسایش عادت کرده بود پس از خوردن شام، وافورش را پای تلویزیون چاق کند. کفاشپرخانه را مرتب می ساییدم تا تمیز باشد،ولی هر شب پر از رده های زغال و خاکستر میشد. از بوی تریاک که در اتاقها میپیچید حالم بهم میخورد، اما چاره ای به جز تحمل این وضع نداشتم، حتی جرات نداشتم به شهرام

از صفحه 340 تا 349

گله کنم.

یک شب شهرام در بستر گفت : ((شقایق ، همه ی آذوقه ای رو که انبار کردیم واسه ی این مفت خور نیار. لامصّب عجب اشتهایی داره! همه ی قند و شکرمون رو تموم کرد.))

((عجب رویی داری!یادت رفت این همه وقت خونه ش بودیم؟خب پدرته دیگه!))

((خب باشه.ولی خیلی بی چشم روست.به قیافه ی مظلومی که بعضی وقتها میگیره نگاه نکن. پس فردا میزاره میره خونه ش،بعد من خودم باید برم دنبال قند و شکر و روغن.))

مکثی کرد وادامه داد:«ادامه داد اگه بدونی این بابام و مادرش چه کارها می کردن!» حتی شکر رو از پدربزرگ خدابیامرزم قایم می کردن.»

«پس این کارها تو خانواده ی شما ارثیه!»

«آره،دیگه.راستی اگه بازم مربای گل خواست بهش نده.»

«چه حرفا!چرا پای منو وسط می کشی؟من از این کترها بلد نیستم.»

«کار مهمی که نیست.فقط اگه مربای گل خواست بگو تموم شده.»

«من نمی تونم دروغ بگم.»

در تاریکی نگاهش را با خشم به من دوخت و گفت : «باز هم که داری نافرمونی می کنی؟هرچی بهت میگم بگو چشم.»

روابط پدر و پسر دوباره پر تنش شده بود.حدس می زدم جریان از چه قرار است. گویا آقای فرسایش پی برده بودکه پسرش کلید درهای قفل شده ی منزلش را به دست آورده و تعدادی از اثاث مادر فقیرش را برداشته است.یک روز که در غیاب شهرام و پدرش با گلرخ خانم صحبت می کردم،او حدس مرا تأیید کرد و گفت : که

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

شهرام حتی کلیدهای مغازه و در ورودی خانه ی پدرش را هم به طریقی تهیه کرده بود،اما آقای قرسایش ثبل از اینکه در بیمارستان بستری شود همه ی قفل ها را عوض کرده بود. منتهی در هنگام مریضی و بستری شدن در بیمارستان این موضوع را به فراموشی سپرده و با پسرش مهربان شده بود. چون ترسیده بود بمیرد.

شهرام که نمی دانست من از ماجرا مطلع شده ام،تغییر رفتار پدرش را به من نسبت می داد و می گفت با او بدرفتاری می کنم. شاید به این دلیل که حالم خوش نبود و دائم بیحال بودم. احساس می کردم سرما خورده ام.

غدد لنفاوی گردنم کمی متورم شده بود. شاید گلویم چرک داشت.

یک شب موقعی که روی تخت دراز کشیده بودم شهرام بالای سرم آمد وگفت:«چرا از بابام پذیرایی نمی کنی؟ امشب دیگه حتما قهر می کنه. پاشو بشین کنارش باهاش حرف یزن. شام چی داریم؟»

با بیحالی گفتم : « ولم کن حالم خوب نیست.مریضم.»

«باشه بخواب.ولی اگه بابام قهر کنه تقصیر توست یادت باشه.»

سرم را برگرداندم و گفتم : «اینقدر تهدیدم نکن. راحتم بگذار.»

بغضی که در گلو داشتم ترکید وزار زار گریه کردم. شهرام از اتاق بیرون رفت و با پدرش مشغول پچ پچ شد. بعد از چند دقیقه پدرش داخل اتاق شدو در کنارم روی تخت نشست.همچنان هق هق می گریستم. او ظاهر مهربانی به خود گرفت و سرم را نوازش کرد و گفت : « چیه دخترم؟ بگو ناراحتیت چیه. اگه کاری از دستم برمیاد بگو انجام بدم.»

گریه امان صحبتم نمی داد. باز هم سرم را نوازش کرد و گفت : «چی شده؟ بگو. اگه مریضی به شهرام پول میدم ببرتت دکتر. هر چی خرجش باشه من میدم.»

دست از گریستن برداشتم. فکر کردم شاید او بتواند کمکی به من بکند

چقدر به نوازش پدرم و کمک او نیاز داشتم. گفتم : «بابا،فکر می کنم حامله باشم.»

به شنیدن این جمله دست از نوازشم برداشت. جاخورد. ظاهرش نشان نمی داد از شنیدن این خبر خوشحال شده باشد. ولی گلرخ خانم چیز دیگری گفته بود،گفته بود آرزوی پدر شهرام نوه دار شدن است. آنقدر این فکر را به من و شهرام تلقین کرده بود که گمان کرده بودیم برای بهبود وضع زندگیمان حتما باید بچه دار شویم. آقای فرسایش بعد از چند لحظه آرام از جا برخواست و از اتاق خارج شد. احساس می کردم حالا دیگر واقعا به پدر و مادرم احتاج دارم.

صبحِ فردا شهرام جلوی من از پدرش پول گرفت تا مرا نزد دکتر ببرد. اول نزد دکتر زنان و سپس به دیدن پزشک گوش و حلق و بینی رفتیم. بعد برای انجام آزمایش به آزمایشگاه رفتیم. از آنجا به رستوران بزرگی رفتیم که در بهترین نقطه ی شهر تهران واقع بود. شهرام قبل از اینکه سفارش غذا بدهد به من گفت : « اول سوپ داغ بخور که کمی گلو دردت بهتر بشه. بعد هر غذایی که دوست داری،چلوکباب،استیک یا جوجه کباب سفارش بده. باید خودت رو تقویت کنی!»

سرم را پایین انداختم. دستم را گرفت و با محبت گفت : ـ شقایق ، منو ببخش. بعضی وقتها خیلی احمق میشم. پدرم دیشب خیلی نصیحتم کرد. ازت معذرت می خوام. منو می بخشی؟»

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم، پشیمان به نظر می رسید.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

از آن روز رفتار پدر شهرام هم تغییر کرد. آرزوی من برآورده شد زیرا او به خانه اش بازگشت و دیگر کمتر به منزل ما می آمد. از شر مزاحمت هایش تا حدی خلاص شدم. از اینکه چشمم به او نمی افتاد خوشحال بودم، بخصوص که حامله گی وضعیت جسمانی ام را به کلی دگرگون کرده بود. دائما یه گوشه بی حال می افتادم.

حتی نمی توانستم برای انجام کوچکترین کاری از بستر برخیزم. سرم گیج می رفت از همه بدتر حالت تهوع بود. صبح که از خواب بیدار می شدم انگار دنیا دور سرم می چرخید. بلافاصله به دستشویی می رفتم اما بویی که از کاسه ی دستشویی بر می خواست حالم را بهم می زد و استفراغ می کردم. با آنکه گرسنه بودم ولی هیچ چیز نمی خواستم بپزم. بوی پیاز داغ حالم را به هم میزد . شهرام که حال نزارم را می دید مرتب از خانه بیرون می رفت . به قول خودش حوصله ی مریض داری نداشت. گاه تا ساعت 5 بعدازظهر گرسنه در رختخواب می ماندم و او می آمد و می گفت با دوستانش نهار خورده است.

آرزوی دستپخت مادرم را داشتم. اما شوهرم غدغن کرده بود به دیدن مادرم بروم. خودم هم تمایلی به دیدن آنها نداشتم. چون نگاهشان سرد و تحقیرآمیز بود.

شاید هم من چنین برداشتی داشتم.

از همه بدتر اصلا جرأت نمی کردم به مادرم بگویم حامله هستم. چون او مکررا به من سفارش کرده بود فعلا بچه دار نشوم. به من التماس کرده بود قرص ضدحاملگی مصرف کنم. ولی مگر شهرام اجازه می داد؟مادرم گفته بود قرص ها را زیر فرش قایم کن و مصرف کن. چه حرفهای خنده داری! مگر می شد چیزی را از دید شهرام پنهان کرد؟ از شهرام هم حالم بهم می خورد. شاید او هم متوجه کاهش علاقه ی من نسبت به خودش شده بود و برای همین هم تنهایم می گذاشت. مرا با تنها گذاشتنم مجازات می کرد. با آنکه غذای زیادی نمی خوردم ولی چندکیلو چاق شده بودم و او به خاطر همین موضوع دائم سرزنشم می کرد. می گفت : « واه واه، چه ریختی شدی! چقدر ورم کرده ای. از بس می خوری و می خوابی.» آن وقت احساس می کردم افسرده تر از من کسی در دنیا نیست.

روزی برای انجام کاری به مغازه ی آقای فرسایش رفته بودم. او جلو آمد و بی مقدمه گفت : « خانم میدونی چیه؟ این پسره خیلی عوضیه. اگه فکر کرده میتونه اموال منو صاحب بشه کور خونده! بچه ی بابام نیستم اگه یک قرون پول براش به ارث بزارم. آخه این آدمه؟ تو چرا تحقیق نکرده زن این حیوون شدی؟ میاد اینجا وایمیسته مردم فکر می کنن اینجا مال اونه. این آسمون جُل یه ستاره هم تو هفت تا آسمون نداره.»

حرفی نزدم. شاید از فرط حیرت یارای سخن گفتن نداشتم. یاد زمانی افتادم که در بیمارستان بستری بود. با آن حال نزار و ترسی که از مردن داشت با پسرش مهربان شده بود و قربان صدقه اش می رفت. به او قول میداد که در صورت بازیافتن سلامتش همه چیز را جبران کن. پس چه شد آن همه وعده و وعید؟ به خاطر اینکه شهرام چند تکه از اثاث قراضه و به درد نخور مادربزرگ مرحومه اش را برداشته بود، باز دشمن پسرش شده بود.

رفتارش با من هم غیر قابل پیش بینی بود. یک روز دلجویی می کرد دست به جیب می برد و پول میداد، یک روز دیگر بداخلاقی می کرد و از آدم طلبکار بود. البته بیشتر اوقات بدعنق و گستاخ بود.

چند روز بیشتر به عید نمانده بود. از شدت سرما کاسته شده بود و هوا لطافت خاصی پیدا کرده بود. درختان جوانه زده بودند و صدای نغمه ی پرندگان به گوش می رسید. تقریبا همه ی برف های زمستانی آب شده بود ، فقط توده های کوچکی از برف گل آلود در گوشه و کنار بعضی کوچه های شرقی غربی یا در اطراف تیرهای چراغ برق ، باقی بود که آن هم در حال آب شدن بود.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

رفتگرها فرصت می یافتند و جوش و خروش فرا رسیدن عید همه را از پیر و جوتن ، کودک و بزرگسال ، فرا گرفته بود.زمان خانه تکانی و نیز زدودن دلها از زنگ کدورت ها و رنجشهای گذشته از راه رسیده بود. همه چیز باید تمیز می شد و همه با قلبی مالامال از نشاط و امید به آینده به استقبال نوروز می رفتند.

اسفندماه همیشه برای من خاطره انگیز بوده است. در آن هنگام است که عطر برگ های سوزنی کاج در هوای نیمه مرطوب و شبنم زده ی صبح به مشام می رسد، و در آن هنگام است که من بیش از هر وقت دیگر سال ، دلم می خواهد صبح زود از خانه خارج شوم و در حال پیاده روی در خیابان های خلوت به شاخسار جوانه زدۀ درختان بنگرم و منظرۀ رگه های برف روی کوه های شمال تهران و قلۀ توچال را تماشا کنم. اما آن سال، حال چندان خوشی نداشتم. هیچ نشاطی از فرا رسیدن نوروز در خانۀ ما دیده نمی شد و حتی حوصلۀ خانه تکانی هم نداشتم. آنجا خانه ای سرد و بی روح بود. افسرده و غمگین بودم. شاید بیش از هر چیز به این دلیل که شهرام ارتباط مرا با خانواده ام قطع کرده بود. هربار که تصمیم می گرفتم به منزل پدرم بروم نگاه غضبناکش را به من می دوخت و می گفت : « حق نداری بری اونجا. اونا خیلی منو تحقیر می کنن. بدار یکم دوریت رو بکشن. قدرت رو بدونن. حالا من چیزی نمی گم. ولی اونا خیلی پررو هستن. به جای اینکه دامادشون رو روی سرشون بزارن این رفتار رو پیش گرفتن. شوهر کجا گیر میاد؟»

از حرفهایش چیزی سر در نمی آوردم. معلوم نبود چه می گوید. مگر با او چه کرده بودند؟

دو سه روز مانده به عید به او گفتم : «بیا امروز بریم لوازم سفره هفت سین رو بخریم. من سبزه هم سبز نکرده ام.»

گفت : « سبزه رو قراره ناتاشا و مانوشکا درست کنن.»

«مگه روس ها هم سبزه سبز می کنن؟»

«مادرم چون خودش بلد نیست ، به اونها سفارش داده واسۀ خودش و ما سبز کنن.»

«ولی رسم اینه که هرکس تو خونۀ خودش سبز کنه.»

با کلافگی گفت : «نکنه توقع داری برات گندم بخرم؟ بسته هایی که تو مغازه ها می فروشن چند کیلویی است. یه مشتش رو استفاده می کنی بقیه ش بی مصرف می مونه.»

«ها،پس بگو! برای اینه که گندم نمی خری.»

« سیر و سرکه و سماغ هم که تو خونه داریم.»

گفتم : « ماهی چی ؟ عصر بریم از سر کوچه بخریم.»

به فکر فرو رفت و پس از چند لحظه برقی در چشمانش درخشید : «یه فکر عالی به مغزم رسید.»

آن روز جمعه بود . شهرام یکدفعه مثل جن از جا پرید و گفت : «پنج دقیقه فرصت داری آماده بشی. حوصلۀ انتظار کشیدن رو ندارم.» و در همان حال مشغول پوشیدن شلوار جین کهنه اش شد. بعد پیراهن نخی گل و گشادی را با شلختگی در شلوارش فرو کرد. جورابش را پوشید و کفشهای ورزشی اش را که پشت آنها را خوابانده بود به پا کرد. من که تازه نهار خورده بودم ، می خواستم جلوی تلویزیون چرتی بزنم و عصر برای خریدن ماهی و لوازمی از سفرۀ هفت سین که در خانه نداشتیم ، بیرون بروم. بنابراین حرفش را جدی نگرفتم و گفتم : «کجا می خوای بری،ساعت دو بعدازظهر؟»

در حالی که مقابل آینه دستی به موهایش می کشید گفت : «کاریت نباشه. پاشو راه بیفت. زود باش! زود باش! زود باش!»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

دیدم مقاومت فایده ای ندارد. به عجله لباس پوشیدم، در خانه را بستمو به دنبالش از پله ها سرازیر شدم. وقتی سوار اتوموبیل شدیم، به سرعت هرچه تمام تر از کوچه و خیابان محل سکونتمان خارج شد و به داخل بزرگراه پیچید. مثل دیوانه ها رانندگی می کرد. سپس به بزرگراه دیگری پیچید و بعد راه خارج شهر را در پیش گرفت. با تعجب پرسیدم کجا میری؟

همانطور که مستقیما به جلو نگاه می کرد ، دست چپش را از پنجره بیرون برد و روی در و آینه بغل تکیه داد. عینک آفتابی سبزش را به چشم زده بود و لبخندی بر لب داشت. چقدر من از این کارش نفرت داشتم.

می ترسیدم هر آن اتوموبیلی به دست او برخورد کند و آن را قطع نماید.

منظره ی دست قطع شده ، هروقت که دستش را از اتوموبیل بیرون می گذاشت ، از جلوی چشمم دور نمی شد. گفت : «میریم باغ بابا.»

«باغ بابا؟ ولی اون که به تو کلید نمیده. نکنه مثل درهای خونهٔ بابات ، کلید در باغ رو هم دادی ساختن؟»

«احتیاجی به کلید نیست.»

خدای من! باز چه کار خلافی می خواست انجام دهد؟ پس از سه ربع ساعت که راه ییلاق را در پیش گرفته بودیم،او به داخل جاده ای فرعی و سربالا پیچید. پس از چند دقیقه که از آن جاده ی ناهموار و گل آلود و پر از قلوه سنگ بالا می رفتیم ، به مقابل در پایینی باغ پدر شهرام رسیدیم. این باغ دو در داشت که یکی به کوچهٔ پایینی و دیگری به کوچهٔ بالایی باز می شد باغ روی دامن ی کوه واقع بود و از در پایینی تا بالایی پله داشت. از اتوموبیل پیاده شدیم.

گفتم : «خب،حالا چطوری بریم تو؟»

لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت : «اینطوری!» بعد یک پایش را روی دستگیره ی فلزی در گذاشت و از آن بالا رفت . به کمک دست هایش خودش را بالا کشید و روی در نشست. بعد از آن طرف به پایین پرید و در را به روی من باز کرد: «بفرمایید تو!»

گفتم : «شهرام اگه باغبون پدرت بیاد و مارو اینجا ببینه چی؟ به بابات خبر میده و دلخوری اون از ما بیشتر می شه.»

شانه هایش را بالا انداخت و رفت جعبه ی ابزارش را از داخل اتوموبیل برداشت. گفت : «تا اون باشه کلید باغ رو از من قایم نکنه.» سپس جعبه به دست شروع به بالا رفتن از پله ها کرد. من هم چاره ای ندیدم جز اینکه داخل شوم، در را پشت سرم ببندم و به دنبالش از پله ها بالا بروم.آن بالا به زمین هموار که رسیدیم، به نفس نفس افتاده بودم. باغ ساکت و بی صدا بود.از آن بوی مرگ به مشام می رسید. به نظر می رسید حتی پرندگان هم در آنجا نمی خوانند. به آسمان نگاه کردم آبی بود و آفتاب آخر زمستان بی رمق می درخشید و گرمای کمی از خود می پراکند. من که آنقدر از گردش در طبیعت لذت می بردم در آنجا احساس خوبی نداشتم. در گذشته یک بار به اتفاق خانواده ام به این باغ آمده بودم.

آن موقع پاییز بود و تنها چند هفته از نامزدی ام با شهرام می گذشت. اما متوجه آن حالت حزن آور و مرگ بار نشده بودم.

روی پله هایی که به تراس منتهی می شد نشستم. آرنجهایم را روی زانویم گذاشتم و دستهایم را در دو طرف صورتم قرار دادم و به منظره ی استخر سبز و خزه گرفته ی جلوی ساختمان خیره شدم. شهرام تلمبه ی برقی چاه را روشن کرد و شیر آب استخر را گشود. صدای شرشر آب چاه که از لوله ای قطور بر فراز استخر جریان پیدا کرد ، گوشم را نوازش داد. نسیم خنکی می وزید. درختان بید اطراف استخر هنوز شاخه هایشان لخت بود.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

سعی کردم مشکلاتم را به فراموشی بسپارم و لختی تمدد اعصاب کنم.

شهرام چندبار دور استخر گشتو به آب آن خیره شد. بعد خطاب به من گفت : «نباید وقت رو تلف کرد. برو اون پرده ی تور رو که با خودم آورده ام از ماشین بیار.»

«یعنی دوباره اون پنجاه پله رو برم پایین؟»

«خیله خب. من میرم تنبل خانم! تو میخ و چکش رو از جعبه ابزار بردار و آماده بگذار.»

تعجب کردم : « می خوای چیکار کنی؟»

«به زودی می فهمی»

شهرام پرده ی تور را از اتوموبیل بیرون آورد. در اطراف ویلا گشتی زد و چند تخته پاره، از آنهایی که در ساختن جعبهٔ میوه به کار می رود ، پیدا کرد. میخ و چکش و جعبه ابزار را کنارش گذاشت و تخته ها را به هم وصل کرد. من روی پله ها نشسته بودم و به نقطه ای نامعلوم در فضا ماتم برده بود.

صدای برخورد چکش به میخ ،سکوت غم انگیز باغ را می شکست. با خود فکر می کردم که باغ های ییلاقی فقط با حظور گروهی از دوستان و معاشران خوب صفا دارد ، در صورت تنها بودن در چنین محلی غم انسان دوچندان می شود. یاد خانواده ای از دوستانمان افتادم که باغ باصفایی در نزدیکی تهران داشتند و هر جمعه حدود پنجاه نفر دور هم در آن باغ جمع می شدند و با غذاها و میوه ها و خوراکیهای متنوعی که هر خانواده همراه خود می آورد ، آخر هفتهٔ خوشی را در کنار هم می گذراندند.

پرندگان چه در تابستان و چه در زمستان آواز می خواندند. بچه ها بازی می کردند و قیل و قال به راه می انداختند. در محوطهٔ مسطح بالای باغ جویی روان بود که آب آن به استخری مستطیل شکل پر از ماهی که کمی...

پایین¬تر واقع بود می¬ریخت. شرشر این آب صدای نوازشگری داشت. جوانان کم سن و سال از جادهٔ سراشیبی که به انتهای باغ ختم می¬شد پایین می رفتند و گرد آبگیر کوچک دایره شکلی که آن پایین قرار داشت می¬نشستند و به صحبت و درددل می¬پرداختند. گلدانهایی با گلهای نیلوفر آبی زینت بخش آن آبگیر بود. من از آن روزهای جمعهٔ زمان کودکی¬ام که به آن باغ می¬رفتیم. خاطرات بسیار خوشی داشتم. افسوس که آن سالهای خوب و فراموش نشدنی، در غبار زمان گم شده بودند. اکنون سالها از آن زمان می¬¬گذشت. مالکان آن باغ که دو برادر و یک خواهر و از دوستان قدیمی پدرم بودند، آنجا را فروخته و آنطور که شنیده بودم بساز و بفروشها باغ را تخریب کرده و در آن ساختمان¬سازی کرده بودند. اما باغ آقای فرسایش به آن مکان رؤیایی هیچ شباهتی نداشت. اینجا کسالت¬آور و غم¬انگیز بود. در اندیشه¬های شیرین خودم غوطه¬ور بودم که ناگهان صدای شهرام رشتهٔ افکارم را گسست: «آخ آخ ! قیچی یادم رفت ! قیچی همرات نداری؟»

«قیچی؟نه.»

« شقایق جون، یه قیچی برام پیدا کن.»

« آخه من تو این باغ از کجا قیچی بیارم؟»

لحظه¬ای فکر کرد و گفت : « باشه ، اشکالی نداره، با چاقو می بُرمش. پس برو شن¬کش بیار.»

بلند شدم و شن¬کش را از آن سوی باغ آوردم و دستش دادم : « میخوای چی کار کنی؟ »

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

با هیجان گفت: « یه فکر عالی دارم . میخوام ماهیهای استخر رو بگیرم بپر واسه سفرهٔ هفت سین.»

سرم سوت کشید.گفتم: « مگه دیوونه شدی؟ ماهیها رو از اینجا تا تهرون چطوری میخوای ببری؟»

«تو کاریت نباشه. شهرام جونت یه فکری میکنه. من پول مفت ندارم که بدم پای فسقل ماهی. تازه ، اهالی اینجا همه¬شون میان ماهی¬های ما رو میدزدن و میبرن میفروشن . چرا خودمون استفاده نکنیم؟ از این باغ به نفعی هم باید به خودمون برسه.»

بالای سرش ایستادم بودم. آفتاب به موهای پرپشت خرمایی رنگش می¬تابید و آنها را روشن¬تر جلوه می-داد. در آن حال به پسر بچهٔ شیطانی شباهت داشت که در یک بعدازظهر تعطیل به باغ آمده و دنبال سرگرمی است. خدا را شکر کردم که بچه قورباغه شکار نمی¬کند! او بی توجه به من به کار خودش مشغول بود. با آن تخته¬ها یک چارچوب درست کرده بود و حالا پارچهٔ تور را رویش می¬کشید. آنچه ساخته بود شبیه یک تور ماهیگیری بود. منتها توری که فقط انسانهای اولیه ممکن بود نظیر آن را درست کرده باشند! سرش را بالا آورد و متفکرانه به من نگاه کرد: « شقایق، برو ببین تو انباری پونز هست؟»

با دلخوری چرخی زدم و به طرف انباری رفتم. آنجا به یک گلخانه شباهت داشت و سه طرفش را با دیوارهای شیشه¬ای محصور کرده بودند. دیوار پشتی¬اش سیمانی بود. عجیب بود که آقای فرسایش به در انباری قفل نزده بود. شهارم پشت سرم داخل انبار شد. همه جا را زیرورو کرد ولی نتوانست پونز پیدا کند. یک قفل طلایی بزرگ گوشه¬ای افته بود نظرش را جلب کرد. آن را برداشت .و در جیبش گذاشت. گفتم:«شهرام، قفل رو بذار سرجاش. پدرت میفهمه اومدی قفلش رو برداشتی. چرا بازم اونو با خودت بد می¬کنی؟»

«نمیفهمه.»

« میفهمه. حتماً باغبونتون بهش میگه آقا پسرتون اومده بود اینجا.»

به من اعتنایی نکرد و از انبار بیرون رفت. از این که همیشه اموال پدرش را به سرقت می¬برد کلافه بودم و دیگر حالم از این کارهایش به هم می¬هورد. باز رفت سراغ تور ماهیگیری¬ش. گفت: « برو ببین جعبه پونزم تو جعبه ماشین نیست؟»

با حالتی عصبی گفتم: « ولم کن شهرام ، کلافه¬ام کردی. اینم شد تفریح روز جمعه؟» چرخیدم و از پله¬ها پایین رفتم. قصد نداشتم برایش پونز بیاورم، بلکه می¬خواستم از او دور شوم که بیش از این حرصم را در نیاورد هنوز چند پله تا پایین مانده بود که جهتم را تغییر دادم و به سمت راست رفتم درختان در ردیفهایی با اختلاف سطح، کاشته شده بودند. شاخهٔ آنها خشک بود و شکوفه نزده بود. کمی در یک ردیف جلو رفتم و ناگهان جلوی پایم هفت هشت قطعه تخته سنگ دیدم که روی هم چیده شده و هرمی را تشکیل می¬دادند. اگر آنجا باغ آقای فرسایش نبود، ممکن بود فکر کنم به یک گور برخورد کرده¬ام. سکوت مرگباری حکمفرما بود. حتی سوسکها و جیرجیرکها هم آواز نمی¬خواندند. ترسی ناآشنا به دلم چنگ انداخت لرزیدم. می¬خواستم از آنجا دور شوم ولی پاهایم یارای حرکت نداشتند. ناگهان صدایی از پشت سرم گفت:« هوهاهاها» با دلهره برگشتم. شهرام بود که پشت سرم ایستاده بود و لبخند می¬زد گفت: « از اسکلت می¬ترسی ، نه؟»

نفسم را که در سینه حبس شده بود بیرون دادم و گفتم:« منو ترسوندی.»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

دستم را گرفت و در حالی که از اینجا دورم می¬کرد گفت: « پس اگه اینقدر ترسو هستی نباید این طرفها بیای. مگر اینکه بخوای مرده¬ای رو ببینی که سرش رو از خاک بیرون میاره و گوشتهاش تیکه تیکه از بدنش کنده میشه و کرمها تو بدنش میلولن.»

چندشم شد و گفتم:« شهرام از این حرفها نزن ، مگه اینجا مرده دفن کردین؟»

با خنده گفت:« شاید اگه از دستوراتم سرپیچی کنی تو رو هم می¬کُشم و بغل همون مُرده دفن می¬کنم.»

از حرکت بازایستادم و با لحنی جدی پرسیدم:« شوخی می¬کنی یا جدی میگی؟»

« چی رو ؟ کشتن تو رو؟»

« نه. اینکه اینجا مرده دفن کردین»

قهقهه¬ای زد و گفت: « وای از دست تو ، که هر چی بگم باور می¬کنی!»

بعد دستم را گرفت و کشید و مرا از آنجا دور کرد. از پله¬ها بالا رفتیم و به کنار استخر بازگشتیم. او توری را که درست کرده بود به آب انداخت و با شن¬کش آنرا هدایت کرد. دور استخر می¬چرخید و مترصد گرفتن ماهی بود. یکدفعه فریاد زد:« هورا ، یکی گرفتم!»

ماهیهای استخرهای ییلاقی معمولاً خیلی بزرگ می¬شوند، تور را که از آب بیرون کشید، ماهی قرمز رنگی دیدم که به اندازهٔ یک ماهی قزل¬آلا رشد کرده بود. ماهی که حالا بیرون از آب بود، بالا و پایین می¬پرید و در حال جان¬کندن بود. شهرام با هول گفت:« بدو بدو ! اون کیسه نایلون رو وردار از آب چاه پر کن.» با دیدن جان کندن ماهی من هم هول شده بودم. کیسه را زیر آب چاه که با شدت و سزوصدا به داخل استخر می¬ریخت گرفتم و آن را به لولهٔ قطور آب بر بالای استخر آویختم. شهرام دست در تور برد. ماهی درشت را برداشت و آن را داخل کیسه انداخت. دیگر از کارهایش خنده¬ام گرفته بود. گفتم: « آخه این هم شد کار؟ تو مثل اینکه برای وقت خودت هیچ ارزشی قائل نیستی. بابا صدتومن می¬دادی یه ماهی می-خریدی!»

تبسم کودکانه¬ای به لب آورد و گفت « خوب، این هم یه جور سرگرمیه!»

سپس سه ماهی ریز و درشت دیگر هم صید کرد و آنها را در همان کیسه نایلون انداخت. آن کیسه نسبتاً بزرگ بود اگر چه ماهیها با استیصال برای خود وول می¬خورند. بعد گفت :« خوب بریم.»

گفتم:« صبر کن ببینم، من نمیتونم این کیسه رو نگه دارم.»

« غصه¬نخور، الان از مغازهٔ کنار جاده یه تنگ بلوری می¬گیرم، ماهیها رو می¬اندازیم توش.»

در حالی که به دنبالش از پله¬ها پایین می¬رفتم گفتم : « تُنگ فایده نداره، برای ماهیهای به این درشتی باید یه آکواریوم بخری!»

« بد حرفی نزدی. اتفاقاً یکی از خاله¬هایم یه آکواریوم داره که به دردش نمی¬خوره.»

« ولی من شوخی کردم. »

سوار اتومبیل شدیم و حرکت کردیم. من به ناچار کیسهٔ ماهیها را در دست گرفتم. و مراقب بودم که تکانهای اتومبیل باعث بیرون ریختن آب کیسه نشود. اما در آن جادهٔ خاکی چنین چیزی امکان نداشت و به هر حال مقداری آب از آن می¬ریخت. شهرام جلوی مغازه¬ای در کنار جاده توقف کرده به درون آن رفت، ولی دست خالی بازگشت و گفت: تُنگها رو خیلی گرون میده، عوضش دو تا کیسهٔ نوخریدم. دوتا از ماهیها رو توی یه کیسه می¬اندازیم و دو تا رو توی یه کیسهٔ دیگه.»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

با درماندگی گفتم: « شهرام ، مثل اینکه متوجه نمیشی، من نمیتونم این کیسه¬ها رو نگه دارم، چون دائم آب ازشون میریزه.»

با خشم گفت:« حرف زیادی می¬رنی. اگه خیلی ناراحتی تو رانندگی کن، من ماهیها رو نگه می¬دارم.»

در نتیجه مجبور شدم در تمام ره، دو کیسه نایلون محتوی ماهیها را در دست نگه دارم. وقتی به خانه رسیدیم، متوجه شدیم که آن ماهیها در ظروف معمولی و دیگ و قابلمه جا نمی¬شوند. بنابراین شهرام وان حمام را پر از آب کرد و ماهیها را داخل آن انداخت. هنوز بیست دقیقه نگذشته بود که دوتا از آنها تعادلشان را از دست دادند و از پهلو واژگون شوند و کف وان قرار گرفتند.

شب که شد آن دو ماهی مرده بودند. شهرام نگاه اندوهگینی به من انداخت و جنازهٔ آنها را یکی یکی برداشت و از بالکن اتاق خوابمان در حیاط همسایه انداخت، تا گربه¬ها نوش¬جان کنند.

شب بود. من و شهرام پشت میز سرسرا نشسته بودیم و من مشغول رنگ کردن تخم مرغ برای سفرهٔ هفت سین بودم. تقریباً همهٔ لوازم هفت سین را آماده کرده بودیم و شهرام سبزه را هم که ناتاشا دوست مادرش برایمان سبز کرده بود به خانه آورده و ماهیهای زنده مانده را در آکواریوم خاله¬اش انداخته بود. آن سال، حدود ساعت نُه شب سال تحویل می¬شد، ولی ما برای گذراندن شب تحویل سال برنامهٔ مشخصی نداشتیم. تدارک سفری را ندیده بودیم و من از پدر و مادرم هم خبری نداشتم و نمی دانستم عید را چگونه خواهند گذراند. شهرام تقویم سررسیدی را که به قول خودش حساب کتابهایش را در آن می-نوشت مقابلش گذاشته بود و اعداد را ضرب و تقسیم می¬کرد. در همین حال تلفن زنگ زد. از جا برخاستم و رفتم گوشی را برداشتم. صدای برادرم ساسان را از آن سوی خط شنیدم:« الو، شقایق سلام.»

«سلام ساسان جون.»

«شقایق می¬خواستم یه خواهشی ازت بکنم. میشه شب عید بیاین پیش ما؟ چرا دیگه به ما سر نمی¬زنی؟ دلم خیلی برات تنگ شده!»

« ببینم چی پیش میاد ساسان جون. خونه¬تون سال تحویل خبریه؟»

«نه، فقط خاله پروین میاد. می¬خواستم اگه میشه تو و شهرام خان هم بیاین.»

شهرام گوش تیز کرده بود فوراً از جا برخاست و مقابل من ایستاد آهسته گفت:«بگو نمیتونیم بیاییم، خودمون برنامه داریم.»

دروغ می¬گفت. ما هیچ برنامه¬ای نداشتیم. نگاه پرسشگرانه¬ام را دید و ادامه داد:«شب تحویل سال رو باید با بایام بگذرونیم.»

قدرت تفکر را از دست داده بودم. طوطی وار گفتم :«ساسان جون، فکر نمی¬کنم بتونیم بیاییم. آخه پدر شهرام قراره بیاد خونه¬مون.»

ساسان باز التماس کرد :«تو رو خدا بیاین، پدر شهرام خان رو هم بیارین شقایق، تو رو خدا بیا. دلم برات تنگ شده.»

و در آن لحظه زد زیر گریه. سخت می¬گریست. من هم به گریه افتادم. در میان گریه گفتم: «ساسان،عزیزم، تو رو خدا گریه نکن.»

شهرام با خشم گوشی را از من قاپید. مثل اینکه در آن سوی خط هم مادرم گوشی را از ساسان گرفت، چون شنیدم که شهرام گفت:« الو...اِه، سلام مامان، حالتون خوبه؟... مرسی همه خوبن، سلام میرسونن... جان؟... نه، شرمنده¬ایم،

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

چون ما هم به منزلمون مهمون دعوت کرده¬ایم. کاش زودتر گفته بودین... انشاءالله یه وقت دیگه ... قربون شما، خداحافظ.»

و گوشی را با خشونت پایین گذاشت و دستی به لبهایش مالید و گفت:«آبغوره نگیر، حوصله ندارم.»

گریه کنان گفتم:« چرا دعوتشون رو رد کردی؟»

« چون باید عذرخواهی کنن. همینطوری که نمیشه. باید بگن غلط کردیم.»

«چرا؟ مگه چی کارت کردن؟»

« به من توهین کردن. یه ذره غیرت تو وجود تو نیست؟ پدرم یه کلمه بد راجع به تو گفت، دوماه باهاش قهر کردم. آدم شد و عذرخواهی کرد. تا وقتی بهت اجازه ندادم حق نداری خونه¬شون پا بذاری.»

یک روز قبل از عید، گلرخ خانم مادر شهرام به خانهٔ ما آمد. یک گلدان از گلهای بهاری به رنگ بنفش و چند کیلو آجیل و یک ماهی سفید بزرگ برایمان هدیه آورده بود. به او گفتم:« پس شب تحویل سال بیاین اینجا، ماهی رو با هم بخوریم.»

گلرخ خانم در حالی که روی صندلی می¬نشست و پاکت سیگارش را از کیفش بیرون می¬آورد گفت:« قربون تو عزیزم. فرسایش میاد خونه¬تون، من حوصلهٔ دیدن قیافهٔ نحسشو ندارم. عوض من بده اون کوفت کنه.»

دوباره دست به کیفش برد و خطاب به شهرام که حالا اکثرا مواقع را در خانه به سر می¬برد گفت:« ببین پسرم چی واست آوردم.»

گلرخ خانم عکسی از کیفش بیرون آورد و به دست شهرام داد. شهرام خندید و عکس را نشان من داد. عکسی از او در سن دو سالگی بود. حقیقتاً بچّه خوشگلی بود، سرخ و سفید و تپلی. گفتم: « چه خوشگل بوده!»

گلرخ خانم با عشق به پسرش نگاه کرد و گفت :« هنوز هم هست» بعد چندبار با دست به سینه¬اش زد و قربان صدقه¬اش رفت:« الهی مادر برات بمیره، کل پسر!» بعد به من نگاه کرد و گفت:« انشاءالله تو هم یه دختر خوشکل میاری...»

شهرام به میان حرفش پرید و گفت:«دختر چیه؟ پسر، من پسر میخوام.»

مادرش گفت:« آه، پسر چیه؟ دختر خوبه. ملوس و خوشگل!» باز با دست به سینه¬اش گوفت و گفت:« آخ خدا! کی میرسه وقتی که دامن چین¬دار تنش کنم؟ موهاشو شونه کنم و گل سر بزنم؟ ای خدا... ای خدا...»

شهرام واقعاً از تعریف و تمجیدهای مادرش لذت می¬برد. لبخند رضایتمندانه¬ای به لب داشت. مادرش ادامه داد:« به خدا وقتی بچه به دنیا اومد، فرسایش همه چیزشو به اسم اون میکنه. گفته یه خونه به اسم نوه¬م می¬خرم.خوب، وقتی خرید شما برین اونجا زندگی کنین و از اجاره¬نشینی خلاص بشین»

با تعجب پرسیدم:« واقعاً این حرفو زده؟»

« معلوم! گفته بچه¬شون که به دنیا اومد، یه خونه یه اسمش می¬خرم و اونقدر بهشون اثاث میدم که بگن بَسِمونه.»

وقتی گلرخ خانم رفت، شهرام چند عکس دیگر را هم از دوران کودکی¬اش از آلبوم¬های قدیمی بیرون آورد و در گوشه و کنار قرار داد. یکی از زیباترین عکس¬های بچگی¬اش را میان عکس من و عکس خودش روی سفرهٔ هفت¬سین به آینه تکیه داد و با مهربانی گفت:« انشاءالله سال خوبی رو در کنار هم در پیش داشته باشیم، و در کنار یک کوچولوی ناز.»

« من هم امیدوارم عزیزم.عیدت مبارک»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

شب سال تحویل بسیار بدی را گذراندیم. من برای شام، سبزی پلو و ماهی سفید سرخ کرده درست کرده بودم. شام را در سکوت غمباری همراه با آقای فرسایش خوردیم. قیافهٔ عبوس که به خود گرفته بود با خوردن ماهی لذیذ و برشته کمی از هم باز شد و پس از شام ضمن تشکر از من گفت:« حقیقتاً دست-پختت عالیه دخترم! این سبزی پلو ماهی رو مثل کدبانویی که بیست سال آشپزی کرده درست کردی، خیلی لذیذ بود.»

« متشکرم باباجون، نوش جان »

شهرام چند روز بعد را هم اجازه نداد که به دیدن پدر و مادر و خواهر و برادرم بروم. در خفا گریه می-کردم ولی جلوی او چیزی نمی¬گفتم. او برای اینکه از دلم در بیاورد. مرتب با اقوامش قرار عیددیدنی می¬گذاشت و مرا به دیدن خاله¬هایی می¬برد که از جشن نامزدی دیگر ملاقاتشان نکرده بودم. معلوم بود که آنها چندان علاقه¬ای به دیدن ما ندارند، ولی به خاطر گلرخ خانم حفظ ظاهر می¬کردند. به جز آقای ارسطو شوهر خاله سیمرخ که مرد نسبتاً فهمیده¬ای بود و آقای کشاورز شوهر خالهٔ دیگر شهرام که با خانواده¬اش در مشهد سکونت داشت، دو شوهر خالهٔ دیگر او به کلی غیرقابل معاشرت بودند. حتی شهرام هم آنها را آدم حساب نمی¬¬کرد. البته آقای ارسطو هم چندان تعریفی نداشت. چون بسیار خسیس و پول¬پرست بود و هربار به خانه¬اش می¬رفتیم با آش نذری یا نان و پنیر و ماست و خیاری که در آن سیر رنده کرده بود از ما پذیرایی می¬کرد.

یکی از آن دو شوهر خالهٔ دیگر، آقای مختاری کارمند بانک بود. آقای مختاری شوشهر خاله نازرخ بود. او آدم بسیار وقیح و بددهنی بود و بدون توجه به حضور خانمها در جمع، جوکهای بسیاز زشتی تعریف می¬کرد و شکلک و حرکات شنیعی از خود در می¬آورد. باجناغش آقای حسرتی شوهر خاله ماهرخ هم مثل خودش بود و دوتایی با هم مسخره¬بازی در می¬آوردند و دیگران را به خنده می¬انداختند. تمام مهمانیهای آنها بر محور اذیت کردن گلفت پیر خانه که کمی شیرین عقل بود، دور می¬زد. او سکینه خانم نام داشت و شوهر خاله¬های شهرام مدام به او توهین می¬کردند و از او دشنام می¬شنیدند و می¬خندیدند. آشکارا از اینکه آن پیرزن را که شوهر و فرزندی نداشت و در شهری غریب به آنها پناه آورده بود بیازارند، لذت می¬بردند. سربه¬سرش می¬گذاشتند و آنقدر می¬خندیدند که روی زمین ولو می¬شدند. حالم از این کارهایشان به هم می¬خورد.

چند شب اول عید، شهرام مرا هرشب به منزل خاله¬هایش می¬برد و تا دیروقت آنجا می¬ماندیم. او از اینکه بدون دعوت مهمان آنها باشد- که شام را فقط به اندازهٔ خودشان تدارک می¬دیدند- هیچ ابایی نداشت. از خوی مفت¬خوری¬اش حالم به هم می¬خورد. اما شاید هم حق داشت که خاله¬هایش را دعوت نمی¬کرد، زیرا یک بار که به اصرار من همهٔ آنها را به صرف شام در منزلمان دعوت کرد هر کدام بهانه¬ای آوردند و از قبول آن سرباز زدند. بعداً حدس زدم به خاطر اینکه هدیه¬ای برای ما نیاورند، دعوتمان را نپذیرفته¬اند.

شبی که منزل خاله نازرخ بودیم، صحبت از مسافرت شمال پیش آمد شهرام فوراً خودش را وسط انداخت و گفت :« چطوره همین فردا راه بیفتیم؟»

آقای مختاری گفت:«آخه آقا شهرام، چهار روز از عید گذشته ، دیگه هتل پیدا نمیشه.»

«اون به عهدهٔ من. من واستون جا پیدا می¬کنم.»

از دیگران انکار و از او اصرار. آنقدر از حال و هوای شمال در عید نوروز تعریف کرد که همه جداً به فکر سفر افتادند. اما از صحبتهایی که زیرزیرکی باهم می¬کردند، من پی بردم مثل اینکه چندان علاقه¬ای نداشتند با ما همسفر باشند. با این که قرار شد صبح زود حرکت کنند، اما شهرام به زور

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

صفحه 360 تا 369

مرا تا ساعت سه در آنجا نگه داشت.آقای مختاری طبق معمول دری وری می پراند و دیگران می خندیدند.

روز بعد ساعت هفت صبح شهرام از خواب بیدارم کرد:زود باش پاشو،آماده سفر شو.

خواب آلوده در تختخواب نشستم و چشمهایم را مالیدم: شهرام، مثل اینکه خاله هات خیلی هم مایل نیستند ما همراهشون بریم.

– میدونم ولی چشمشون کور دنده شون نرم! من بودم که فکر مسافرتو تو کله شون انداختم.

– ولی من دوست ندارم خودمونو بهشون تحمیل کنیم کاش تنهایی میرفتیم.

– تنهایی که مزه نداره عزیزم. دسته جمعی خوبه.

– حالا برو یه تلفن بزن ببین چی میگن . به نظرم دیشب بین خودشون قرار گذاشتن.

او به منزل خاله نازرخش تلفن زد، اما نازرخ خانوم جواب درستی به او نداد و گفت هنوز برنامه مسافرتشان مشخص نیست.شهرام از رو نرفت و نیم ساعت دیگر دوباره به آنجا زنگ زد. این بار شوهر خاله اش گوشی را برداشت و شهرام از زیر زبان او بیرون کشید که چه ساعتی قرار بود حرکت کنند.آقای مختاری که آدم ساده لوحی بود گفت: ساعت هشت و نیم از جلوی در منزل ما حرکت میکنیم.

– خیله خوب عمو مختاری پس ماهم الان می آییم.

به ساعتم نگاه کردم ساعت هفت و نیم بود. گفتم : ولی من آمادگی سفر رو ندارم.

– نیم ساعت وقت داری آماده بشی.

– به بالکن رفت و گاز و پیک نیکی را آورد.بعد به آشپزخانه رفت و تعدادی بشقاب و لیوان و قاشق و چنگال و قوری و کتری و چای و مقداری اغذیه از قبیل کنسرو ماهی تن و پنیر و نان و چیزهای دیگر برداشت و در دو سبد جا داد. حالتش مرا یاد نوکرها می انداخت. من نمی دانستم چه کار بکنم، فقط دور خودم میچرخیدم. او حتی اجازه نداد دوش بگیرم. یک دست لباس اضافی با خودم برداشتم و با قیافه ای خسته و زردنبو همراهش از خانه خارج شدم. شب قبل دو سه ساعت بیشتر نخوابیده بودم. او حتی اتومبیلش را برای بازدید فنی به تعمیرگاه نداده بود. دلم نمی خواست با او به مسافرت بروم. دلم می خواست یا با پدرو مادرم یا حتی به تنهایی و با تور یک بنگاه مسافرتی به سفر بروم .اما حالا او مثل بختک به من چسبیده بود و هرجا میرفت مرا هم با خودش می کشاند.

– مقابل در خانه خاله نازرخ که رسیدیم، دیدیم سه چهار اتومبیل با سرنشینانی که فامیلهای شهرام بودند ایستاده و آماده حرکتند. من و شهرام پیاده شدیم و با آنها سلام و احوالپرسی کردیم. گلرخ خانم از پنجره خانه آقای مختاری که در طبقه دوم ساختمان واقع بود،سر بیرون آورده بود و به ما میخندید. او اغلب نزد خواهرش نازرخ بسر میبرد.شهرام به او گفت : بیا پایین ببینم!

او از پله ها پایین آمد. شهرام از او پرسید: تو نمیای؟ گلرخ خانم با خوشرویی پاسخ داد: نه مادر تو که اخلاق سگ منو میشناسی،من از مسافرت جاده ای میترسم. و در حالیکه صورت من و پسرش را می بوسید سفارش کرد: شهرام تند نری ها مامان!جاده چالوس خطرناکه، پیچ زیاد داره. به خاله ت سفارش کردم مراقبتون باشه.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

و بنا به سفارش او خاله نازرخ سوار اتومبیل ما شدو در کنار راننده نشست. همین که راه افتادیم، خاله نازرخ چرخی زد و به من گفت: عزیزم حالت خوبه؟

به زور لبخندی زدم و گفتم : بله خیلی ممنون. سپس نازرخ رو به شهرام کرد و گفت : قدر این زنتو بدون شهرام ، خیلی دختر خوبیه،نشنوم اذیتش کنی.

شهرام گفت: چه حرفی میزنی خاله جون! من شقایق رو خیلی دوست دارم خودش هم میدونه، حالا کسله که نتونسته دوش بگیره، تو جاده که بریم حالش جا میاد.

سرم را به طرف پنجره برگرداندم و حرفی نزدم. از خیابانهای شهر عبور کردیم و وارد بزرگراه شهر شدیم. پس از نیم ساعت در آزادراه کرج بودیم. اتومبیل شهرام که با کمی افزایش سرعت اتاقکش به لرزه در می آمد، اکنون بسیار سرعت گرفته بود. خاله نازرخ کمی تحمل کرده بود سپس با ملایمت گفت: شهرام جون چقدر تند میری! اگه اینطوری بری من از ماشینت پیاده میشم.

– خاله به خدا سرعتم فقط هشتاده.

– الان یواش کردی، قبلا خیلی بیشتر می رفتی.

– خاله جون چقدر از مرگ می ترسی! مرگ حقه .

– آره ولی نمی خوام مفت بمیرم.ای وای..... شهرام چیکار میکنی الان که وقت سبقت گرفتن نبود، نزدیک بود بریم زیر کامیون.....

نازرخ چرخی زد و با چشمان سبز گربه ای اش به من نگریست : فکر جون این دختر باش ، پدر و مادرش اونو دست تو سپردن.

– اختیار جون شقایق دست منه. بمیریم هم باهم میمیریم.میخوایم اون دنیا هم با هم باشیم! و با این حرف خنده نفرت انگیزی سر داد.

جاده کم کم پیچ در پیچ می شد. با وجودی که نازرخ مرتب غرولند میکرد و از سرعت زیاد شهرام مینالید،اما او دست بردار نبود و دائم از اتومبیلها بخصوص اتومبیل پسرخاله اش در کمال بی احتیاطی سبقت می گرفت مثل اینکه با او خرده حساب قبلی داشت . احسان، پسر خاله ماهرخ بود و بیست و دو سال داشت او همراه همسر جوان نوزده ساله اش به نام شیلا به این سفر آمده بود. احسان یک اتومبیل بی. ام. و. 2002 قدیمی داشت که آنرا مثل اتاق خواب تزیین کرده بود. اگزوزش را دستکاری کرده بود . بطوری که صدای وحشتناکی از آن برمی خاسته و مثل شهرام با سرعت بسیار زیادی می راند و از اتومبیل های دیگر سبقت می گرفت. با هر سبقتی که احسان می گرفت ، شهرام هم بدون رعایت احتیاط به دنبالش می رفت و به فاصله بسیار کمی پشت اتومبیل او قرار میگرفت، طوریکه اگر احسان کوچکترین ترمزی می کرد برخورد دو اتومبیل حتمی بود. عاقبت نازرخ خانم کلافه شد و موقعی که مقابل رستوران کوچکی بعد از سد کرج برای صرف چای توقف کردیم،پیاده شد و به اتومبیل شوهرش رفت.

بار دومی بود که من احسان و شیلا را می دیدم. احسان پسر کم عقلی بود که تا دوره راهنمایی درس خوانده و سپس تحصیل را رها کرده بود. او کوتاه قد و لاغر اندام و زردنبو بود. شیلا دختر یک پزشک سرشناس بود و به یک عروسک چینی همیشه بزک کرده بیشتر شباهت داشت. به همان گونه ، صورتش هم بیروح بودو وصلت با خانواده دکتر قاسمی، پدر شیلا ، یکی از افتخارات خانواده مادری شهرام محسوب میشد. آنها با چنان احترامی از دکتر قاسمی، که اتفاقا آدمی الکلی و رسوا بود و چندباردر حین عمل جراحی بیماران را تا دم مرگ برده بود، یاد میکردند

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

که خنده ام می گرفت. وصف دکتر قاسمی را از پرستاری که از آشنایانمان بود و در بیمارستانی با او کار می کرد،شنیده بودم. گلرخ خانم از احسان به عنوان سردار فاتحی یاد می کرد که توانسته با وجود بیسوادی و بی ریختی و بی پولی و نااهلی،دل دختر زیبا و ثروتمندی را برباید و او را به زنی بگیرد.از همه مهم تر آن که خانواده دختر مرتب به عروس و داماد جوان کمک مالی میکردند. دکتر قاسمی اتومبیلی را که اکنون زیر پای احسان بود، به نام دخترش شیلا خریده بود، و امید آن می رفت که در آینده خانه ای هم به نام دخترش بخرد تا آنها دیگر سربار پدرو مادر احسان نباشند. شیلا هم تحصیل راهنمایی را رها کرده و و به عقد احسان در آمده بود. اما این یک عقد اجباری بود، زیرا آن دو باهم گریخته بودند و بنابر این دکتر قاسمی از ترس بدنامی دخترش به این ازدواج رضایت داده بود. این جریانات را چندین بار از دهان گلرخ خانم شنیده بودم. شاید به این دلیل می گفت که به من بفهماند خانواده دختر باید به داماد کمک مالی کنند.

وقتی دوباره حرکت کردیم، بی احتیاطی شهرام فزونی گرفت، ساکت و خاموش به جاده و اتومبیل احسان چشم دوخته بود و هر لحظه پا را بیشتر روی پدال گاز می فشرد از آن سرعت سرسام آور در پیچهای تند جاده چالوس، حالت تهوع به من دست داده بود.

برای صرف نهار مقابل رستورانی توقف کردیم . پشت سه میز که آنها را به هم چسباندند جای گرفتیم، پیش خدمت جلو آمد و اتفاقا کنار شهرام که در انتهای یکی از میزها نشسته بود، ایستاد، شهرام قصد نداشت آن جمع پانزده نفره را به نهار دعوت کند، معهذا مثل آنکه صاحب مجلس باشد از همه می پرسید چه می خورند و سفارش غذا میداد.خودش گرانترین غذا یعنی سبزی پلو و ماهی سفید را نتخاب کرد.در آخر هم گفت: لطفا به تعداد مهمانان ماست و نوشابه و سالاد و خیارشور بیارین.

حین صرف غذا ،تعداد بیشتری نوشابه و ماست سفارش داد. رفتارش مشمئز کننده بود. من لقمه هایم را با ناراحتی فرو میدادم.آقای مختاری شوهر خاله نازرخ، صورتحساب غذا را پرداخت کرد.

به سلمان شهر(متل قوی سابق)رسیدیم. به چند هتل سر زدیم و جایی نیافتیم.عاقبت تصمیم گرفتیه شد ویلایی کرایه کنیم.باز شهرام خودش را جلو انداخت و گفت: کرایه ویلا با من. اما چون ویلایی هم پیدا نشد، شهرام جلوی پای یکی از بچه هایی که مقوایی بدست داشت و رویش نوشته بود(خانه ، ویلا) ترمز کرد و چند دقیقه با او صحبت کرد با مسخرگی لهجه اش را تقلید کرد و با او چانه زد و دعوتش کرد سوار اتومبیل شود. همچنان که پسرک ما را به طرف منزلش هدایت می کرد.اتومبیلهای همراهانمان نیز پشت سرمان در حرکت بودند.بالاخره به خانه ای ویلایی در کوچه ای باریک رسیدیم. ویلا نوساز بود ولی به سبک روستایی بنا شده بود. شهرام داخل حیاط خانه شد و با مادر پسرک به صحبت پرداخت. بعد از چند دقیقه بیرون آمد و به همراهانمان اشاره کرد که بر سر قیمت به توافق رسیده و همه از اتومبیل هایشان پیاده شوند. موقعی که داخل حیاط می شدیم، او به پشت همه میزد و از آنها می خواست عجله کنند.

خانم صاحب خانه که به سبک زنان شمالی، روسری رنگی به سر بسته ، آستینهای بلوز ژرسه دکمه دارش را بالا زده و چادر به کمر بسته بود، با مشاهده جمعیت از اتاقی که خودش در آن زندگی می کرد بیرون آمد و فریاد زنان با لهجه آن خطه گفت: آووو! چند نفر؟ مگه نگفتی هفت نفر؟ شما که یه لشکرین!

شهرام با پررویی به افراد جمع اشاره کرد و جواب داد: نصف اینها امشب میرن ویلای فامیلهاشون. بعد به سیاوش پسرخاله اش اشاره کرد و گفت: اینم که بچه ست. میمونه هفت نفر با من و خانمم.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

یادم رفت که بگویم که خاله پریرخ و شوهرش و پسرش سیاوش ، برای گذراندن تعطیلات عید از مشهد به تهران آمده بودند و حالا در این سفر مارا همراهی می کردند. یکی از چهار اتومبیل متعلق به این خانواده بود.

زن صاحبخانه دست به کمر زد و به همان پررویی به شهرام گفت: نخیر ، اینطوری معامله مون نمیشه!باید دو برابر کرایه رو بدین.

شهرام نگاهی به شوهران خاله هایش کرد و خطاب به آن زن گفت: اذیتمون نکن،به خدا نه نفر بیشتر نیستیم.

اما زن زیر بار نرفت . شهرام باز هم اصرار کرد و چون به نتیجه ای نرسید از در حیاط خارجشد و به دیگران هم اشاره کرد بیرون بیایند.دوباره سوار اتومبیلهایمان شدیم . هوا رو به تاریکی میرفت. بعد از چند پرس و جوی دیگر، بالاخره در مسافرخانه ای بسیار کثیف و سرد و نمور واقع در ساحل دریا جا پیدا کردیم. صاحب مسافر خانه که به این دوز و کلکها عادت داشت، اول تعدادمان را شمرد و بعد به ازای هر خانواده یک اتاق کرایه داد.

آن شب آقای کشاورز،شوهر خاله پریرخ، همه را به شام مهمان کرد.

آخر شب که من و شهرام برای خوابیدن به اتاقمان رفتیم به او گفتم: کاش ما هم یه بار همه این جمع رو به ناهار یا شام دعوت میکردیم.

قیافه حق به جانبی به خودش گرفت و پرسید: که چی بشه؟

– آخه خجالت میکشم سربارشون باشیم.

– خجالت نداره چطور احسان و شیلا همه جا باهاشون میرن و هیچ پولی خرج نمی کنن؟ احسان نه تو این سفر نه تو سفرهای دیگه هیچ وقت دست تو جیبش نمیکنه .

– آخه پسر خاله ت با پدر و مادرش به سفر اومده حساب ما از اونها سواست. ما یه خانواده جداگانه هستیم.

او در حالی که حوصله اش سر رفته بود گفت: خواهش می کنم واسه این خاله های پدرسوخته من دل نسوزون، اونها سالهاست که حق مادر منو خوردن. به بهانه خریدن اتومبیل و خونه ازش پول قرض گرفتن و بهش ندادن،حالا باید جبران کنن.

– ولی شهرام جون، مادرت شب و روز خونه خاله هاته. اغلب شبها خونه خاله نازرخت میخوابه.

اما او دیگر به حرف من اعتنا نکرد. پشتش را به من کرد و خوابید.

من دچار نوعی دلهره عصبی شده بودم و آن ترس از سوار شدن در اتومبیل شهرام بود.به محض آنکه می خواستم سوار اتومبیل او شوم ، سرم به دوران می افتاد و گرفتار حالت تهوع می شدم.او با اتومبیلی نا مطمئن که گلگیرهایش با نیروی دست خم میشد، با سرعتی دیوانه وار در جاده های بین شهرهای شمال می راند. به علت هجوم مسافران نوروزی به شهرهای شمال، تصادفهای رانندگی به کرات رخ میداد. روزها که به گردش می رفتیم، مرتبا صحنه های دلخراشی از تصادفهای رانندگی را می دیدیم که به فوت سرنشینان خودروها منجر شده بود. با نگاه به لاشه اتومبیلهای نو و مدرن خارجی که با تصادم با یکدیگر یا اتوبوس و کامیون، به شکل یک تکه آهن بی مصرف در آمده بودند،حال بدی به من دست می داد و آرزو میکردم کاش از خانه مان در تهران جنب نخورده بودم. در این میان واکنش شهرام و احسان تکان دهنده بود. آنها به محض مشاهده صحنه یک حادثه مرگبار، در کنار جاده توقف میکردند و در حالی که دستها را در جیب شلوارشان کرده بودند خنده کنان به بازدید لاشه له شده اتمبیل می رفتند،

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

گویی ذره ای عاطفه در وجودشان نبود. حتی یکبار، احسان از یک اتومبیل ب.ام.و. 520 سبز رنگ که سقفش کاملا له شده بود عکس گرفت و با خنده گفت: یادگاریه!

وقتی شهرام سوار اتومبیل شد و به دنبال احسان حرکت کردیم، به او گفتم: این پسر کاملا روانیه.شهرام توروخدا از کارهای اون تقلید نکن.

شهرام همینطور که میراند رو به من کرد، ابرویش را بالا انداخت و گفت: من ازون تقلید کنم؟ آخه اون رقمیه؟ تا قبل از اینکه شیلا رو بگیره هیچکس آدم حسابش نمیکرد!

– الانشم نمیشه آدم حسابش کرد. تو فکر کن، آدم چقدر باید دیوونه باشه که از لاشه ماشینی که حتما صاحبش تو تصادف مرده، عکس بگیره. یکی نیست بگه، پسر جون مگه تو خبرنگاری؟ من که حالم ازین پسره به هم میخوره.

شهرام در جواب گفت: سرکار خانوم فیس و افاده ای، تو به من بگو از کدوم یک از دوستهای من حالت بهم نمیخوره . چند روز اومدیم شمال خوش بگذرونیم، واسه من آیینه دق شدی، همش میگی یواش برو، سبقت نگیر، اینجا نریم، اونجا نریم!

– خوب راست میگم! پرسه زدن با اتومبیل در شهرک های ساحلی در حالی که ویلایی اونجا نداریم کار احمقانه ایه. بی هدف به این هتل و اون هتل سر زدن کار درستی نیست، کار آدمهای عقده ایه، یه نفر نیست به این احسان بگه آخه پسر جون تو از قیمت کردن اجناس فروشگاههای هتلها در حالیکه یه قرون تو جیبت نیست، چه نفعی میبری؟ از آزار دادن فروشنده ها چه لذتی می بری؟ فروشنده ها آدم شناسن. خریدار رو از آدمهای بیکار تشخیص میدن. وقتی با تمسخر و تحقیر به ما نگاه میکنن من واقعا خجالت می کشم. ترجیح میدم همراه احسان و زنش نباشیم.دلم خنک شد که نگهبان اون شهرک ساحلی راهش نداد. قیافه ش به ساکنان شهرک نمی خورد. گرچه ظاهر خودمون هم دست کمی از ظاهر احسان و زنش نداره. از بس هولم کردی فرصت نکردم چند دست لباس با خودم بردارم.

– پس بفرمایین که هیچ جا نریم و تمام مدت بتمرگیم تو اتاق مسافرخونه.

– والله با این سرعتی که تو رانندگی میکنی، اون هم در شب و با دید محدود، من ترجیح میدم تمام مدت بتمرگم تو اتاق مسافرخونه.

با تمسخر گفت: ها، پس بگو دردت چیه! می ترسی تصادف کنیم و بمیریم!

– خوب بله، دلم نمی خواد بمیرم ، هنوز جوونم و آرزو دارم.

مخصوصا برای آزردن من گفت: اتفاقا تو تصادفات رانندگی، همیشه اون کسی که بغل دست راننده میشینه میمیره. راننده خودش جون سالم به در میبره ولی بقیه رو به کشتن میده.

– چقدر بدجنسی، شهرام. اومدیم مسافرت گل بگیم گل بشنفیم، اونوقت تو همه ش صحبت از مردن و کشتن می کنی.

– تو چقدر جون دوستی! ببینم مگه چند سال میخوای زندگی کنی؟ مرگ حقه.

– درسته ولی نمیخوام به خاطر بی احتیاطی تو جونمو از دست بدم.

در اینجا شهرام حرصش گرفت و پایش را تا ته روی پدال گاز فشرد. واز چند اتومبیل سبقت گرفت. فریاد زدم : یواش تر برو!

–یا ساکت شو یا ماشین رو میکوبم به این کامیون جلویی، از شیلا یاد بگیر ک با اینکه شوهرش اینهمه سرعت میره، یه دفعه دهن باز نمیکنه چیزی بگه، اگه احسان سرش رو هم ببره اعتراضی نمیکنه.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

آن شب حدود ساعت یازده بود که احسان به شهرام پیشنهاد کرد برای گردش به هتل هایت خزر برویم. شهرام به اتاق آمد و گفت: یالا آماده شو بریم گردش.

– من خسته ام ،نمیام، شما برین.

– بیخود بهانه نیار، باید بیایی، میخوایم بریم بگردیم.

با سرسختی گفتم: نه، من از حرکت در جاده اون هم نیمه شب میترسم، تازه اصلا خوشم نمیاد بهم توهین بشه.

– کی بهت توهین کرده؟ چرا حرف مفت میزنی زن؟

– نگهبان جلوی در، حق هم داره، معنی نداره کسی غیر از مسافرهای هتل، بی هدف تو هتل بگرده! ولی اونها اصلا بهشون بر نمیخوره، نه اون پسره نفرت انگیز، نه اون زن احمقش. به جای اونها، من عذاب میکشم.

شهرام با عصبانیت و با صدای بلند گفت: بیخود ازین حرفها نزن، باید بیایی. هرکی بهت توهین کنه پدرشو در میارم. تو زن من هستی، باید از من اطاعت کنی، یکم از شیلا یاد بگیر.

من هم داد زدم: نمیخوام بیام..... نمیام! و زدم زیر گریه . در همان لحظه خاله پریرخ که داد و فریاد ما را شنیده بود به در کوفت و داخل شد. وقتی چشمش به من افتاد با ناراحتی رو به شهرام کرد و با لحنی شماتت آمیز گفت: شهرام چی شده؟ چرا دختر منو اذیت میکنی؟

شهرام خاموش ماند و سرش را با شرمندگی پایین انداخت. خاله پریرخ چلو آمد سرم را نوازش کرد. چانه ام را بالا گرفت و با مهربانی گفت: چی شده عزیزم؟ دعواتون سر چیه؟

سعی کردم لبخند بزنم. جواب دادم: چیزی نیست پریرخ خانم. مشکل سر اینه که من دلم نمیخواد نصفه شبی برم گردش.

– چرا عزیزم؟ دوست نداری با احسان و شیلا برین گردش؟

– چرا ولی ترجیح میدم روزها بریم گردش و پیاده روی،هوای پاک .....

از صفحه 370 تا 375

استنشاق کنیم،از آفتلب لذت ببریم، تو ساحل دریا قدم بزنیم، نه اینکه نیمه شب با سرعت زیاد در جاده حرکت کنیم و هی از اتومبیلها سبقت بگیریم. اینکه نشد گردش! بعلاوه می ترسم تصادف کنیم."

این را گفتم خاله پریرخ به فکر فرو رفت. پسرش سیاوش که قرزند یکی یکدانه ی او بود و خاله پریرخ بعد از سالها نازایی او ره به دنیا آورده بود، قصد داشت آن شب همراه ما بیاید. مادرش هم بدون فکر به او اجازه داده بود.

ناگهان خاله ی شهرام گفت:" میدونی چیه شهرام جون؟ اصلا حق با شقایقه. نصفه شب برین گردش تو جاده، که چی؟ الان برای شیاوش هم دیر وقته. همین جا بمونین. میشینیم با هم گپ می زنیم، جوک تعریف می کنیم و می خندیم."

شهرام نگاه خشم آلودی به من کرد ولی هیچ حرفی نزد. خاله پریرخ به اتاق احسان و همسرش رفت و آنها را هم قانع کرد که از گردش نیمه شب در جاده ها صرف نظر کنند. شهرام که از من دلخور بود و به قول خودش من او را

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

جلوی خاله اش سکه ی یک پول کرده بودم، پشت به من کرد و خوابید. صبح هم که بیدار شد جواب سلامم را نداد. می دانستم با آنکه ظاهرش آرام است، ولی در درونش غوغایی برپاست و به زودی انتقامش را خواهد گرفت.

آقای مختاری باغ کوچکی در نزدیکی رامسر داشت و آن روز ما به دیدن آن باغ رفتیم. شهرام در تمام طول راه آهسته راند و لب از لب باز نکرد. خوشحال بودم که قهر کردنش باعث شده آهسته براند. عصر که از باغ آقای مختاری باز می گشتیم، حال شهرام بهتر شده بود چون با بالا رفتن از درختها و چیدن تعداد زیادی پرتقال تو سرخ، توانسته بود یک جعبه از چند میوه ی جمع آوری شده را به خود اختصاص دهد. از این رو لبخند پیروزمندانه ای بر لب داشت.وقتی به متل قو رسیدیم، آقای مختاری از احسان و شهرام خواست که خوراکی و نوشیدنی بخرند و با خود به مسافرخانه محل اقامتمان بیاورند. موقعی که خوراکیها و نوشیدنیها را خریده بودند و در را بازگشت بودیم، ناگهان شهرام بدون توجه به صحبت های روز گذشته ی من به دنبال اتومبیل احسان وارد یک شهرک ویلایی شد. احسان با اتومبیلش در کنار ما قرار گرفت و سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت:" شهرام میخوام حال این پیکانی رو بگیرم."

شهرام که تا آن لحظه آرام بود، یکدفعه چهر اش حالت شروری پیدا کرد و پا روی گاز گذاشت و به دنبال اتومبیل احسان با سرعتی دیوانه وار حرکت کرد. آنها در چند خیابان شهرک پیچیدند و سر هر پیچ، ناله ی ترمزها را به هوا بلند کردند. می ترسیدم بچه هایی را که دو چرخه سواری می کردند زیر بگیرند. سر یک چهار راه، احسان که با سرعت زیادی آن پیکان را تعقیب کرده بود توقف کرد و از ماشین پیاده شد و به دنبال آن پیکان که از سرعتش کاسته بود رفت و با دست محکم به صندق عقب آن کوبید. راننده ی پیکان با این عمل احسان توقف کرد و دو جوان گردن کلفت از آن پیاده شدند. یکی از آنها یقه ی احسان کوتوله و ریزنقش را گرفت و روی هوا بلندش کرد.

شهرام با دیدن این منظره سرعت گرفت و جلوی پیکان توقف کرد من فریاد می زدم و به التماس می کردم با آنها دست به یقه نشود، اما گویی به گوشهای کر داد می زدم. شهرام از اتومبیل پیاده شد، با حرکت فرز و سریعی گردنبند طلایش را از گردن بیرون آورد و در جیب شلوارش فرو کرد و به طرف آن پسری که احسان را در هوا گرفته بود یورش برد. یقه ی پیراهن پسر را جر داد و مشت جانانه ای به صورتش نواخت، طوری که خون از دهانش جاری شد. من مات و مبهوت مانده و نمی دانستم آن دو جوان غریبه چه هیزم ترب به شهرام و پسرخاله اش فروخته بودند. احسان چه کینه ای نسبت به آنان داشت؟ البته در مورد شوهرم می دانستم جریان ارز چه قرار است. این رفتار جنون آمیزش در نتیجه ی اختلاف با من بود. چون به قول خودش هرگز نمی خواست دست روی من بلند کند، در نتیجه دق دلش را سر آن جوان بیگناه در آورد. فورا عده ای ریختند و آنها را از هم جدا کردند. شهرام با چشمانی سرخ پشت سرهم فریاد میزد:" آخه خیلی نامرده، به خدا خیلی نامرده." معلوم نبود چه می گویدو چطور آن جوان غریبه آنقدر نامرد از آب در آمده بود! پسرخاله اش خود را به موش مردگی زده بود و چیزی نمی گفت چقدر آن دو به هم می آمدند، یک جفت دیوانه روانی!

بالاخره شهرام را در اتومبیلش جای دادند او پس از چند لحظه آرامشش را بازیافت و مثل اینکه اتفاقی نیفتاده است، راه بازگشت را در پیش گگرفت. آن روز بار دیگر رگ جنونش به جنبش در آمده و با دعوای بی سبب، به نظر می رسید آن انرژی آزاردهنده از وجودش تخلیه شده بود. تمام راه را ساکت بودم دیگر نصیحت نمی کردم، زیرا از او منزجر شده بودم وقتی به مهمانخانه رسیدیم بلافاصله به اتاقمان رفتم و روی تخت افتادم و خوابم برد.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود جلوی آینه رفتم و به شانه زدن موهایم پرداختم در آن حال در باز شد و شهرام داخل اتاق آمد پشت سرم ایستاد و در حالی که در آینه به من می نگریست گفت:" میشه یکم کرم پودر به صورتم بزنی؟ جای چنگ پسره روی صورت و گردم مونده."

یکدفعه منفجر شدم و با ناراحتی بسیار گفتم:" آخه به تو چه مربوط بود؟ چرا همیشه خودت رو نخود هر آش می کنی؟ یکی تو خیابون با یکی ذیگه دعواش میشه، تو با زنجیر به طرف اونی که قوی تره حمله می کنی؟ از دست این کارات خسته شدم شهرام، به خدا خسته شدم. توی این دعوا هم بی خود دخالت کردی. به تو چه مربوط بود؟ چرا دهن پسره بدبخت رو خونآلود کردی؟ لباسشو جر دادی؟ اون وقت احسان یه گوشه ایستاد و به ریشت خندید."

" راست میگی، حق با توست احسان عادت اینه. همیشه دعوا راه میندازه بعد کنار میایسته تا من ازش دفاع کنم. شقایق عزیزم، همیشه حق با توست خواهش می کنم منو ببخش حالا با من قهر نباش، باشه؟" با نفرت گفتم:" باشه"

آن شب او در حالی که اویقه ی پیراهنش را تا خرخره بسته بود، بطوری که فکر می کردم عنقریب خفه خواهد شد و همه را خلاس خواهد کرد. در جمع فامیل خاضر شد زیاد از حد لبخند می زد و با یک حالت عاشقانه ی تصنعی به من نگاه می کرد. خاله هایش که از ماجرا با خبر شده بودند با تعجب به منمی نگریستند. گویی با موجود عجیب و غریب سرو کار دارند البته همینطور هم بود سر شام حرف زیادی رد و بدل نشد.

صبح روز بعد آماده ی ترک مسافرخانه می شدیم که احسان پیشنهاد کرد:" راستی شهرام میدونی از برو بچه های شهرک چی شنیدم؟ اون بی ام و.سبزی که توی جاده تصادف کرده بود، راننده اش یه پسر بیست و سه ساله بوده که با چهار نفر از دوستاش کشته شدن همون ماشینی که ازش عکس گرفتم بچه ها گفتن ماشین رو بردن شهسوار، خانواده ی پسره می خوان همونجا بفروشنش اگه بتونیم ماشین رو بخریم کار پرسودیه."

"چطور؟"

" اتلقش رو تعمیر می کنیم و بعد صافکاری و رنگ به قیمت خوبی میفروشیمس از اونجا که خانواده ی پسره عزادارن احتمالا فکر سود معامله نیستن میشه به قیمت مفت از چنگشون در آورد!"

" بد فکری نیست."

" مامان ابنا بر می گردن تهرون و ما میریم شهسوار و کارهاشو ردیف می کنیم در ضمن چند روز هم می گردیم>"

"باشه موافقم"

شهرام را کنار کشیدم و او را که شب گذشته از اعمالش اظهار پشیمانی کرده بود نصیحت کردم اما او باز تغییر شخصیت داده بود از نگاهش شرارت می بارید و مرا که از انجام آن کا بر حذرش می داشتم به مثابه ی دشمن می نگریست . ولی سرانجام به پسرخاله اش گفت که تمایلی به این کار نداردو می خواهد به تهران باز گردد البته در ته قلبش اینطور نبود معلوم بود به زودی انتقامش را از من خواهد گرفت.

هنوز چند دقیقه از آغاز سفرمان بازگشتمان نگذشته بود که او بنای فحاشی به من را گذاشت و من و خانواده ام را نفرین می کرد و می گفت از ازدواج با من مثل سگ پشیمان است. از این که با زن ترسو و جان دوستی مثل من وصلت کرده روزی هزار بار به خود لعنت می فرستد، زیرا نمی تواند از زندگی اش لذت ببرد و من تمتم مدت جلوی پایش سنگ می اندازم.

ساکت بودم و با خود می گفتم عصبانیتش فروکش خواهد کرد.شهرهای سر راه را پشت سر گذاشتیم و دو باره وارد جاده ی چالوس شدیم. پیچ و خم جاده آغاز شد. شهرام هم دست بردار نبود و مرتب بد و بیراه می گفت. بالاخره

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

طاقت نیاوردم و شروع به گریه کردم. با مشاهده ی گریستن من، دستش را بالا برد و چنان محکم بر پشت دستم زد که دستم سوخت. وقتی به دستم نگاه کردم جای انگشتانش سرخ شده بود. بیشتر گریه کردم. فریاد زد:" خفه شو، صداتو ببر، زنیکه ی پتیاره، کثافت هرزه." و در همان حال بیشتر بر پدال گاز فشار می آورد و از اتومبیل های بیشتری سبقت می گرفت.

سر یک پیچ نزدیک بود اتومبیل از جاده منحرف شود و به قعر دره ای که چند صد متر عمق داشت سقوط کنیم. از ترس ساکت شدم. خاله هایش با اتومبیلهای خودشان از کنار ما می گذشتند و با دلهره و نگرانی به ما نگاه می کردند. قیافه خاله نازرخ را دیدم که بسیار درهم و مضطرب بود. شهرام پیاپی نگاهش را از جاده بر می داشت و به من می نگریست. لبهایش را با حالتی عصبی با دست می مالید و می گفت:" پدرت رو در میارم. حسابت رو می رسم. رو حرف من حرف می زنی؟ بلایی به سرت بیارم که پرنده های آسمون به حالت گریه کنن. مرگت همین بود، نه؟ که منو جلوی خاله هایم سکه ی یه پول کنی؟ منو بگو که همه ش قصه پردازی می کردم که تو زندگی زناشوییم خوشبخت ترین آدم روی زمینم اونوقت تو کاری کردی که این خاله های پدر سوخته م یه خط در میون نصیحتم کنن، زندگی خودشون از هم پاشیده ست، منو نصیحت میکنن! احسان بهم می خنده که اینقدر زن ذلیلم. سه روز نتونستی خودتو نگه داری. بذار برسیم تهرون... آخ خدا! منو که می خواستم زندگیم سرمشق دیگرون باشه، منو به چه روزی انداختی."

حالا دست از گریه برداشته بودم، ولی او لحظه به لحظه بر سرعت اتومبیل می افزود. سر هر پیچی که می رسیدیم ترس برم می داشت و می ترسیدم مثل پیچ قبلی خوش شانس نباشیم از ترس جانم دست روی دستش گذاشتم و با مهربانی تصنعی گفتم:" خیلی خوب منو ببخش شهرام. تو رو خدا اینقدر تند نرو... ای وای مواظب این پیچ باش."

چشمانم را بستم تا از پیچ رد شویم. چشمانم را باز کردم و دیدم هنوز در دره سقوط نکرده ایم. التماس کنان گفتم:" خواهش می کنم اینقدر سبقت نگیر. جاده خیلی شلوغه کامیونها از روبرو با سرعت میان. خواهش می کنم آهسته برو."

" بگو غلط کردم."

" باشه، باشه، غلط کردم!"

به گچسر که رسیدیم برای خرید نان جو توقف کردیم. شهرام قبل ازآن که از اتومبیل پیاده شود به من گفت:" حالا که پشیمان شده ای می بخشمت، اما باید جبران رفتار زشتت رو بکنی. خاله هایم تو جاده با نگرانی به ما نگاه میکردن. همه فهمیدن داریم دعوا می کنیم. حالا خیلی خودتو به من بچسبون و قربون صدقه ام برو، جوری رفتار کن که بفهمن آشتی کرده ایم."

با درماندگی گفتم :" خیله خوب."

وقتی به تهران رسیدیم خسته و کلافه بودم . حتی در طی آن چند روزی که در سفر بودیم نتوانسته بودم حمام بگیرم، چون از دوش حمام مسافرخانه به جای آب مایع قرمز رنگی در اثر زنگ زدگی لوله ها بیرون

می آمد. می خواستم فورا به منزلمان بروم و زیر دوش آب گرم خستگی جسمی و روحی ام را برطرف کنم. اما او به جای رفتن به خانه مرا به مغازه پدرش برد. در آنجا با مشاهده قیافه عبوس آقای فرسایش احساس خستگی ام

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

دوچندان شد. آقای فرسایش در حالی که آهسته و زیر لب جواب سلامم را می داد با قیافه تمسخر امیزی به پسرش گفت:«که با خاله هات رفته بودی شمال. هان؟ از کی واسه ما خاله شناس شده ای!؟»

در آن حال خانم آشنایی از همسایه ها داخل فروشگاه شد و مرا دید. با خوشرویی پیش آمد و احوالپرسی کرد و تبریک عید گفت. اما من نای حرف زدن نداشتم. وقتی حال زارم را دید پرسید :«خسته ای؟»

من که همیشه پس از بازگشت از سفر بشاش و سر زنده بودم این بار با بیحالی گفتم:« بله. همن الان از مسافرت برگشته ایم.شمال بودیم.»

خانم همسایه با دلواپسی گفت: «پس چرا اینقدر رنگ پریده و نزار شده ای؟»

جواب دادم :« من؟ آخه خیلی خسته ام وگرنه چیزیم نیست.»

پس از بازگشت به تهران اکثر روزها را در خانه به سر می بردیم زیرا از نظر دوست و معاشر سخت در مضیقه بودیم. سابقا وقتی مجرد بودم تقریبا هر سال با پدر و مادرم به مسافرتهای نوروزی می رفتم ولی آن سال شهرام اجازه نداده بود حتی شب عید به دیدن انها بروم. آنها هم علاقه ای نداشتند مرا با خود به مسافرت ببرند چون شهرام همراهم بود. آن چند روزی که با او به شمال رفته بودم به من بسیار بد گذشته بود طوری که دیگر دلم نمی خواست با او به سفر یا حتی گردش خارج از شهر بروم.

از بس که حوصله ام در خانه با او سر می رفت دلم می خواست به منزل دوست یا خویشاوندی بروم اما او تنهایم نمی گذاشت و می خواست همه جا با من بیاید. پولی هم نداشت که به رستوران برویم. مدتها بود که هیچکس از دوستانم هم مرا به صرف ناهار یا شام دعوت نکرده بود دلیل آن را خوب می دانستم زیرا خود و شوهرانشان حوصله شوهر مرا نداشتند. چندین بار در مهمانیهای مختلف او به اتاق کوچکی پناه برده و با فرزند کوچک خانواده به صحبت نشسته بود. گاهی هم او را در اتاق خواب خانم و آقای میزبان می یافتم. قبل از عید نوروز یک شب که به منزل یکی از آشنایان رفته بودیم دقیقا چنین اتفاقی افتاد. به او گفتم: «شهرام جان چرا اینجا خوابیده ای؟ درست نیست که از جمع فرار می کنی.»

و او در جواب گفت:« تورو خدا ولم کن. به خدا من از حرفهای اونها هیچی نمی فهمم. اگه جشن و پایکوبی باشه حاضرم اما حوصله حرفهای صدمن یه غاز رو ندارم.»

«آخه درست نیست بیای تو اتاق خواب مردم.»

«یعنی چی؟ یعنی فکر می کنن من میخوام چیزی از خونشون بدزدم؟ها؟ منظورت اینه؟اگه اینطوره پس یالا پاشو بریم که من حوصله شون رو ندارم.»

«خیلی خوب بابا بخواب! اقلا کفشت رو در بیار بعد روی روتختی مردم دراز بکش.»

«بفرمایید خانم معلم. کفشهام رو هم درمیارم. امر دیگه ای نیست؟»

«بابا لباسهات چروک میشه!»

«پس می خوای لخت شم بخوابم؟ تا لجم رو در نیاوردی یه چیزی بهت نگفتم برو راحتم بگذار!» و من با شنیدن این حرف شرمنده و سرافکنده به میان جمع بازگشتم و از میزبانان به خاطر خسته و خواب آلود بودن شوهرم عذرخواهی کردم.

به هر حال روزی در ایام عید آن سال شهرام به من گفت: «به دوستهات زنگ بزن بریم دیدنشون.»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

بیشتر همیشه دوستان به من زنگ می زدند و به دیدنم می آمدند اما حالا من بودم که باید با انها تماس می گرفتم و به خدمتشان می رفتم. به مستانه زنگ زدم که دوست قدیمی ام بود. مستانه با صاحب یک فروشگاه بزرگ لباس که بخصوص در آن مانتوهای زنانه می فروختند ازدواج کرده بود. شوهرش وضع مالی خوبی داشت و صاحب ویلا و اتومبیل بود و انها از نظر اسباب و وسایل زندگی کمبودی نداشتند. مستانه اخیرا صاحب فرزند دختری شده بود و شوهرش به این مناسبت اتومبیلی برایش خریده بود. من ابتدا تعجب می کردم که دوستم چطور می تواند با یک فرد کم سواد سر کند ولی مثل این بود که آنها خیلی با هم توافق داشتند و زندگی راحتی را می گذراندند. شوهرش صبح تا شب سرکار بود و در عوض خانه و زندگی راحتی برای همسرش فراهم کرده و بهترین و شیکترین اثاث را برای منزلش تهیه کرده بود. بعلاوه هر سال او را برای گردش به اروپا یا نقاط دیگر می برد.

من بعد از جشن ازدواج مستانه دیگر شوهرش را ندیده بودم چون مواقعی که او مرا به خانه اش دعوت می کرد شوهرش سرکار بود. چند عکس قاب شده از مستانه و شوهرش در اینجا و انجای خانه جلب نظرم را کرده بود. شوهر او نگاه دلنشین و مهربانی داشت.

همانطور که گفتم بالاخره روزی به او تلفن زدم و گفتم که من و شوهرم مایلیم برای تبریک به عید به نزدشان برویم او گفت با شوهرش صحبت خواهد کرد که ببیند چه روزی برایشان مناسب است و بعد به من اطلاع خواهد داد. پس از چند روز تلفن زد و گفت: «چهارشنبه شب برای صرف شام تشریف بیارین.»

من که جشن عروسی نگرفته و او را دعوت نکرده بودم خجالت می کشیدم برای خوردن شام به منزل آنها بروم و گفتم: «نه اصلا حرف شام رو نزن مزاحمتون نمیشیم ما فقط می خواستیم به عنوان عید دیدنی سری به شما بزنیم.»

او گفت :« اوا؟ مگه میشه؟ بعد از مدتها که ندیدیمت میخوای اینطوری بیای؟»

سرانجام پس از رد و بدل کردن مقداری تعارف و انکار از جانب من و اصرار از سوی او دعوتش را پذیرفتم. اما ته قلبم از او سپاسگزار بودم زیرا مهربانی و صمیمیتش بسیار خوشحالم کرده بود و واقعا مایل بودم برای صرف شام به منزلش بروم.

چهارشنبه شب فرارسید و با شهرام به خانه مستانه رفتیم. شهرام اتومبیلش را طبق معمول جلوی در پارکینگ ساختمان پارک کرد. این کارش تازگی نداشت و نمی دانم چرا اصرار داشت همیشه اتومبیل را حتی در صورت وجود جای پارک خالی مقابل در پارکینگ متوقف کند. به او گفتم : «چرا اینجا پارک می کنی؟ تو مثل اینکه واقعا دوست داری جلوی راه مردم رو بگیری.»

«بابا اینجا مال کس دیگه ای که نیست. خوب شوهر مستانه اگه بخواد بیرون بره به من میگه ماشین رو از این جا بردارم. مگه نگفتی هر دو طبقه مال خودشونه؟»

در کمال درماندگی و افسردگی گفتم:« چرا.»

آن شب بجر من و شهرام یک زوج دیگر هم در خانه مستانه حضور داشتند اما هنوز چند دقیقه ای از ورود ما نگذشته بود که زنگ در بصدا در آمد. با آنکه آنها انتظار مهمان دیگری را نمی کشیدند فرید شوهر مستانه گوشی آیفون را برداشت و پرسید : «کیه» و بعد نوک زبانی گفت :« اسمال اقا هستن مسی جان اومدن عید دیدنی!»

خانه مستانه خانه ویلایی شیک و مجلل دو طبقه بود. در طبقه پایین آن مادر شوهر و برادرشوهر او زندگی می کردند. علاوه بر مبلمان زیبا و گرانقیمت تابلوهای قدیمی زینت بخش خانه بود و چگونگی دکوراسیون داخلی آن از سلیقه مستانه نشات می گرفت. پرده های کرم رنگ چین دار به پنجره ها آویزان بود و در گوشه ای یک کمد چوب

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

گردوی قدیمی منبت کاری شده به چشم می خورد. از اخرین باری که به آنجا رفته بودم اثاث خانه بیشتر شده بود و یک دستگاه پخش صوت جدید هم خریده بودند. من به دوستم غبطه می خوردم که صاحب چنین دم و دستگاهی است. صدای فرید شوهر مستانه ناگهان رشته افکارم را از هم گسیخت. او گفت :« به به اسمال آقا خوش اومدین بفرمایین.»

اسمال آقا مردی ژولیده و کثیف بود که پاشنه کفشهایش را خوابانده و کتش را روی شانه اش انداخته بود. او با تعجب نگاهی به حاضران افکند و پاهایش را از کفش بیرون آورد و چهارزانو روی یک مبل نشست. مستانه با خضوع و خشوع برایش چای آورد و آنقدر به این مرد احترام گذاشت که مرا شگفت زده کرد چون هیچ نتاسبی میان انها نمی دیدم.پدرش سرهنگ بازنشسته ارتش و مرد نیکنامی بود. اما با آن مهمان ژولیده نکره بسیار محترمانه رفتار می کرد. وقتی ان مرد کفشهایش را کند چنان بویی از پایش متصاعد شد که همه را دلزده کرد و من آشکارا اخم و انزجار را در قیافه زن و شوهر دیگر دیدم. تنش هم بوی عرق میداد و معلوم بود مدتهاست حمام نرفته است. فرید و اسمال اقا به صحبت درباره نرخ بازار و قیمت پارچه و مانتو و غیره مشغول شدند و سرانجام بعد از نیم ساعت فرید با ادای احترامات و تعارفات بسیار مهمانش را بدرقه کرد. پس از رفتن او فرید گفت : «بنده خدا آمده بود بازدید مارا پس بده! » سپس رو به شهرام کرد و گفت : «خوب شهرام خان وضع کار و کاسبی چطوره؟»

شهرام که با فردی از طبقه خودش روبرو شده بود جان تازه ای گرفت و گفت : «بد نیست. قربون شما. بابای من یه سوپر داره که تو خیابون زاگرسه.حتما دیدین. گاهی سر به اونجا می زنم. یه شرکت ساختمونی هم دارم.»

فرید گفت: «خوب الحمدالله. شقایق خانم حال شما چطوره؟»

«خیلی ممنون.»

«نامزدی تون مبارک! به سلامتی جشن ازدواج برای کی هست؟»

شهرام با هیجان گفت:« والله قربون خودمون هم نفهمیدیم که این ازدواج کی صورت گرفت!»

«یعنی ازدواج کردین؟»

«آقا ما را دست بسته بردن محضر! چند روز دیگه هم بچه مون به دنیا میاد! آنوقت شما می پرسین کی ازدواج می کنیم؟»

«اه؟ ببخشید ما خیال می کردیم شما هنوز نامزد هستین!»

شهرام چشمانش را ریز کرد ، دهانش را باز نمود و در حالی که دندانهای سفید و مرتبش نمایان شده بود گفت :«شقایق خانم ما را به تله انداختن! وگرنه من کجا و زن گرفتن کجا؟!» لحن صحبتش فوق العاده لوس بود.

مستانه و خانم دیگری که حضور داشت با تعجب و لبخندی عجیب به من نگاه می کردند. شانه هایم را بالا انداختم که یعنی چه بگویم!!

شهرام ادمه داد: «بله شقایق خانم اومد در مغازه ما مدرکش را بالا گرفت و به شیشه چسبوند که به ما بگه تحصیلکرده و صاحب لیسانسه. من هی سرم را این طرف و آن طرف چرخوندم و گفتم : استغفراله! خانم دست از سرما بردار! می خواستم سوار ماشینم بشم که پرسید جلوی اتومبیل و گفت : حیف از شما نیست که مجرد بمونین؟»

این داستان را به هزار شکل برای مردم تعریف کرده بود و دیگر سرم از شنیدن آن درد می گرفت. نمی دانم این چرندیات را از کجا سر هم کرده بود. من مخصوصا چیزی به او نمی گفتم. فکر می کردم بگذار چیزی بگوید و با مردم بجوشد و از ان حالت مردم گریزی کمی در بیاید. آخر او جز آن مزخرفات چیز دیگری نداشت که تحویل

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

اشخاص بدهد. درباره چه می توانست صحبت کند؟آخرین کتاب پرفروش؟ مسایل کاری؟ مشکلات اجتماعی؟ هیچ حرفی برای گفتن نداشت جز اینکه به شکل و قیافه اش بنازد و از مال و اموال خیالی اش سخن بگوید و یا اینکه مردم را متوجه حماقت من کند که بی دلیل به او دل سپرده بودم.

موقع شام شد. شهرام سر میز هم از صحبت راجع به این موضوع دست برنداشت و چنان با هیجان داستان پردازی می کرد که وقت صرف دسر، میزبان هم به وجد امد و در مورد آشنایی اش با مستانه شروع به صحبت کرد.او نوک زبانی و با لحنی جاهل مابانه گفت :« همه خانمها همینطور هستن. اونها میخوان با یک نگاه آدم رو تا ابد اسیر خودشون کنن.»

مستانه فورا در جواب گفت :«خیلی دلت بخواد. من از سرت هم زیادم!یادت نیست پاشنه در خونه بابامو در آورده بودی؟»

«البته ایشون درست میگه ولی مقصر از اول خودش بود. یه مانتو از ما خریده بود و فرداش اومد عوضش کنه. می گفت پایینش یه لکه چسب داره. من گفتم: خانم یه خورده آستوم بهش بمال پاک میشه. گفت : چی؟ گفتم: یه خورده آستوم (منظورش استون بود)اون روز کلی با من دعوا کرد و بهم بد و بیراه گفت.ولی دفعه بعد که اومد مهربون شده بود و دل منو اسیر خودش کرد.»

در این لحظه کسی زنگ در آپارتمان را زد.فرید برای باز کردن در رفت و پس از چند لحظه مراجعت کرد و گفت: «شهرام خان؟ اتومبیل شما جلوی در پارکه؟ برادرم میخواد ماشینش رو بیاره تو. لطفا جای ماشینتون رو عوض کنین. بنده خدا در خونه همه همسایه ها رو زده تا فهمیده این ماشین مال مهمون ماست!»

شهرام از جایش پرید و گفت : «شرمنده ام.»و از در بیرون رفت.

آن شب در راه بازگشت به خانه شهرام گفت :«شقایق؟ این دوستت مستانه هم عجب شوهری کرده! یارو یواشکی به من گفت چهار کلاس بیشتر مدرسه نرفته!»

گفتم: «عوضش خوب پول در میاره.»

«ولی دیدی مهمونشون کی بود؟ با چه کسانی معاشرت می کنن؟»

آن شب من بیش از پیش به این نکته پی بردم که من و مستانه در یک مورد شرایط مشترک داشتیم و ان این بود که هر دو به مردانی شوهر کرده بودیم که از طبقه ما نبودند. اما مستانه لااقل این امتیاز را نسبت به من داشت که شوهرش زندگی مرفهی برایش فراهم کرده بود و او چه قلبا شوهرش را دوست داشت و چه نداشت از زندگی خود راضی به نظر می رسید و پیش من یا سایر دوستانمان لب به شکوه و شکایتی نگشوده بود و به خاطر رفاهی که از آن برخوردار بود به احترام گذاردن به اشخاصی که از دوستان و همکاران شوهرش بودند تن می داد اما من فریب شوهری را خورده بودم که دغل و حقه باز بود و مرا حتی از رفاه نسبی خانه پدری ام نیز محروم کرده بود.من هم یارای شکوه و شکایت کردن را نداشتم و شاید این هم صفت مشترک دیگر ما بود.

گرچه گلرخ خانم را چند روز اول عید در خانه خواهرانش دیده بودیم ولی هنوز تعطیلات به پایان نرسیده بود که روزی برای عید دیدنی به خانه ما آمد.

آن روز شهرام ومادرش هر کدام یک طرف میز نشستند و مشغول غیبت از آقای فرسایش شدند.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

گلرخ خانم گفت :«پسر جون هیچ نگران نباش به زودی این گور به گور شده سرش را زمین میگذاره و میمیره! ارثش به کی میرسه؟ به تو!جز تو کیو داره؟ فقط ای کاش قبل از مرگش خودش همه چیز رو به اسم تو می کرد که مالیات بر ارث ندی. نمیدونم اینو شنیدی که زن عموم وقتی پدرش مرد چی گفت ؟ گفت اداره مالیات چنان مالیاتی بهمون بست که مجبور شدیم یه چیزی هم قرض کنیم و بدیم بابت مالیات! ولی بهت بگم اگه این مرتیکه سرش را زمین بگذاره که اون روز هم دیر نیست یک دهم ارثش هم به تو برسه پول هنگفتیه. با این پول میتونی تجارتی برای خودت دست و پا کنی.»

شهرام با لحنی مظلومانه گفت :«آخه مامان چرا پدر من اینطوریه؟ اون که میدونه جز من کسی وارث مال و اموالش نیست پس چرا همه چیز رو از من دریغ میکنه؟»

گلرخ در حالی که اشک به چشمانش امده بود گفت: «غصه نخور پسرم می دونم تو و شقایق روزهای سختی رو پشت سر میگذارین ولی به خدا قسم همین روزهاست که این شمر سرش رو زمین بگذاره. بزرگ شدن پروستات نشونه سرطانه. مگه ادم با سرطان میتونه زنده بمونه؟»

من با حیرت به انها نگاه می کردم گو اینکه از این گونه سخنان زیاد از آنها شنیده بودم. چرا می خواستند با مرگ یک نفر سرنوشتشان تغییر پیدا کند؟ چرا خودشان برای بهتر شدن وضعشان تلاش نمی کردند؟

شهرام گفت: «مامان چرا بابا همه اش به فکر مرده هاست؟ هر جمعه میره گورستان سر خاک مادرش.اشک میریزه و گریه می کنه عوضش به زنده ها توجهی نداره. شاید اگه من بمیرم اونوقت به یادم بیفته و برام دلسوزی کنه.»

مادرش گفت :« خدانکنه مادر! الهی دشمنت بمیره!»

«هر هفته میره قبرستون توقع داره من و شقایق هم تو ظل گرمای ظهر همراهش بریم.»

با این حرف او من به یاد اولین و آخرین باری افتادم که با شهرام و پدرش به گورستانی دور افتاده و کوچک بر سر خاک مادر او رفته بودیم. قبر مادر آقای فرسایش در سمت راست و قبر پدرش در سمت چپ بود و در میانشان قبر خواهرش قرار داشت که در خردسالی مرده بود. تعجب کرده بودم که چرا فقط روی قبر مادرش آب می پاشید و گلها را پرپر می کرد اما به قبر پدر و خواهرش توجهی نمی کرد.

با یادآوری این خاطره پرسیدم: «چرا فقط رو قبر مادرش آب میپاشه و گل پرپر می کنه اما به قبر پدر و خواهرش اعتنایی نمی کنه؟»

شهرام پرسید :« راستی گلرخ خواهر بابام چند سالش بود که فوت کرد؟»

گلرخ گفت : «یه خواهر داشته که شیش سال از اون کوچکتر بوده نمیدونم چند سالش بوده ولی به دلیل نامعلومی فوت کرده علت اینکه رو خاک پدر و خواهرش آب نمیپاشه اینه که از اونها متنفر بوده.»

گفتم: بله یه بار شنیدم آقای فرسایش می گفت :« پدرش آدم کله شقی بود می گفت یه بار در سن ده سالگی صبح که می خواستم برم مدرسه گوشه در وایستادم.پدرم داشت صبحانه می خورد.همینطور سرم رو پایین انداخته بودم و ده دقیقه وایستادم. دستهام رو از جلو به هم قفل کرده بودم و منتظر بودم به من پول تو جیبی بدهولی اون محلم نگذاشت. هر چی صبر کردم فایده ای نداشت. از اون روز دیگه هرگز ازش پول تو جیبی نخواستم و تصمیم گرفتم خودم کار کنم و پول در بیارم.»

مادر شوهرم گفت :« غلط کرده پدر خدابیامرزش خیل هم ادم خوبی بود. هوای منو خیلی داشت.اون مرد در دستهای زن و پسرش اسیر بود.»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

شهرام با اشتیاق گفت :« آره والله راست میگی.پدربزرگم خیلی مرد خوبی بود. بابام و مادرش حتی قند و شکر را از هم از پیرمرد بیچاره قایم میکردن. مامان بزرگم از پدربزرگم متنفر بود.یه بار گوشت کوب رو طوری به طرفش پرتاب کرد درست خورد وسط پیشونیش. بیچاره یک ساعت بیهوش بود!»

مادر شهرام گفت :« آره پیرمرد بینوا! یه زمانی نجاری داشت اما مغازه نجاریش رو فروخت و پولشو داد به پسرش. پسرش هم که همین بابای تو باشه اون کاباره رو راه انداخت. بعد پیرمرد مریض و زمینگیر شد. نصف بدنش فلج شده بود. یه روز سعی کرد از اتاق بیرون بیاد ولی هرچی مادربزرگت رو صدا کرد اون بهش محل نگذاشت. پیرمرد هم موقع پایین امدن از پله ها افتاد و مرد.» شهرام گفت : «آره مادربزرگم خدابیامرز خیلی زن مستبدی بود. منو هم با وجود بچگی اذیت می کرد. تخم مرغها رو تو زیرزمین قایم می کرد که نخورم!»

مادرش سرش را با ناراحتی تکان داد و گفت :«بمیرم برای بچه ام.»

شهرام رو به من کرد و گفت :«شقایق اگه بدونی این بابای من چه آدم الدنگیه!اگه می بینی که حالا برای مادرش گریه و زاری می کنه عوضش وقتی اون زنده بود خون به دلش می کرد.پیرزن بدبخت تو خونه اسیر پسرش بود. بابام حتی کلید خونه رو به اون نمی داد. یه بار مامان بزرگم از خونه بیرون رفت و باد در را بست. پیرزن مجبور شد تا نصفه شب تو خیابون دم در بشینه تا بابام از مغازه بیاد و در رو باز کنه.اون بیچاره خیلی دوست داشت تلویزیون تماشا کنه. دلش به تلویزیون خوش بود اما بابام تا دم مرگ مادرش تلویزیون رنگیشو از اون دریغ کرد.تلویزیون رنگی تو خونه داشتیم ولی در اتاق رو قفل می کرد که مادرش تماشا نکنه! اون هم مجبور بود با اون تلویزیون قدیمی سیاه و سفید سر کنه.»

گلرخ خانم گفت : «خدا ازش نگذره! ولی از این چیزها که بگذریم این دوتا خوب به هم میومدن شهرام جان. مادربزگت چه بلاها که سر من نیاورد. یادمه وقتی با هم سوار اتوبوس می شدیم اگه من ته اتوبوس وایستاده بودم از اون سر داد می کشید : گلرخ بیا اینجا!مثل اینکه کنیز زر خریدش هستم. یادم میاد شبی که بابات کاباره اش رو افتتاح می کرد من هم می خواستم برم.به خودم رسیدم و آماده رفتن بودم که مادربزرگت به بابات گفت : واه واه! زنت چه ریخت و قیافه ای واسه خودش درست کرده! این که آبروتو می بره.پدرت هم حرفشو گوش کرد و نگذاشت من به مراسم افتتاحیه برم. تا صبح گریه کردم.»

شهرام گفت: «حتما قیافه ناجوری برای خودت درست کرده بودی.»

مادرش گفت :« نه به خدا،به پیر و به پیغمبر نه!مادربزرگت خیلی زن حسود و بدجنسی بود.از اولش هم چشم نداشت منو ببینه و بنای ناسازگاری رو با من گذاشت. چه خانواده بدی بودن.»

گفتم: «شما قبل از ازدواج هیچ آشنایی ای با اونها نداشتین؟»

جواب داد:«راستش ازدواج من و رستم یک دفعه پیش اومد.اون موقع من یه دختر چشم و گوش بسته بیست ساله بودم.از زندگی چی می دونستم؟فرسایش اون زمان سی و دو سال داشت. اول می خواست خواهرم رو بگیره اما خواهرم نپسندیدش.»

شهرام گفت : «جدی؟ خاله یاس رخ رو میگی؟شنیدم اول اون به بابام شکلات تعارف کرده.»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

مادرش خنده ای کرد و گفت :«آره چشم بابات دنبال اون بود ولی یاس رخ نخواستش گفت : این مثل برج زهرمار میمونه! رستم از روز اول عروسی با من با همه فامیلهام دعوا مرافعه کرد و گفت جهیزیه ای رو که پدرم برام آماده کرده بود قبول نمی کنه. بعد منو برد خونه اش.من شدم کلفت موسیاه خونه! باید جارو پارو می کردم، گردگیری می کردم، غذا می پختم ، ظرف می شستم، خرید می رفتم و با بقال و قصاب و سبزی فروش چونه می زدم، رخت می شستم و لباسهای آقارو اتو می کشیدم.چشمت روز بد نبینه! خدای من شاهده که تو چله زمستون یخ حوض رو می شکستم و آب برمی داشتم که توش رخت بشورم. بعد تورو حامله شدم.مادربزرگت رحم سرش نمی شد.جارو رو می داد دستم که سه طبقه رو از بالا تا پایین جارو کنم و یا کهنه بشورم. بعد از اینکه تو به دنیا اومدی شستن کهنه هات به بقیه کارهام اضافه شد.وقتی زبون باز کردی اولین چیزی که پدرت یادت داد این بود: گلرخ، کلفت موسیاه خونه.»

شهرام خندید و گفت :« آره یادمه.»

گلرخ خانم ادامه داد:« پدرت نمی گذاشت من با خانواده ام رفت و آمد کنم.یه سال تموم با خانواده ام تماس نداشتم.خواهرهام میومدن پشت پنجره خونه که منو ببینن و حالمو بپرسن.توی خونه اگه گرسنه ات می شد و می خواستی چیزی بخوری مثل این بود که بخوای گناه کبیره مرتکب بشی. هیچکس حق نداشت بدون اجازه خانم بزرگ سراغ یخچال بره!من اونقدر لاغر و ضعیف شده بودم که همه اش مریض می شدم. پدرت ارواح باباش خیلی شوهر خوبی بود! الان درست نیست این موضوع رو مطرح کنم ولی پدرت هر بار بعد از کیف و لذتش منو بهشدت کتک می زد و پرتم می کرد تو آشپزخونه.اون هرگز در عمرش منو نبوسید.»

اشک از چشمانش سرازیر شد.بی اختیار دلم برایش سوخت.زن مصیبت دیده ای بود.اشکهایش را پاک کرد و دستمالش را درآورد و محکم در ان فین کرد.بعد گفت: «وقتی مادربزرگتو از بیمارستان آوردن من ازش پرستاری می کردم. کیسه صفراش رو عمل کرده بودن بخیه هاش چرک کرد.من هر روز زخم چرکی و بدبوش رو پانسمان می کردم ولی او ذره ای قدرشناس نبود.حالا که دیگه دستش از این دنیا کوتاهه اما خیلی به من بدی کرد.»

شهرام گفت:« همون که خودت گفتی. دستش از این دنیا کوتاهه.تو به خوبی خودت ببخشش مامان»

مادرش با ناراحتی سرش را تکان داد و رو به من کرد و گفت:«آقای فرسایش اونقدر به من بدی کرد که از حامله شدنم مثل سگ پشیمون بودم.» سپس شهرام را خطاب قرار داد و ادامه داد: «وقتی تو به دنیا اومدی ازت متنفر بودم! اصلا دلم نمی خواست ببینمت. موقعی که پرستار تو رو توی گهواره آورد رومو اونور کردم و گفتم: نمی خوام، نمی خوام، ببرینش. هیچ کدوم از اهل فامیل نیومدن بیمارستان دیدن من از بس که بابات عوضی و دیوونه بود!با همه فامیل دعوا کرده بود.اما وقتی تورو به زور تو بغلم گذاشتن تو چشمهاتو باز کردی،چه چشمهای آبی درشت قشنگی! از همون لحظه مهرت به دلم نشست. قربون اون قد و بالات بره مادرت!»

شهرام گفت:« آره جون عمه ات! اگه مهرم به دلت نشست پس چرا گذاشتی رفتی؟» بعد خطاب به من گفت:« شقایق این بی انصاف روز تولد سه سالگی من گذاشت رفت.موقع باز کردن هدیه ها به جای مادرم فامیلهای بابام دور و برم بودن.»

مادرش گفت : «تقصیر من نبود، عزیزم. بعد از تولد تو کار من چند برابر شده بود: کهنه شوری و بچه داری هم به کلفتی کردنم اضافه شده بود. من کی تو خونه بابام از این کارها کرده بودم؟ ما همیشه کلفت نوکر داشتیم. یه بار تورو توی توالت سرپا گرفته بودم بعد که خواستم بشورمت از دستم لیز خوردی افتادی تو کاسه توالت!»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

«گندت بزنن! پس هرچی کتک از بابام خوردی حقت بود!»

گلرخ خانم به من رو کرد :« یه بار هم انگشترم رو از دستم درآوردم که شهرام رو بشورم دست کرد انگشتر رو برداشت و گذاشت تو دهنش بقدری هول شدم که دست کردم تو دهنش انگشتر رو محکم کشیدم بیرون. دهنش خون افتاد.»

شهرام گفت :« خدا لعنتت کنه!»

«از ترس بابات بود، مادر. اون دیوونه تو بود! یه طوطی قشنگ داشت از اون طوطیهای قشنگ جنگلهای آفریقا. چه بال و پری داشت! مثل آدمیزاد حرف میزد! یه روز تو دستتو کردی تو قفس طوطیه، طوطی دستتو نوک زد و زخم شد. شب که بابات اومد خونه هی انگشتت رو بهش نشون می دادی. گاهی هم به من اشاره می کردی. پدر سوخته! می خواستی بهش بفهمونی که تقصیر من بوده که مواظبت نبودم. همون شب کتک مفصلی از بابات نوش جان کردم.»

«حقت بود!»

مادر شهرام نیمه شوخی و نیمه جدی گفت: «خفه شو پسره ی پررو وقیح! از بس آتیش پاره بودی این همه بلا سرت میومد! تازه که شروع کرده بودی به راه رفتن یه روز رفتی نزدیک بخاری کهنه ای رو که به در بخاری آویزون کرده بودم کشیدی و باعث شدی ظرف روغن که روی بخاری بود بیفته روت و تمام دستت رو بسوزونه. بعد به من رو کرد و گفت: شقایق جان نمیدونی چه حالی شدم. از هولم یه تیکه پارچه دور دستش پیچیدم و بردمش درمانگاه جهان. همون جایی که تو کار می کردی. داشتم از ترس قالب تهی می کردم. دکتر درمونگاه گفت : خانم به خودتون مسلط شین. طوریش نشده. من گفتم: آخه اقای دکتر نمیدونین باباش اگه بفهمه چه بلایی سرم میاره!»

من گفتم :« اخه برای چی ظرف روغنو روی بخاری گذاشته بودین؟ این کارهارو باید توی اشپزخونه انجام داد.»

با درماندگی جواب داد:« چه می دونم. من از ترسم به خونه مادرم پناه بردم. فرداش که دوباره برای پانسمان به درمانگاه جهان رفتیم دیدم آقای فرسایش به کمین نشسته. با قیافه عبوس و اخمو جلو اومد و گفت: بچه چش شده؟چرا دیشب خونه نیومدی؟ خلاصه پانسمان که تموم شد بچمو زدم زیر بغلم که برم جلوم رو گرفت و شروع کرد به کلنجار رفتن. اون بچه رو می کشید و من می کشیدم. اما وقتی قول داد کتکم نزنه من باهاش رفتم خونه.»

شهرام پرسید:« بعدش چی شد؟»

«تا دو روز هیچی. اما بعدش بهانه ای پیدا کرد و دق دل سوختن دستت رو حسابی سرم درآورد.چند ماه بعد فرار کردم رفتم خونه بابام و تقاضای طلاق کردم.»

پرسیدم :« موافقت کرد؟»

«نه مادر. پدرم رو درآورد تا طلاقم داد. گفت نمی ذارم بچتو ببینی. آرزوی دیدنش رو به دلت می گذارم. طلا و جواهرات خودم رو هم که تو خونه اش جا مونده بود بهم پس نداد. مهرم هزار سکه طلا بود. بهش بخشیدم و گفتم مهرم حلال، جونم آزاد. از بچه ام هم گذشتم.»

شهرام گفت: «مادر نمونه ای هستی دیگه!»

گلرخ اعتنایی به لحن تمسخرآمیز پسرش نکرد و گفت:« بعد از مدتی جدایی ، رستم پیغام فرستاد که بیا آشتی کنیم من هم خام شدم و باهاش آشتی کردم.اما خانم سرتر و درد نیارم بعد از یک هفته کتک ها و دعواها دوباره شروع شد.روز تولد شهرام بود که از خونه فرار کردم.»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

شهرام گفت:« آره بابام تولدمو در حالی برام جشن گرفت که مامانم پیشم نبود.خیلی ناراحت بودم.همه اش به بابام می گفتم پس مامانم کو؟ می گفت مامان بزرگ که هست. من می گفتم مامان بزرگ رو نمیخوام مامان رو میخوام.» مادرش که سرش را به نشانه تایید تکان می داد گفت :« آره بچه ا م دوست نداشت مامان بزرگش جای مامانش رو بگیره. یه روز رفته بودم کودکستان ببینمش به دوستهاش گفت : ببینین مامان من اینه اون خانم پیره نیست این جوونه مامانمه.»

«آره یادمه . موقعی بود که بابا مرجان رو گرفته بود. بعد خطاب به من گفت : بابام از اولش عاشق یه زن کلیمی به اسم مرجان بود. البته اسمش چیز دیگه ای بود ولی بابام بهش می گفت مرجان.»

مادر شوهرم با نفرت گفت:« آره واسه اون زنیکه لاغر مردنی غش و ضعف می کرد!»

«آره. اون سابقا منشی بابام بود و بابام خیلی ازش خوشش میومد بعد از طلاق دادن مادرم مرجان رو عقد کرد. مرجان گاهش خونه ما بود و بعضی وقتها هم می رفت آپارتمان خودش.بابای خسیسم خیلی خرجش می کرد. براش یه تخت دو نفره و دو تا پاتختی شیک خرید. همون تختی که من و شقایق تو خونه بابام روش می خوابیدیم.»

از شنیدن این حرفش حالت انزجاری به من دست داد ولی به روی خودم نیاوردم.

گلرخ خانم گفت :« آره این دختره بدترکیب لاغر مردنی یه بار شهرام رو تا حد مرگ کتک زد. مادربزرگش به من خبر داد. من و یکی از زنهای فامیل هم تو کوچه کمین کردیم و همین که مرجان از خونه بیرون اومد گرفتیمش و تا جایی که می خورد کتکش زدیم. وقتی تونست از دستمون فرار کنه هنوز یه مشت از موهاش تو چنگم بود!»

شهرام لبخند مغرورانه ای زد و مادرش ادامه داد: «ولی اون هم بالاخره طاقت نیاورد مگه کسی میتونه اخلاق فرسایش رو تحمل کنه؟ مرده شور پولش رو ببره. مثل سگ میمونه. خلاصه مرجان هم تقاضای طلاق کرد و باز هم همون آش و همون کاسه! رستم اول با طلاق دادن او مخالفت کرد وشروع کرد به اذیت و آزارش.»

شهرام گفت :« آره حالا یادم اومد. بابام دیوونه شده بود. شب و روز دنبال مرجان بود. مثل سایه تعقیبش می کرد. براش نامه و تلگراف می فرستاد، دائم به خونه اش تلفن می زد. مرجان بهش فحش می داد و او فحشهاش رو از توی تلفن روی نوار ضبط می کرد. زنک از دست این دیوونه فرار کرد رفت امریکا!»

مادر شهرام گفت :«گفتم که، کی میتونه اخلاق و رفتار فرسایش رو تحمل کنه؟ همین سوپرمارکت رو با سه نفر شریک خرید: آقای مستدعی و آقای روستا و آقای متقال چیان. ولی اونقدر سرشون رو کلاه گذاشت و باهاشون دعوا و کتک کاری کرد که اونها هم مغازه رو ول کردن و از حقشون گذشتن. از درامد سوپر مارکت یک قرون به این شرکا نمیده. چه دعواها و جنجالها و آبروریزیهایی که راه نینداخت! یه بار آبروی آقای روستا رو جلوی کارگرها و مشتریها برد!»

من از جایم برخاستم و به آشپزخانه رفتم. با یک سینی حاوی سه فنجان چای تازه دم خوشرنگ به اتاق بازگشتم و گفتم: «بابا گذشته ها رو فراموش کنین. ان شا الله اون هم روزی به خودش میاد معنی زندگی رو میفهمه. با پسرش بهتر تا می کنه. مگه ادم چند وقت زنده است؟ انشاالله همه چیز درست می شه.»

شهرام با دل پرسوزی گفت :« ان شاالله»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

چند روز گذشت. بعدازظهر یک روز جمعه بود.دلم خیلی گرفته بود. یک گوشه روی تختمان نشسته بودم و به منظره حزن آور بیرون نگاه می کردم. از بین آت و آشغالها و تخته چوبها و تشت پلاستیکی و لاستیک اتومبیل و چیزهای دیگری که شهرام در بالکن چیده بود به حیاط خانه روبرویی می نگریستم که جز چند درخت چنار و یک حوش بدون آب چیز دیگری در آن دیده نمی شد. شهرام همه کتابهای درسی و غیر درسی مرا که همیشه مانند تخم چشمم از آنها مراقبت کرده حتی با نایلون جلد کرده بودم در یک کارتون جا داده و میان آت و آشغالها گذاشته بود. همانطور که نگاه می کردم متوجه شدم که موقع رنگ کردن چیزی رنگ را با اسپری به کتابهای من پاشیده است. در آن لحظه او وارد اتاق شد.با آشفته حالی گفتم: «شهرام چرا کتابهامو رنگی کردی؟ این همه ازشون مواظبت کردم که تو کثیفشون کنی؟ باید بریم یه کتابخونه بخریم و کتابها رو بگذاریم توش.»

شهرام گفت: «چند هزار بار بگم من پول بالای تیر و تخته نمیدم. تازه از این کتابها چه سودی عاید سرکار خانوم شده؟ مارو بگو که فکر کردیم عیالمون پول پارو می کنه!»

«بیخود این فکر رو کردی. به قول خودت باید زنی می گرفتی که ملک و باغ و اتومبیل به اسم خودش داشته باشه. نکنه انتظار داشتی من برم کار کنم خرج تورو بدم؟ به شوهرهای سایرین نگاه کن ببین چقدر خرج زنهاشون می کنن. زنهای کارمندی هستن که حقوقشون رو هم دست نخورده تو حساب پس اندازشون میذارن. مثلا همین مستانه که تازه خونه اش بودیم. شوهرش یه اتومبیل به اسمش خریده، کلی پول خرجش میکنه، هیچی هم ازش نمیخواد انوقت تو...».

فریاد کشید: «ساکت! چقدر تحقیرم می کنی. از دست بابام انطور می کشم از دست تو اینطور.»

اشک از چشمانم سرازیر شد. روی لبه تخت نشستم و به آهستگی گریستم.

گفت : «ساکت! گریه نکن!»

در میان هق هق گریه ام گفتم :« دلم میخواد گریه کنم.منو از خانواده ام جدا کردی آوردی اینجا دور از همه. با هیچ کس معاشرت نداریم. میخوام دوستهامو ببینم. میخوام مادرمو ببینم. در خونه رو رو همه بستی.»

«من بستم یا تو؟ چرا وقتی میگم بریم خونه اسفندیار نمیای؟چرا خونه خاله هام نمیای؟»

«اسفندیار هیچوقت منتظر تو نیست.نصفه شب گذشته مردم میخوان بخوابن تو منو می بری اونجا. اونم خونه یه مرد جوون با برادر و پدرش. این کار درسته؟»

«ساکت!»

و با گفتن این کلمه عقب عقب رفت و سرش را محکم به کمد کوبید. شش هفت بار این کار را تکرار کرد. آنقدر سرش را محکم می کوبید که چوب کمد به داخل فرو رفت و قطره های خون روی ان نمایان شد. باز هم می خواست این کار را تکرار کند که هول شدم و فریاد زدم : «نزن...سرتو به کمد نزن. خواهش می کنم این کار رو نکن!»

ولی گوشش بدهکار نبود.چشمهایش در حدقه بالا رفته و سفیدی آن معلوم شده بود.گویی در حالت خلسه به سر می برد یا منگ شده بود. باز سرش را دوبار محکم به کمد زد.صدای برخورد جمجمه اش با چوب در گوشم می پیچید.بدجوری ناراحت شدم. به طرفش دویدم و او را در آغوش گرفتم.سعی کردم مهارش کنم.از ورای اشک چشمانم چهره اش را دیدم که سرخ و ملتهب بود. او هم به گریه افتاد.همانطور که به کمد تکیه داده بود آرام آرام سر خورد و روی زمین نشست. هق هق می گریست. در حالی که هنوز رهایش نکرده بودم در گوشش گفتم: «منو ببخش، غلط کردم، دیگه سرتو به کمد نزن، ببخش...غلط کردم...»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

-فصل 12-صفحه ی 396 تا 399

نوبت ازدواج خواهرم یاسمن فرا رسید.مدتی بود برای او خواستگار پیدا شده بود ولی من خبر نداشتم و نمی دانستم خواستگار و اقوامش به خانه ی پدری ام رفت و آمد میکنند،زیرا با با خانواده ام تقریبا به حالت قهر بودیم.شهرام داشتن تماس با آنها را برایم غدقن کرده بود.

یک روز عصر در خانه تنها نشسته بدم که تلفن زنگ زد.من گوشی را برداشتم و صدای شهلا جون از آن سوی خط به گوشم خورد.شهلا جون از دوستان خانوادگی ما بود و ما با او و شوهرش زیاد معاشرت میکردیم. شوهرش مهندس مهدی از دوستان صمیمی پدرم بود.بعد از وقفه ای ده ساله که در دوستی پدرم با مهندس مهدی ایجاد شده بود پدرم از چند سال پیش دوباره او را یافته بود و خانواده های ما به دوستان نزدیک تبدیل شده بودند.من و خواهر و برادرم،همسر مهندس مهدی را شهلا جون صدا میکردیم.وی بانوی با سلیقه ای بود که مهمانی های جالبی برپا میکرد.با آنکه سنی از او گذشته بود ولی باریک و خوش اندام و دارای روحیه ای بسیار جوان بود به همین جهت من و یاسمن با او خیلی راحت بودیم و از معاشرتش لذت میبردیم.او درس پیانو میداد و شوهرش که آرشیتکت بود گیتار مینواخت.این زوج هنرمند در مهمانیهایی که برپا می کردند موسیقی ملایم و زیبایی به اتفاق هم مینواختند و باعث سرگرمی و لذت مهمانهایشان میشدند.من و یاسمن همیشه از دعوت شدن به این مهمانیها فوق العاده محظوظ میشدیم با شور و شوق فراوان به منزل شهلا جون میشتافتیم.وی قطعه زمینی در یکی از محلات خوش آب و هوای تهران از پدرش به ارث برده بود و مهندس مهدی با او ویلایی در آن بنا کرده بود.ویلا دنج و راحت بود و باغچه ای بزرگ و زیبایی داشت.تابستانها مهمانیها را در حیاط و در کنار استخر برگزار میکردند که شبها یی فراموش نشدنی بود.

اما شهلا جون با وجود همه ی خصایل نیکویش و به رغم تمام نعماتی که در زندگی از آن برخوردار بود عیب بزرگی داشت و آن اینکه همیشه از زندگی ناراضی بود.او با وجود رفاه نسبی،فرزندان خوب و سر به راه و شوهرش فهمیده و تحصیلکرده مدام نق میزد و از زنگی اش ایراد میگرفت.بسیاری اوقات با دیدن ما به یاد غصه هایش میافتاد.کلی غرولند میکرد و به شوهرش لعنت میفرستاد.من با وجود اینکه او را مثل خاله ام دوست داشتم ولی از این اخلاقش خوشم نمی آمد.احساس میکردم با شوهرش یکرنگ نیست.ظاهرا از مهندس مهدی تعریف میکرد ولی همین که شوهرش چند قدم از او دور میشد از وی بد میگفت و بنای ناله و نفرین را میگذاشت.مهندس مهدی مردی سلیم النفس و مهربان بود،شاید رفتار زیاده از حد ملایم و انعطاف پذیریش باعث شده بود همسرش چنین گستاخ شود و همیشه از زندگی ناخشنود باشد.به هر حال شهلا جون تنها کسی بود که مرا به خاطر ازدواج با شهرام تحسین میکرد.او معتقد بود ازدواج با عشق مهمترین رکن زندگی است و اگر عشق باشد هر مشکلی قابل حل است.خودش را نفرین میکرد که با مردی که عاشقش بوده ازدواج نکرده و اعتقاد داشت ازدواج با مهندس مهدی بزرگترین مجازات برای وی بوده است.به گفته ی شهلا جون زندگی برایش هیچ لطفی نداشت چون از قبول عشق مردی که دوست داشت سر باز زده بود.او زنی احساساتی و رقیق القلب بود و همیشه فکر میکردم اگر در یونان باستان زندگی میکرد شاید به خدمت معبد عشق در میامد.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

اما متاسفانه ظاهربین و سبکسر بود و بزرگترین مزیت هر زن و مردی را ظاهر نیکو میدانست.از همین رو مرا به خاطر اینکه زن بهرام شده بودم می ستایید.شهرام هم متوجه رفتار محبت آمیز شهلاجون شده بود،به او ارادت خاصی پیدا کرده و آرزو می کرد کاش شهلاجون مادر زنش بود.

آن روز شهلاجون پشت تلفن از من گله کرد که چرا به یادش نیستم و به او تلفن نمیزنم.او گفت:((شقایق جون سابقا که خونه ی مامانت بود یبیشتر حالم را میپرسیدی))

گفتم:((اون موقع سرم خلوت بود شهلاجون،الان اونقدر کار دارم که فرصت نمیکنم سرم رو بخارونم.هر وقت یادم میفته بهتون زنگ بزنم میبینم بد موقعیه.یا بعد از ظهره یا شب دیروقت که ممکنه خواب باشین))

((عزیزم تو که خوب میدونی ما دیروقت میخوابیم.بنابراین هر موقع دلت خواست به من زنگ بزن،نگران خواب بودنم نباش این روزهاچه کارمیکنی؟میدونم که حوصله ت سر نمیره.اگه من هم شوهری مثل شوهر تو داشتم هیچ وقت از دیدنش سیر نمیشدم.ماشاءالله از خوشگلی مثل ماه میمونه!))

با دلی ناراضی خندیدم و گفتم:((شما لطف دارین.راستی شهلا جون مهندس مهدی و بچه ها چطورن؟))

جواب داد:((همه شون خوبن و سلام میرسونن.اما از حال گربه هام نپرسیدی.اون دوتا گربه هامو که یادت میاد،عروس و ملوس؟))

با آنکه ذاتا از گربه بدم نمی آمد ولی هیچ علاقه ای به گربه های شهلاجون که همیشه زیر پای آدم میلولیدند نداشتم،گفتم:((آره،چطور مگه؟))

((عروس رفت زیر ماشین،عمرش رو به شما داد.ملوس هم حامه ست.راستی شقایق جون،گفتی مبارکه،یاد خواهرت یاسمن افتادم.کی انشاءالله عروسیشه؟))

از سوالش جا خوردم.حتی نمیدانستم خواستگاری برای یاسمن پیدا شده چه رسد به آنکه تاریخ عروسی اش را بدانم.چون راه دیگری برای سر در آوردن از ماجرا نداشتم حیرتم را پنهان نکردم و پرسیدم:((مگه یاسمن قراره عروسی کنه؟))

((مگه خبر نداری؟به!پس تو چه خواهری هستی؟ببینم؟نکنه با مادرت اینا قهری؟))

با تاثر گفتم:((بله))

((آخه دخترم،مگه آدم با خانواده خودش قهر میکنه؟))

((چی کار کنم،بس که شوهرمو تحقیر میکنن))

((آخه چرا؟شهرام که جوون به این خوبی و مهربونیه.به خدا من آرزومه که دامادم چنین پسری باشه))

چیزی نگفتم.او ادامه داد:((من که از خواستگار یاسمن خوشم نیومد.مثل شوهر تو جوون و خوش قیافه نیست.اما دکتره.برای گذروندن دوره ی فوق تخصصش میخواد بره استرالیا.یاسمن هم میبره))

((چطور با هم آشنا شدن؟))

((دایی یکی از دوستای یاسمنه.توی یه مهمونی خواهرت رو دیده و پسندیده))

((اسمش چیه؟))

((دکتر شاهین.خانواده ش اهل شیرازن.چند هفته پیش پدر و مادر و خواهرهاش اومدن تهران،با خانواده ت صحبت کردن.پدرت خیلی ازش تعریف میکنه.میگه خیلی باشعور و با فرهنگه،خیلی فهمیده ست.از قرار تو این مدت کم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

خیلی هم به یاسمن علاقه پیدا کرده.هدیه های گرونقیمتی براش خریده.قراره عروسیشون رو تو یه باشگاه برگزار کنن))

از صفحه 400 الی آخر 409

« آره عزیزم . دکتر شاهین باید به زودی به استرالیا بره . ولی یاسمن باید چند ماه صبر کند تا کار ویزاش درست شه . دکتر شاهین بهش گفته قدر این چند ماه رو که پیش پدر و مادرشه خوب بدونه ، چون استرالیا خیلی دوره و مثل اروپا نیست که آدم هر لحظه دلش گرفت پاشه بیاد ایران . حتی سفر هوایی به اونجا دو روز طول میکشه . یاسمن هم از حالا به کلاس فشردۀ زبان انگلیسی میره ، که زبانش رو تقویت کنه . »

وقتی گوشی را سر جایش گذاشتم بدنم سست وکرخت شده بود . پدر ومادرم مرا لایق ندانسته بودند که در این خبر خوش شریکم کنند . حتماً خجالت می کشیدند . شهرام فرسایش را به عنوان داماد اولشان به خانوادۀ دکتر شاهین معرفی کنند . شاید هم می ترسیدند شهرام از روی حسادت حرکت زشتی کند یا حرف بدی بزند و عروسی به هم بخورد . زیرا آنها چندین بار حرکات زشت و رفتارهای غیر قابل پیش بینی او را دیده بودند . علت کارشان هر چقدر هم که منطقی بود ، معهذا من از ایشان متنفر شدم . آنها من وشهرام را لایق هم صحبتی با دکتر شاهین و خانواده اش ندانسته بودند . مگر آنها که بودند ؟

شهرام از شنیدن خبر ازدواج قریب الوقوع یاسمن با یک دکتر ، به سختی یکه خورد . مادرش هم بسیار تعجب کرد . سابقاً گلرخ خانم عقیده داشت که یاسمن به من حسادت می کند ، زیرا من شوهری جوان وزیبا یافته ام . اما اکنون منطقی به نظر می رسید که من به خواهرم حسادت کنم . هرچند هرگز اجازه نداده بودم احساس پست ومسخرۀ رشک ورزیدن نسبت به خواهرم در وجودم رخته کند ، اما به هر حال برای خودم متأسف بودم . دکتر شاهین ، دامادی بود که با خانوادۀ ما کاملاً جور در می آمد ؛ پدرم ارزوی چنین شوهر تحصیلکرده و با معلوماتی را برای من نیز داشت . اما من آرزوهای پدر ومادرم را نقش بر آب کرده و همسر شهرام شده بودم . دکتر شاهین که سی وشش سال از سنش می گذشت ، توانسته بود با کار وتلاش سرمایه ای برای خود فراهم آورد تا بتواند برای تکمیل تخصصش که جراحی کلیه ومجاری ادرار بود ، به خارج از کشور برود . او که قصد داشت سه سال در استرالیا اقامت کند ، چند روز پس از جشن ازدواج همسرش را ترک کرد و راهی این سفر شد .

ما هم در جشن عروسی یاسمن شرکت کردیم ، هر چند که شهرام با رفتار عجیب وغریبش نگذاشت من از آن مهمانی لذت ببرم . از دیدن یاسمن خواهر کوچکم در لباس عروسی اشک شادی به چشمانم آمد . چه عروس کوچک وزیبا و معصومی بود . جشن در باشگاهی که باغ بزرگی داشت برگزار شده بود . آن شب برای اولین بار داماد تازۀ خانواده مان ، دکتر شاهین را ملاقات کردم . سرش کم مو بود ، سبیل داشت و عینک ذره بینی می گذاشت . قد بلند و خوش هیکل و ورزشکار بود . مرد متین وموقری بود و در اولین لحظۀ برخورد به دلم نشست . شنیده بودم جراح حاذقی است ، خانواده اش هم مردمان شریفی به نظر می رسیدند . به هر حال آنها خیلی بیشتر از خانوادۀ فرسایش ، به ما می خوردند .

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

ساعتی از ورودمان نگذشته بود که برادرم ساسان به قسمت زنانه آمد و مرا صدا کرد . او گفت شهرام دم در ایستاده و احضارم کرده است . مانتویم را پوشیدم و از ساختمان خارج شدم . شهرام که همان کت و شلوار سفید و شال و پاپیون سبز و کفش سفیدش را پوشیده بود ، منتظرم ایستاده بود . ساسان هم در کنارش بود . شهرام خنده کنان گفت : « چه خوب شد اومدی . حوصله ام سر رفت ! »

مدتی بدون اینکه حرفی مهمی بینمان رد وبدل شود همان جا ایستادیم . با اینکه اردیبهشت ماه بود ، ولی شبها هنوز بسیار خنک بود و ترسیدم ساسان سرما بخورد . گفتم : « خوب شهرام جان ، من بر می گردم به مجلس ، شما هم برگردین . هوا سرده ، ممکنه این بچه سرما بخوره . »

ساسان که مدتها بود مرا ندیده بود گفت : « نه شقایق ، من سردم نیست . همین جا وایستیم بیشتر با هم باشیم . »

شهرام گفت : راست میگه . آدم اونجا حوصله اش سر میره . من که با کسی حرفی ندارم . یه عده پیرپاتال نشستن حرفهای صد تا یه غاز میزنن ، عین خانهٔ سالمندان ! یه شعبده باز هم آوردن مردم رو سرگرم کنه . کفتر از کُلاش بیرون میاره ! »

محض خاطر ساسان و برای اینکه بیشتر او را ببینم و با او حرف بزنم ، مدتی دیگر هم ایستادم . شهرام هم شاکت نبود و حرفهایی داشت . می گفت : « یارو فکر میکنه هنر کرده بورس گرفته که بره استرالیا . »

گفتم : خوب واقعاً هم هنره . به هر کسی که بورس نمی دن ! »

« آقا از اول زندگیش مثل من با هزارو یک مشکل روبرو نبوده . پدر و مادرش وقتی سه سالش بوده از هم جدا نشدن . بچهٔ طلاق نبوده . تو خونهٔ مادر بزرگش بزرگ نشده . حتماً تو خونه شون یه اتاق بزرگ داشته با قفسه های پر از کتاب و یه میز تحریر . باباش خرجشو داده ، اون هم پشت میز تحریرش نشسته و هی درس خونده ، تا شده دکتر . منم اگه یه بابای درست وحسابی داشتم الآن پول پارو می کردم . تازه ، این یارو خیلی سنش زیادتر از منه . منم به چهل سالگی که برسم انشاء الله وضعم خوب میشه منتها نه اینجا ، باید برم خارج . »

گفتم : « حالا چرا خارج ؟ مگه اینجا چه عیبی داره ؟ »

« بگو چه عیبی نداره ؟ حالم از این مملکت به هم میخوره . حالم از پدر و مادرم هم به هم میخوره . دلم میخواد برم جایی که بشه حسابی پول درآورد . ولی این پدر ومادر لعنتیم هر دفعه خواستم برای همیشه از این مملکت برم نذاشتن . ولی منم به این سادگیها میدون رو خالی نمی کنم . »

بعداً که به گفته هایش فکر کردم ، در مورد قسمتی از سخنانش به او حق دادم . شرایطی که انسان در آن بزرگ می شود ، در زندگی آیندهٔ فرد بسیار مؤثر است . شاید او هم پدری فهمیده و دلسوز داشت ، می توانست تحصیلات عالی کند و مثلاً پزشک شود . ولی البته ذات شخص و داشتن همت و اراده نیز مهم است .

بالاخره هر سه احساس سرما کردیم و به مجلس بازگشتیم . بعد از صرف شام ، شهرام دوباره ساسان را به دنبالم فرستادکه به خانه برویم . گفته بود خسته است و می خواهد بخوابد ! نفهمیدم از عروس و داماد و خویشاوندانم چگونه خداحافظی کردم .

شهرام در مورد تمایلش به رفتن به خارج از کشور راست گفته بود . حالا تمام همّ و غمّش را بر سر این کار گذاشته بود . می خواست هر طور شده ویزای یک کشور خارجی را بگیرد و برای کار راهی آنجا شود . اما افکارش احمقانه بود . مثلاً به فکر افتاده بود فولکس استیشنی بخرد و با آن ، راه سفر را در پیش بگیرد . از آن فولکس استیشنهایی که هنوز هم در سرویس بعضی از مدارس از آن استفاده می کنند . یادم هست خواهرم در دوران دبستان با یکی از

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

این اتومبیلها که در کشویی داشت به مدرسه می رفت . نام رانندهٔ آن ، گل آقا بود و صدای اتومبیل قارقارک او از چند کوچه آن طرف تر به گوش می رسید و باعث می شد یاسمن کوچولو به محض شنیدن این صدا پله های ساختمان و ایوان را دوان دوان طی کند وبرای رفتن به دبستان سوار فولکس گل آقا شود . حالا شهرام تصمیم گرفته بود اتومبیل گل آقا را بخرد . ابتدا به این تصمیمش خندیدم و فکر کردم شوخی می کند ، زیرا بی پول بود و پدرش هم با تراشیدن بهانه های متعدد او را از مغازه اش اخراج کرده بود .

از آن پس تفریح روز جمعهٔ او ، رفتن به پارکینگ بیهقی شد . یک روز جمعه ، شهرام ساعت نُه صبح از خواب بیدارم کرد و گفت : « میخواهم برم پارکینگ بیهقی . اسفندیار هم میاد . زود باش پاشو لباستو بپوش . »

پرسیدم : « اونم کجاست ؟ »

گفت : « نمیدونی ؟ جایی است که اتومبیلها رو بی واسطه معامله میکنن . اونجا قیمت ماشینها ارزون تر از نمایشگاهه . »

من که حس کنجکاوی ام تحریک شده بود گفتم : « تا به حال به اونجا نرفته م . فکر هم نمی کنم جای جالبی باشه ، ولی به یک بار دیدنش میارزه . »

اما اصلاً به دیدنش نمی ارزید . در حالی که فکر می کردم پیاده روی در روز جمعه و تماشای اتومبیلها توأم با لذت خواهد بود ، متأسفانه پی بردم که گردش در آن پارکینگ به جز استنشاق دودی که از اگزوز اتومبیلهای درجا متوقف بیرون می آمد و دیدن قیافه هایی که بلاهت از آنها می بارید ، چیز دیگری نبود . اکثر رانندگان اتومبیلها چهرهٔ دلالان را داشتند . آنها پشت فرمان می نشستند و بر پدال گاز فشار می آوردند و مدام دود به حلق خلق الله می فرستادند . روی شیشهٔ عقب یا جلوی اتومبیلها تابلوهایی زده و مشخصات اتومبیل را رویش نوشته بودند . بعد از نیم ساعت گشت زدن در آنجا ، سرم از دود و سرو صدای محوطه به دَوَران افتاد . یک نفر مشخصات اتومبیلهای فروشی را از بلندگو اعلام می کرد . شهرام کنار یک اتومبیل رنو ایستاد و از مالک آن که پشت فرمان نشسته بود قیمت خودرو را پرسید . فروشنده گفت : « قیمتش روش نوشته ! »

شهرام خاموش ماند . دور اتومبیل چرخی زد و دوباره از راننده پرسید : « جای تخفیف هم داره ؟ » سرنشین رنو گفت : « نه! »

آهسته گفتم : « شهرام ، چرا قیمت رنو رو می پرسی ؟ ما که خودمون رنو داریم . »

گفت : میخوام مظنه دستم بیاد . »

شهرام واسفندیار همینطور می گشتند و شهرام قیمت می کرد و چانه می زد . اسفندیار حرفی نمی زد و آهسته به دنبالش می رفت . از دود اتومبیلها به سرفه افتادم . سرم گیج می رفت ، چون صبحانه هم نخورده بودم . گفتم : « شهرام خسته شدم . گرسنمه . آخه اینجا هم جا بود منو آوردی ؟ »

« اینقدر نق نزن . به جای این حرفها اتومبیل مورد نظرت رو انتخاب کن . »

« من که اتومبیل دیگه ای نمیخوام . همین که داری خوبه . »

او اعتنایی نکرد و باز هم به گردشش ادامه داد . بعد گویی گنجی یافته باشد با آرنج به پهلوی اسفندیار زد و گفت : « اِسی نیگاه کن ! بالاخره پیداش کردم . چه خوشگله ! »

مسیر نگاهش را دنبال کردم و دیدم فولکس استیشن به رنگ نارنجی یافته است . به گوشه و کنار اتومبیل قراضه و قدیمی نظر قربانی نصب کرده بودند . شهرام و اسفندیار جلو رفتند و مدتی سرگرم صحبت و چانه زدن با صاحب آن

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

خودرو شدند که یک نفر کُرد بود . خوشبختانه شهرام با آن مرد به توافق نرسید . گردش روز تعطیل پایان رفت و سه تایی به طرف دَرِ خروج راه افتادیم . اسفندیار ما را ترک کرد و سوار اتومبیلش شد . در حالی که از آن دور می شدیم و به سوی اتومبیلمان می رفتیم پرسیدم : « شهرام ، آخه این ابوطیاره رو واسه چی می خواستی ؟ »

گفت : « واسه اینکه نمرشو ترانزیت کنیم و از مرز ترکیه بریم اروپا . اما اسفندیار گفت بهتره یه کاراوان بخریم و به ماشین نصب کنیم . اینطوری دیگه احتیاجی نیست تو راه هتل بگیریم . آخه در ترکیه هتلها خیلی گرون هستن . »

برآشفته شدم و در حالی که سعی می کردم صدایم را بالا نبرم گفتم : « مثا این که عقلتو از دست دادی . زن حامله رو میخوای ببری مسافرت طولانی ؟ که تو کاراوان بخوابیم ؟ »

« چه عیبی داره ؟ واست تخت می زنم . »

« پس حمام و توالتمون چی میشه ؟ غذامون چی ؟ »

« بین راه دستشویی عمومی و حمام عمومی هست . یه گونی برنج می بریم با گاز پیک نیکی ، که غذامونو درست کنیم . اسفندیار هم همراهمون میاد . »

« یعنی چی مرد ، مگه دیوونه شدی ؟ من با یه مرد غریبه تو ماشین بخوابم ؟ پس غیرتت چی شده ؟ »

« اسفندیار مثل برادر منه . »

« خوب اگه دزدهای بین راه ریختن و سرمونو بریدن چی ؟ »

شهرام دیگر از کوره در رفت . مچم را محکم گرفت و بالا آورد و با خشم به من خیره شد . نگاهش رعب آور بود : « حرف نباشه . من شوهرت هستم و هر چی میگم باید گوش کنی . »

بغضم را فرو دادم و در دل به سرنوشتم لعنت فرستادم .

اما این بغض پایین نمی رفت . آب دهانم را نمی توانستم فرو بدهم و به همین دلیل شبها نمی توانستم بخوابم . چند بار به همراه گلرخ خانم نزد پزشک گوش وحلق وبینی رفتم ، زیرا شهرام بهانه می آورد ومرا از سرش باز می کرد . پزشک تشخیص سینوزیت داد و برایم آمپول پنی سیلین تجویز کرد ، چون می گفت به غیر از پنی سیلین سایر آنتی بیوتیکها در دورهٔ بارداری برای جنین خطرناک است . تعداد آمپولها دوازده عدد بود و باید آنها را یک شب در میان تزریق می کردم . شبها شهرام مرا سوار اتومبیل می کرد و به درمانگاه نزدیک محل سکونتمان می برد .

نوبت یازدهمین تزریق که رسید ، می خواستم یه جوری از زیرش در بروم . دیگر حوصله اش را نداشتم . تزریق دردناک پنی سیلین طاقتم را طاق کرده بود . آن شب با خندهٔ تصنعی گفتم : « امشب نریم درمونگاه . »

گفت : « نه ، حتماً باید آمپولت رو تزریق کنی . »

« نه شهرام جون دیگه بسه . تا حالا ده تا آمپول پنی سیلین زده م . »

او با سماجتی غیر هادی گفت : « نه ، دکتر گفته باید همشو بزنی . چرک تو سینوسهات می مونه . »

« ولی من احساس می کنم خوب شده م . »

« ببین شقایق ، دکتر گفته درمان را باید تا آخر ادامه بدی . »

« تو که اینقدر لالایی خوب بلدی چرا خودت خوابت نمیبره ؟ خودت هیچ وقت داروهاتو تا آخر مصرف نمی کنی . »

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

یکدفعه از کوره در رفت ، چشمهایش را دراند و با حالتی هراس آور فریاد زنان تهدیدم کرد : « حرف زیادی نزن . گفتم باید پنی سیلین برنی . تو اون گوش کَرِت رفت یا نه ؟ میای یا با کتک ببرمت ؟ »

بغضم ترکید . های های گریستم . آنقدر گریه کردم که دلش به رحم آمد و سرم را نوازش کرد . خود را به عقب کشیدم و گفتم : « ولم کن . چی کار به کار من داری ؟ چرا اینقدر اذیتم می کنی ؟ »

چند لحظه به من خیره شد وبعد اشک به چشمانش آمد . دو جوی اشک از چشمانش روان بود . در میان گریه گفت : « آخه چرا سر به سرم میذاری که مجبور شم اذیتت کنم ؟ تو رو خدا منو ببخش ، خواهش می کنم ... منو ببخش ... به خدا روانی شدم ، همه ش از بیکاریه . خسته شدم . خدا پدرمو لعنت کنه . »

در این حال دست بر گردنم انداخت و های های گریه کرد . دلم برایش سوخت . چقدر بدبخت بود .

اینک شهرام دوستی به نام حسین پیدا کرده بود . حسین روزی دو سه بار به منزل ما تلفن می زد و با شهرام صحبت می کرد . اگر شهرام در خانه نبود پیغام می گذاشت ، و او به محض اینکه از راه می رسید و می فهمید حسین تلفن کرده است سآسیمه به طرف تلفن می دوید و شمارهٔ منزل دوست جدیدش را می گرفت . یک روز از او پرسیدم : « این حسین دیگه کیه ؟ »

« رفیقمه . تازه با هم آشنا شده ایم . میخوایم با هم بریم یونان . »

با تعجب پرسیدم : « چرا یونان ؟ »

« چون اونجا خوب پول می دن . کار فراوونه . من میرم کار می کنم ولی تو اینجا میمونی . من هم مرتب واست دلار می فرستم ، بده ؟ »

اما چند روز نگذشت که نظرش عوض شد : « با هم میرم یونان . تو فرزندت رو اونجا به دنیا میاری . بچه مون تبعهٔ یونان . همونجا پناهنده میشیم . »

من اعتراض کردم ، چون علاقه ای به زایمان در یک کشور بیگانه نداشتم . اما او گفت : « نمیشه ، تو باید همراهم بیایی . من زبون انگلیسی بلد نیستم ، راهها رو گم می کنم . از اونجا قاچاقی میریم اروپا . »

گفتم : « ولی مشکل فقط مشکل زبان نیست . قاچاقی سفر کردن که کار درستی نیست . خیلی مشکله . »

« چرا ؟ من که شکل خارجیها هستم . تو هم باید موهاتو رنگ کنی و شکل اروپاییها بشی . »

« به نظرم دیوونه شده ای . »

خندید وگفت : « آره . »

روز بعد گفت : « یکی پیدا شده ویزای کانادا برامون میگیره ، اما مبلغ زیادی پول می خواد . میخوام بگم کارمون رو درست کنه . »

و یک روز دیگر گفت : « میگن سفارت لهستان تازگیها ویزا میده . از اونجا میشه قاچاقی رفت به آلمان و از اونجا به هلند . هلند خوب پناهندگی میده . خیلی از رفقام رفتن هلند . اونجا همه ش بخور وبخوابه . راستی پسر خالهٔ تئ تو آلمانه ، نه ؟ »

روزی ، چند برگ کاغذ که مربوط به درخواست ویزا از سفارت یونان بود ، با خود به خانه آورد : « یالا ، یالا ... زود بنویس . »

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

« چی بنویسم ؟ »

« فرمها رو پر کن . مشخصات خودتو منو حسینو بنویس . میخوایم تقاضای ویزا کنیم . »

به پر کردن درخواست نامه ها مشغول شدم . گفتم : « خوب فامیل حسین چیه ؟ »

« قصاب زاده . فکر کنم همین باشه . »

برای اطمینان گذرنامهٔ حسین را که با خود داشت گشود و به من هم نشان داد . چشمم به عکس او افتاد و گفتم : « قیافه اش هم شبیه قصابهاست . »

« تو کاری به قیافه اش نداشته باش . علت مسافرت رو بنویس گردش و تفریح . »

در حالی که گویی این کارها را در خواب انجام می دادم از دستوراتش پیروی کردم . روز بعد ، شهرام ساعت هشت صبح از خواب بیدار شد و با خشونت مرا تکان داد : « زود باش پاشو ، عجله کن ، باید بریم سفارت یونان . »

وقتی می خواستم لباس بپوشم گفت : « این شلوار رو نپوش . اون شلوار کرپ مشکی رو تنت کن . »

« ولی من شکمم بزرگ شده . اون شلوار دکمه ش بسته نمیشه . »

با بی اعتنایی گفت : « خوب نبند . »

« شهرام از این طرز حرف زدنت خوشم نمیاد . مگه پیش کی میخوایم بریم که باید حتماً اون شلوار رو بپوشم ؟ »

« گفتم که ، سفارت یونان . من هم کت وشلوار می پوشم و کراوات می زنم . میخوام یارو بفهمه ما آدم حسابی هستیم . »

خواستم بگویم آنها یقیناً فکر می کنند ما تازه به دوران رسیده هستیم ، ولی جلوی زبانم را گرفتم . اول صبحی حوصلهٔ دعوا وکلنجار رفتن با او را نداشتم .

کنسولگری یونان در خیابان مشجری در شمال شهر واقع بود . عدهٔ زیادی مقابل در به انتظار ایستاده بودند . آنجا حسین را دیدیم . قیافهٔ مفلوک ونزاری داشت . شهرام چنان پای تلفن سراغ حسین را می گرفت که من فکر می کردم طرف تاجر بازار است . پس حسین این بود . او هم از دیدن سرو وضع آراستهٔ من جا خورد . اما بیشتر از آن ، از رفتار شهرام با من تعجب کرد . شهرام عصبی بود و با من تند وآمرانه حرف می زد . دستور داد : « زود باش تو فرم من بنویس من رئیس شرکت هستم . »

« شرکت چی ؟ »

« شرکت پارس نیکو . این سربرگش ، این هم مهرش . »

« این مهر رو از کجا آورده ای ؟ »

از صفحه 410 تا 413

"ساکت میشی یا جلوی همه بزنم تو دهنت؟"

لبهایم را ورچیدم. حسین پادر میانی کرد :" آقا شهرام من از طرف شرکت برادرم یه نامه آوردم که توش نوشته من مدیر عامل شرکت هستم و آقای شهرام فرسایش یعنی یشما رو به عنوان مسوول خرید همراهم می برم."

"بسیار خوب عالیه."

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

من با وجود تحکم شهرام از رو نرفتم و فکر کردم حسین ممکن است کلاهبردار باشد و سرمان را کلاه بگذارد.پرسیدم : "ببخشید میشه نامه تونو ببینم؟"

"بله بفرمایین."

نگاهی به نامه انداختم. به زبان انگلیسی به زبان انگلیسی دست وپاشکسته ای نوشته شده بود . گفتم:" ولی این نامه سر تا پا غلط املایی و دستوریه. بهتون می خندن."

حسین براق شد و گفت:"نه خانوم, چرا بخندن ؟اساسنامه شرکتمون رو هم دادم ترجمه که به سفارت نشون بدم."

"میشه ترجمه شو ببینم؟"

حسین کاغذ تا شده ای را از جیبش بیرون آورد و گفت:"بفرمایین!"

نگاهی به کاغذ انداختم و گفتم:"ولی تو این اساس نامه نوشته پنج نفر, نفری بیست هزار تومن سهم توی شرکت گذاشتن. بیست هزار تومن سهم که مبلغی نیست."

حسین جا خورد.شهرام کاغذ را از دستم قاپید و مرا به طرف در کنسولگری هل داد. داخل شدیم و از پله ها پایین رفتیم. در صف ایستادیم تا نوبتمان شود و سپس وارد اتاق مصاحبه شدیم. در آنجا مرد میانسالی با چهره اروپایی و سزخ رو پشت میزی نشته بود. من تبسم کنان به گمان اینکه خارجی است گفتم:" good morning sir. "

آن مرد تبسمی تحویلم داد و گفت:" good morning madam! "

بعد با فارسی بدون لهجه با ما شروع به صحبت کرد. پرسید قصئمان از مسافرت به یونان چیست و چه مدت خیال داریم آنجا بمانیم. ما درخواست ویزای دو ماهه کرده بودیم . مصاحبه کننده مطالبی در برگه های درخواستمان نوشت و ما را مرخص کرد. از پله ها بالا آمدیم و از در کنسولگری خارج شدیم . حسین از ما خداحافظی کرد ورفت.

وقتی من و شهرام به اتومبیل رسیدیم شهرام با دلخوری گفت:" خوشم نیومد, چرا با یارو گرم نگرفتی؟"

عصبانی شدم و گفتم:" یعنی چه شهرام ؟ خجالت هم خوب چیزیه. تو یه زمانی خیلی با غیرت بودی."

"حالا هم هستم. منظورم این بود که یارو کارمونو راه بنداره."

"راه افتادن کار که به این چیزا نیست."

"چه میدونم. منو ببخش."

بعد از دو هفته ویزای سه ماهه یونان گرفتیم. به حسین بیچاره که مثلا مدیر عامل شرکت بود ویزا ندادند.

نمی دانستم چه کاسه ای زیر نیم کاسه بود که حسین خودش را قایم می کرد. معلوم نبود این وسط کدامیک سر دیگری را کلاه گذاشته بود! شهرام هر روز به مادر حسین زنگ می زد والتماس می کرد:" خانم, اگه حسین به یونان رفته تو رو خدا به من بگین. میخوام برم پیشش."

مادر حسین جواب درست و حسابی نمی داد و شهرام را دست به سر می کرد. حسین هرگز جواب تلفن های او را نداد.

شهرام خیلی افسرده به نظر می رسید. یک گوشه می نشست و دفتر سررسیدش را جلویش می گشود و شماره تلفن ها و مطالبی را که در آن یادداشت کرده بود زیر و رو می کرد. یک از او پرسیدم :" ببینم, حالا قرار بود بری یونان چه کاری کنی؟"

"قرار بود به عنوان کارگر تمیز کننده عرشه کشتی استخدام بشم."

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

حالا شهرام لحظه ای خانه را ترک نمی کرد. روز و شب تمام مدت در کنارم حضور داشت. وضعیت دیوانه کننده ای بود . همه مکالمات تلفنی مرا گوش میداد و بعد درباره اشان سوال میکرد. حتی دستگاهی به پریز تلفن نصب کرده بود که با کمک آن به کمک رادیو می تونست صحبت های مخاطب آن سوی خط را بشنود. یک روز در حالی که مکالمه تلفنی ام را گوش می کرد, خبردار شد که همکلاسی سابقم برای گذراندن دوره ای توانسته به کمک استادمان از کشور کانادا روادید تحصیلی بگیرد. بلا فاصله بعد از آن که مکالمه ام تمام شد آمد و گفت:"این استادی که راجع بهش حرف میزدین تو رو هم میشناسه؟"

"کم و بیش."

"پس خوب گوش کن ببین چی میگم. فردا پرس و جو می کنی که استادت رو از کجا می تونی پیدا کنی. بعد میری پیشش و میگی برا تو هم ویزا بگیره."

" من که نمی خوام تحصیل کنم ! از اون گذشته من حامله هستم. اگرم کارم درست بشه با این شکم حامله کجا برم؟"

"مساله ای نیست. میری کانادا, بچه مون رو اونجا به دنیا میاری, بچه مون میشه تبعه کانادا. بعدش از من به عنوان پدر بچه دعوت می کنی و من هم میام پیشت. به خاطر بچه به من و تو هم اقامت میدن."

"به همین راحتی؟"

"به همین راحتی."

"اگه تو مملکت غریب برام مشکلی پیش بیاد چه خاکی بریزم تو سرم؟"

"به داییم که آمریکا زندگی می کنه تلفن میزنم فوری خودشو برسونه بهت, مشکلی پیش نمیاد."

قضیه مراجعه به استادم و وادار ساختن او به اینکه برای من هم ویزای تحصیلی اخذ کند بهانه ای شد برای شهرام, که بیش از پیش به آزارم بپردازد. هر روز می گفت:" چی شد ؟ بالاخره پیداش نکردی؟"

خوشبختانه بعد از پرس و جو دریافتم که استاد به مسافرت رفته است. اما شهرام دست بردار نبود و می گفت باید با آن شکم برآمده به دانشکده محل تدریس استاد سابقم بروم و تحقیق کنم او کجا رفته و کی برمی گردد. شهرام آن قدر مغزش کوچک بود که فکر می کرد همه مثل خودش ساده لوح و احمق هستند. به جای آنکه به فکر امرار معاش و تامین هزینه های زندگی باشد, هر روز به کنسولگری کشور های مختلف می رفت و برگ درخواست روادید می گرفت و اطلاعات ضد و نقیضی کسب می کرد. خوشحال بودم که لااقل تمام مدت در خانه نیست.

روزی به خانه آمد و فرم درخواست ویزا از لهستان را با خودش آورد. به او گفتم:" ولی لهستان جای خوبی برای خارجی ها نیست . وضع اقتصادی خوبی نداره."

گفت:" قبلا که بهت گفتم, ما اونجا نمی مونیم , بلکه از لهستان میریم آلمان. من شبیه خارجی ها هستم و توهم موهاتو رنگ می کنی."

روز های بعد فرم های بیشتری آورد, تا من آنها را به اسامی مختلف پر کنم. گمان می کنم از اشخاص پول می گرفت تا برایشان فرم درخواست پر کند. تاسف می خوردم که چرا وقت و نیرویش را صرف این گونه کارها میکند.با خود فکر میکردم اگر این همه وقت و نیرو را که صرف کلاهبرداری یا کارهای بیهوده می کند, صرف کاری سودمند می

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

کرد حتما به نتیجه میرسید, چون عجیب سمج و یکدنده بود. افسوس که در مسیری اشتباه قدم برمی داشت. هر روز که از خواب بیدار میشد بنای کج خلقی را می گذاشت و بهانه جویی می کرد.
روزی مجددا موضوع ویزای تحصیلی کانادا را پیش کشید و گفت:" ببینم, چرا نرفتی اون استادت رو پیدا کنی که واست ویزای تحصیلی بگیره؟"

صفحه 414 تا 419

"بابا مگه اون دلال ویزاست؟اون استاد هم شاگردیمو به یکی از دانشگاه های کانادا معرفی کرد.اونا هم براش پذیرش فرستادن,سفارت کانادا هم بهش ویزا داد." "خوب, این کار رو برای تو هم می کرد,مگه ازش کم می اومد؟ فردا یه برنامه واست میذارم بری سراغش,سماجت از خودت نشون بده تا کارت درست بشه. بعد میری کانادا پیش همون همشاگردیت." "مخارج سفر و اقامت منو از کجا میاری؟" "ماشینمو میفروشم پولشو میدم به تو" "من دلم نمیخواد با این شکم حامله جایی برم.اصلا دلم نمیخواد از ایران برم همین جا برای من خوبه." "چطوره با هم بریم یونان؟ویزا هم که گرفتیم!" "دوست ندارم تو جاشوی عرشه ی کشتی بشی.از این کارا بدم میاد خیلی اصرار داری خودت تنهایی برو و هر کاری دلت خواست بکن. هر وقت وضعت روبراه شد و خونه زندگی درست کردی منو خبر کن بیام." ناگهان شهرام از کوره در رفت و فریاد زد :"یعنی چی؟مگه به میل توست؟ خجالت بکش زن.من شوهرتم هر جا برم باید با من بیای." من که هنوز چشمانم از خواب پف آلود بود,دو زانو روی زمین نشستم و گریه را سر دادم.او مقابلم روی زمین نشست و به عنوان دلداری بازویم را گرفت.بازویم را عقب کشیدم و در میان گریه گفتم:"ولم کن , نمیخوام آواره بشم."ناگهان دستش را پشت زانوانم قرار داد و با خشم مرا محکم به طرف خودش کشید. با چنان شدتی این کار را کرد که موکت کف اتاق قسمتی از پوست روی پایم را به سختی کشید. از شدت درد فریاد کشیدم و به پای راستم نگاه کردم.پوست در ناحیه ای به وسعت سه سانتی متر مربع از بافت زیزینش جدا شده و به سمت انگشتان پا لوله شده بود.خون به سرعت آن ناحیه را پوشاند.هول شدم برای چند لحظه یارای سخن گفتن نداشتم.بعد با حالت عصبی فریاد زدم:"چته؟چرا با من اینطوری می کنی؟" او به جراحت پایم خیره شد و بعد زیر گریه زد.شاید بیشتر از نیم ساعت گریست من به دکتر مراجعه نکردم چون فکر نمی کردم زخم خیلی وسیع باشد و چرک کند.اما به زودی جراحت پایم دچار عفونت شد.پایم تا ناحیه ی مچ قرمز و متورم شده بود.دیگر حتی نمی توانستم راه بروم و لنگ میزدم.شهرام گله میکرد:"حالا ما یه اشتباهی کردیم.تو انقدر خودتو به مریضی نزن.بیخود ژشت نگیر که می لنگی ." ولی بالاخره به اصرار اسفندیار به نزد پزشک رفتیم.پزشک تشخیص التهاب عروق لنفاوی داد و باز برایم پنی سیلین تجویز کرد.

فصل سیزدهم

روزی افسرده و پکر در خانه نشسته بودم که تلفن زنگ زد.یک نفر از آن سوی خط گفت:"الو, شقایق خانم" "سلام ببخشید.شما؟" "سلام به به چشمم روشن ! حالا دیگه منو نمی شناسی" "نه متاسفانه شما رو بجا نمیارم!" "بعد از اون همه سابقه ی دوستی,واقعا که!" "ببخشید ممکنه خودتون رو معرفی کنید!" "خوب من شقایق هستم دیگه!" خدای من!من دوستی داشتم که هم نام خودم بود و سال ها بود که او را ندیده بودم.ما سال ها با هم در مدرسه همکلاسی

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

بودیم و حتی پس از اتمام دوران تحصیل تا روزی که او از ایران رفت لااقل هفته ای دو بار همدیگر را می دیدیم. من که از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم فریاذ زدم:"تویی شقایق؟ عزیزم چقدر دلم برات تنگ شده.کجایی؟" "در ایران" "کی اومدی؟" "سه روز پیش.به محض اینکه از راه رسیدم و چمدونامو باز کردم و قدری جابجا شدم. به خونه تون تلفن زدم.اما مادرت گفت که ازدواج کردی و شماره ی تلفنت را بهم داد.دختر تو کی شوهر کردی که ما نفهمیدیم؟" "واله خودمم نفهمیدم!تو چکاره می کنی؟" "هیچی,من با دخترم اومدم.شوهرم آمریکاست" "خوب.حال شوهرت خوبه؟" "ممنون بد نیست" "دخترت چند سالشه؟اسمش چیه؟" "یاسمین.چهار سالشه" "ماشاءاله,ماشاءاله" "تو چطوری؟حال و روزت خوبه؟" نمی دانستم چه جوابی بدهم.بعد از اندکی مکث گفتم:"بد نیستم" دوستم شقایق پرسید:"شوهرت خوبه؟" "بد نیست" "اسمش چیه؟" "شهرام" "به به!خوب این آقا شهرام چکاره ست.دکتره؟" "نه" "مهندسه؟" "نه" "خوب پس چه کارست؟" "پدرش صاحب یه سوپرمارکت تو خیابون زاگرسه,حتما چشمت بهش خورده!" "آره؟سوپرمارکت داره؟پس تو هم رفتی دنبال کسی که «بیزینس» داشته باشه؟" "آره" "خوب مبارک باشه ان شاءاله!baby که نداری؟" منظورش بچه بود.نمی دانم چرا طرز حرف زدنش عوض شده بود و در اکثر جملاتش کلمات انگلیسی می پراند. "چرا! در راهه" "راستی؟خیلی برات خوشحالم.حالت که زیاد بد نیست؟" "چرا بابا !پدرم دراومده!" "خوب گوش کن!دلم میخواد هر چه زودتر ببینمت.اول تو میای خونه ی ما یا من بیام؟" وای خدای من!چطور می توانستم از او دعوت کنم به آن خانه در آن محله ی پرت و دورافتاده بیاید؟خجالت می کشیدم.یادم آمد عکسی از خانه اش در شهر سانتامونیکای آمریکا برایم فرستاده بود.یک خانه ویلایی بسیار مجلل و بزرگ بود.مبلمان فوق العاده شیکی داشت.او در عکس دیگری در کنار اتومبیل هوندایی که شوهرش برایش خریده بود دیده می شد.از این فکر که او بیاید و خانه ی فکسنی من را ببیند به وحشت افتاده بودم.این بود که هر طور بود خودم را به منرل او دعوت کردم. قرار بود شهرام ساعت پنج بعدازظهر مرا به خانه ی پدری دوستم شقایق ببرد.آن روز اصلا حال و حوصله ی رسیدگی به وضع ظاهرم را نداشتم.لباس خیلی ساده ای پوشیدم و به منزل شقایق رفتم.نمی دانم در قیافه ام چه چیزی دید که فورا گفت:"الهی بمیرم!چقدر خسته و افسرده به نظر میای!حتما به خاطر حاملگیه!" آخر من و او سابقه ی دوستی دیرینه ای داشتیم.از کوچکترین پرش چشم یا پوزخند نامرئی برلب به مکنونات دل هم پی می بردیم. فکر می کنم او خیلی زود به وضع من پی برد.ولی دلیلش را نمی دانست.شقایق چند بار مرا بوسید,ولی من با اینکه از دیدنش بسیار خوشحال شده بودم واکنش های عجیب و غیردوستانه ای از خود نشان می دادم,مثل اینکه از دیدار دوباره اش خوشوقت نشده باشم. او و خواهرش با مهربانی و صمیمیت فوق العاده ای کنارم نشستند و با چای و میوه و شیرینی از من پذیرایی کردند.سوالاتی کردند که اصلا یادم نمی آید چه جواب هایی به آنها دادم.فقط جواب های کوتاهی می دادم و به در و دیوار نگاه می کردم.از خودم خجالت می کشیدم و میل نداشتم آنها شوهر و خانه ی کوچکم راببینند.می دانستم به محض اینکه او را ببینند برایم متاسف خواهند شد. چند ساعتی گذشت و ساعت هشت بعداز ظهر بود که زنگ در خانه ی شقایق به صدا درآمد.من ناخودآگاه از جایم پریدم.شقایق گفت:"بذار تعارفش کنم بیاد بالا" گفتم:"نه نه خیلی ممنون باید بریم جای دیگه ای." "ای بابا!نکنه از ما فراری شدی؟اون هم که بعد از این همه سال که همدیگر رو می بینیم.اقلا بذار شوهرت یه دقیقه بیاد بالا که ببینیمش." "اختیار داری شقایق جان.از شما فراری نشده ام ولی به خدا تعارف نمی کنم.شهرام جایی کار داره.خیلی از پذیرایی تون ممنونم." شقایق و خواهر و مادرش را بوسیدم و دوان دوان از پله ها پایین رفتم.شهرام داخل اتومبیل منتظرم بود.به محض اینکه سوار شدم با دلخوری گفت:"این دوستت که انقدر ازش تعریف می کنی یه تعارف تو

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

دهنش نبود که به ما بکنه؟" "آخه مهمون غریبه داشتن. خود من هم کمی معذب بودم.عده ای از بستگانشون از شهرستان اومده ن." حرکت کردیم,شهرام پرسید:"خوب تعریف کن ببینم چه خبر بود." "هیچی ,دیداری تازه کردیم.دختر شقایق رادیدم ,کلی از گذشته ها حرف زدیم.حسابی درددل کردیم." "راجع به من هم پرسیدن؟" "آره" "خوب تو چی گفتی؟" "چیزی که باید می گفتم."

نگفتی شوهرم خیلی خوش قیافه ست، نگفتی همه دخترها براش پرپر می زنن؟)

با تعجب به او نگاه کردم و جوابی ندادم.

شهرام گفت: (حالا چرا اینطور به من براق شدی؟ دلخور نشو بابا! هیچ کس واسه من پرپر نمی زنه. خیالت راحت شد؟ شقایق کجای آمریکا زندگی می کنه؟)

(سانتامونیکا)

(دایی من هم نزدیک مکزیک زندگی می کنه. میخوام اگه بشه دوتایی بریم مکزیک. بعد به داییم پیغام بدم که بیاد دنبالمون و مارو ببره آمریکا.)

(وا! مگه از اینجا نمی شه مستقیم رفت آمریکا؟)

(چرا، میشه ولی گرفتن ویزای مکزیک راحت تره. از اونجا به آسونی میشه با ماشین از مرز عبور کرد. شنیدم صندوق عقب اتومبیلهارو نمی گردن.)

از حرف احمقانه اش هم خشمگین شدم و هم خنده ام گرفت. البته تعجبی نکردم، چون از این حرفها زیاد از او شنیده بودم. سرم را به طرفش برگرداندم و گفتم: (به سرت زده؟ میدونی تا حالا چند نفر توی صندوق عقب ماشین قایم شدن و خفه شدن و سر از اون دنیا درآوردن؟)

(نترس بابا. خیلی خوب، تو جلو بشین.)

(میدونی چیه؟ من اصلا دلم نمی خواد از ایران برم. من اینجارو دوست دارم.)

(من دوست ندارم. جون بابام اینجاست.)

(یعنی توی شهر به این بزرگی برای شما دو نفر جا نیست؟ به هم کاری نداشته باشین. فکر کن بابات وجود نداره.)

(نمی تونم چنین فکری بکنم.)

(شهرام جان! میشه دست از این بحث های طولانی و خسته کننده که مارو به جایی نمی رسونه برداری؟ من که از صحبت درباره پدرت و ارث و میراثش دیگه خسته شدم.)

(من هم از تو و این ادا و اطوارات خسته شده ام.)

شقایق بعد از آن روز که در منزل پدرش همدیگر را دیدیم ، چندین بار به من تلفن زد. گو اینکه از شنیدن صدایش خوشحال میشدم، اما ته قلبم مایل نبود او با من تماس بگیرد و به خانه ام بیاید. می خواستم در سکوت و تنهایی با خودم خلوت کنم و دمی بیاسایم. به همین جهت بود که به شقایق هم با وجود آن همه سابقه دوستی و مودت کم محلی می کردم. اما او غالبا زنگ می زد و حالم را می پرسید. مثل اینکه واقعا نگرانم شده بود. می خواست تا زمانی که در ایران است باز هم مرا ببیند، ولی من جواب درستی به او نمی دادم.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

عاقبن به این نتیجه رسیدم که نباید یک دوست قدیمی مثل شقایق را از خودم برنجانم و دیدم چاره ای نیست و باید دعوتش کنم. قرار شد شقایق یک روز دوشنبه به منزلم بیاید. شب قبلش که در این مورد با شهرام صحبت می کردم گفته بود: (باشه، دوستت رو دعوت کن. من که از صبح خونه نیستم. میتونین هر چقدر بخواین دوتایی غیبت کنین.)

گفتم: (نه، موضوع این نیست که بخوایم از تو غیبت کنیم، ولی فکر می کنم اگه تو نباشی شقایق راحت تر باشه.)

شهرام صبح زود از خانه خارج شد و حوالی ساعت ده بود که شقایق زنگ در خانه ام را به صدا درآورد. در حالی که هدیه ای در دست داشت، از پله های سه طبقه بالا آمد و با قیافه ای بشاش و سرحال، اما نفس زنان وارد شد. صورتم را بوسید و موهایم را نوازش کرد: (سلام عزیزم، مبارک باشه.)

(ای بابا! این خونه که مبارک باشه نداره.)

(خوب بالاخره اول زندگیتونه.)

او را به اتاق پذیرایی راهنمایی کردم.

شقایق لبخندزنان پرسید: (شوهرت نیست؟)

(نه، رفته سر کار، شب برمیگرده.)

(سرش خیلی شلوغه؟)

به دروغ گفتم: (آره.)

(شقایق جان! منزل مامانت اینا زیاد نمیری؟)

(نه والله. آخه راه خیلی دوره. گاهی سری بهشون می زنم.)

هنوز یک ساعت از آمدن شقایق نگذشته بود که شهرام کلید را در قفل چرخاند و داخل شد. تا چشمش به صورت زیبا و قامت رعنا و کشیده شقایق و لبان متبسم او افتاد گفت: (به به، سلام عرض کردم. شقایق خانم شمایین؟)

منتظر نشد شقایق را به او معرفی کنم. نگران شدم مبادا به طرف دوستم حمله ور شود و او را ببوسد!

شقایق همچنان تبسم زنان گفت: (بله من شقایق هستم . ولی شما منو از کجا می شناسین؟)

(ذکر خیرتون رو از شقایق خودمون شنیدم. خیلی تعریف شمارو می کرد. حالا می بینم راست می گفت. شما خیلی هم خوشگل هستین!)

شقایق خنده شیطنت آمیزی کرد به من کرد و خطاب به شهرام گفت:

(لطف دارین، ممنون.)

من به دو بشقابی که روی میز گذاشته بودم، بشقاب و لیوان دیگری اضافه کردم و شهرام ناهار را با ما خورد. پس از اینکه میز را جمع کردم شهرام گفت: (با اجازه تون من میرم یه چرتی بزنم.)

شقایق با تعجب گفت: (خواهش می کنم.)

ولی شهرام به داخل اتاق رفت، شقایق نجواکنان گفت: (عجب سرش شلوغ بود که اومد ناهار خورد و رفت بخوابه!)

از خجالت یارای سخن گفتن نداشتم. در ضمن از حرفش خیلی لجم گرفت. آخر به او چه مربوط بود که شوهر من سرش شلوغ است یا نه!

سپس شقایق بسیار آهسته تر از قبل پرسید: (شقایق، تو با خانواده ات قهری؟)

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

آهسته گفتم: (چرا اینو می پرسی؟)

(از لحن مادرت اینطور برداشت کردم. آخه میدونی که من، تو و خانواده ات رو خیلی وقته می شناسم.)

(حقیقتش تو که غریبه نیستی، آره، همه ش قهر و نیمه قهرم.)

(آخه چرا؟)

(چون چدر و مادرم از شهرام زیاد خوششون نمیاد. من بهشون میگم خوب اگه این شهرام اینقدر بد بود، چرا روز اول هیچکدوم اعتراضی نکردین؟ چرا اصلا به عنوان خواستگار تو خونه راهش دادین؟ حالا که کار از کار گذاشته و من زنش شدم ازش بد میگین؟)

(خوب، لابد کار ناشایستی انجام داده!)

(نه، اونقدرها هم بد نیست. پسر بدبختیه. تو زندگی خیلی بد آورده. به نظر من باید بهش فرصت داد.)

(البته یه چیز بهت بگم شقایق، همه مادرها میخوان زندگی آدم رو خراب کنن. مثلا همین مادر من. یادته چقدر اصرار می کرد من زن بهروز بشم؟ در صورتی که اصلا بهروز رو ندیده بودم. دو سه تا عکسش رو نشونم دادن، چند بار تلفنی باهاش حرف زدم و بعد هم به طور وکالتی به عقدش دراومدم. ولی وقتی رفتم مالزی، دیدم چه کلاهی سرم رفته! عکسهایی که من از اون دیده بودم مال بیست سال پیشش بود! خلاصه با یک مرد جاافتاده با موهای فلفل نمکی و یه صورت خیلی پیرتر از عکسهاش روبه رو شدم. خیلی هم چاق بود. بهش گفتم باید رژیم بگیری و خودت رو لاغر کنی. اولش سعی کرد، ولی به جایی نرسید. بیچاره عاشق غذاست! عاشق اینه که توی حیاط پشتی خونه مون روی باربکیو کباب

کوبیده درست کنه!یه بار یکی از همسایه های امریکایی ما از بهروز پرسیده بود:شما به این گوشتتون چی میزنین که اینقدر خوشبو میشه؟ وقتی شما کباب درست می کنین زن من بیتاب میشه!معلوم شد امریکاییها به گوشتی که کباب میکنن پیاز نمیزنن.برای همین عط و بوی کباب ما را نداره.بگذریم. مادرم سر تولد دخترم به امریکا اومد. مخارج سفرش رو شوهرم پرداخت کرد، ولی به محض اینکه در فرودگاه شوهرم را دید بنای کج خلقی رو گذاشت.مدام در گوشم می گفت این چقدر پیره، چقدر زشته! خوب، من باید چکار می کردم؟ عوضش خود من بعد از ازدواج با بهروز به دلیل اینکه بهترین لباسها رو می پوشیدم و بهترین کیف و کفش رو می خریدم و به گرون ترین ارایشگاهه می رفتم، خیلی بهتر از سابق شده بودم ولی همه اینها رو مدیون شوهرم بودم. خلاصه اونقدر مامانم از شوهرم بدگویی کرد که بعد از تولد دخترم از شوهرم متنفر شدم.می خواستم طلاق بگیرم.بعد از رفتن مامانم رفتم خونه خالم در ایالت ارکانزاس و یک ماه با اونها زندگی کردم. اما بهروز اومد دنبالم و از من دلجویی کرد. دلم به حالش سوخت. بیچاره با اون سن و سال بالا و چربی و قند خون و اوره و ناراحتیهای دیگه ای که داشت نمیتونست بدون من سر کنه.من هم که دیگه خیال ازدواج با مرد دیگه ای رو نداشتم، از بس اصرار کرد و اطرافیان هم پا در میونی کردن و گفتن دختر جون به بخت خودت پشت پا نزن، اخرش راضی شدم و برگشتم سر خونه زندگیم.حالا الحمدلله شوهر تو جوونه.برو خدا رو شکر کن که لااقل عیب پیر بودن رو نمیتونن روش بذارن.)

من جوابی ندادم.نگفتم همین شوهر جوانی که می بینی هر عیبی که بگویی دارد.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

بعد از دو ساعت شهرام با صورت پف کرده و چشمان خون افتاده از خواب از اتاق بیرون امد.موهایش به هم ریخته بود و به پسربچه ای شباهت داشت که در کودکستان از خواب بعد از ظهر بیدار شده باشد.

روبه روی دوستم شقایق در ان سوی میز نشست و با او بنای شوخی و لودگی را گذاشت.من رفتم چای ریختم و اوردم.در حالیکه چای خود را می نوشید،چشمان ابی اش را مستقیما به صورت شقایق دوخت و گفت:

(خوب شقایق خانم واقعا صفا اوردین.)

(خیلی ممنون.من هم از دیدنتون خیلی خوشوقت شدم. شقایق جون رو که سالها بود ندیده بودم.از اشنایی شما هم خیلی خوشحال شدم.)

(قربون شم!)

(راستی ازدواج شما خیلی ناگهانی و غیرمترقبه بود.)

(بله.ولی شقایق بهتون گفته که ما چطور با هم اشنا شدیم؟)

سرم را برگرداندم و به نقطه دیگری نگاه کردم و چشمهایم را در حدقه چرخاندم.امیدوار بودم از این حالت من بفهمد که دلم نمی خواهد ان دروغها و چرندیات را برای لودگی و خوشمزگی کردن باز هم تکرار کند.شهرام متوجه حرکت من شد اما اعتنایی نکرد و باز ان داستان بی سر و ته همیشگی را که به شوهر مستانه هم گفته بود تعریف کرد.

شقایق سعی میکرد لبخند بزند،ولی به ناراحتی من پی برده بود و زیرچشمی نگاهم میکرد.من به بهانه ای به اشپزخانه رفتم و شهرام با هیجان و اشتیاق تمام به داستانش ادامه داد.وقتی قصه اش به پایان رسید، من به هال بازگشتم و گفتم:(شهرام، چطور شد اینقدر زود اومدی خونه؟)

او اخم کرد و جواب سربالا داد.

شقایق به میان پرید و گفت:(راستی شهرام خان،از کار و بارتون راضی هستین؟)

(بله،بد نیست. لقمه نونی در میاریم و با بوقلمون می خوریم! ها... ها... ها...!)

شقایق به زور لبخند زد.

شهرام گفت:(راستی شقایق خانم، شما که امریکا هستین میشه یه اطلاعاتی به ما بدین؟اونجا وضع کار برای ایرونیها چطوره؟)

شهرام با این حرف ابروی خودش را برد.چون کسی که ادعا می کند از وضع کار و کاسبی اش راضی است و به قول خودش نان و بوقلمون می خورد پس چه احتیاجی دارد از وضع کار برای ایرانیها در امریکا جویا شود؟همین سوالش دروغ او را بر ملا می کرد.

قبل از اینکه شقایق چیزی بگوید من فورا گفتم:(ایرانیها اونجا وضع خوبی ندارن.)

شقایق گفت:(ولی نه همه.بعضی ها هم وضعشون خیلی خوبه.مثلا در سانتامونیکا،یعنی جایی که من هستم،ایرونیهایی که تجارتی راه انداخته ن و وضع مرفهی دارن زیاد هستن.)

شهرام پرسید:(شما چند ساله امریکا هستین؟)

(5 سال)

(از زندگی در اونجا راضی هستین؟)

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

(روی هم رفته بله.برای اینکه شوهر من سالها قبل برای تحصیل به امریکا رفت.بعد یه نمایشگاه اتومبیل برپا کرد و کار و بارش گرفت.الان هم خدا را شکر وضعش خوبه.برای همین هم من هیچوقت مجبور نبودم کار کنم یا برای گرفتن اجازه اقامت خفت بکشم.خیلی راحت در امریکا پذیرفته شدم.)

(از نظر زبان مشکل نداشتین؟)

(حقیقتش چرا. انگلیسی من زیاد خوب نبود. همین خانم شما بود که منو به زبان انگلیسی علاقمند کرد.زمان مدرسه با من انگلیسی کار می کرد؟) بعد با محبت نگاهی به من انداخت و گفت:(یادته شقایق؟ یادته چقدر بهم جریمه میدادی؟)

خندیدم و گفتم:(اره)

بعد رو به شهرام کرد و گفت:(قدر همسرتون رو بدونین،شهرام خان. دختر بی نظریه، یه دوست مهربون و ادمی لایق.)سپس به من رو کرد و گفت:(تو موهای بلند قشنگی داشتی.چرا کوتاهشون کردی؟)

به جای من شهرام جواب داد:(عجیبه که همه از موهای شقایق تعریف میکنن!ولی ما که مویی ندیدیم.زن ما از اول کچل بود!)

از این حرفش بسیار عصبانی شدم و با خشم نگاه کردم.او بود که در زمان نامزدی مرا مجبور کرده بود موهایم را کوتاه کنم.شقایق که اشکارا جا خورده بود دیگر حرفی نزد.

بعد از چند دقیقه شهرام سکوت را شکست و گفت:(شقایق خانوم،بگین ببینم چه کارهایی تو امریکا پولسازتره؟)

شقایق گفت:(مگه نشنیدین که از قدیم گفتن هر چقدر پول بدی همونقدر اش می خوری؟منظورم اینه که هر چقدر سرمایه تون بیشتر باشه،خوب سود بیشتری هم نصیبتون میشه.یادمه قبلا ایرانیها پمپ بنزین باز میکردن.)

شهرام گفت:(نه، منظورم سرمایه گذاری نیست.منظورم کار سیاهه.)

شقایق تعجب زده گفت:(کار قاچاقی؟)

(بله ببینین اگه من و شقایق بخوایم بریم امریکا معلوم نیست بتونیم فوری اجازه کار بگیریم.بنابراین من باید کار سیاه بکنم تا وضعمون کم کم روبه راه شه.)

(جدی میگین؟دوست دارین بیاین امریکا؟)

(بله.)

(ولی امریکا اون بهشتی نیست که فکر کنین همه اونجا پولدار میشن!اولین مشکل، مشکل فاصله هاست.ببینین فاصله چقدر زیاده که من بعد از پنج سال اولین باره که تونستم به ایران بیام.)

(ولی ما به این مملکت دلبستگی نداریم که بخوایم برگردیم.)

(یعنی دلتون برای فامیلهاتون تنگ نمیشه؟)

شهرام با پررویی گفت:(نه.)

شقایق گفت:(اما اگه شقایق دلش برای خانوادهش تنگ بشه چی؟)

(خانواده شقایق منم و این بچه که تو شکمشه.بقیه به حساب نمیان.)

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

چشمهایم شقایق از تعجب گرد شد.شگفت زده از شهرام به من و از من به شهرام نگاه میکرد.من از شدت ناراحتی سرم را پایین انداختم.از این بحث کسالت اور و صحبتهای جاهلانه شوهرم به تنگ امده بودم.

شهرام گفت:(خوب از این مقوله بگذریم.داشتیم راجع به کار سیاه صحبت میکردیم.)

شقایق گفت:(اها، مثلا برای شستن اتومبیل پول خوبی میدن.حدود ساعتی 5 دلار.)

(ساعتی 5 دلار؟پول خوبیه.)

نگاهی از روی خشم به شهرام انداختم و گفتم:(اشتباه نکن.5 دلار به پول اونجا مبلغ زیادی نیست.)

با قیافه ای کاسبکارانه و حق به جانب گفت:(بازم درامد خوبیه.)

سرم گیج می رفت.به نظر شوهر من که به قول خودش وارث یک سوپرمارکت بزرگ در بهترین محله تهران بود،5 دلار در ساعت درامد خوبی بود!چه طرز فکری!

شهرام پرسید:(راستی شقایق خانم شما گرین کارت گرفته ین؟)

(بله.)

(چند ساله؟)

(دو سال.)

(گرین کارت رنگش هم سبزه؟)

(نه، فقط اسمش گرین کارته.یک کارته سفید رنگه که عکس صاحبش رو به گوشه پایین و سمت چپ کارت الصاق میکنن.عکس رو باید طوری بگیرن که لاله گوش سمت راست پیدا باشد.سمت راست و پایین کارت، جای اثر انگشت و مهر و امضاست.روی این کارت،اسم و اسم فامیل و روز و ماه و سال تولد شخص رو مینویسن.جالب اینه که برای نوشتن سال تولد خارجیها،ماموران به شناسنامه های این افراد رجوع نمیکنن.فقط از خودشون میپرسن چند سالشونه.یه خانمی از خویشاوندان بهروز که 60 سال از عمرش می گذشت، به دروغ سنش رو 40 سال گفته بود.در حالیکه پسر بزرگش سی و نه سال داشت!جالبه نه؟یعنی این خانوم وقتی یه ساله بوده اولین فرزندش رو به دنیا اورده!پشت کارت هم کد مخصوصی نوشته شده.هر کس یه شماره خاص داره که به محض اینکه به یکی از مرزهای امریکا قدم بذاره،پلیس این شماره رو به کامپیوتر میده که معلوم شه کارتش جعلی نباشه.)

حالا گوشهای شهرام تیز شده بود.با تمام وجود به حرفهای شقایق دل داده بود و قبل از اینکه کلمات از دهان او خارج شود انها را می بلعید و جذب میکرد:(مگه کارت جعلی هم پیدا میشه؟)

(بله،چه جور هم.از بس مهاجرها کارتها رو عوض کردن و شکلش رو تغییر دادن.مثل دلار.)

(اها متوجه شدم.حالا یه سوال دیگه دارم.ببخشید که اینقدر سوال می کنم و سرتون رو در میارم.)

شقایق با پریشانحالی گفت:(نه خواهش می کنم، بفرمایین.)

(می خواستم بپرسم از مکزیک هم میشه وارد امریکا شد؟)

من پوزخند زدم و گفتم:(شهرام هر روز راه تازه ای برای ورود به امریکا پیدا میکنه!)

شقایق گفت:(نه، اتفاقا بیراه هم نمیگن.یکی از فامیلهای شوهرم همین جوری وارد امریکا شد.)

شهرام پرسید:(چه جوری؟)

(یه خانم مسنی بود که می خواست بیاد امریکا پیش پسرش.دو بار تقاضای ویزای امریکا کرده بود،بهش نداده بودن.اون هم عزمش رو جزم کرد و به صورتی که من خبر ندارم وارد مکزیک شد.بعد شوهرم با اتومبیل رفت

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

دنبالش که اونو به امریکا بیاره.)سپس شقایق رو به من کرد و ادامه داد:(بهروز می گفت نمیدونی چه منظره جالبی بود،درست مثل فیلمهای وسترن.توی یک بار مکزیکی مردان کلاه حصیری به سر و پانچو[شنل] به تن نشسته بودن و وسط اونها پشت یه میز خانم فخرالملوک با غرور و تبختر تمام نشسته بود!بهروز میگه هیچوقت اون منظره رو فراموش نمیکنه و هر وقت یاد اون صحنه مضحک میفته از خنده غش میکنه.)

لبخند زدم.شهرام گفت:(پس میشه از مکزیک وارد امریکا شد.)

دوستم گفت:(بله،گفتم که،این خانم از همین طریق اومد.)

کم کم داشتم از دست شقایق دلخور میشدم.گویی معرکه گرفته بود و شهرام را تشویق میکرد حتما به این گونه کارهای مخاطره امیز اقدام کند.من حتی در تهرانم شهر زادگاهم با شهرام احساس ناامنی می کردم،چه رسد به اینکه بخواهم با او به دیار غربت بروم و در انجا دست به ماجراجویی بزنم.نمی دانم چرا شقایق اینقدر ساده لوح بود که دل به دل شهرام داده بود و به سوالهای احمقانه اش جواب میداد.

از ان روز به بعد دیگر دلم نمی خواست شقایق را ببینم،ولی شهرام دست بردار نبود و هر روز می پرسید:(به دوستت شقایق تلفن نمی زنی حالش رو بپرسی؟طفلک بعد از این همه مدت اومده ایران اونوقت تو بهش کم محلی می کنی.)

یک روز به او گفتم:(ببینم تو چرا سرغ دوستهای خودت نمیری؟به دوستای من چه کار داری؟)

جواب داد:(دوستهای من که ادم نیستن!عوضش تو دوستهای خوبی داری.نکنه مردم گریز شدی؟)بعد در حالیکه با کناره انگشت سبابه گلویش را نشان میداد گفت:(من که دیگه به اینجام رسیده.)

با غیظ گفتم:(چرا؟برای تو چه فرقی میکنه که من با دوستهام تماس داشته باشم یا نه؟)

(خیلی فرق میکنه.ما باید با مردم معاشرت داشته باشیم.)

(پس تو برو معاشرین خوبی برای هر دومون پیدا کن.)

(فعلا که کسی رو نمی شناسم.)

(دوست من یه زن تنهاست.شوهرش اینجا نیست.تو چطور می خوای باهاش معاشرت کنی؟)

شهرام گفت:(میدونی چیه؟حقیقتش اینه که تو به دوستت شقایق حسودیت میشه.می ترسی مبادا به من علاقمند بشه.)

گفتم:(برو بابا دلت خوشه!)

گفت:(تو انقدر ادم کم جنبه و حسودی هستی که هیچکس باهات نمیگرده.حتی دوستهای قدیمیت هم حوصله تو رو ندارن.پدر و مادرت هم ازت متنفرن.)

به سختی گریستم.شهرام بیرون رفت و در را به شدت به هم زد.

هنوز چند روز از اشتی مجدد من و شهرام نگذشته بود که او دوباره موضوع دوستم شقایق را پیش کشید.من جوابش را ندادم ولی او این بار از در دوستی و صمیمیت وارد شد و گفت:(ببین شقایق،فکر نکن من خیلی علاقه دارم دوست لاغر مردنیت رو ببینم ولی منظوری دارم.میخوام برای یه بار هم که شده گرین کارتش رو ببینم.)

(خب مادر بزرگت که گرین کارت دارم.برو کارتش رو بگیر خوب تماشا کن!)

(مادر بزرگم گرین کارتش رو به من نشون نمیده!)

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

(شهرام جون دستم به دامنت!دست از سر من بردار.اون چند روز دیگه باید برگرده امریکا.می ترسم گرین کارتش رو برداری ببری،برای هر دومون دردسر درست کنی.)

(نترس بابا،کارتش رو نمی خورم.فقط میخوام ببرم سرکوچه،یه فتوکپی ازش بگیرم که یه دقیقه هم طول نمیکشه،که بعدا سر فرصت یکی از روش بسازم.)

دلم می خواست از شدت غضب به سر خودم بکوبم:(مگه به سرت زده؟عقل تو سرت نیست؟همین رو کم داشتی که گرین کارت جعلی هم درست منی؟مگه یادت نیست گفت هر کارتی یه شماره رمز داره که پلیس امریکا فوری جعلی بودنش رو تشخیص میده؟)

با حالت حق به جانبی گفت:(میدونم خانم!ولی تا قبل از امریکا رفتن خیلی کارها میشه کرد.ملا میشه وارد مالزی یا مکزیک شد.)

احساس کردم سرم از حرفهایش داغ شد.دیگر حوصله نداشتم جوابش را بدهم.

یکی دو روز بعد تلفن زنگ زد و صدای دوستم شقایق را از ان سوی خط شنیدم.او گفت که دو روز دیگر عازم امریکاست و می خواست خداحافظی کند.همانطور که مشغول صحبت بودیم کلید در قفل چرخید و شهرام داخل شد و با اشاره سر پرسید:(کیه؟)

بی اختیار گفتم:(شقایق.)

ناگهان شهرام با جهشی گوشی را از دستم قاپید و با هیجان گفت:(سلام شقایق خانوم!بابا کجا هستین؟ دلمون واسه تون تنگ شده بود.قربون شما! فدای شما! شقایق خانوم به خدا گرفتاری روزگار نمیگذاره شما رو بیشتر از این زیارت کنیم.کی عازم هستین به سلامتی؟دو روز دیگه؟ای بابا اینطوری که نمیشه!پس اگه ممکنه فردا همدیگه رو توی رستوران... ملاقات کنیم.میخوام بهترین چلوکباب تهرون رو بهتون بدم.چی؟براتون مشکله؟بلیت الیتالیا؟خب ما می اییم دنبالتون با هم میریم الیتالیا پروازتون رو اوکی می کنیم. بعد میریم رستوران. قربون شما! خواهش میکنم! به بابا مامان سلام برسونین.)

دهانم باز مانده بود.چکار باید می کردم؟به جهنم!تقصیر خود شقایق بود. اگر می خواست گرین کارتش را از دست بدهد.دیگر به من ارتباطی نداشت.

فردای ان روز ما به دفتر هواپیمایی الیتالیا در میدان ارژانتین رفتیم.جای شقایق و دخترش را در هواپیما تایید یا به اصطلاح بلیتش را اوکی کردیم و بعد به رستوران رفتیم.من احساس ناراحتی می کردم.احساس ناراحتی ام دوگانه بود:از طرفی نگران نقشه های شوم شهرام بودم و از طرف دیگر شرمنده بودم که شقایق را به تنهایی دعوت کرده بودیم.می دانستم که خواهرش اکثرا او را همراهی میکند اما اون روز ما او را بدون خواهر و دخترش دعوت کرده بودیم که خرج رستوران زیاد نشود.

شقایق از خوردن چلو کباب بسیار لذت برد.وسط ناهار خوردن شهرام ناگهان دوباره موضوع گرین کارت را مطرح کرد و گفت:(راستی شقایق خانوم گرین کارتتون همراهتون هست؟)

شقایق در کمال سادگی جواب داد:(بله.)

(ممکنه یه دقیقه ببینمش؟)

(خواهش میکنم.)

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

او دست در کیفش برد و کارتی را بیرون اورد و نشان شهرام داد.کارت سفید رنگی بود که عکسی از شقایق داشت و به طرز عجیبی به رنگهای مختلف در نور روز می درخشید.برایم کاملا روشن بود که شهرام او را مخصوصا برای ناهار دعوت کرده تا در صورتی که خواست کارتش را چند دقیقه ای در کنار خود نگه دارد و به قول خودش فتوکپی از او تهیه کند،دخترک در رو دربایستی قرار گیرد و اعتراضی نکند.

ولی تا چشم شهرام به کارت افتاد مثل این بو که سطل اب سرد روی سرش ریختند.با دلخوری گفت:(اه، این که کارت لیزری است.)

(بله،چطور مگه؟)

(حالا می فهمم که چرا دولت امریکا کارتها رو عوض کرده.برای اینکه کسی نتونه از روش جعل کنه.اگه این کارتها رو تو دستگاه زیراکس بذارن،ورقه سیاه بیرون میده.)

(بله همینطوره.)

شهرام با حالتی پکر نگاه دیگری به کارت انداخت و پس از چند لحظه

صفحه 434 تا 439

آن را به شقایق پس داد. من عمیقاض احساس آسودگی کردم و نفس راحتی کشیدم.

چند روز بود شهرام بسیار پکر بود. کمتر حرف می زد و کمتر از خانه بیرون می رفت. گاهی تلفنی با پدرش و گاه با مادرش، پچ پچ صحبت می کرد. نمی دانستم موضوع چیست، واز آنجا که به پنهان کاریهایش عادت کرده بودم سؤالی هم نمی کردم. یک روز عصر مادرش تلفن زد و گفت:« شقایق جان سلام. عزیزم، شهرام خونه ست؟ می خواستم یه تک پا بیام اونجا.»

گفتم:« بلهف حمومه.»

« پس بهش بگو جایی نره. من الان میام اونجا.»

شهرام از حمام بیرون آمد. حوله ای به خودش پیچیده بود و با حوله ی دیگری سرش را خشک می کرد. صورتش را اصلاح کرده و به خودش ادکلن زده بود. تبسم کنان پرسید:« کسی به من تلفن نزد؟»

گفتم:« چرا مادرت زنگ زد، گفت جایی نرو چون الان میاد اینجا.»

یکدفعه حالت صورتش جدی شد. رفت لباس پوشید و متفکرانه به انتظار مادرش نشست. به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود وچیزی نمی گفت. دقایقی بعد مادرش از راه رسید. با تق تق پاشنه ی کفشهایش از پله های ساختمان بالا آمد و داخل شد. فکر کردم باز شهرام با پدرش حرفش شده و گلرخ خانم به عنوان میانجی و برای نصیحت کردن پسرش آمده است. صورتش زرد و رنگ پریده بود و چشمانش آرایشی نداشت، اما ماتیک زرشکی تندی به لبانش زده بود. مانتوی رنگ و رو رفته ی سیاه به تن و روسری سیاه به سر داشت. تا چشمش به پسرش افتاد که حمام رفته و سر و رویی صفا داده بود، گل از گلش شکفت و گفت:« ماشاءالله پسرم چه خوشگل شده!» بعد با لحن کودکانه ای ادامه داد:« جیگرتو بخورم بچه! آب بازی کردی؟» سپس رو به من کرد و گفت:« کوچیک که بود، می گفت منو ول کن تو حوض برم آب بازی کنم. دستهای تپلی سفیدش رو تو آب حوض می زد و شلپ شلپ می کرد. یه مایو براش خریده بودم، خاله ش می گفت این مایوست یا شورت گربه؟!» دوباره رو به شهرام کرد وگفت:« تپلی من، چطوری؟»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

شهرام با بداخلاقی گفت:« دست از این لوس بازیها وردار گلرخ. برو سر اصل مطلب.»

گلرخ خانم با لحن جدی از پسرش پرسید :« شقایق خبر داره؟»

از چیزی باید خبر می داشتم؟ شهرام مظلومانه جواب داد:« تا اندازه ای میدونه.»

حیرتزده نگاهشان کردم. راجع به چه چیز صحبت می کردند؟ بالاخره گلرخ خانم گفت:« شقایق جان، تو همسر شهرام هستی. باید از همه چیزش با خبر باشی. قبل از اینکه شهرام با تو ازدواج کنه، یه کلاهبردار از اعتمادش سوءاستفاده کرد و سرش رو کلاه گذاشت. حالا خودش در رفته و شهرام رو گرفتار کرده.»

چیزی سر در نیاوردم. شهرام گفت:« شقایق ، یادته اون روزها که تازه با هم آشنا شده بودیم من رفتم مالزی؟»

گفتم:« آره یادمه.»

« من برای تفریح رفته بودم، ولی بین ما چند نفری که از ایران رفته بودیم یکی بود که می خواست از راه مالزی بره استرالیا کار کنه. مادر مالزی خونه ی فرهاد پانسیون بودیم. فرهاد یه ایرانی بود که زن مالزیایی گرفته بود. اسم زنش« پیشی» بود و از ما به عنوان میزبان پانسیون پذیرایی می کرد. یه روز فرهاد به من گفت، فلانی به من گفت، فلانی برو از آقای مستحق، یعنی همون کیس که می خواست یه روز استرالیا، دو هزار دلار بگیر، چون کارش داره درست میشه. من هم رفتم پولو از آقای مستحق گرفتم وآوردم دادم به فرهاد. بعد هم برگشتم ایران. حالا یارو کارش درست نشده. برگشته ایران و میگه دو هزار دلار من دست توست. پسش بده.»

با تعجب گفتم:« راست میگه؟»

شهرام با حالتی عصبی گفت:« نه خانوم، گفتم که من پولو دادم به فرهاد. فرهاد هم دبه درآورده و گفته من اصلاً پولی ازشهرام نگرفتم وکار آقای مستحق رو درست نکرده. من هم از دهنم دررفت گفتم پسر صاحب سوپر آتلانتیک هستم. یارو هر روز میاد مغازه ی بابام داد وفریاد راه میندازه.»

دراینجا مادر شهرام سیگاری روشن کرد، پک محکمی به آن زد و گفت:«میدونی مادر، من دیشب مفصلاً با این آقای مستحق صحبت کردم. بهش گفتم آقای مستحق، پسر من تازه سر وسامان گرفته، مشکل براش فراهم نکنین. یه اشتباهی کرده گول اون فرهاد رو خورده. پول رو از شما گرفته و داده به فرهاد، بعد هم برگشته ایران. حالا شما که کارتون درست نشده، میخواین انتقام اون کلاهبردار رو از پسر بیچاره ی من بگیرین؟»

شهرام خواست حرفی بزند که مادرش با حرکت دست او را وادار به سکوت کرد وادامه داد:« من بهش پیشنهادی کردم. گفتم شهرام براتون بلیت میگیره شما برگردین مالزی و تکلیفتون رو با اون کلاهبردار روشن کنین. دست از آزار ماهم بردارین.»

شهرام با ناراحتی گفت:« گلرخ! میدونی خرجش چقدرمیشه؟»

« میدونم پسرم، ولی اعصاب خودت مهمتر از پوله. بده شرش رو بکن. فکر کن صدقه میدی. این بدبخت هم زن و چهارتا بچه داره. کمکی بهش بکن. قول داده اگه کارش درست بشه، از اونجا پول بلیتو برات حواله کنه.»

شهرام چیزی نگفت. گلرخ خانم درحالی که جعبه سیگار و فندکش را داخل کیف کهنه ی چرمی اش قرار می داد گفت:« من دیگه باید برم. مادرم کارم داره.» و بااین حرف خداحافظی کرد و رفت.

پس از این صحبتها ضهرام تا چند روز اصلاح نکرد و به حمام نرفت. با قیافه ی نزاری، تمام مدت یک گوشه می نشست. بعضی وقتها به سوپرمارکت پدرش سری می زد، ولی از آنچه می گذشت کلمه ای صحبت نمی کرد. دلم برایش می سوخت، ولی می دانستم که وقتی انسان با کلاهبردارها محشور شود بالاخره خودش هم روزی دردام آنها

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

می افتد. آنطور که گلرخ تعریف می کرد، شهرام پس از آشنایی با بیژن و همسرش و کاوه و چندتن دیگر از دوستانش، حسابی گمراه شده بود. آنها از سادگی او واینکه سوءپیشنه ای نداشت استفاده کرده واورا همراه چند نفر به مالزی فرستاده بودند، چون بیژن خودش ممنوع الخروج بود. درآنجا موضوع کلاهبرداری پیش آمده و کاسه کوزه ها سرشهرام شکسته بود. اشخاصی که می خواستند از طریق مالزی به طور قاچاقی به استرالیا بروند. اغلب چنین بلایی سرشان می آمد. کلاهبردارها پولشان را می خوردند وبه حال خویش رهایشان می ساختند. دلم برای شهرام می سوخت که اینگونه افسرده و ناراحت بود، اما ازطرفی هم خوشحال بودم که بعد از ازدواج با من دیگر دست از پا خطا نکرده است.

یک روز صبح زود شهرام از خواب بیدار شد و گفت:« لباسهانو بپوش با هم بریم بیرون.»

پرسیدم:« کجا؟»

گفت:« پیش این یارو مستحق. قراره برایش بلیت بگیرم بفرستمش مالزی، که از شر مزاحمتهاش خلاص شم.»

تأیید کنان گفتم:« آره بابا، ولی ازش دستخط امضا شده بگیر که بعدها مزاحمت نشه.»

سرش را به نشانه ی قبول تکان داد. بعد مثل آنکه چیزی یادش افتاده باشد گفت:« راستی شقایق، انگشتر و دستبند و گردنبندت رو از خودت باز کن. این یارو اگه چشمش به طلاهامون بیفته طمع برش میداره.»

به گفته اش عمل کردم و او هم همین کاررا کرد. کهنه ترین شلوار جین و پیراهن نخی اش را پوشید و من هم مانتوی کهنه ای پوشیدم و با هم از در خارج شدیم.

آقای مستحق مقابل دفتر هواپیمایی منتظرمان بود. با شهرام دست داد وبا من سلام واحوالپرسی کرد. قیافه اش احساس ترحم درانسان برمی انگیخت، زیرا مردی نحیف و کوتاه قد بود با چهره ای رنج کشیده. عینک گرد ته استکانی و ته ریشی سیاه وسفید داشت. استخوانهای صورتش از بس نحیف بود، از زیر پوستش بیرون زده بود. گواینکه ماهم مثل او لباسهای کهنه ای به تن کرده بودیم، اما آن مرد تظاهر نمی کرد و معلوم بود وضع مالی خوبی ندارد. ابتدا هر سه به بانک رفتیم، چون شهرام می خواست چک مسافرتی اش را نقد کند. محوطه ی بزرگ و بسیارشیک بانک، کاملاً خنک بود وخنکی آن با هرم داغ و سوزان بیرون درتضاد بود. اوایل تیرماه بود و هوای تهران گرم و دودآلود و کلافه کننده.

شهرام از ما جداشد تا به کارش برسد. آقای مستحق نگاه اندوهگینی به من انداخت و پرسید:« شما خانمش هستین؟»

باشنیدن جواب مثبت من، سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

گفتم:« آقای مستحق، مشکل شما چیه؟ اگه کارتون درمالزی درست نشده، صحیح نیست بیاین و گناه رو به گردن شوهر من بندازین.»

اودرکمال ناراحتی گفت:« خانم، به خدا قصد من این نیست. من یه دختر همسن شمادارم. به جز اون، سه تا پسر دارم. دیوونه نیستم که مردم آزاری کنم، ولی من پولمو به شوهر شما دادم.»

« چرا این کارو کردین؟»

« چون می خواستم دوهزار دلار به فرهاد بدم که منو قاچاقی با کشتی بفرسته استرالیا.»

« خب، شهرام این وسط چه کاره بود؟»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

« یه روز من تو اتاقم دراز کشیده بودم که آقا شهرام اومد تو. به من گفت، فرهاد ازبیرون تلفن زد، برای شما پیغام داد، اون دو هزار دار رو بده کارت داره درست میشه. از من خواهش کرده سر راهم پول شما رو بهش بدم. عجله کنین والا به پروازم نمی رسم. من هم پولو بهش دادم.»

« اخه شما چرا پولتون رو دست یه آدم غریبه دادین که تو این ماجرا کاره ای نبود؟»

با ناراحتی سرش را چند بار تکان داد وگفت:« خانوم، امان از زبونش. از بس چرب زبونی کرد منو گول زد.»

« ولی اون میگه کسی پولی بهش نداده.»

گفتم:« شاید دروغ میگه.»

« خانوم، فرهاد بچه ی بدی نبود. درسته که افامت ما تو خونه ش مجانی نبود. اما اون کلاً آدم دست و دلبازی بود. نه تنها خیلی از ما پذیرایی می کرد، بلکه اتومبیلش رو هم به ما قرض می داد. همین آقا شهرام پشت فرمون می نشست. نمیدونین چطوری رانندگی می کرد! از چراغ قرمز رد می شد، ویراژ می داد، چند بار هم نزدیک بود عابرهای پیاده رو زیر کنه. شبها یواشکی می رفت از اتاق پذیرایی خونه ی فرهاد به پدرش درایران زنگ می زد. وقتی هم که از مالزی رفت، یه مشت برگ جریمه و قبض تلفن با مبالغ بالا، برای فرهاد گذاشت که اون مجبور شد پولشو بپردازه.»

بغض گلویم را گرفت. از دست شهرام دلتنگ بودم که همیشه جواب مهربانی مردم را با قدرناشناسی و بی صفتی می داد. اما فکر کردم شاید هم آن مرد، این حرفها را از روی دشمنی با شهرام می زد. البته حرفهایش کاملاً به خصوصیات شهرام می خورد، مخصوصاً ماجرای رانندگی و تلفن زدن به پدرش.

آقای مستحق ادامه داد:« خانوم، اگه بدونین این پول رو با چه مصیبتی تهیه کرده بودم. یه ماشین داشتم باهاش مسافرکشی می کردم. فروختمش که با پولش برم استرالیا. آخه اون نامردها میگفتن وضع کار تو استرالیا خوبه. نیگفتن آدم دلار درمیاره میفرسته واسه زن و بچه ش. دخترم جهیزیه می خواست، صاحب خونه مون هم داشت جوابمون می کرد. من آه دربساط نداشتم. گفتم زن و بچه مو می فرستم خونه ننه ی پیرم، خودم میرم خارج کار می کنم، وقتی دست و بالم باز برمی گردم. اما اون بی انصافها...

از ص 440 تا اخر ص444

پولمو خوردی."

"پس مطمئن نیستین کار شهرام باشه؟"

گفت: " نه مطمئن نیستم ،من آدم خداشناسی هستم. آقا شهرام رو قرآن برام قسم خوردکه پولو به فرهاد داده. یه بار خواستیم با فرهاد تماس بگیریم پیداش نکردیم، خونهشو عوض کرده. ولی من ادرسشو گیر اوردم . وقتی مادر آقا شهرام به من پیشنهاد کرد دوباره به مالزی برم، قبول کردم. شاید بتونم فرهاد رو وادار کنم پولمو پس بدخ یا منو بفرسته اون طرف."

گفتم:" انشاالله که درست میشه . ولی باید قول بدین کارتون که درست شد دیگه ما رو ول کنین . ما زندگیمونو تازه شروع کردهایم ، یه بچه هم تو راه داریم."

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

نگاه عجیبی به من انداخت. چه میخواست بگوید؟ هرچه بود چیزی نگفت. کار شهرام تمام شده بود و بهطرف ما اومد. هر سه از بانک خارج شدیم و به دفتر هواپیمایی رفتیم . من گوشهتای نشستم و ان دو نزد یکی از خانمهای کارمند رفتند که پشت کامپیوتر نشسته بود. توجهم به در و دیار ان دفتر مدرن جلب شد. عکس هواپیماهای شرکتهای مختلف هواپیمایی ، در حال پرواز بر فراز ابرها ، در قالب های طلایی، به دیوار ها نصب شده بود. در گوشهای از دفتر کنار پنجره ، یک ماکت هواپیمای بوئینگ دو طبقه دیده میشد. نیمی از دیواره ی آن را برداشته بودند تا داخل هواپیما هم دیده شود. یک عروسک که معلوم بود ممهماندار است، به سمت دو عروسک دیگر که مسافر بودند خم شده بود و از آنها پذیرائی میکرد. در افکار شیرین مسافرت به اروپا ، که شهرام قولش را به من داده بود ،غرق شده بودم که ناگهان سر و صدایی بلند شد. با نگرانی به محلی که شهرام و آقای مستحق نشسته بودند نگاه کردم. دختری که پشت کامپیوتر نشسته بود با نگاهی مشکوکبه آنها مینگریست. آقای مستحق با صدای بلند گفت: " مرد حسابی ، چرا دبه در میاری؟"

شهرام که سعی میکرد خونسردیاش را حفظ کند جواب داد:" آقای مستحق مواظب حرف زدنت باش . شما دو برابر من سن داری ، احترامت بر من واجبه."

مرد با بیاعتنایی به او گفت: " منظورت چیه که فقطی نصف پول بلیت رو میدی؟"

شهرام با آرامش گفت: "قرار شد من پول بیتت رو بدم که بری، نه اینکه پول بلیت برگشتت رو هم من بدم."

ان مرد گفت:" ولی اینطوری که بلیت نمیدن."

" چی کار کنم؟ من از این بیشتر ندارم."

دختر کارمند با لحنی که خاص کارکنان دفتر هواپیمایی است، با بیحوصلگی خطاب به آنان گفت:" تا بلیت رفت و برگشت نگیرین ، براتون بلیت صادر نمیشه."

" ولی خانوم شاید من اصلا نخوام برگردم."

" این مشکل خودتونه . فعلا قانون اینطوریه که باید بلیت رفت و برگشت بخرن، چه برگردن ، چه برنگردن. اگر از خرید بلیت منصرف شدین لطفا جا رو خالی کنین که سایر مراجعه کنندهها معطل نمونن."

آقای مستحق با شرمندگی از جایش برخاست و از دفتر هواپیمایی خارج شد. من و شهرام هم از آنجا بیرون رفتیم. شهرام دستم را گرفت و مرا خلاف جهتی که ان مرد میرفت هدایت کرد. مرد سرش را برگرداند و چون دید ما به دنبالش نیستیم و به سوی دیگری میرویم بنای دشنامدادن را گذاشت:" ای بیغیرت! یه آشی برات بپزم حظ کنی. مرتیکه ی کلاش ، بر اون جدت لعنت."

عابران تعجب کرهبودند من سرم را پایین انداخته بودم و به سرعت قدمک بر میداشتم . با شهرام به کوچهی خلوتی پیچیدم و.به طرف اتومبیل رفتیم.مدتی بود شهرام دوستان سابقش را کنار گذاشته بود و حتی از دیدن کاوه هم که زمانی برایش غش و ضعف میکرد ، خودداری میکرد. روزی کاوه به منزلمان تلفن زد و شهرام را خواست. وقتی به او گفتم شهرام در خانه نیست ، پیغام گذاشت که به او بگویم به منزل برادرش زنگ بزند ، چون کار ضروری دارد. شب که شهرام به خانه آمد موضوع را برایش تعریف کردم ، ولی او اعتنایی نکرد . همانشب کاوه دوباره زنگ زد. شهرام گوشی را برداشت و چند دقیقه با او صحبت کرد و پس از قطع ارتباط، دشنامهایی نثارش کرد

گفتم:" حالا چی شده چشم دیدن کاوه رو نداری؟ تو که واسش میمردی. می گفتی بردمش سلمونی /ف واسش لباس نو خریدم!"

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

" برای اینکه متوجه شدم بدجوری به تو نگاه میکرد."

اصلا هم اینطور نبود. اتفاقا کاوه پسر محجوبی بود و در طی چند ملاقات کوتاهمان هیچ حرکت ناشایستی از او ندیدم.

به هر جال حرف شهرام را بپذیرم و دلیل قطع ارتباطش را منطقی بدانم.

یکی دو روز بعد برای خرید بیرون رفته بودیم. پس از اینکه خریدمان به پایان رسید ، شهرام به طرف فروشگاه پدرش راند. وقتی رسیدیم گفت:" پیاده شو بریم یه حالی از بابا بپرسیم."

همین که خواستیم به داخل مغازه قدم بگذاریم، کاوه را دیدیم که ازاتومبیل سفید نویی پیاده شد و خندان جلو آمد.

شهرام دستی برای اتو تکان داد و به من گفت:" تو برو پیش بابا جواب سلام کاوه رو نده میخواد باز منو بکشه تو کارهای خلاف خودشون ، جوری رفتار کن که بترسه و دمش رو رو کولش بذاره بره."

کاوه پیش آمد و مودبانه به من و شهرام سلام کرد . من که میخواستم نقشم را خوب اجرا کنم زیر لب سلامی گفتم و رویم را برگردانم و داخل فروشگاه شدم. پیش پدر عبوس شهرام نشستم و با او به صحبت پرداختم.

شهرام بعد از نیم ساعت ، پریشانحال نزد ماآمد . پدرش با همان لحن دلخور همیشگیاش گفت:" آقا شهرام ، واسه ما دکون باز کردی ؟ این لات و لوتها کی هستن هر روز میا اینجا سر و صدا راه میندازن ؟ این یارو مستحق کیه که میگه شهرام سرمو کلاه گذاشته ؟ بهش گفتم اگه یه دفعهی دیگه این طرفها پیداش شه به کلانتری زنگ میزنم."

شهرام با قیافهی مظلومی گفت:" خوب جوابشو دادین بابا. دستتون درد نکنه."

آقای فرسایش در جوابش گفت:" مرد حسابی ، دستتون در نکنه که دردی از ما دوا نمیکنه ! اینها به کا ر و کسب من لطمه میزنن. بهتره تو یه مدت اینجا پیدات نشه تا ابها از اسیاب بیفته."

شهرام گفت:" به خدا می خواستم مساله رو دوستانه حل کنم، خودش راضی نشد. بهش گفتم لابد انتظار داشتی 5هزار دلار دسته کنم بدم بهت که راحتم بگذاری."

پدرش رو به من کرد و گفت:" د بدبختی منم همینه دیگه. میان اینجا این دفتر و دستک رو میبینن خیال میکنن پول ما از پارو بالا میره. میگن بذار یه چاخانی سرهم کنیم، یه داد و هواری راه بندازیم ، بلکه چند میلیون تیغشون بزنیم . یارو پیرمرده میگه پسر شما پول منو خورده. بهش گفتم کو مدرکت ؟" و درآن حال کف دستش را بالا آورد وجلوی ما روی میز قرار داد.

شهرام گفت :" هیچ مدرکی علیه من ندارن."

آقای فرسایش ادامه داد:" بهش گفتم عمو، تو که پولتو تو مالزی خوردن، چرا نرفتی همونجا به پلیس شکایت کنی؟ گفت زبون بلد نبودم. بهش گفتم آدم زبون نفهم ، تو ک زبون بلد نبودی میخواستی بری استرالیا چه غلطی بکنی؟"

شهرام خندید و گفت:" همینو بگو!"

پدرش خطاب به من گفت:" یارو بعد از اینکه فرهاد پولشو رو خورده و

از 445 تا 449

وشهرام رو بدنام کرده،یک ماه صبر کرده.وقتی دیده مدت ویزاش تموم شده و پولی هم در بساطش نمونده رفته سفارت ایران در مالزی.سفارت ایران هم براش بلیت برگشت گرفته.تو فرودگاه مهرآباد نیگرش داشتن و وقتی

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

ولش کردن که فامیلهاش پول بلیطشو پرداخت کرده ن.یکی نیست بهش بگه تو که یه پاپاسی تو جیبت نیست از کجا دو هزار دلار آوردی که به این و اون بدی؟))

شهرام گفت:((میدونی بابا جون،اینا طمع برشون داشته.میگن یه دروغ سر هم کنیم،یه پولی از این خانواده به جیب بزنیم))

((اینجارو کور خوندن!من پول مفت به کسی نمیدم.تو هم بابا جون بهتره کمتر این طرفها پیدات بشه تا سروصداها بخوابه))

شهرام به پدرش خیره شده بود.ناگهان به من گفت:((شقایق جون،این سوییچ رو بگیر برو تو ماشین تا من بیام.یه دقیقه با بابا کار دارم))

شهرام دوباره خانه نشین شده بود.نه جایی میرفت،نه گوشی تلفن را برمیداشت.مادرش غالبا به او زنگ میزد و دقایقی با او صحبت میکرد. اما او در جواب فقط کلمات کوتاهی از قبیل ((خوب))،((چی؟))و((غلط کرده))را بر زبان میراند و چیز زیادی نمیگفت.اگر یک روز مادرش زنگ نمیزد،او گوشی را برمیداشت و به منازل مختلف برای پیدا کردن گلرخ خانم تلفن میزد.اول خانه ی خاله نازرخ بعد خاله ماهرخ و خاله سیمرخ و ناتاشا و مانوشکا و بعد منزل مادر بزرگش زنگ میزد.

وقتی سرانجام مادرش را میافت،پچ پچ با او صحبت میکرد و پس از پایان مکالمه زانوی غم بغل میکرد و گوشه ای کز میکرد.حتی در کمال تعجب من اشتهایش هم کم شده بود.هر دفعه میخواستم از خانه بیرون بروم با دلهره میپرسید:((کجا میری؟))

((میرم خرید))

((نه تنها نرو.خودم میبرمت))

سپس بلافاصله مرا به خانه بازمیگرداند.لحظه ای تنهایم نمیگذاشت.کم کم داشتم از دستش دیوانه میشدم.من که زمانی دلم میخواست با او زیر یک سقف زندگی کنم،دیگر از مصاحبش سخت کلافه بودم،چرا که یک لحظه آسوده ام نمیگذاشت!بالاخره یک روز مقابلش نشستم و دستهایش را در دستانم گرفتم و گفتم:((شهرام،عزیزم،مشکل تو واقعا چیه؟چرا همه چیز رو از من پنهون میکنی؟مگه من زنت نیستم؟))

گفت:((من چیزی رو از تو پنهون نمیکنم))

((چرا یه چیزی هست که نمیخوای من بدونم.با مادرت پچ پچ میکنی.با پدرت هم که هستیم منو دست به سر میکنی که باهاش تنها حرف بزنی.خوب اگه این یارو شارلاتانه و میخواد اخاذی کنه از دستش شکایت کن))

((اون دوبرابر من سن داره.آدم عیالوار و بی چیزیه.دلم براش میسوزه))

گفتم:((ببین،از اونجا که میخواستی براش بلیت بخری،پس احتمالا تو ماجرا دخالت داشتی.نه؟))

سکوت کرد و ادامه دادم:((بهتره با یه وکیل مشورت کنی.برو از وکیل بپرس.آیا آدمی که ادعا میکنه در یک کشور دیگه پولی به تو داده و هیچ رسیدی نگرفته،میتونه بعد از شیش ماه بیاد و پولشو مطالبه کنه؟تو نگران هستی که به این هوا به زندانت بندازه،مگه نه؟))

گفت:((راستش نگرانی من از آبروریزیه.اگه من برم زندان،یه ساعت بعدش بابام وثیقه میذاره آزادم میکنه،ولی من از آبروریزی وحشت دارم.نمیخوام پدر و مادرت بفهمن دامادشون رفته زندان.خودت درباره م چی فکر میکنی؟من با اون بیژن کلاه بردار چه تفاوتی دارم؟))

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

((هرکس بره زندان که گناهکار نیست.یه بار این وضعیت برای یکی از فامیلهای ما پیش اومد.دو ساعت بعد با نوکرم چاکرم و عذرخواهی

آزادش کردن.تو هم که میگی این کارو نکردی.))

((نه.کار من نیست))

((خب،پس چرا نگرانی؟پاشو سر و صورتت رو صفا بده،حموم برو،امشب بریم کمی بگردیم.فردا هم میریم پیش یه وکیل))

((ولی من کسی رو سراغ ندارم))

((من دارم.پسر عموی یکی از دوستهای قدیمی و صمیمی من،وکیله.با دوستم صحبت میکنم و ازش وقت میگیرم.آخه اون منشی دفتر پسر عموشه.وکیل لطفی در حق ما نمیکنه،در ازای مشورتش پول میگیره))

فردای آن روز نشانی دفتر وکالت آقای کامکار را از سپیده دوستم که منشی او بود گرفتم.این دفتر در طبقه ی دوم یک ساختمان پنج طبقه،در نبش یک خیابان شلوغ بود.آنروز شهرام حسابی به سر و وضع خودش رسید.کت و شلوار مرتبی به تن کرد،انگشترهایش را به دست کرد و کیف سامسونت مشکی اش را برداشت.جالب این بود که او در این کیف،دو خودکار و یک خودنویس طلایی؛یک مسواک،یک تقویم کوچک و عکسی از کودکی خودش را میگذاشت و بقیه آن خالی بود.با وجود این علاقه داشت در دیدارهای رسمی آن را به دست بگیرد.آن روز شهرام حتی سبیلش را به دقت سشوار کشید.آنقدر ادوکلن زد که هر جا که قدم بر میداشت تا مدتها بوی خوش از خودش به جا میگذاشت.اما من که بودن شبانه روز او را در خانه و آزار دادنها و یک به دوهایش خسته و کلافه بودم،حوصله ی رسیدگی به سر و وضع خودم را نداشتم.

وقتی داخل دفتر وکالت شدیم دوستم سپیده لبخند زنان به اشتقبالمان آمد.با من روبوسی کرد و با نگاه تحسین آمیزی به شهرام نگریست.حتما پیش خودش میگفت خوش به حال شقایق که شوهر خوش قیافه ای کرده است.سپیده ما را به اتاق دیگر که دفتر وکالت آقای کامکار بود هدایت کرد.

این مرد از خانواده ای بود که اعضای آن وکیل بودند.حتی پدر و مادرش هم به همین شغل اشتغال داشتند.وی مردی چهل و چند ساله و فربه و بلند قد بود و چشمان ریز و محیلی داشت.من مختصری با او آشنایی داشتم،عادت ناپسندی که داشت و من نمی پسندیدم،این بود که با خانمهایی که نمی شناخت زیاده از حد گرم میگرفت و شوخیهای بی مزه میکرد.اما از آنجا که من و پدرم را میشناخت،جرات نمیکرد با من هم چنین رفتاری پیش بگیرد.اتاقش بسیار آراسته و مبلمان آن حتی دیوارهایش از چوب اعلا بود.از اینکه به خاطر شهرام مجبور شده بودم پیش او بروم اندکی خجالت میکشیدم.بلافاصله پس از سلام و احوالپرسی گفتم:((آقای کامکار،اولین تقاضایی که از شما دارم اینه که این ماجرا به گوش پدرم نرسه))

او لبخن معناداری زد و به سپیده اشاره کرد که از اتاق خارج شود.سپس گفت:((بفرمایین،امرتون چیه؟))

گفتم:((آقای کامکار،با توجه به سابقه ی آشنایی با سپیده جان و شما،میخواستم شوهرم رو راهنمایی کنین))

بعد رو به شهرام کردم و گفتم:((شهرام جان،مشکلت رو برای آقای کامکار بگو))

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

شهرام گفت:((راستش قربون،من چند ماه پیش یه سفر رفتم مالزی.اونجا با چند نفر ایرونی دیگه همسفر بودم.برای گردش و تفریح رفته بودم))

وکیل پرسید:((فقط برای گردش؟))

((راستش دوستام گفته بودن از اونجا میشه رفت استرالیا.من هم بدم نمیومد به استرالیا برم.میخواستم در این مورد تحقیق کنم.))

آقای کامکار از من پرسید:((شما چند وقته همدیگه رو میشناسین؟))

گفتم:((حدود یکسال))

وکیل خطاب به شهرام گفت:((خوب،بقیه ی ماجرا رو تعریف کنین))

شهرام ادامه داد:((بله،من و همسفرهام به مالزی رفتیم و اونجا در پانسیون یک نفر ایرانی اقامت کردیم.....))

وکیل سخن او را قطع کرد و گفت:((منظورتون از همسفرهام چیه؟با تور سفر میکردین؟))

((نه،با چند نفر از آشناهام بودم.قرار بود یکی دیگه از دوستهام هم بیاد،ولی اون ممنوع الخروج بود و من راهنمایی گروه رو بر عهده گرفتم))

((لطفا داستانتون رو سریع تر و واضح تر تعریف کنین.چون من برای ناهار وعده ملاقات دارم.بفرمایین مشکلتون چیه؟))

((بله،ما در مالزی در منزل آقایی به اسم فرهاد که همسرش مالزیایی بود اقامت کردیم.یه آقایی به اسم مستحق هم جز مسافران پانسیون فرهاد بود.یه روز فرهاد به من گفت:برو دو هزار دلار از آقای مستحق بگیر بیار بده به من،چون کارش داره درست میشه.من هم همین کارو کردم.))

((شما که گفتین فقط برای گردش و تفریح رفته بودین.پس چرا تو این کار دخالت کردین؟))

((چون میخواستم کار آقای مستحق زودتر راه بیفته .بنده خدا همه چیزش رو فروخته بود و تبدیل به دلار کرده بود که بره استرالیا کار کنه.من گفتم زودتر کار این انجام بشه.چون خودم هم خیال داشتم پولی جور کنم و به فرهاد بدم که منو هم بفرسته))

وکیل از من پرسید:((آیا شما هم راضی بودین به استرالیا برین؟))

گفتم:((راستش من اصلا خبر نداشتم شهرام چنین تصمیمی داره))و سرم را به زیر انداختم.

وکیل گفت:((خوب آقا،بفرمایین))

((بله،من پولو به فرهاد دادم.بعد اثاثمو جمع کردم و به سفر سنگاپور رفتم و از اونجا به ایران برگشتم))

آقای کامکار که معلوم بود حوصله اش سر رفته پرسید:((خوب،حالا از من چی میخواین؟))

من که از کند ذهنی شهرام لجم گرفته بود مشکل واقعی را بیان کردم:((مشکل ما اینه که حالا آقای مستحق پیداش شده و میگه شهرام هیچ پولی از طرف اون به فرهاد نداده.میگه شهرام پولشو خورده و حالا دو هزار دلارش رو از شهرام میخواد))

((ها!پس جریان از این قراره!اینو زودتر میگفتی جوون!بذار خیالت رو راحت کنم که اون طرف به هیچ جایی نمیتونه شکایت کنه،چون مدرکی نداره.ولی بالا غیرتا امیدوارم تو پول اون بابارو بالا نکشیده باشی.وجدانا کار درستی نیست!اما خیالت آسوده باشه که از دست اون شخص کاری ساخته نیست.فقط یه نصیحت بهت میکنم:قدر این شقایق

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

خانوم رو بدون،خیلی دختر خوبیه.از این به بعد هم دور کارای بو دار نگرد و به زندگی خودت برس.خوب ببخشید من باید برم به قرارم برسم.))

با خجالت و دستپاچگی برخاستم و گفتم:((بله،شرمنده ایم معطلتون کردیم.فقط...فقط میخواستم بپرسم چقدر باید حق مشاوره بپردازیم؟))

آقای کامکار خندید و گفت:((هیچی،این دفعه رو مهمون من هستین!))

از صفحه 450 تا 455

فصل 14

حاملگی. چه لغت نحسی! روزی هرار بار به خودم لعنت می فرستادم که چرا حامله شدم. من آمادگی مادر شدن را داشتم ، ولی شهرام آمادگی پدر شدن را نداشتو او هنوز طفلی بیش نبود، افکارش در مرحله کودکی مانده و هرگز رشد نکرده بود. هنوز خودش را یک بچه می دانست، خودش را برای پدر و مادرش لوس می کرد و تازگیها حتی ادای بچه هارا هم در می آورد.

آن اوایل، این کارش برایم شیرین کاری بود، ولی حالا دیگر حالم را به هم میزد. حتی عادت کرده بود مرا (مامان) صدا کند. به هر زن غریبه یا آشنایی که می رسید، او را (مامان) خطاب می کرد. مادر مرا (مامان) می نامید. شهلا جون دوست خانوادگیمان را هم که محبت خاصی به شهرام نشان میداد، مامان صدا می کرد. عجیب بود که به صدها زن دوست و آشنا و بیگانه مامان می گفت، ولی مادر خودش را (گلرخ) می نامید. نمی دانم چه رمز و رازی در این عادتش نهفته بود، فقط می توانم این را به متوقف شدن افکارش در کودکی و عدم بلوغ ذهنی او و بی نصیب بودنش از وجود مادر در دوران بچگی نسبت دهم. روزی هزار بار از خودم می پرسیدم که چطور به این مرد دل سپرده بودم؟ او که از هیچ لحاظ مناسبتی با من نداشت؟ جوابش را می دانستم، چون از ظاهرش خوشم آمده بود. ولی همین ظاهر خوشایند در عرض مدت بسیار کوتاهی برایم عادی شده بود. حالا که به چشمانش خیره می شدم، چشمانی که زمانی شیفته آن بودم، جز شرارت و ریاکاری و دروغ چیز دیگری در آنها نمی یافتم. حتی به نظرم می رسید که چشمانش زیاده از حد درشت و شبیه چشمهای گاو است! وقتی به لبهایش نگاه می کردم، همان لبهایی که اوایل آشنایی آنقدر برایم وسوسه انگیز و دلپسند بود، به یاد کلمات رکیکی می افتادم که از دهانش خارج می شد و نفرت سراپایم را فرا می گرفت.

از این که او هیچ مسئولیتی در برابر طفلی که در شکمم بود احساس نمی کرد، حرصم می گرفت.او به جای آنکه به فکر تامین آتیه همسر و فرزندش باشد، بیکار در خانه می نشست و افکار کودکانه در سر می پروراند.

به فکر گرفتن روادید از کشورهای مختلف و مهاجرت به استرالیا و آلمان و هلند و آمریکا و ممالک دیگر بود. بعضی وقتها به خودم امیدواری می دادم که بالاخره تکانی خواهد خورد و فعالیتی را آغاز خواهد کرد، اما می دانستم که این امیدی واهی است. او از همه جهت مرا نا امید ساخته بود. پدرش راست می گفت که شهرام مایه ناامیدی است. هیچ پیشرفت و بهبودی در وضعش حاصل نمی شد. چطور من فکر کرده بودم که به صرف اینکه پدری نسبتا متمول دارد

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

مناسب من است؟ او حاضر بود تمام عمرش را به دعوا و التماس کردن به پدرش بگذراند، ولی ذره ای برای خود تلاش نکند. چطور چنین مردی مناسب پدری فرزند من بود؟

شبها خواب نداشتم. تا ساعت چهار و پنج بامداد در بستر بیدار می آرمیدم و به آینده مبهم خود می اندیشیدم. دیگر کاملا می دانستم که دچار اشتباهی عظیم شده ام، اما چه کار باید می کردم؟ با کودکی که در بطنم پرورش می یافت چه می کردم؟ حالا بچه لگد می زد، خیلی شیطان بود. طبق سونوگرافی دختر بود. دلم برایش می سوخت. در فکرم به او می گفتم: (عزیزم، کاش نطفه تو بسته نشده بود. ای دختر کوچک، با این پدر شرور و دیوانه چه بر سرت خواهد آمد؟ پدری که به جای کارهای منطقی، به کارهای اهمقانه و جنون آمیز دست می زند. یکی از کارهای دیگرش که به نظرم احمقانه بود، این بود که روزی یک موتورسیکلت را به داخل خانه آورد. آن را به ایوان سرپوشیده که تبدیل به انباری شده بود، بزد و همه اجزایش را از هم سوا کرد و به رنگ کردن آنها پرداخت، تا بعدا آنها را مجددا سوار کند و موتور را به قیمت یک دستگاه موتورسیکلت نو بفروشد.

شهرام از همان ابتدای زندگی مشترکمان، بارها به من گوشه و کنایه زده بود که چرا مال و اموال و ملک و املاکی از خودم ندارم، خودش و مادرش برایم زوج های جوانی را – از قبیل احسان و شیلا- مثال زده بودند که از برکت خانواده دختر وضعیتشان خوب شده بود. اما نثل اینکه شهرام واقعا انتظار داشت من علاوه بر اداره امور خانه، مخارج زندگی او را هم تامین کنم. خودم هم به این نتیجه رسیده بودم که باید کاری پیدا کنم، نه به خاطر تامین معیشت شوهرم، بلکه برای اینکه مخارج شخصی ام را تامین کنم. به خصوص که بی پولی بدجوری به من فشار می آورد، اما با توجه به شرایطی که شهرام تعیین کرده بود کار مناسبی پیدا نمی شد.

بالاخره در یک سازمان دولتی شغلی به صورت روزمزد پیدا کردم. صبح ها از منزل خارج می شدم و تا ساعت چهار بعدازظهر سر کار بودم. هرچند که برای وضع جسمانی ام به عنوان یک زن باردار، کار خسته کننده ای بود، ولی خوشحال بودم که ساعاتی از خانه دور می شدم و تمدد اعصاب می یافتم.

روزی پیاده از محل کارم بازمی گشتم که در خیابان با آقای دادرس، استادم در دوران دانشگاه چهره به چهره شدم. بعد از سلام و احوال پرسی دانستم که او از تدریس دست کشیده و موسسه ای تحقیقاتی برای انتشار کتابها و جزوه های پزشکی تاسیس کرده است. وقتی شنید ازدواج کرده ام به من تبریک گفت و وقتی گفتم به صورت روزمزد کار می کنم، تعجب کرد و پرسید: (از کارت راضی هستی؟)

گفتم: (نه، به هیچ وجه. ولی چه کنم که جز این کاری که مورد پسند شوهرم قرار بگیره پیدا نکردم.)

گفت: (نکنه می خوای بگی شوهرت از اون آدمهای متعصبه؟) خندیدم و او ادامه داد: (ببین، من یه پیشنهادی دارم. حیف از تو نیست که با این تسلطی که به زبون انگلیسی داری بری تو اداره ای کار کنی که هیچ ربطی به رشته ات نداره؟ این شماره تلفن دختر من. با من تماس بگیر و بیا به دفترم. یه کار مناسب و نون و آبدار برات سراغ دارم.)

شهرام به محض اینکه ملاقات با استادم آقای دادرس را برایش تعریف کردم و اصطلاح (نون و آبدار) را شنید، برق طمع در چشمانش درخشید. فورا شماره تلفن آن دفتر تحقیقاتی را از من گرفت و فردای آن روز پس از گرفتن نشانی خودش به آنجا رفت. حوصله اعتراض نداشتم. چون باز ممکن بود دعوایمان شود. او با جزوه ای در دستش به خانه بازگشت و گفت: (آقای پویا، شریک آقای دادرس، این جزوه رو به من داده تا به تو بدم ترجمه اش کنی.)

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

به جزوه نگاه کردم. درباره مزایای استفاده از شیر مادر بود. از نظر ترجمه مشکلی نداشتم. بعد از ظهرها که از سر کار برمی گشتم، پس از آن که خانه را که براثر رفت و آمد شهرام کاملا به هم ریخته بود مرتب می کردم، چای درست می کردم و فنجان را کنار دستم روی میز می گذاشتم. اما به مجردی که شهرام از راه می رسید رشته افکارم از هم می گسست. با وجودی که به پول نیاز داشتیم، می گفت در حضورش همیشه باید دست به سینه و آماده خدمت باشم، هرکاری دارم رها کنم و فقط به او برسم. می گفت باید به محض شنیدن صدای اتومبیلش ، پله ها را دو تا یکی پایین بروم، در پارکینگ را برایش باز کنم و به او خوشآمد بگویم. گرچه از اول ازدواج از این حرفها زده بود، اما حالا این سخنانش حالم را به هم می زد. با نفرت در دل می گفتم این کارها را برای مردی می کنند که همسرش زل از هر لحاظ در رفاه قرار دهد، نه مردی که بیکار در خیابانها می گردد و ویترین مغازه ها را تماشا می کند، و در آن حال همسرش صبح تا عصر در یک اداره کار می کند و عصر به بعد هم باید جزوه تحقیقاتی ترجمه کند.

یک روز عصر وقتی ترجمه آن جزوه را به پایان رساندم، گوشی تلفن را برداشتم تا تمام شدن کار را به آقای دادرس اطلاع بدهم. او در دفتر نبود و با معاونش، آقای پویا صحبت کردم. هنگامی که خودم را معرفی کردم، آقای پویا خنده کنان گفت: (خانم محترم چرا خودتون به دفتر ما تشریف نمیارین، آقاتون رو می فرستین؟)

خندیدم و به دروغ گفتم: (آخه اونجا سر راه شوهرم بود. من ازش خواستم بیاد پیش شما.)

(به هر حال لازمه که برای بعضی صحبت ها خودتون حضور داشته باشین. آقای دادرس خیلی سفارش شمارو کرده اند. در ترجمه اون مقاله که با مشکلی مواجه نشدین؟)

گفتم: (نه، متن آسونی بود.)

(آسون که نبود، حتما شما در ترجمه استادهستین! به هر حال، این بار حتما خودتون تشریف بیارین، چون یه کار دیگه براتون دارم اما قبلش باید باهاتون صحبت کنم.)

(بسیار خوب.)

آن شب شهرام از اینکه من (خودرای) با موسسه تحقیقاتی دادرس و آقای پویا تماس گرفته بودم سخت برآشفت. چشمهایش را دراند و با غیظ گفت: (پس بفرمایین من اینجا خیار چنبرم؟ کی به شما اجازه داد به پویا تلفن بزنین؟ اصلا خانوم شاید من خوشم نیاد شما با یه مرد غریبه حرف بزنین.)

حرفش را قطع کردم و گفتم: (آخه...)

شهرام اجازه صحبت به من نداد. دست راستش را به نشانه سکوت بالا برد و در حالی که سزش را به طرز نفرت انگیزی بالا و پایین می برد گفت: (آخه بی آخه! آخه و کوفت و زهرمار! فکر کردی شهر هرته که هر غلطی دلت بخواد بکنی؟ یعنی من بی غیرتم؟)

با حرص نگاهش کردم و گفتم: (اجازه میدی چند کلمه حرف بزنم؟)

آرام شد و گفت: (آها، این شد حرف حساب! همیشه یادت باشه برای صحبت باید از من اجازه بگیری.)

با نفرت گفتم: (شهرام جون مردم مارو مسخره می کنن. اون دفعه که برای استخدام در بخش مددکاری بیمارستان رفته بودیم، مدیر بیمارستان درباره سابقه کارم از من سوال می کرد، به جای من تو جواب می دادی. در مورد دوره هایی که دیده بودم می پرسید، تو توضیح می دادی. این کار درسته؟ یعنی من یک شخصیت مستقل نیستم؟)

او زبانش را گاز گرفت و چندبار به اطرافش نگاه کرد. بعد یکدفعه از خشم منفجر شد و دوربین مرا که روی قفسه کشودار گذاشته بودم و دم دستش بود برداشت و محکم به زمین زد. عدسی دوربین شکست.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis
رمانسرا

آه از نهادم برآمد و اشکم جاری شد. این همان دوربینی بود که برادرم ساسان چند بار از من خواسته بود آن را به او بدهم، ولی من خست به خرج داده بودم. و حالا شهرام آن را به دلیل پستی و تنگ نظری و برای به اصطلاح نسق کشیدن از من شکسته بود. در حالی که پرده ای از اشک چشمانم را تار کرده بود به او نگاه کردم. لبخند پیروزمندانه ای بر لب داشت. گفت: (دیگه نبینم با این لحن بی ادبانه با من صحبت کنی!)

چند روز دیگر سپری شد. شهرام هر روز با آقای پویا تماس می گرفت و درباره کار من و امور دیگر صحبت می کرد. مثل اینکه به او قول داده بود مکانی به عنوان دفتر برایش پیدا کند. گویی بنگاه معاملات ملکی باز کرده باشد، پشت تلفن می گفت: (جایی سراغ دارم تو خیابون تخت طاووس، ویلایی دو طبقه، یه طبقه هم زیرزمین، با حیاط و گاز شهری.)

جرات نمی کردم در این باره از او سوال کنم. او جزوه ای را که ترجمه کرده بودم از من گرفت و نزد آقای پوبا برد. نمی دانستم در قبال کارم پولی هم از آنها دریافت کرده است یا خیر. خودش که چیزی بروز نمی داد. فقط یک روز گفت: (این آقای پوبا خیلی آدم تیزیه. وقتی داشت راجع به کار تو

از صفحه ی 456 تا 465

باهاش صحبت می کردم یهو پرسید : شما اهل کجایین؟ وقتی اصلیتم رو گفتم ، گفت اها ، درست تشخیص داده بودم .بعد پرسید، ببخشید شما کاسبین ؟ گفتم اره گفت پس حدسم درست بود.

شهرام بعد از این که جزوه ی ترجمه شده را به اقای پویا داد کتابی از او گرفت و به خانه اورد که من برایشان ترجمه کنم ،کتاب را نگاه کردم درباره ی علایم و نشانه های بیماری های روانی بود و کار مشکلی به نظر نمی رسید پرسیدم :«بابت این کار چقدر پول میدن ؟»

گفت:« تو کاریت نباشه من نمی زارم سرمون کلاه بره فقط بگو ببینم از پس این کار بر میای ؟

جواب مثبت دادم .اما اقای پویا گفته ی شهرام را قبول نکرد و گفت برای امضاء قرارداد حضور من ضروری است .

چون صحبت پول در بین بود به دستور شهرام یک روز از اداره مرخصی گرفتم و صبح اول وقت باهم روانه ی دفتر اقای پویا شدیم .در راه شهرام گفت :«وضعمون خیلی خرابه ماشینم به روغن سوزی افتاده .باید هرچه زودتر تعمیرش کنم.»

برایم کاملا واضح بود که منظورش از این حرف ،بالا کشیدن پولی است که قرار بود در قبال زحمتم دریافت کنم

وقتی رسیدیم ، مستقیماً نزد اقای پویا رفتیم .دلم می خواست اول پیش اقای دادرس می رفتیم و به خاطر کمکی که به من کرده بود از او تشکر می کردم زیرا او حق اشنایی را ادا کرده بود ولی ترسیدم شهرام سخنان رکیک بارم کند

آقای پویا مردی با قد متوسط، سیاه چرده با سری پر مو بود چنان که گویی کلاه گیس بر سر داشته باشد.او متبسم بودو با طمأنینه صحبت می کرد و مرتباً سینه اش را صاف می کرد. پس از سلام و احوال پرسی ، و گله از شهرام که چرا تابحال مرا با خودش به دفتر نیاورده است، قراردادی که در دو نسخه آماده کرده بود پیش روی من گزاشت تا امضا کنم . همین که ان را خواندم و امضا کردم شهرام با لحن امرانه ای خطاب به من گفت :«خانوم لطفا پشت قرارداد بنویسین کلیه ی حقوق و اختیارات مربوط به این قرارداد را به شوهرم شهرام فرسایش واگذار می کنم .»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

مات و مبهوت نگاهش کردم .خون به صورتم دوید .دیدم اقای پویا به ما دو نفر خیره شده است اما مثل این که چندتن متعجب به نظر نمی رسید.شهرام در حالی که چشم غره میرفت باز با همان لحن گفت:«خانم چرا معطلین؟ چیزی رو که گفتم پشت ورقه بنویسین و امضا کنین.»

مانند خواب گرد ها دستورش را اجرا کردم . اقای پویا چکی به مبلغ چهل هزار تومان بابت پیش پرداخت نوشت و به دست شهرام داد .نفهمیدم چطور با ان مرد خداحافظی کردم. جلوی چشمانم را نمی دیدم .فقط از خودم میپرسیدم چرا شهرام این چنین با ابرویم بازی می کند ؟ ایا طفل خرد سالی بودم که نیاز به وصی داشته باشم ؟ نه ماجرا فقط بر سر گرفتن پولی بود که قبل و پس از ترجمه ی کتاب عاعد من میشد فکر نمی کردم کل مبلغ بیش از 150000 تومان باشد اما این مبلغ برای شهرام نفرت انگیز که از یک اسکناس بیست تومانی که از گوشه چادر پیرزنی می افتاد نمی گذشت، مبلغ قابل ملاحظه ای بود .

سوار اتومبیل شدیم ،چیزی نمی دیدم ،حرفی نمی شنیدم ،بغض گلویم را گرفته بود ،قرار بود حاصل دسترنجم نصیب اقای شهرام فرسایش شود!

او یکی دو سوال از من پرسید ،با بله و نه جوابش را دادم ،یکدفعه براق شد و همانطور که با سرعت می راند گفت:«چته؟چه مرگته؟که باز رفتی تو لاکت؟ »

بی اختیار سرم را به طرفش بر گرداندم و گفتم:«برای چی من باید کلیه ی حقوق و اختیارات این قرارداد را به شوهرم واگزار کنم ؟ چرا قراردا رو به اسم خودت تغییر دادی؟»

«برای اینکه به نفعته ، تو عقلت نمی رسه ، اینا از من حساب می برن و جرأت نمی کنن سرمون رو کلاه بزارن می خوام با من طرف باشن »

« خوب اینکه احتیاج به توضیح کسی نداشت . حالا هم با تو طرفن.

تو که اصلا نمی زاری من تلفنی هم با اونا صحبت کنم .»

«بسیار کار خوبی می کنم ،اول که تو به جز در حضور من حق صحبت با هیچ مردی رو نداری . ثانیاً حواست پرته ،از حساب کتابم چیزی سر در نمی یاری ، یادته چطور پول منو گم کردی؟»

اتفاقاً از حساب و کتاب خوب سر در می یارم .در مدرسه هیچ وقت نمره جبر و مثلثات و هندسه ام کمتر از 19 نمیشد .هیچ میوه فروشی نمی تونست سرم رو کلاه بزاره و گرون حساب کنه .همه می پرسیدن خانم شما معلم ریاضی هستین که از حفظ ضرب و تقسیم می کنین؟ حالا چطور شده من شدم حواس پرت ؟»

خونش به جوش اومد.عربده کشید و محکم به فرمان اتومبیل کوفت.

فریاد زنان گفت:«خفه شو زن،چقدر حرف می زنی ، گفتم حساب زندگی باید دست خودم باشه،بدون اجازه ی من حق اب خوردنم نداری،حالا اگه خیلی ناراحتی هم قراردادو هم چک و پاره می کنم»

گفتم :«خوب پاره کن ،اما حساب زندگی از حساب کار ترجمه ی من جداست.»

او همانطور که با دست چپش فرمان را نگه داشته و پایش روی پدال گاز بود ،دست راستش را در کیف من کرد قرارداد را بیرون کشید ،فریاد زد«لازم نکده کار کنی ،پولتو تو سر من بزنی ،مرده شور کارتو ببره»

سپس فرمان را برای چند ثانیه رها کرد ،و قرداد را ریز ریز پاره کرد و از پنجره ی اتومبیل به بیرون ریخت .اما به چکی که تو جیبش بود دست نزد .من با صدای بلند و به سختی گریستم .او هر چند لحظه یک بار سرش را بر می گرداند و نگاهم می کرد و با غیض می گفت «خفه شو،گریه نکن ،گریه نکن،وگرنه ماشینو به دیوار می کوبم »

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

گفتم :«ولم کن دست از سرم بردار»

شهرام یک دفعه ارام شد . حرفی نزد و اتومبیل را در سکوت راند تا به نزدیکی سوپر مارکت پدرش رسیدیم .کمی جلوتر توقف کرد و پیاده شد.

مثل این بود که صد چکش در سرم می کوبیدن .سرم به دوران افتاده بود ،خدایا این چه دیوی بود که نصیبم شده بود ؟می خواستم فرار کنم اما به کجا می رفتم ؟به منزل پدرم؟ اتفاقاً تا انجا فاصله ی زیادی نداشتم ،اما با چه رویی به انجا می رفتم ؟

ایا باید به انها می گفتم که با شوهرم قهر کردم ؟

همان شوهری مه ان ها از اول هم چندان موافق این وصلت نبودند؟نه رویم نمی شد .طاقت شنیدن سرزنشهای ان ها را نداشتم .عجب غلطی کرده بودم از اتومبیل خارج شدم و خیابان سهند شمالی را تا انتها طی کردم ،حالا دیگر چند قدم تا خانه ی پدرم فاصله نداشتم .داخل کوچه که شدم قدمهایم سست شد .خجالت میکشیدم،بروم بگویم که چه ،ان ها که از اول به من هشدار داده بودند.تازه چطور بگویم که حامله هستم ؟در خیابان سرگردان راه می رفتم .بعد از یکی دو ساعت جایی نداشتم بروم الا به خانه ای که با شهرام زندگی می کردم .انجا خانه ی من بود و قرار بود که اشیانه ی من و این طفل معصوم باشد .جلوی در اثری از اتومبیل او ندیدم خوشحال شدم که تا چند ساعت قیافه ی نحسش را نخواهم دید . حد افل فرصت خواهم داشت درست بیندیشم و تصمیم بگیرم . کلید را در قفل انداختم در قفل بود کلید دو بار چرخید و در باز شد .دیدم او در اتاق پذیرایی نشسته و در کمال ارامش در حال چاق کردن پیپ است .نمی دانم این پیپ مال کدام بدبختی بود ،چ.ن خودش که پیپ نداشت .اهسته داخل شدم و به اتاق خواب رفتم .هنوز مانتویم را در نیاورده بودم که در استانه ی در ظاهر شد.با چشمانش غمزه ای امد و گفت:«شقایق منو ببخش به خدا دست خودم نبود عصبانی شدم .اخه دوست دارم اختیار زنم دست خودم باشه دل خوش کنکه،ببین مادرم یه اتومبیل رنو داره که زورکی سه دانگ از اونو به نام خودم کردم .برای اینکه شوهر خاله هام کلاهبردارن .زیر پاش می شینن ماشینو از چنگش در می یارن ،ولی مگه من یه روزم سوار اتومبیلش میشم ؟خودت شاهدی نمی خوام یه روز بیخودی اتومبیلشو بفروشه و پولشو بده به خواهراش.»

دیگر حالم از این دروغ ها به هم می خورد ،تا کی می بایست این چرندیات و میشنیدم و حرفی نمی زدم ؟ به همین جهت با حرص گفتم:

جوری حرف از اتومبیل مادرت می زنی که انگار رولزرویسه ،در صورتی که اگر یه لگن قراضه ی بیست سال پیشه .تمام کفش پوسیده ،در ضمن این همش مادر توست که تو سفره ی شوهر خاله هات غذا می خوره...»

شهرام غرید و گفت:«ساکت شو کفرم و در نیار.»از برابرش بی اعتنا گذشتم وبه اتاق پذیرایی رفتم .با چشمانی که اتش خشم از ان زبانه می کشید و به میز پذیرایی جلوی میزها لگد زد میز با ظروف کریستالی که رویش بود برگشت و ظروف کریستال شکستند.خرده های شیشه به همه جا پراکنده شد

گفتم :«تو دیوونه ای همه ی ظرفها را شکستی»

او که ظاهرا قدری ارام شده بود زهر خندی زد و گفت:«دلت می خواد بازم بحث کنی ؟هنوزم تو کمد ظرف ها ،چند تیکه از ظرفای جهیزیت باقیه مه بدم نمی یاد بشکنمشون.»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

بعد از چند روز قهر دوباره با او اشتی کردم .نمی دانم چرا مطمعن بودم که وجهی از ان قرار داد ترجمه به غیر از پیش قصد به شهرام تعلق نخواهد گرفت.حتی باید اعتراف کنم که کار را به کندی پیش می بردم تا به این زودی ها پولی نصیبش نشود.اما او از رو نمی رفت.برای انجام یک کار تحقیقاتی دیگر که می خواست به توسط من انجام دهد با اقای پویا وارد مذاکره شده بود .باز هم از چند و چون کار بی اطلاع بودم فقط همین را فهمیدم که تحقیقی بود پیرامون اختلالات شخصیتی که دانشمندانی در دانشگاه کالیفرنیا ی امریکا انجام داده بودند.این بار حتی شهرام به خود زحمت نداد تا من را همراه خود ببرد.خودش به عنوان مترجم قرارداد را با موسسه ی دادرس امضا کرد .

عصر بعضی از روزها بر خلاف دستوری که شهرام داده بود از محل کار تنها به خانهی پدر میرفتم .بازگشت من به جمع خانوادگی با حسن استقبال ان ها مواجه شده بود .حتی مادرم از این که به زودی صاحب نوه می شد خوشحال بود البته از اختلافات و مشاجراتم با شهرام ،چیزی برایشان بازگو نمی کردم .یک روز یاسمن که پیوسته خوشگلتر و طناز تر می شد ،سر به گریبان فرو برده و ماتمزده یه گوشه نشسته بود .پرسیدم:

«چته خوشحال به نظر نمی یای ؟»

گفت:«معلومه که خوشحال نیسم .حوصلم سر رفته اقا پاشده رفته اون سر دنیا،منم این سر دنیا.هیچ اقدامی هم نمی کنه که منو زودت همراه خودش ببره .»خندیدم و گفتم :«ای بابا اینقدر عجله نداشته باش .یه روزی می رسه که ارزوی این خونرو داشته باشی»

مادر به طرفداری از من برخاست و گفت :«یاسمن کج خلق شده .میگه می خوام برم پیش شوهرم،یکی نیست بگه بابا اینجا شام و نهارت اماده است .

بادوستات خوشی قدر این لحظاتو بدون .»

یاسمن با کله شقی گفت:«می دونم اینجا بهم بیشتر خوش می گذره ،ولی می خوام برم پیش شوهرم .»

گفتم:«خواهر خوب من مشکل تو از بیکاریه .من اونقدر کار دارم که وقت غصه خوردن پیدا نمی کنم. صبح تو اداره باید با صد نفر سر و کله بزنم .عصر هم تو خونه باید متون تخصصی ترجمه کنم ،تازه مادر شهرام میگه با تدریس خصوصی هم پول خوبی در می یاد دستور فرمودن دروس شیمی و فیزیک هم تدریس کنم.»

و با گفتن این حرف نمی دانم چطور شد که اشک از چشمانم سرازیر شد .یاسمن که تا ان لحظه با چشمان درشت معصومش به من می نگریست و به حرفهایم گوش می داد،با دیدن اشکهایم دستپاچه شد ،دستهایم را در دستانش گرفت و با نگرانی پرسید:«چی شده شقایق ؟تو که تا حالا داشتی منو نصیحت میکردی؟»

خودم را لو دادم و با پشت دست اشکهایم را پاک کردم و گفتم «چیزی نیست افسردگی حاملگیه»

«کارت خیلی زیاده مگه شهرام کار نداره؟»

جواب دادم:«چرا،پیش اسفندیار کار میکنه .

ولی مخارج زندگی سرسام اوره.اتومبیلشم خیلی پرخرجه بس که قراضه ست.روزی ام نیست که شهرام با ماشینی تصادف نکنه .هرروزیا تصادف منکنه یا به خاطر خلافهای رانندگی جریمه میشه.کلی از درامدمون صرف این هزینه ها میشه.به جرعت میتونم بگم از روزی که باهاش ازدواج کردم تا حالا 20 بار تصادف کرده.

یاسمن در حالی که هنوز دستهایم را نوازش میکرد هاج و واج نگاهم میکرد.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

درست روز بعد بود که شهرام برای بیست ویکمین بار تصادف کرد.طبق گفته ی خودش ،در نزدیکی محل سکونتمان خیابان یکطرفه ای را در خلاف جهت به سرعت میپیمود،که اتومبیلش به اتومبیل پیکان لیمویی رنگی برخورد کرد.صاحب این خودرو دندانپزشکی بود که اتفاقاً خیلی عجله داشت .گلگیر سمت راست ان اتومبیل کاملا تو رفته ولی اتومبیل شهرام اسیب زیادی ندیده بود .شهرام شروع به ناله و التماس کرده وگفته بود که وضع مالیش خرابه و بیمه اتومبیلش به پایان رسیده است. به اقای دکتر پیشنهاد کرده بود گواهینامه هایشان را عوض کنندتا او بیمه اش را تجدید کند،و دکتر هم پذیرفته بود و با گرفتن نشانی منزل ما راهش را پی گرفته بود.وقتی شهرام جریان این تصادف را برایم تعریف کرد،با اینکه که خوشش نمی امد باهاش بحث کنم،به نصیحتش پرداختم وگفتم:«اخه تو کوچه کم عرض که نباید با سرعت هفتاد هشتاد کیلومتر رانندگی کرد! با این سرعت ممکنه مردم رو هم زیر کنی .هرلحظه امکان داره یه بچه از خونش بیرون بپره و بره زیر ماشین تو »

جواب داد:«اون تخم سگی که اینطوری بپره تو کوچه حقش مردنه.تازه بیمه اتومبیل من شامل دیه ادمیزادم میشه.»

حرفش را شوخی تلقی کردم و گفتم:«فعلا امیدی نیس که بیمه خسارت اتومبیل دکتر و بده .فکر میکنی خرج ماشینش چقدرشده؟»

«اقلاً بیست هزار تومن فعلاًکه منتظره من بیمه ام رو تجدید کنم.»

بلأخره بعد از دو هفته سر و کله ی دکتر پیدا شد .او یک روز پنج شنبه زنگ در خانه ی ما را به صدا دراورد و شهرام را خواست .شهرام پایین رفت و بعد از ده دقیقه من را هم صدا کرد که همراهش بروم .با بی حوصلگی پایین رفتم و در اتومبیل نشستم .به گفته ی شهرام قرار بود صحنه ی تصادف را باز سازی کنند.حرکت کردیم او سر یک پیچ دور زدو با اتومبیلش به اتومبیل دکتر و به گلگیر فرو رفته اش کوبید.سپس پیاده شد و به جستجوی پلیس راهنمایی رفت.قبل از ان او ودکتر گواهینامه ها را عوض کردند و هرکس گواهینامه ی خودش را پس گرفت.

یک ربع ساعت گذشت و شهرام بازگشت و شروع به بالا و پایین رفتن در خیابان کرد.در ان خیابان دبیرستان دخترانه ای بود .اتفاقاًدر ان موقع دبیرستان تعتیل شده و دختر ها در حال خروج از دبیرستان بودند.شهرام به دختران جوان نگاه میکرد و به ان ها لبخند می زد،گویی یک نوجوان پانزده ساله است .با این که دل خوشی از او نداشتم ،ولی حسادت وجودم را به اتش گشید .به هر حال مجال زیادی به فکر کردن به این موضوع پیدا نکردم ،چون بعد از دقایقی افسر پلیس موتور سواری با ظاهری پر ابهت و موقراز راه رسید.او از موتور سیکلتش پیاده شد و صحنه ی تصادف را بررسی کرد .بعد دستی به گلگیر اسیب دیده ی اتومبیل دکتر کشید،انگشتانش را به هم مالید و روی کاغذ چیزی یادداشت کرد و به شهرام داد.افسر پلیس که سه یا چهار کلمه بیشتر از دهانش خارج نشده بود ،مجدداً سوار موتور سیکلتش شد و محل را ترک کرد.شهرام خوشحال به نظر می رسید.او صحنه ی تصادف را طوری درست کرده بود که مقصر شناخته شود و بیمه اش خسارت اتومبیل دکتر را بپردازد.

شهرام من را به خانه رساند و همراه دکتر به اداره راهنمایی محل رفت.اما بعد از دو ساعت با لب و لوچه ی اویزان برگشت و گفت:«افسره تو کروکی نوشته بود صحنه ی تصادف مشکوک به نظر می رسه ،چون گلگیر اتومبیل دکتر از بارون چند شب پیش زنگ زده.»

در دل به زیرکی ان مأمور پلیس افرین گفتم ولی چیزی بروز ندادم.

فقط پرسیدم :«پس بیمه خسارت اتومبیل دکتر رو نمیده ؟»

پاسخ داد:«نه»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

«پس چیکار می کنین؟»

«به دکتره گفتم تو گلگیرت و بده تعمیر من پولشو می دم .»

دندانپزشک به حرف شهرام عمل کرد و اتومبیلش را برای تعمیر به تعمیر گاه داد.اما شهرام قولش را زیر پا نهاد .هر بار که ان دکتر برای یافتن شهرام به منزل ما مراجعه کرد،او خودش را مخفی نمود .دکتر هم عاقبت خسته شد و بدون اینکه خسارتی دریافت کند پی کارش رفت.

پشت میز ناهار خوری نشسته بودم ومتنی درباره شخصیت ضد اجتماعی ترجمه میکردم.پس از ان که ترجمه ی متن را به پایان رساندم ،با تعجب جملاتی را که ترجمه کرده بودم را دوباره از نظر گذراندم در کتاب امده بود:

نشانه ی عمده ی این شخصیت (کژ خوی)عبارت است از:عدم بلوغ عاطفی،ضغف قضاوت،عدم احساس مسعولیت و ناتوانی در ارزیابی نتیجه رفتار دیگران.شخص ضد اجتماع نسبت به جامعه بیگانه بوده ،وضع عجیب و غریبی داردو در حقیقت همیشه در زحمت است.این چنین فردی نمی تواند با هیچ کسی یا هیچ دسته ای روابط صمیمانه داشته و به هیچ قانونی وفادار بماند.ارقام دقیقی که نماینده ی شیوع واقعی این اختلال رفتاری باشد در دست نیست.زیرا فقط عده معدودی از این افراد در بیمارستان روانی بستری شده یا به دادگاه کشیده شده و یا ان که تحت درمان قرار گرفته اند.معولاً حدود 2٪ درصد از اولین مراجعان به بیمارستان های روانی با تشخیص "شخصیت ضد اجتماعی"بستری می شوند ،در صورتی که 15تا20٪ مجرمان زندانی در این گروه قرار گرفته اند.

نفس در سینه ام حبس شده بود وبه خواندن ترجمه ادامه دادم:

برای کشف علت رفتارهایی که تحت عنوان "شخصیت یا واکنش ضد اجتماعی"تشخیص و دسته بندی شده است،فرضیه های روان شناسی مختلفی مطرح شده است.طرح های ارتباطی«والد-فرزند»یا رشد و نمو شخصیت کژ خو(ضد اجتماع)توأم شده،موجب اختلال رشد و تکامل ان را فراهم میسازد .از این طرح ها میتوان طرد شدگی و فقدان همانند سازی را نام برد.

در مورد طرد شدگی گفته میشود،این افراد غالبً از خانواده های هستند که از لحاظ عاطفی سرد می باشندو در نتیجه کودک احساس طرد شدگی می کند .در این صورت رفتار حاصله را می توان به عنوان خشم و میل فرد به تشبیه والدین طرد کننده یا ارزیابی شیوه های "مجازات خود"جهت تخفیف احساس گناهی که ناشی از احساسات خصمانه اش نسبت به والدین است تلقی کرد .عامل محتمل دیگر نیاز به "ارضاء فوری"است و ان در شخصیت هایی وجود دارد که همیشه از لذات عاطفی محروم بوده اند.

درباره ی فقدان همانند سازی باید گفت برای ان که فردی اجتماعی و به منظور ان که بتواند طبق طرح ها و مقررات مورد قبول اجتماع زنذگی کند ،لازم است که در ضمن سال های رشد ونمو خود "نمونه ای" داشته باشد تا نقش خود را در زندگی بر اساس ان "نمونه"درک نماید زیرا توسط همانند سازی با چنین نمونه ای است که طرح رفتاری مطلوب شکل میگیرد. در تاریخچهٔ شخصیتهای ضد اجتماع اکثرا مشاهده شده است که فرایند همانند سازی به عللی مانند طرد والدین، از هم پاشیدگی خانواده و غیبت طولانیه یکی از والدین به علت خدمات نظامی با سایر موقعیتهای شغلی متوقف مانده است.

همین تور در مواردی که والدین "نمونههای خوب نباشند" یا آنکه از فرزند خود تقاضای مشکل یا غیر ممکنی بنمایند، همانند سازی به نحوی مطلوب انجام نخواهد شد.

سرم به دوران افتاده بود. مثل آن که کتاب شهرام را توصیف میکرد. به خاندن ادامه دادم:

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

نشانههای شخصیت ضد اجتماعی به شرح زیر است. هر یک از این نشانهها میتواند به تنهائی یا همراه با چند علامت دیگر دار رفتار کژ خینه به شرح زیر ظاهر شود:

-ناتوانی در فهم و قبول ارزشهای اخلاقی. این اشخاص اکثرا نسبت به ارزشهای اجتماعی و اخلاقی بی اتنا هستند و حتا زمانی که این ارزشها با احتیاجات و مقصد آنها نیز موافق باشد، توجهی سطحی به آنها دارد. با وجودی که این افراد از لحاظ هوشی معمولا متوسط و گاهی بالاتر از متوسط هستند، از لحاظ رشد اخلاقی کاملا نارس میباشند.

-انگیزههای خود خواهانه، عدم مصوولیت، فقدان مقاومت و ضعف قضاوت از نشانههای این اختلال شخصیتی است. خود خواهی و بی اعتنائی نسبت به نتیجه ی رفتار خود اغلب موجب میشود که این افراد رفتاری متزلزل، خرابکارانه و ناخوشایند داشته باشند.

-ناتوانی در عبرت گرفتن از اشتباهت و تجبب گذشته.این اشخاص فقط بهترین راه فرار از مجازات و بهره برداری از سایرین را به خوبی یاد میگیرند. در این افراد یادگیری پدیدههای اجتماعی کننده هرگز سازمان نیافته و اغلب غیر قابل اصلاح به نظر میرسند.

- عدم توانایی در رها کردن لذت انی به منظور رسیدن به هدفهای عالی و نفع انی، شخص ضد اجتماع تحت تسلط تمایلات لذت جویانهای که غالباً دارای طبیعت شهوانی است، نمیتواند احساس رضایت مندی خود را به تاخیر اندازد. نمونهٔ این رفتارها دزدی ناگهانی اشیائ است که اکثرا به منظور کسب منفعت انی صورت میگیرد و پس از دزدی فقط مدت کوتاهی از آنها استفاده میشود.

- ناتوانی در خوب جلوه دادن خود و بهره برداری از سایرین هنگامی که شخص ضد اجتماع در مقاصد خود موفق باشد، میتواند فریبنده و محبوب جلو نماید.در این راه نه فقط قادر است شخصیت واقعی خود را بپوشاند، بلکه میتواند در سایرین نفوذ کرده، با روشهای گوناگون و راههای انتخابی، خود را از لحاظ مالی پیش ببرد. با وجود این از آنجا که بالاخره طبیعت وی آشکار خواهد شد و در حقیقت نمیتواند ماهیت خود را برای همیشه پنهان سازد، این کیفیت مدت کوتاهی دعوام خواهد یافت.

- کاهش روابط بین فردی. روابط چنین شخصی با دوستان خود البته اگر دوستی داشته باشد یک طرفه است. زیرا ظرفیت آن را ندارد که رفیقی شفیق و شایسته باشد. با آنکه همیشه در صدد استفاده از دوستان است ولی به سبب عیب جوی،آدمه همدردی با سایرین و بالاخره بی رحمی و سنگدلی معمولا روابط وی با اطرفیانش معیوب است. در مقابل تننشها تحمل کمی دارد و در موقعیتهای دشوار رفتاری دال بر آشفتگی از خود نشان میدهد. در جریان مشهرت بی اهمیت و بی معنی اغلب رفتارهای تهاجمی شدیدی از خود نشان میدهد، مثلا چاقو میکشد یا کارهای ناشایستی انجام میدهد. در محیط خانواده نیز مسأئل عادی سبب بروز واکنشهای هیجانی شدید وی میشود.

- عدم پذیرش قوانین انضباطی اجتماعی و قدرتهای سازمانی، غالباً دا برسی جهت مختلف تاریخش ی زندگی این افراد مشاهده شده است که اصلا قادر به پذیرش و تحمل هیچ منبع قدرتی نمیباشد. قدرت والدین، معلم، کار فرما، پلیس مورد تنفر این اشخاص است، و در حقیقت این انزجار هستهی مرکزی طوقیان آنها را تشکیل میدهد. این طوقیان و سرکشی، با وحشیگری و رفتار خشونت آمیز و بی رحمانه ای که به طور کلی بدون دوراندیشی انجام میشودوا در واقع تنها محرکه از آزاد شدن امیال تهاجمی است، تظاهر میکند.

- دروغ پردازی، دلیل تراشی و برون ا فکنی گناهان. این چنین شخصی به ندرت در بیان کوتاه میاید و برای آن که به هر ترتیبی شده از خود رفع مسئولیت نماید،به هر کاری دست میزند. با وقاحت و بی شرمی در برابر افراد قرار

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

میگیرد و با توسل به دلیل تراشی و فرافکنی و غیره گوناه را به گردن دیگران میاندازد. کژخو یانه زیرک اغلب در فرار از مسوٗلیت شانه خالی میکنند و در نتیجه افرادی که سعی دارند با آنها آشنا شده به آنها یاری دهند، به سبب این با آنها مخالف خواهند شد.

-استعداد بسیار در تحریک کردن، مایوس ساختن و اذیت کردن سایرین: برای آنهاای که سعی میکنند بشخسیتهای ضد اجتماع نزدیک شد، مسئولیت رفتار آنها را به عهده بگیرند تقریبا امید موفقیتی وجود ندارد، بلکه با کمال تاسف باید گفت که بی فایده است، زیرا اغلب مشاهده شده است که به رویه قول میدهند اما هیچ وقت واقعا به عهد خود وفا نمیکنند.

پاراگراف آخر را دوباره خواندم. قلم ازدستم بیرون لغزید.

ساسان بردار کوچکم چند روزی در خانه ی ما مهمان بود. یکی از این روزها، صبح که به سر کار میرفتم، دیدم شهرام داره در گوشی با ساسان پچ پچ میکند. نمیدانستم موضوع از چه قرار است. آنها ساعت ۴ بعداز ظهر به دنبال من دم در اداره آمدند و وقتی سوار شدم، در راه زیاده از حد ساکت بودند. تعجب کردم. به خانه که رسیدیم، شهرام لبخندی زد و با لحن لوس گفت:" شقایق، من و ساسان میخوایم با یه هدیه جالب ذوق زدت کنیم."

از خودم پرسیدم چطور شده که واو به فکر خریدن هدیه برای من افتاده است؟چنین کاری ازاو بعید میآمد .

پرسیدم:"هدیه؟چه هدیه ای؟"

گفت:"حدس بزن."

به چهره ی مظلوم و کوچک برادرم نگاه کردم. چشمانش خوش حال نبودند.گفتم:"ظروف کریستال؟"

شهرام گفت:"نه"

"ابژور؟"

"نه."

"من حوصله ی معما و چیستان ندارم شهرام. خودت زودتر بگو."

گفت:"راستی آخر ماهه، حقوق گرفتی؟"

از 470 تا 475

«نه. امروز حقوقها رو ندادن.»

دست به جیبهای مانتویم که هنوز بر تنم بود برد و آنها را گشت و چند اسکناس ریز و درشت پیدا کرد. ساسان حیرت زده به ما می نگریست. از او خجالت می کشیدم.شهرام گفت:«پس اینها رو از کجا آوردی؟»

«اینها قرضیه که چند ماه پیش به دوستمداده بودم. امروز پسم داد.می خواستم امشب ساسان رو شام ببریم رستوران. ناسلامتی مهمونمونه.»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

«ساسان خسته ست. امروز از صبح بردمش گردش.شام هم تو خونه حاضری می خوریم.راستی نمیخوای هدیه ت رو ببینی؟»

به سمت دستشویی رفت و یک کارتن با خودش آورد و آن را جلوی من گذاشت. با تعجب سرم را پیش بردم و داخل کارتن را نگاه کردم. دو خرگوش در آن بود.از ترس عقب پریدم و گفتم:«وای! این خرگوشها رو از کجا آوردی؟»

در حالی که به احساس ترس من می خندید گفت:«اینها رو خریدیم»

«خریدین؟»

«بله. من و ساسان شریکی خریدیم.»

نگاه سرزنش آمیزی به برادرم انداختم. با استیصال شانه هایش را بالا انداخت. چشمان مظلومش نشان می داد که در این کار نقشی نداشته است.

با ناراحتی گفتم:«شهرام، تو دیگه شورش رو درآوردی. اول اون ماهیها، حالا این خرگوشها. باباجان مگه تو بچه ای؟ ما تو آپارتمانی که واسه خودمون هم به اندازه کافی جا نداره چه جوری خرگوش نگه داریم؟ یه اتاقش هم که موتورسیکلت تو اشغال کرده! من از نگه داری حیوونات تو خونه خوشم نمیاد. حیوون بیماری به آدم منتقل می کنه. خوب بود در این مورد با من مشورت می کردی.»

با بی اعتنایی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:«جوابت رو می دونستم. ببین، چند روز برادرت اومده اینجا، از این بحثها با من نکن.» بعد نگاه خشم آلودی به من کرد که فورا ساکت شدم. نمی خواستم جلوی برادرم هم نمایش بدهد و او برای پدر و مادرمان تعریف کند و آنها نگران شوند.

به این ترتیب خرگوشها هم به مشکل دیگری برای من تبدیل شدند. شهرام فکر می کرد آنها بازیچه اند و حتی به فکر غذا دادن به آنها هم نبود.در نتیجه نگهداری از خرگوشها و غذا دادن به آنها به گردن خودم افتاد. شهرام آنها را در اتاقی گذاشته بود که موتورسیکلتش را در آن جا داده بود. خرگوشها در آن اتاق به سر و کول هم می پریدند و با هم بازی می کردند. عصرها که ار اداره برمی گشتم. در آن اتاق را با احتیاط باز می کردم و برایشان غذا می گذاشتم. مواظب بودم بیرون نیایند، چون کثیف بودند و ریزش مو هم داشتند. هر دو قهوه ای رنگ بودند و یکیشان جثه ی بزرگی داشت.

یک روز که می خواستم چند برگ کاهو و چند هویج برایشان بگذارم، وقتی در اتاق را باز کردم دیدم اثری ازشان نیست. ناگهان جسم نرمی از روی پایم رد شد.وحشت کردم و به عقب پریدم. دیدم خرگوش کوچکتر از اتاق بیرون آمده است. به طرفش رفتم و خواستم به سوی اتاق هدایتش کنم، ولی از دستم فرار کرد.بعد نوبت دومی بود که از اتاق خارج شود. خرگوشها شاد و شنگول در سالن پذیرایی می جهیدند و زیر مبلها می رفتند و با هم بازی می کردند. روی میز پریدند و ظرف آجیل خوری را واژگون کردند و فنجان و نعلبکی چای مرا به زمین انداختند و شکستند. هر چه دنبالشان می دویدم به اتاق برنمی گشتند. عاقبت خسته و کلافه شدم وبه نفس نفس افتادم. از آپارتمان خارج شدم و راه طبقه ی بالا را در پیش گرفتم. در طبقه ی بالا خانمی موقر و فهمیده با شوهر و دو فرزندش زندگی می کرد و من هرگاه مشکلی داشتم نزد او می رفتم و چاره جویی می کردم. آن خانم وقتی داستان را شنید گفت:«خرگوش؟ اون هم در خونه ای که زن حامله زندگی میکنه؟»

گفتم:«چی کار کنم خانم. شوهرم حیوونات رو خیلی دوست داره. اینها رو آورده خونه.»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

خانم همسایه پسرش را که یازده ساله بود را صدا کرد و هر سه پایین رفتیم. وقتی داخل آپارتمان ما شدیم، پسرک فرز و سریعبه دنبال خرگوش بزرگتر دوید و او را در بغل گرفت. با هیجان گفت:«یکیشونو گرفتم!» آن را در اتاق موتورسیکلت گذاشتیم و درش را بستیم.آنگاه پسرک به دنبال خرگوش کوچکتر که بازیگوشتر از آن یکی بود رفت و پس از چند دقیقه موفق به گرفتنش شد. در اتاق را یواش باز کردم که پسر همسایه خرگوش دوم را در آن بگذارد. او با دیدن موتورسیکلت گفت:«اِه، چه موتور قشنگی!»

به آنها گفتم:«آره، اینجا قراره اتاق بچه ی آینده ی من باشه، ولی فعلا که تبدیل به اتاق موتورسیکلت و خرگوش شده!»

یک روز که از سرِکار برگشتم، دیدم در اتاق خرگوشها باز است. شهرام در خانه بود. به او گفتم:«شهرام، چرا در اتاق رو باز گذاشتی؟ خرگوشها کجان؟»

گفت:«تو قفس هستن.»

«مگه براشون قفس خریدی؟»

گفت:«نه، نخریدم. یه طناب بلند بستم به یه جارختی، از توی بالکن فرستادمش پایین، قفسی که بین آت و آشغالهای حیاط خلوت خونه ی همسایه افتاده بود با این وسیله بالا کشیدم و خرگوشها رو توی این قفس گذاشتم.»

گفتم:«کار خوبی نکردی.شاید اون قفس رو لازم داشتن، این کار در حقیقت نوعی دزدیه.»

شهرام قفس خرگوشها را از حمام آورد.یک قفس کهنه و زنگ زده مخصوص پرندگان بود. گفت:«اگه اینو لازم داشتن که تو حیاط خلوت نمی انداختن!»

«به هر حال بهتر بود اول ازشون اجازه می گرفتی.»

شهرام با کلافگی گفت:«دست از موعظه برمی داری یا نه؟»

نگه داری خرگوشها معضلی شده بود. ادرار غلیظی داشتند و بوی بدی می دادند. با اینکه از این وضع احساس انزجار می کردم ولی در عین حال دلم برای خرگوشها می سوخت. شهرام قفس آنها را در حمام یا در توالت می گذاشت، و همین موضوع به اضافه بوی بدی که در اطرافشان منتشر می ساختند، حمام و توالت رفتن را هم به مشکلی تبدیل کرده بود.

یک شب بعد از شام به شهرام گفتم:«ببین شهرام جون، من یک زن حامله هستم. تو خونه ای که زن حامله زندگی میکنه، نباید حیووناتی مثل گربه و خرگوش رو نگه داری کرد. اینها ممکنه صد نوع بیماری به مادر و جنین منتقل کنند.»

گفت:«ولی تو که بهشون دست نمی زنی.»

«مساله فقط دست زدن نیست. این حموم و دستشویی آلوده ست. ادرار و فضولات خرگوشها بیماریزاست. تو که به اونها دست می زنی و با همون دست برای من چایی میاری، ممکنه میکروبشون رو به من منتقل کنی. انگلهایی که از این حیوونات منتقل می شه جنین رو کور می کنه، از اون گذشته، دلت نمیشوزه این حیوونات بیگناه رو تو قفس کردی؟ حیوون باید تو دامن طبیعت برای خودش آزاد باشه.»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

«خوب بعضی وقتها در قفس رو باز می کنم بیان بیرون و با هم بازی کنن.»

با کلافگی سرم را تکان دادم و گفتم:«با این کارهات آدمو کلافه می کنی. تو به زودی صاحب بچه می شی.به جای خرگوش با بچه ت بازی کن.»

لب و لوچه اش را ورچید و با حالت کودکانه ای گفت:«از بچه بدم میاد، جای منو تنگ می کنه. خرگوشها رو دوست دارم.»

سرم را برگرداندوم و دیگر چیزی نگفتم.صبح فردای آن روز، شهرام گفت:«آها، فهمیدم چکار کنم. ساسان هم خرگوشها رو دوست داره، میدم به اون.»

با دستپاچگی گفتم:«نه تو رو خدا این کار رو نکن. زحمتش می افته گردن مادرم، اون هم حوصله ی نگه داری از حیوون رو نداره.»

ولی شهرام گوشش به این حرفها بدهکار نبود. گوشی تلفن را برداشت و شماره ی منزل پدرم را گرفت. گفت:«الو، ساسان جان خودتی؟حالت خوبه؟... راستی خرگوشها رو که یادته؟یادته قرار شد اونها رو با هم نگه داریم؟... حالا می خوام چند روز بدمشون به تو... همین امروز میارمشون، خداحافظ.»

ناگهان چیزی به یادم آمد و گفتم:«ببینم، تو برای خریدن این خرگوشها از ساسان هم پول گرفتی؟»

«شریکی خریدیم. نصف به نصف.»

«آخه تو از یه بچه پول می گیری؟ برای آبروی خوذدت ارزش قائل نیستی؟»

«خیله خب، پولشو بهش میدم.»

سه چهار روز بعد مادرم به منزلمان تلفن زد. صدایش آنقدر بلند بود که مجبور شدم گوشی را قدری از گوشم دورتر بگیرم. گفت:«شقایق، این چه بساطیه برای ما جور کردی؟ تو که میدونی من از حیوون خونگی خوشم نمیاد!»

«بخدا من بیگناهم مامان.»

«پس گوشی رو بده به شوهرت.»

«الان خونه نیست.»

«هروقت اومد بهش بگو زودتر بیاد این خرگوشها رو از اینجا ببره. همه جا رو به گند کشیدن.منو از کار و زندگی انداختن.ساسان رضایت نمیده اینها تو حیاط باشن. تو خونه هم جای نگه داشتن حیوون نیست.به شوهرت بگو اگه تا عهصر نیاد اینها رو ببره، میذارمشون تو خیابون.»

«چشم، میگم. والله من هم از کارهای شهرام کلافه ام. دلم برای این حیوونای بیگناه میسوزه. بهش میگم اینها رو ببر آزاد کن، قبول نمیکنه، میگه پول بالاشون دادم.»

«مگه چقدر داده؟ خوب ببره به همونئ باغ باباش، بده باغبونشون نگه داری کنه.»

«باشه، بهش میگم.»

«ببخش باهات تند حرف زدم. خداحافظ»

«خواهش میکنم. خداحافظ.»

شهرام دوباره خرگوشها ر به خونه بازگرداند. قفس آنها را در کف حمام می گذاشت، به طوری که فضولاتشون مستقیما وارد چاه می شد. برای اینکه راه آب کف حمام نگیرد، او دریچه راه آب را برداشته و دور آن را هم شکسته بود تا عریض تر شود. همین باعث می شد کف حمام نجس و آلوده شود. هر بار که به حمام می رفتم مجبور بودم

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

ابتدا کف حمام را بخوبی شسته و ضد عفونی کنم، و این کار برایم فوق العاده طاقت فرسا بود. یک روز به او گفتم:«شهرام جان، خسته شدم بس که حموم شستم. یه فکری به حال این خرگوشها بکن. چرا همون طور که مادرم پیشنهاد کرد، اینها رو نمی بری باغ بابات به باغبانتون بسپری؟آخه این حیوونات بیچاره توی یه وجب جای قفس پاشون خشک شد.»

شهرام متفکرانه گفت:«شاید ببرم پسشون بدم.»

«اینها رو می خوای بعد از یک ماه ببری پس بدی؟»

«آره، مگه چیه؟ خرگوشها رو خوب میخرن. خونش رو میخورن، بیماریها رو شفا میده.»

حالت تهوع به من دست داد.«خون خرگوش رو میخورن؟»

«آره، شاهرگش رو میزنن، خونش رو تو لیوان میریزن تو لیوان سر میکشن. میگن واسه آسم و برونشیت خوبه.»

«بس کن شهرام، حالم داره به هم میخوره. چطور میتونی اینقدر سنگدل باشی؟ چطور میتونی چنین سرنوشتی رو برای این حیوونات...

از صفحه 476 تا 479

کوچیک شیرین تصور کنی؟

تو که ازشون بدت میاد . چه فرقی برات می کنه؟

«بدم میاد تو خونه باشن.دوست دارم تو جنگل دنبال هم بدوون.»

«بابام اخیرا زیاد سرفه می کرد. می خواستم اینها رو به قیمت خوبی به اونها بفروشم. ولی نمی دونم چطور شد سرفه هاش قطع شد.»

سرم را با انزجار برگرداندم. او ادامه داد : « پسشون میدم. فروشنده یکم از قیمت شون کم می کنه، بقیه پول رو پس میده.»

«کی پسشون میدی؟»

« همین روزها. ولی راست گفتی،خرگوشها تو قفس خسته شدن. الان آزادشون می کنم یکم تو حموم بازی کنن.»

و خرگوشها دو روز در حمام ولو بودند. روز سوم می خواستم. به حمام بروم. هنوز چندشم می شد به آنها دست بزنم و خودم آنها را بگیرم. به شهرام گفتم خرگوشها را بگیرد و در قفس کند. او داخل حمام شد و با صدای بلند گفت :

«الان خرگوشها رو تو قفس می کنمو حموم رو هم برات می شورم.»

شهرام در حال شستن حمام سوت می زدو آواز می خواند. صدای شرشر آب به گوش می رسید. من مشغول مرتب کردن لباس هایم و جا دادن آنها در کشوی کمدم بودم که ناگهان صدای گُرپ عجیبی به گوشم رسید. سراسیمه به طرف حمام دویدم. در آهنین و سنگین آن را که تا نیمه شیشه ای بود گشودم. شهرام را دیدم که نیمه عریان به گوشه ای تکیه داده بود. با نگرانی پرسیدم : « چی بود؟ زمین خوردی؟»

به خرگوشها نگاه کردم. خرگوش بزرگتر در قفس بود. خرگوش کوچکتر بی حال گوشه ی دیوار روی زمین خیس افتاده بود . فکرم کار نمی کرد. با لکنت پرسیدم : «خرگوش لیز خورد؟»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

با پریشانحالی گفت : « نه داشتم حموم رو تمیز می کردم. این کوچیکه هی شیطونی می کرد ، یه جا بند نمی شد. حوصله ام از دستش سر رفت. بلندش کردم و محکم کوبیدمش به دیوار.»

پس برخورد بدن کوچک و نحیف خرگوش به دیوار خیس حمام بود که این چنین صدا کرده بود. و من فکر کرده بودم تنه ی سنگین شهرام روی کف حمام افتاده است. لرزشی در ستون فقراتم سیر کرد. انزجاری که تا آن زمان برایم نا آشنا بود در وجودم پدیدار شد. ترس سراپایم را گرفت. با خودم گفتم : « حتما با بچه ی من هم چنین خواهد کرد. حتما با بچه ی من هم چنین خواهد کرد.»

خرگوش کوچک از آن روز به بعد دیگر لب به غذا نمی زد و با آنکه قبلا اشتهایش از خرگوش بزرگتر هم بیشتر بود ، اما چیزی نمی خورد و بی حال افتاده بود. دیدنش حالم را دگرگون می کرد. دو روز بعد شهرام خرگوشها را به خیابان مولوی برد و به نصف قیمت فروخت.

فصل 16

روزی شهرام یکی از دوستانش را که مدتی ندیده بود، در یک مغازه ی همبرگر فروشی یافت و فورا او را به همراه همسرش به منزلمان دعوت کرد.

آن روز ، من از حقیقت دیگری هم مطلع شدم و آن موضوع مسافرت شهرام به ژاپن بود. او که از دیدار دوباره ی این دوست – که اصغر نام داشت – آشکارا خوشحال و هیجان زده به نظر می رسید، به من دستور داد برای دوستش و همسر او چای ، میوه و شیرینی بیاورم و از آنها پذیرایی کنم. سپس اصغر را مورد خطاب قرار داد و گفت : « خب اصغری ، چند وقت بود پیدات نبود کجا بودی؟»

رفته بودم ژاپن کار کنم.

«جدی میگی؟ من هم چند سال پیش رفته بودم ژاپن . چه بهشتیه جون تو!»

اصغر گفت : « پس تو هم ژاپن رفتی! چطوری ویزا گرفتی؟»

شهرام گفت : « میدونی اون موقع تو فرودگاه ویزا می دادن. به سر و ریخت آدم نگاه می کردن، اگه ظاهرت شیک و تر و تمیز بود ویزا رو میدادن. بنابراین من ویزا گرفتم چون ظاهرم همینه که میبینین...هه...هه...ولی اصغر ، توکیو عجب بزرگراه هایی داره! رانندگی تو این بزرگراه ها چقدر راحت و باحاله. همه راننده ها بدون استثنا تمام مقررات رانندگی رو رعایت می کنن. پلیس راهنمایی هم با وسایل مجهز در همه ی جاده ها مسقراه و رانندگی مردم رو با دستگاه های کامپیوتری کنترل می کنه.»

از حرف های شهرام تعجب کردم و در دل گفتم ،واقعا هم که تو چقدر به مقررات رانندگی اهمیت می دهی!

فکر کردم زندگی او در ژاپن حتما جهنمی بیش نبوده است، چون شهرام طوری رانندگی می کرد که گویی سرگرم بازی کامپوتری است و باید همانطور که به تصویر نگاه می کند موانع را یکی یکی پشت سر بگذارد اما طولی نکشید شبه ام برطرف شد.

چون اون بلافاصله گفت : البته ما اتوموبیل نداشتیم و تا روز آخر هم نتونستیم یکی واسه خودمون دست و پا کنیم.

سپس جرعه ای از چایش را نوشید و گفت : « اصغر ، تو اونجا چیکار می کردی؟»

اصغر گفت : « چند ماه تو یه چایخونه کار می کردم. با یه دستگاه کار می کردم، ولی یه روز دستم رفت زیر دستگاه و دو بند انگشتم قطع شد.

چند روز توی بیمارستان بستری شدم. بعد هم مدت زیادی تو خونه موندگار شدم.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

البته صاحب کارم آدم با انصافی بود و خرجم رو می داد اون موقع که دستم تو گچ بود ، دیگه روزهای یکشنبه به پارک نمی رفتم. ولی یادش بخیر ، بقیهٔ وقت ها همیشه یکشنبه ها برای گردش و هواخوری به پارک وِ نو یا پارک هاراجیکو می رفتم. همهٔ برو بچه های ایرونی چه اونها که شاغل بودن و چه اونها که به دنبال کار می گشتن ، میومدن اونجا.»

شهرام گفت : « آره میدونم. اونجا خوب سر همه رو کلاه میذاشتن!»

اصغر پرسید : « چه طور مگه؟»

« چطور مگه نداره. قربونت برم! مگه تو ژاپن نبودی؟ تو پارک می رفتی سراغ ایرونی هایی که تازه از ایرون اومده بودن و دنبال کار میگشتن. وقتی طرف رو شناسایی می کردی ، جلو می رفتی و به طرف می گفتی من یه جا کار سرغ دارم، اما هزار دلار خرج بر میداره. بعد مخ طرف رو می گرفتی به کار و برای یه روز معین باهاش قرار می گذاشتی و بهش می گفتی اون روز ، پول رو همراهش بیاره. اون روز معین با هم . . .

صفحه ۴۸۳-۴۸۰

سوار قطار میشدند.هر کس چند ماه تو ژاپن زندگی کرده باشه میدونه که قطار در هر ایستگاه بیشتر از ۴۵ ثانیه توقف نمیکنه. یکی دو ایستگاه مونده به مقصد به ایرونی تازه وارد میگفتی، همین جا پول رو بهم بده، تو ایستگاه بعدی ساچو یعنی صاحب کار ایستاده، جلوی اون ضایست بهم پول بعدی.خلاصه یه ایستگاه مونده به مقصد پول رو میگرفتی و درست چند ثانیه قبل از اینکه درها بسته بشن از قطار بیرون میپریدی. درهای قطار پشت سرت بسته میشد و ایرونی تازه وارد میموند و خودش. هر چی داد و فریاد میکرد، بی فایده بود."

به صورت شهرام نگاه کردم. لبخنده شیرینی بر لبانش نقش بسته بود.مثل آنکه خاطرات خوشه گذشته را زنده میکرد. به نظرم چنین آمد که به دفعات چنین کلکی را سر هموطنان بینویش سوار کرده بود.

اصغر خندید و گفت:"امون از دست ایرونیها! راستی شهرام، فروشگاههای زنجیرهی ی نیچی رو یادته؟ از شیر مرغ تا جون آدمیزاد توش پیدا میشد."

شهرام با هیجان گفت:" اره، اره. ولی چون عکس پرنده آبی بالای درش نصب شده بود، برو بچههای ما بهش فروشگاهه پرنده آبی میگفتند."بعد موذیانه خندید و ادامه داد:" فروشگاهه خوبی بود چون موقع خروج از فروشگاه جلو در کاغذ خریده اجناس رو کنترل نمیکردند. بابا کشور متمدنی، واسه مردم احترام قائل میشن. بعضی وقتا که فروشگاه به دوربین مادر بسته مجهز بود، مچ دزدا رو میگرفتند، ولی همیشه نه. جنس دزدیده شده رو میشد به یک دهم قیمته واقعی روزهای یکشنبه بیرون پارکها راجیکو به حراج گذاشت."

اصغر با لذتی عمق آمیز گفت:"اره یادم اومد. اونقدر ایرونی جلو پارک جنس خرید و فروش میکردند که به زبون فارسی جلو داره پارک تابلوی نصب کرده بودن با این مضمون: از ایرانیان عزیز تقاضا میشود از خرید و فروش در این مکان خود داری کنند."

شهرام خندید.

اصغر در حالی که ابروی راستش را بالا میانداخت موذیانه گتف:" البته ما جنس نمیفروختیم، ولی مشتری پنیرهأی بودیم که بروبچ میفروختند."

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

حالا نوبت شهرام بود که اظهار تعجب کند. واو پرسید:" پنیر؟ تو ژاپن پنیر ایرونی میفروختند؟ پنیر لیقوان؟"

اصغر گفت:"نه بابا،منظورم حشیشه. تو ژاپن به حشیش میگن پنیر!"

"آها"

" تو تا به حال امتحان نکردی؟"

" نه چون علاقهای به مواد مخدر ندارم."

" خیلی بی سلیقه ای."

من که تا آن موقع مشقول صحبت با بدری خانوم همسر اصغر بودم، با شنیدن چند جمله آخری که میان شهرام و اصغر رعد و بدل شده بود سعی برگرداندم و با تعجب به اصغر نگریستم. مشکلات من و شهرام کم بود که میخواست واو را به اعتیاد هم بکشاند.به چهره ی اصغر خیره شدم. هالهای از دود سیگار اطراف سرش دیده میشود. احتمالا غیر از سیگار، اعتیادهای دیگری هم داشت. به حشیش که اعتراف کرده بود."

شهرام پرسید:" به خونهوادت چطور تلفن میکردی؟"

اصغر با دلخوری گفت:` خیلی کم بهشون تلفن میزدم. آخه تلفن راهه دور خیلی گرون تموم میشد."

شهرام دوستانه با دست به شانه اصغر زد و گفت:" خنگه خدا،مگه خبر نداشتی سکههای ۵ تومانیه ما به اندازه سکههای ۵۰۰ ینی ژاپنه؟ دستگاههای فروش نوشابه هم تو ژاپن با ۵۰۰ ینی کار میکرد. یادش به خیر، یه سکه ی ۵تومانی تو دستگاه فروش نوشابه میانداختیم، یه نوشابه و سیصد و نود ین پول پس میگرفتیم. سکه دو ریالی ما هم اندازه ی سکه ۱۰۰ ینی ژاپن. البته از نظر ضخامت با هم فرق میکنند."

اصغر گفت:"لعنت به تو. پس کار تو بود!موقعی که به ژاپن رسیدم، شنیدم شرکت ان تی تی- مخابرات ژاپن-دستور داده در محلهایی که ایرونیها تردد میکنن باجههای تلفن و دستگاهای فروش نوشابه رو که با سکه ۵۰۰ ینی کار میکردن، با دستگاههایی که فقط با سکههای ۱۵۰ ینی کار میکرد عوض کنن. شنیدم شرکت مخابرات ژاپن سکههای ۵ تومانی رو که از دستگاهها خارج میکرده به سفارت ایران در ژاپن تحویل میداده و در ازاش ین میگرفته."

شهرام متفکرنه گفت:" فقط من نبودم که این کارو میکردم. خیلیها میکردن. ولی کارتهای تلفن رو چی میگی؟ با هر کارت تلفن به قیمت ۱۰۰۰ ینی حدود یک دقیقه و نیم میشد با ایرون صحبت کرد. ولی من و رفیقام یه کلکی سوار کرده بودیم که با یه کارت ده دقیقه و حتا بیست دقیقه با ایرون صحبت میکردیم."

اصغر با تحیر پرسید:"چطوری؟"

"خیلی راحت. اوایل که به ژاپن رفته بودم، سیم تلفنهای عمومی که گوشی رو به دستگاه وصل میکرد، روکش نداشت. کارت رو داخل دستگاه قرار میدادی، یه سنجاق ته گرد یا پونز رو آماده بین انگشتهت نگاه میداشتی. به محض اون که کد ایران رو میگرفتی، سوزنه ته گرد یا پونز رو به سیم تلفن می چسبوندی و سیم و سنجاق رو با هم به بدنه ی دستگاه اتصال میدادی. اینطوری تلفن به جای ده تا ده تا یکی یکی از کارت شماره کم میکرد."

اصغر خندید و گفت:" خوب بلدی نا کس ها!مثل اینکه خودت همه ی این کلکها رو سوار کردی! بیخود نبود میگفتند شرکت ان تی تی که در سال ۱۹۹۰ از نظر سرمایه بین کشورا رتبه سوم رو داشت، اواخر سال ۱۹۹۲ به رتبه ی هیجدهم تنزل پیدا کرد."

شهرام خندید و دندانهای سپیدش را نمایان سخت و گفت:"آره،خوب ورشکستشون کردیم. هه...هه..."

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis
رمانسرا

چشم قرعه ی به شهرام رفتم. چقدر نفرت انگیز صحبت میکرد. متوجه نگاه من شد، اما اعتنائی نکرد. ادامه داد:"خوب دیگه تعریف کن، اصغر جون. دیگه چی کارها میکردی؟"

" موقعی که دستم تو گچ بود و تو خونه بستری بودم، یه روز متوجه یه موضوع خنده در شدم. دو تا از برو بچهها که هیچ وقت روزی یکشنبه به پارک نمیرفتن و تو خونه استراحت میکردن، حوالی ساعت ۵ و ۶ بعد ازظهر یکشنبه از خونه خارج میشدن و بعد از یک ساعت با دو تا کیسه نایلون پر از میوه برمیگشتن. بچههای با معرفتی بودن، میوههای به اون گرونی رو با کمال سخاوت بین بقیه تقسیم میکردن؛ موز، آناناس،کیوی،گیلاس..."

شهرام گفت:"آها...آها...حالا فهمیدم چی میخوای بگی."

من که حس کنجکاویم به شدت تحریک شده بود پرسیدم:" یعنی دوستاتون این میوهها رو از بازار به قیمت ارزون تهیه میکردن؟"

اصغر خندید و گتف:"نه خانوم!از رو گور ژاپنیها بر میداشتند."

شهرام محکم به پیشانی خود زد و بلند خندید.

اصغر خنده کنان خطاب به من گفت:" آخه میدونید، گورستونه ژاپنیها مثل گورستون ایرونیاست. یعنی سوخته مردشون رو خاک میکنن و عین ما روش سنگه قبر میندازند. یکشنبهها فامیلهای متوفی میان سر خاکش و میوههای رو که متوفی در دوره حیاتش دوست داشته، رو گورش میذارن و برای آمرزش روحش دعا میکنن. مثل ما که بالای قبر مرده هامون گل میذاریم.من یه روز که از فرط بی حوصلگی همراه اون دو نفر از رفیقام به گورستان رفتم، جریان رو فهمیدم. اونا عصرهای یکشنبه میرفتن و میوههای روی قبر هارو جمع میکردند."

با ناراحتی گفتم:"خوب چه توقع ازشون میرفت؟ اینطور که شما تعریف میکنین میوه تو ژاپن خیلی گرونه.طفلکی ها!"

اصغر گفت:" بعله. ولی من اون شب که به خونه برگشتم نتونستم لب

از صفحه 484 تا 489

به میوه ها بزنم. تا قبل از این ماجرا با لذت میوه ها را می خوردم و هر بار که من و دوستهام بابت میوه ها تشکر می کردیم، مظلومانه سر تکون می دادن و می گفتن: بخورین و فاتحه بخونین واسه مرده های ما!)

حالا شهرام از فرط خنده دلش را گرفته بود و روی زمین ولو شده بود. اصغر هم می خندید. احساس انزجار به من دست داده بود. مردم کشور من به خاطر بحران اقتصادی بعد از جنگ تحمیلی، در کشور بیگانه چقدر خفت و خواری کشیده بودند و این دو با چه لذتی از خاطرات نکبت بارشان صحبت می کردند. شهرام و امثال او که به عنوان که به عنوان نمایندگان مردم کشورشان به ممالک بیگانه سفر می کردند، آبروی هرچه ایرانی را برده بودند. آدم های نفرت انگیز! چه ننگی!

بعد شهرام با لحن جدی از اصغر پرسید: (راستی چقدر حقوق می گرفتی؟)

(روزی یازده هزارو پانصد ین.)

(اینقدر کم حقوق می گرفتی؟ من خیلی بیشتر از تو می گرفتم.)

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

(مگه چیکار می کردی؟)

شهرام بدون احساس شرمندگی گفت: (مرده سوزی.)

و اصغر بدون هیچ تعجبی پرسید: (کلا چند وقت اونجا بودی؟)

(شیش ماه، ولی به اندازه شیش ماه اینجا پول درآوردم! حیف که اون مشکل پیش اومد و الا هنوز هم ژاپن بودم.)

(چه مشکلی؟)

شهرام خندید و گفت: (خنده ات می گیری اگه برات تعریف کنم. ما گول یه رفیق ایرونی مون رو خوردیم و به حرفش گوش دادیم.)

(چی کار کردین؟)

شهرام کمی من و من کرد و نگاهی به من انداخت. گویی از ادامه صحبت اکراه داشت و وجود من آزارش می داد. اما بالاخره دل به دریا زد و گفت: (تو گوش مرده ها ترقه می ذاشتیم! ها...ها...ها...!)

جا خوردم. این چه حرفی بود شهرام می زد؟ سرم را پایین انداختم و خودم را به پوست کندن میوه مشغول کردم.

اصغر قاه قاه خندید و گفت: (دیگه چرا ترقه تو گوششون می ذاشتی؟!)

شهرام که قهقهه اش بند نمی آمد و گویی خاطرات شیزینی را زنده می کرد، همان طور خنده کنان گفت: (آخه این ژاپنی های نسناس...هاهاها... خیلی خرافاتی هستن. تعجب می کن اینقدر در صنایع و فنون پیشرفت کردن... میدونی که مرده هاشونو طبق آداب سنتی می سوزونن. وقتی مرده میره تو کوره آدم سوزی، ژاپنی ها گوش وامستن، اگه جنازه آروم بسوزه که هیچی، معلوم میشه اون مرحوم چشم بادومی تو دوران حیاتش آدم بی بو و خاصیتی بوده، کار مهمی نکرده که پاداش اخروی داشته باشه، اما اگه جنازه اون مرحوم قیژقیژ صدا بده، صدای انفجار توپ شرپنل و آر.پی.جی سون بده، استخون ها تیلیک تیلیک منفجر بشه، یعنی روح پرفتوحش تند، سریع، فوری، سفارشی دو قبضه رسیده به یه کوهی که تو ژاپن قرار داره و مثل دماوند خودمون قله اش بلندترین قله کوهستانهای ژاپنه.

اسمش هم (اوجی) یا (فوجی یه)

گفتم: (منظورت فوجی یاماست؟)

(آره، همونی که گفتی، چی فوجی؟)

(فوجی یاما.)

(آره فوجی یاما که میگن ارواح همه مردگان ژاپنی نیکوکار که تو مدت زندگی شون کارهای خوب کردن، بعر از این که ریق رحمت را نوشیدن قرقی، تند، سریع، فوری واصل میشه به اونجا. این یارو رفیق ماکه این موضوع رو فهمیده بود یواشکی یه ترقه تو گوش مرده می چپوند! وقتی مرده توی کوره می سوخت، ترفه ها منفجر می شدن و صدا می کردن!... هاهاها... ژاپنیها فکر می کردن مرده شون رفته بهشت، که منزلگاه اولش همون کوه فوجی یاماست. خوشحال می شدن و به ما انعام می دادن!) و در حالی که سرش را با خوشحالی تکان می داد اضافه کرد: (عجب روزگاری بود! یه دفعه ما دیدیم دو برابر حقوقمون انعام گرفته ایم! ژاپنی ها با طیب خاطر از مرده سوزی ما خارج میشدن، چون مطمئن بودن امواتشون به بهشت شتافته اند.!)

اصغر در حالی که از تعجب و تحسین سر تکان می داد و می خندید، پرسید: (خوب، چه مشکلی براتون پیش اومد؟)

شهرام گفت: (هیچی، یه وقت دیدم به گوش صاحب کارمون رسیده که اینجا آمار رفته گان به بهشت... هاهاها... بالا رفته. اصلا تور فوجی یاما درست شده، همه مرده ها تندتند میرن فوجی یاما. فامیل یکی از مرده ها که اتفاقا با دو

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

مرده قبلی هم نسبت داشت و قبلا به مراسم تشییع جنازه اونها هم اومده بود، متوجه کلک ما شد و کاسه کوزه مون رو به هم ریخت. این باعث شد صاحب کارمون مارو اخراج کنه. بعدش پلیس مارو که توی پارک می خوابیدیم گرفت و انداختمون تو هلفدونی. بعد از چند روز هم عذرمون رو خواستن و بردن فرودگاه سوار هواپیما کردن.)

از خجالت سرم را پایین انداخته بودم. شهراه همه این وقایع را با غرور تعریف می کرد ولی من حتی از شنیدنش هم خجالت می کشیدم. دست خودم نبود. او حاضر بود دست به هم کاری بزند تا پولی به دست آورد.

خدای من! مثل اینکه او و دوستانش در ژاپن، آبرویی برای ایرانی جماعت باقی نگذاشته بودند.

شهرام با لودگی مخصوصش ادامه داد: (ولی اینو بگم که اون شیش ماه خیلی به من خوش گذشت، چون صاحب کارم ازم راضی بود و واقعا منو دوست داشت. اگه اون رفیق احمقم خامم نکرده بود، الان واسه خودم تو ژاپن کسی شده بودم. چون صاحب کارهای ژاپنی خیلی از کارگرهای مهاجر ایرونی راضی بودن، اغلب ایرونی ها خرکار و جدی و منظم بودند. صاحب کارها می گفتند شماها نه مثل عربها تنبل هستین، ته مثل آمریکای جنوبی ها که میان اینجا عرق خور و سیاه مست هستین، نه مثل ترکها اهل دعوا و مرافعه و بدقلق میشن، نه مثل بعضی از مهاجرهای دیگه کثیف و متعفن هستین. ایرونیها تو بورس بودن. اما من خرکار نبودم که از صبح پاشم تا غروب پشت ماشین و دستگاه وایستم. من رفته بودم ژاپن پول مفت و بی دردسر به دست بیارم، نه اینکه پاشم برم اونجا کار کنم. خیلی هم پول به دست آوردم اما افسوس که اخراجم کردن. ولی دلم خوشه که نون اون خرکارهارو هم بریدم. اونقدر تو ژاپن من و امثال من شیطونی کردیم که اون بدبخت بیچاره های خرکار رو هم اخراج کردن. گفتند اصلا خر ما از کره گی دم نداشت. ما ایرونی جماعت رو نخواستیم. البته منم عجله کردم، اگه زیاد شلوغ کاری نمی کردم الان باز هم تو ژاپن بودم و میلیاردها ین تو حساب بانکیم داشتم.)

اصغر گفت: (چطور؟)

شهرام سری به سوی من تکان داد و گفت: (البته حالا که ما عیالوار شده ایم، ولی یادش به خیر، اگه اونجا مونده بودم قرار بود دختر صاحب کارم رو عقد کنم.)

اصغر یواشکی به من اشاره کرد و با صدای آهسته تری که مثلا من نشنوم، به شهرام گفت: (اوه!... مواظب باش طرف لنگه کفش بهت پرتاب نکنه!)

من خودم را مشغول صحبت با همسر اصغر نشان دادم و وانمود کردم چیزی نشنیده ام.

شهرام گفت: (آره، خیلی دختر خوبی بود اسمش (میو) بود.)

اصغر با مسخرگی گفت: (میو...میو...میو... نکنه یارو گربه بوده!؟ ها...ها...ها...)

اما شهرام نخندید. قیافه ای متکبرانه به خود گرفت و اظهار کرد: (آره، خیلی ملوس بود.) بعد برای دلخوشی من گفت: (البته من که از عیالم راضی هستم، ولی اون هم به از ایشون نباشه، خیلی دختر خوبی بود.)

خدای من! حالا کارم به جایی رسیده بود که مرا با دختر مرده شور ژاپنی مقایسه می کرد.

فصل 17

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

ماه محرم فرارسید. از نظر شهرام فرارسیدن ایام سوگواری محرم و صفر از این بابت جالب بود که می توانست غذای نذری بگیرد و به سورپرانی و مفتخوری بپردازد. من همیشه رسم پختن غذای نذری را سنت بسیار نیکویی می دانستم. از نظر من، این رسم از دست و دلبازی ایرانیان و روحیه ضعیف نوازی آنان و احساسشان در همدردی با فقرا نشات می گرفت. به عقیده من غذای نذری فقط باید به اشخاص مستحق داده شود و نه به کسانی که دستشان به دهنشان می رسد. ولی افسوس که در ایام تاسوعا و عاشورا عده ای، که اغلب وضع مالی مناسبی دارند، از صبح تا شام در خیابانها پرسه می زنند تا ببینند کجا غذای نذری می دهند، تا به اندازه مصرف چندروزشان غذای آماده تهیه کنند. شهرام هم که به هر حال مستحق واقعی نبود، یکی از این نوع افراد بود.

روز تاسوعا برای نهار به منزل پدرم دعوت شدیم. نمی دانم چطور شد که شهرام که رفتن ما را به خانه پدر و مادرم قدغن کرده بود، کدورت های بی دلیلش را کنار گذاشت و دعوت را پذیرفت.

بعد از چند دقیقه که از نشستنمان در سالن پذیرایی می گذشت، شهرام شروع به وول زدن در جایش کرد. انگار صندلی اش میخ دارد و ناراحت استو عاقبت برخاست و به مادرم گفت: (مامان!) کلمه مامان را با لحن گوشخراش خاصی ادا می کرد. ادامه داد: (مامان، اگه اجازه بدین من برم چند تا غذای نذری بگیرم.)

مادرم گفت: (ولی من غذا آماده کرده ام. ناهار چلوکباب کوبیده داریم با گوجه فرنگی و ترشی و مخلفات.)

(اشکالی نداره! ولی این جوجه کبابی سرکوچه امروز قیمه میده. چون جوجه کبابیه، حتما قیمه اش پرگوشته. زعفرون هم بهش می زنه.)

مادرم با تعجب گفت: (ولی الان می خواهیم ناهار رو بکشیم. کی برمی گردی؟)

(شما ناهارتون رو بخورین. حقیقتش می خوام واسه بابام ناهار ببرم.)

(خوب از غذای خودمون ببر.)

(نه! میدونین، غذای نذری یه لطف دیگه داره، بابام خیلی دوست داره.)

(بسیار خوب.)

شهرام نگاهی به من انداخت و گفت: (من رفتم.)

حرفی نزدم و او از در خارج شد. آن روز ناهار دلپذیری را کنار خانواده ام صرف کردم. شهرام نبود که مرتب به من امر و نهی کند که (کباب بده)، (گوجه بده)، (پلو بریز) و آبرویم را ببرد. او ساعت چهار بعد از ظهر برگشت. با حالت پیروزمندانه ای با دو ظرف یکبار مصرف در دستش، داخل خانه شد. وقتی پرسیدم چه با خود آورده است، هیجان زده گفت: (چلو خورشت قیمه. پونزده تا گرفتم.)

پدر و مادرم با تعجب پرسیدند: (پونزده پرس خورشت قیمه؟)

با قیافه حق به جانبی جواب داد: (خوب بله، مگه چیه؟)

پرسیدم: (چطور به تو یه نفر این همه غذا دادن؟)

با همان حالت پیروزمندانه و در حالی که بادی به غبغب انداخته بود جواب داد: (من رفتم توی تقسیم غذا بهشون کمک کردم. هر چهار پنج غذایی که می دادم، یکیش رو برای خودم برمی داشتم و قایم می کردم. بعد یواشکی غذاهایی رو که قایم کرده بودم، میذاشتم تو صندوق عقب

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

صفحه 490-494

..... ماشین.آخرش هم دیگه کسی نبود نذری ببره , پنج تای اخری رو هم برداشتم.).بعد با همان حالت آزار دهنده رو به مادرم کرد و گفت: (حالا مامان!اگه دوتا کمتونه دوتای دیگه براتون بیارم.)

مادرم حیرت زده گفت : (نه,ممنون!جات خالی ما ناهار مفصلی خوردیم.دیگه برای غذا جا نداریم.)

(خوب بذارین تو فریزر.هر موقع خواستین گرمش کنین بخورین.)

پدرم که با حیرت و تاسف شاهد منظره بود در اینجا طاقت نیاورد به سخن آمد و گفت : (شهرام عزیز,نذری دادن و نذری گرفتن فلسفه و اصولی داره.این کار,زیبا و عارفانه و مردمیه.در کمتر کشوری نظیرش دیده میشه.نذری دادن ,گرسنگان و فقرا رو در آنچه خداوند به افراد صاحب مال عطا فرموده , بهره مند و شریک ساختنه.نذری دادن برای ایجاد داد و دوستی و مهربونی و تفاهم در جامعه س.نذری ای که در ایام محرم داده میشه نشونه اتحاد و یکدلی و همرنگی مسلمون ها در برابر ظلم و بیداد و خودسری و انحصار طلبی امثال یزید هاس.اونچه رو یزیدین و معاویه و امثال اون از مردم فقیر و زحمتکش دریغ میکردن و در چهار دیواری کاخها به خود و خونواده شون اختصاص میدادن, مردم مسلمون دیندار در طبق اخلاق میذارن و به احترام امام حسین و خواستها و آرمانهای او,در خونه به روی مردم باز میکنن و سفره میگسترن و خاص و عام رو بر خوان دعوت میکنن.این فلسفه نذری دادنه,نوعی شکرگزاری از خداوند و تجدید عهد با شهید کربلا امام حسین علیه السلام.اما فلسفه نذری گرفتن , باز ادای احترام به خاطره گرامی شهدای کربلاس که با لب تشنه و شکم گرسنه در صحرای نینوا جون باختن.برای افراد مرفه و غنی , خوردن حتی چند قاشق کلفیه.اما برای مردم محروم و فقیر و اونهای که تو این روزگار گرونی همه روزه سفره ناهارشون رنگین نیست و خود و خونواده شون از بسیاری از مواد غذایی محرومن , حد و مرزی وجود نداره گرسنه ها رو سیر کردن,برهنه ها رو جامه پوشوندن و از بیچاره اه نگه داری کردن دستور دین و شیوه حکومت حضرت علی یه.

(قبول کن تو که با در اختیار داشتن همه امکانات , پونزده ظرف غذایی رو کع طبعا به آدمهای محروم و فقیر و مهمون های واقعی خوان حضرت سیدالشهدا تعلق داره برای خودت برداشتی,اون هم بدون اطلاع و رضای صاحب سفره,کاره بدب کردی.من با این که میدونم از تذکر من می رنجی اما به خودم اجازه مدم پدرانه به تو بگم کار خوبی نکردی.همین حالا برو و این غذاها رو بین افراد گرسنه و فقیری که تو خیابونها می بینی تقسیم کن یا به صاحب نذری برگردون.)

بعد پدرم سه قاشق از چلو خورشت قیمه متبرک را خورد و یکی از ظرف ها را برداشت و گفت: (این سهم خونواده من از نذری امام حسین.باقی رو هم باید به افراد مستحق برسونی.)

شهرام بهت زده و عصبانی, دلخور به گفته های پدرم گوش داد.سپس در حالی که زیر لب غرولند می کرد ظرف دیگر غذا را برداشت و با هم بیرون آمدیم.نزدیک مغازه پدرش خواست سر پلیس منت بگذارد و یک ظرف غذا ی نذری را به عنوان این که نذری پدری اوست به وی بدهد,اما مامور راهنمایی و رانندگی که گویا او را خوب می شناخت نگاه پر معنی و تحقیر آمیز به او افکند و گفت: (این نذری جوجه کبابیسر خیابونه.زیاد آورین؟)

شهرام گفت: (نه, مال خود ماست.ما نذر کرده بودیم.)

پلیس خنده تلخی کرد و گفت : (خودم دیدمت جلوی جوجه کبابی ایستاده بودی, داشتی غذا تقسیم می کردی.)

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

نمی دانم چرا افسر پلیس از شهرام دلخور بود.شهرام خواست سخنی بگوید, اما پلیس با اشاره دست دستور داد حرکت کند و با صدایی مصمم گفت : (خودم گرفتم,واسم آوردن.متشکررم,ببرین به مستحق بدین.)

شهرام پدرش را در فروشگاه پیدا نکرده بود که از غذای نذری به او بدهد به پارک رفتیم و کمی پیاده روی کردیم.در راه بازگشت به خانه , باز به سوپرمارک فرسایش سر زدیم ,اما آقای فرسایش نبود.غذا آنقدر زیاد بود که شهرام نمی دانست با آن برای ناتاشا و مانوشکا دوستان مادرش ببرد.خانه نبود. خانه آنها در خیابان کارگر جنوبی بود.تا آنجا رفتیم, ولی انها هم در خانه نبودند.در نتیجه غذاها همین طور در صندق عقب اتومبیل در آن گرمای تابستان ماند.به گفته شهرام,خاله هایش در مسافرت بودند و هیچکس در خانه آنها نبود, و بنابراین نمی توانستیم از آن غذاها برایشان ببریم.شهرام ظرفهای یکبار مصرف غذای نذری را در کیسه نایلون بزرگی چیده و کیسه را صندوق عقب اتومبیلش گذاشته بود.وقتی به خانه رسیدیم,به او گفتم : (ولی این غذاها اینطوری فاسد میشن.باید اونا رو تو یخچال بذاریم.)

شهرام گفت : (باشه, دو سه تا ظرف رو می بریم بالا , میذارم تو یخچال.اما همه ظرفهای توی یخچال کوچیک ما جا نمیشن.باید بذاریم ذاها همین جا تو صندوق عقب ماشین بمونن.شبها هوا خنکه, طوریشون نمیشه.)

روز بعد , روز عاشورا بود.سر ظهر که شد , در حالی کع هنوز خودمان ناهار نخورده بودیم, عازم فروشگاه آقای فرسایش شدیم تا چند ظرف از غذاها را به او بدهیم.اما آن روز تمام مغازه ها و از جمله سوپرمارکت فرسایش تعطیل بودند.پدر شهرام حتی در خانه اش هم نبود و شهرام نمی دانست پدرش به کجا ممکن است رفته باشد.احتمالا در یک منزل یا محل دیگری که غذای نذری می دادند, مشغول سورچرانی بود.شهرام تا شب چند بار به مازه و خانه پدرش زنگ زد, اما خبرب از وی نبود.

فردی آن روز,به شهرام گفتم بهتر است بقیه غذا ها را دور بریزیم, ولی او عقیده داشت غذاها سالم هستند و فاسد نشده اند.به مغازه پدرش رفتیم.او مثل همیشه با قیافه گرفته و دلخور پشت صندوق نشسته بود.شهرام چند ظرف از غذاها را برداشت و با ژست و قیافه حق به جانبی به داخل مغازه گام نهاد.خاضعانه جلو رفت و مودبانه گفت : (پدر جان ,براتون غذا نذری آوردم.)

پیرمرد اخمهایش را از هم باز نکرد, سری به طرف من تکان داد و ظرفها را گرفت: فریاد زد: (احمد, قاشق چنگال بیار.)

شهرام با خوشحالی به من گاه کرد.با نگاهش می گفت, مثل اینکه پدرم خیلی گرسنه بوده و غذا را به موقع آورده ام.ولی من تقریبا مطمئن بودم که آن غذا قابل خوردن نیست.آقای فرسایش نان روی پلو خورشت قیمه ا کنار زد.فورا بوی ترشیدگی از آن بلند شد .او بیشتر اخم کرد و نگاه مشکوکی به پسرش انداخت.محض امتحان یک نوک قاشق به دهان گذاشت و یکدفعه فریاد زد : (این غذا که فاسد شده!)

شهرام دستپاچه شد.فورا قاشق را از دست پدرش قاپید و قدری پلو خورشت را به دهان برد و به زور قورت داد : (بابا جان , به خدا همین الان گرفتم.)

پدرش گفت : (مرد حسابی, مگه بچه گول می زنی؟لابد این غذاها سه روز تو ماشینت موندنه, حالا واسه من آوردی.)

(نه والله به جون شما!)

(جون خودت بی صاحاب! دروغگو!خجالت نمیکش؟)

(بابا جون , همین الان میرم واستون یه غذای نذری دیگه می گیرم.)

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

(لازم نکرده!من خودم بهترین غذاهارو می خورم.)و رویش را به سمت دیگر چرخاند.

از سوپرمارکت خارج شدیم.شهرام گفت : (حالا بیا و خوبی کن.)

گفتم: (خوب راست میگه دیگه غذا رو دو روز پست ماشین نگه داشتی.معلومه تو این هوای گرم تابستون خراب میشه.)

و شهرام همه ان ده ظرف غذای باقی مانده را که در نایلون بودند و بوی ترشیدگی انها در هوا پخش می شد در کنار جوی خیابان گذاشت.

از صفحه 494 تا آخر 503

18

همان طور که گفتم شهرام علاقهٔ عجیبی به اتوموبیل و معاملات آن داشت . در واقع اتومبیل و موتور زندگی او بود ، و بجز رانندگی و تماشای مغازه ها ، تفریح ومشغلهٔ دیگری نداشت . دوست داشت از صبح زود تا شام در خیابانها گاز بدهد و به دنبال کارهای کوچک و اغلب بی اهمیت محلات مختلف را زیر پا بگذارد و ویترین مغازه ها را تماشا کند . افسوس که من مدتی بعد از ازدواج به این موضوع پی بردم . حالا او اکثر روزها با یک کیف سامسونت در دست ، از خانه خارج می شد و تا ساعت دو بعدازظهر از او خبری نداشتم . ولی وضع مالیش همیشه بد بود . گاهی بیش از سیصد چهارصد تومان در جیبش پول نداشت . یک روز گفت : « میخوام اتومبیلم رو بفروشم ، یه پیکان بخرم . »

« چرا پیکان ؟ همین رنو که خوبه . »

« نه ، میدونی ، من با پیکان خیلی راحت ترم . تو روزنامه آگهی داده م امروز بمون خونه به تلفنها جواب بده . »

« من چرا جواب بدم ؟تو میخوای ماشینت رو بفروشی ! بایدخودت به تلفنها جواب بدی . »

« حرف زیادی نزن ! من باید برم سر ساختمون . مشخصات اتومبیل رو می نویسم . هر کس زنگ زد بهش بگو . »

من چیزی نگفتم . دیدم روی یک برگ کاغذ با خط خرچنگ قورباغه اش نوشت : رنو مدل 67 – با لوازم اضافی – رینگ اسپرت – رنگ سبز متالیک – فوق العاده تمیز – ضبط وبلند گو . و کاغذ را کنار تلفن گذاشت .

بعد از رفتن او ، طولی نکشید که نفر اول زنگ زد . گوشی را برداشتم و گفتم : « الو ؟ »

صدای جوانی گفت : « الو ، خانم ، ببخشید ، ماشینتون چه قیمته ؟ »

قیمتش را گفتم .

« لوازم اضافی داره ؟ »

« بله داره. »

« سندش دست اوّله ؟ »

« ببخشید چی گفتین ؟ »

« پرسیدم سندش دست اوّله ؟ »

« نمیدونم . »

« ضبطش چه مارکیه ؟ »

« ... یادم نیست . »

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

« لاستیکهاش نو هستن ؟ »

« نمیدونم . »

با لحن لات واری گفت : « اِه ، آبجی ! شما که هیچی شو نمیدونی و یادت نیست ! پس چی میدونی ؟ »

گوشی را گذاشتم . پنج دقیقهٔ بعد دوباره تلفن زنگ زد و همان سؤالهای احمقانه تکرار شد . تا ظهر به حدود بیست تلفن جواب دادم . هرگز نمی دانستم آگهی دادن در روزنامه برای فروش اتومبیل اینقدر زجر آور است . سرپایی ناهار خوردم و روی تختم دراز کشیدم و خواستم چشم بر هم بگذارم که باز تلفن زنگ زد . دو شاخهٔ تلفن را از پریز بیرون کشیدم .

بعد از دو ساعت که از خواب بیدار شدم . به محض اینکه دو شاخه را به پریز زدم ، زنگ تلفن مجدداً به صدا در آمد .

« الو ، سلام ، منم شهرام . من الآن مغازه بابا هستم . چرا گوشی رو بر نمیداری ؟ »

« چون از صبح تا حالا از بس به تلفنهای بی سرو ته جواب دادم خسته شدم . می خواستم یه چرت بخوابم . »

« بخوابی ؟ اونهم حالا که من تو روزنامه آگهی داده ام ؟ آخرین بارت باشه که این کار رو می کنی . »

« من نمیدونم چی به اونها جواب بدم ، نمی فهمی ؟ خسته شدم از بس گفتم نمیدونم . تو که آگهی میدی ، پس خودت خونه بمون و جواب مردم رو بده . »

« خیلی خب . الآن مامانم رو می فرستم بیاد به تلفنها جواب بده . »

نیم ساعت نگذشته بود که مادرش به اتفاق ناتاشا و مانوشکا از راه رسیدند . ساعت چهار بعد از ظهر بود . من هنوز گیج خواب بودم و اصلاً حوصلهٔ دیدن آنها را نداشتم .

ناتاشا جلو آمد و گونه ام را بوسید و با لهجه گفت : « سالام ، عزیزم ، چقدر خوشگل شدی . خوشگلی شهرام به تو هم سارایَت کرده ! »

مادر شوهرم گفت : « خوشگلی شهرام به جای خودش . ولی شقایق هم از اولش خوشگل بود . »

ناتاشا گفت : « نه ، آوال خوب نبود . حالا خوب شده ! »

حوصلهٔ گوش دادن به این حرفها را نداشتم . دیگر از شنیدن موضوع خوشگل بودن شهرام حال تهوع به من دست می داد .

مادر شهرام گفت : « خوب ، شهرام از بچگی خیلی ملوس بود . گفتم بهت شقایق که میخواستن تو فروشگاه بزرگ از من بدزدنش ! الهی بگردم دورش ! چه دستهای تپلی داشت . »

من به آشپزخانه رفتم و خودم را به کار مشغول کردم . باز هم تلفن زنگ زد و گلرخ خانم پاسخ داد : « بله ، رنو مدل 67 – رینگ اسپرت . کَفِش خوردگی داره ؟ نمیدونم . بدنه اش رنگ شده ؟ نمیدونم . »

او پس از چند بار جواب دادن به تلفن ، خسته شد ، کیفش را برداشت ، سیگارش را گوشهٔ لبش گذاشت و گفت : « پاشین بریم . »

گفتم : « به این زودی میرین ؟ »

« اره مادر جون ، مادرم کار داره . باید باهاش برم خرید . »

وآن دو زن هم دنبالش رفتند . آن روز تمام مدت کسل وافسرده بودم و احساس می کردم اعصابم بکلی خرد شده است . روز بعد قرار بود خریداران برای دیدن اتومبیل بیایند . از ساعت 7 صبح زنگ خانه به صدا در آمد . شهرام

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

پایین می رفت و با خواستگاران اتومبیل مذاکره می کرد . بالاخره ساعت 10 صبح چهارمین با چهارمین مراجعه کننده به توافق رسید . در بازگشت به آپارتمان گفت : « فردا میریم ماشین را معامله کنیم . امروز یه خورده کار دارم . »

شب که به خانه آمد ، دو آینهٔ کوچک رنو و پخش صوت اتومبیلش را با خودش آورده است . پرسیدم « اینها رو برای چی از ماشین باز کردی ؟ »

با حالتی متفکر در حالی که چشمانش را تنگ کرده بود گفت : « حقیقتش نمی خوام پخش صوت رو به خریدار بدم . آینه ها هم حیف هستن . آخه آینه های ب. ام .و گذاشته بودم رو اتومبیل که فنری ان . »

در آن لحظه چیز دیگری نپرسیدم . دو روز بعد شهرام باید اتومبیلش را تحویل می داد . خریدار اتومبیل ، دکتر دارو سازی بود که تازه از خارج به ایران آمده بود . با شنیدن صدای زنگ ، شهرام دوباره پایین رفت و پس از نیم ساعت بالا آمد . در را که باز کردم ، دزدکی داخل شد ، خندهٔ شیطنت آمیزی کرد ، انگشتش را به طرف لبش برد و گفت : « هیس ! »

گفتم : « چیه ؟ »

دوباره گفت : « هیس ! » و پنج دقیقهٔ بعد باز هم پایین رفت و نیم ساعت دیگر همان جا ماند . از حرکاتش چیزی دستگیرم نشد . آنقدر افسرده بودم که دیگر به کارهایش اهمیتی نمی دادم .

صبح فردای آن روز ، باز تلفن زنگ زد و شهرام گوشی را برداشت : « بله ، شما ؟ آها بله ! قربان چطورین ؟ بله ، چَشم . هنوز به نتیجه نرسیده م . ولی مطمئن باشین . من سر قولم هستم . چاکر شمام ! قربون شما ! »

گوشی را گذاشت و به من خیره شد . اندکی بعد گفت : « ببین شقایق ، راستش من نمی خواستم آینه های بغل و پخش صوت اتومبیل رو به این یارو خریداره بدم . الکی بهش گفتم خانم من خیلی زن سختگیریه . عاشق آینه های بغل وپخش صوته ! اینها رو خودش بدون اطلاع من با آچار باز کرده . » بعد زورکی خندید وگفت : « یارو کلی به من نصیحت کرد که ای آقا ! چقدر خانمت بهت تسلط داره ! من خودم رو به معصومیت زدم وگفتم با خانمم صحبت می کنم و سعی می کنم راضیش کنم . حالا بهش گفتم هنوز به نتیجه ای نرسیده ام . تو فقط یک کار کن : هر وقت زنگ زد بهش فحش بده و گوشی رو بذار . »

مات ومبهوت فقط نگاهش کردم . حوصلهٔ بحث کردن با او را نداشتم . یکی دو روز بعد تلفن زنگ زد و فهمیدم همان دکتر دارو ساز خریدار اتومبیل ، آن سوی خط است . او مؤدبانه گفت : « خانم ، سلام عرض می کنم . من دکتر سلیمی هستم . ببخشید وقتتون رو می گیرم . می خواستم فقط یه پیغام به شوهرتون بدین . »

من شرمم آمد به کسی که نمی شناختم ، طبق فرمایش شهرام ناسزا بگویم و به او هتاکی کنم . بنابراین مؤدبانه گفتم : « بله ، بفرمایین آقا . »

« خانم ، کار ما که تموم شد و معامله هم انجام شد . ولی این درسته که شوهر شما پول یه ضبط ژاپنی خوب رو از من بگیرن و یه ضبط دست دوم تایوانی بهم بندازن ؟ درسته پول آینهٔ ب.ام.و رو بگیرن اما آینهٔ ایرانی بهم بدن ؟ درسته لاستیک جر خوردهٔ چسب دار رو به اسم لاستیک نوی آج دار قالب کُنن ؟ لاستیکش وسط بزرگراه ترکید و نزدیک بود من وخانمم رو به کشتن بده . »

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

من دیگر صدایش را نمی شنیدم . دنیا در نظرم تیره وتار شد . گمان می کنم با لحن نیمه نصیحتگرانه و نیمه خشمگین بود ، همچنان به اعتراضش ادامه می داد . فکر کردم با چه حیوانی در یک خانه زندگی می کنم .

حالا دیگر شکمم بالا آمده بود . شهرام پس از روزها گشت وگذار و سرزدن به نمایشگاههای مختلف اتومبیل ، یک پیکان خریده بود . نمی دانستم چرا این اتومبیل را انتخاب کرده است ، تا آنکه پی بردم که به پیشنهاد پدرش ، که به او هیچ کمک مالی نمی کرد ، تصمیم گرفته برای گذران زندگیمان مسافر کشی کند . وقتی فهمیدم یکه خوردم . با ناراحتی و فریاد زنان گفتم : « آخه کار تو این مملکت قحطه که میخوای مسافر کشی کنی ؟ تو که گفته بودی تو شرکت ساختمونی سهم گذاشتی ! مگه نگفته بودی ماهی سیصد هزار تومن از فروشگاه پدرت سهم توست ؟ »

با خونسردی جواب داد : « شرکت ساختمونی هنوز به حساب کتابها رسیدگی نکرده . یه پول حسابی از اون گیرم میاد که میخوام خونه بخرم . بابام هم دوباره با من قهره . به خاطر تو باهام قهر کرده . چون تو باهاش خوب تا نکردی ! »

بی نهایت خشمگین شدم وگفتم : « به خاطر من با تو قهر کرده ؟ این دشمنی و کینه ای که بین شما پدر و پسر هست سابقهٔ دیرینه داره . چه ارتباطی به من داره ؟ تو که به قول خودت از دو سالگی فحش ولگد از پدرت نوش جان می کردی . اون موقع که من نبودم . »

مچ دستم را گرفت و پیچاند و پشت تنه ام برد و گفت : « ساکت شو ! قرار نبود از درددلهایی که پیشت کردم برای تحقیر من استفاده کنی . »

گفتم : « آی! » و با حرکتی مچم را آزاد کردم : « اگه من جای تو بودم ، از سن ده دوازده سالگی فکر یه شغل درست وحسابی می کردم که اینقدر محتاج پدرم نباشم . »

با مظلومیت روی زمین نشست وگفت : « آخه از کجا میدونستم ؟ همیشه می گفت هر چی من دارم مال توست و ما با هم کار می کنیم . ولی هیچوقت نم پس نمی داد ! شقایق ، تو رو خدا اینقدر تحقیرم نکن . من میخوام یه لقمه نون شرافتمندانه به دست بیاورم . میخوام بابام ادب بشه . اگه الآن که بازم منو از خودش رونده ، برم پیشش و دولا راست بشم ، اونوقت تا آخر عمر تو سرم میزنه . بذار یه کم مقاومت کنم . هر چی باشه کار که عار نیست . همهٔ امید من تو هستی ، تو وبجه ای که تو شکمنه همهٔ زندگی من هستین . یه ماه دیگه ، بابام طاقت نمیاره و آشتی میکنه . اونوقت من میدونم و اون ! میدونم چه امتیازاتی ازش بگیرم . »

کمی آرام شدم . گفتم : « خیلی خوب . درسته کار عار نیست . اما مواظب باش دوستها وآشنایان نبینن ونفهمن . »

« باشه ، چَشم ، ببین ، این خیلی شغل نون وآبداریه . نه مالیات میدی ، نه به شرکت تاکسیرانی حق وحساب میدی . واسه خودت کار می کنی . الآن من میتونم برَم تو یه شرکت استخدام بشم . ولی فکر می کنی به یه فوت دیپلمهٔ برق چقدر میدن ؟ فوقش ماهی سی چهل تومن ، اگه بدن ولی اینطوری روزی سه هزار تومن کاسبم . من اگه پشت میز اداره یا شرکت بشینم خوابم میبره ! »

« آره ، فعلاً که نیمی از جمعیت تهران ، نیمی دیگر رو جا به جا می کنن تو هم مثل اینکه مسافر کشی رو دوست داری . چون همش تو خیابونها هستی ! »

اما من اشتباه پیش بینی کرده بودم . اون از پسِ این شغل هم بر نمی آمد صبحها دیر از خواب برمی خاست و چنین استدلال می کرد که صبح زود همه با اتومبیل شخصی و اتوبوس به سرکار می روند و مسافر کم است بعد از بیرون رفتن از خانه ، یکی دو ساعت در خیابانها می گشت و ظهر به خانه می آمد . ناهار مفصلی می خورد و می خوابید . در

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

واقع اصلاً حوصلهٔ این کار را نداشت . اغلب با مسافرها دعوا ومشاجره می کرد . هر روز ماجرایی (طبق گفتهٔ خودش) برایش پیش می آمد . هوا بسیار گرم شده بود و شهرام از رفتن به خیابان کلافه می شد .

یک روز می آمد و می گفت : « سر بیست تومن با یه زن مسافر دعوام شد. فحش بدی بهم داد و من هم جوابشو دادم ! » روز دیگری می گفت : « دسته دنده از ماشین جدا شد موند تو دستم ! من هم ناچار شدم پیاده برم تا فلان جا ! » و یک روز دیگر از راه می رسید و می گفت : « پلیس جلوم رو گرفت ، پنج هزار تومان جریمه ام کرد . » که احتمالاً عایدی سه چهار روزش بود . روزی که این اتفاق برایش افتاد ، دیدم جای اشک رو صورتش مانده وسیاه شده .

معلوم شد برای جلب محبت و اغماض مأمور پلیس گریه هم کرده بود ! او از گریه کردن چیزی نگفت ، ولی گفت : « اگه بدونی برای اینکه این جریمه رو ندم ، چکارها کردم ! »

پستی و دنائتش حالم را به هم می زد .

شهرام پس از آن که از مسافرکشی به جایی نرسید ، دوباره به شرکت اسفندیار روی آورد . بعضی روزها به شرکت اسفندیار می رفت و بعضی روزها هم در خانه می ماند . خیلی دلم می خواست بفهمم در دفتر دوستش چه می کند . آن طور که خودش می گفت ، مدیر اجرایی شرکت بود . کارگرها را سر ساختمان می برد و بر کار آنها که عبارت بود از تزیین نمای بیرونی و درونی ساختمان ، نظارت می کرد . بعضی وقتها با دستهای گچی به خانه باز می گشت و با کفشهای که زیر آن آغشته به گچ و پودر کنیتکس بود ، طول وعرض اتاق را می پیمود و همه جا را کثیف می کرد . من هم جرأت اعتراض به او را نداشتم ، چون می گفت : « اگر این زحمتها رو برات درست نکنم ، همه ش می خوری و می خوابی ! »

اما عجیب بود با وجودی که هفته ای دو سه روز تا عصر بیرون از منزل و به اصطلاح دنبال کارهای شرکت بود ، حتی یک شاهی هم درآمد نداشت . فقط دله دزدی می کرد . مثلاً برای مراسم نامزدی اسفندیار با دختری به نام ژاله ، لباس او واعضای خانواده اش را به خشکشویی برد و دراین میان لباسهای خودش را به خشکشویی داد . در منزل اسفندیار کارهای کوچکی را انجام می داد تا ناهار مهمان آنها به چلوکباب باشد . در جشن تولد و عزا و عروسی ، خودش را به میان می انداخت و خرید گوشت و برنج و میوه و سبزی را بر عهده می گرفت تا از موقعیت استفاده کند و مقدار گوشت و برنج و میوهٔ مجانی به خانه بیاورد .

مادرم خالهٔ مسنی داشت به نام خاله پروین ، که هرگز به مردی شوهر نکرده و کارمند بازنشستهٔ یکی از ادارات دولتی بود . خاله پروین با آن که بانویی محترم و موقر و مهربان و مورد علاقهٔ همهٔ اعضای خانوادهٔ مادرم بود ، اما بسیار خسیس بود و به هیچ یک از اطرافیان خود وحتی به خواهرزاده ها و برادرزاده هایش هم اعتماد نداشت . کیف کرباسی اش را که همیشه با خودش حمل می کرد ، لحظه ای از کنار دستش دور نمی کرد بطوری که این کیف موضوع شوخی و تفریح بچه های خانواده بود و همه با هم شرط می بستند که چه مقدار پول واسناد و مدارک مهم ممکن است در آن موجود باشد ! خاله خانم درِ خانه اش را با چهار قفل از بالا تا پایین می بست و هرگز اجازه نمی داد کسی ، اعم از زن یا مرد ، داخل اتاق خوابش شود . همه مظنون بودند که وجوه نقد هنگفت و اشیاهٔ گرانبها و اسناد ارزشمندی را در گنجه های اتاق خوابش نگه داری می کند .

عجیب آن بود که خاله پروین ، که هرگز در زندگی به هیچ مردی اعتماد نکرده بود ، به شهرام بسیار اعتماد نمود . شهرام همان چند باری که خالهٔ مادرم را در مهمانیهای خانوادگی دیده بود ، با چرب زبانی چنان خودش را در دل آن بانوی مسن جا کرده و چنان مورد مهر ومحبت او قرار گرفته بود که گاهی خاله خانم به منزل ما تلفن می زد و

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis
رمانسرا

شهرام را مأمور می کرد برایش کارهایی انجام بدهد ، کارهایی که هرگز انجام دادن آنها را از خواهر زاده ها یا برادرزاده های خودش نمی خواست . مثلاً برای گرفتن یک خط تلفن اضافی ، او را به مخابرات می فرستاد ، یا از او تقاضا می کرد برای انجام دادن بعضی کارهایش به ادارات دولتی مراجعه کند یا دفترچهٔ تعاونی اش را بگیرد ، یا اجناس کوپنی اش را جستجو کند ، و کارهایی از این قبیل . خاله پروین بعد از این که شهرام کارهایش را انجام می داد ، او را به صرف نهار در منزلش دعوت می کرد و پلو خورشتهای چرب وخوشمزه و پرگوشتی جلویش می گذاشت . این موضوع باعث تعجب همه شده بود ، چون سابقه نداشت کسی آنقدر مورد تفقد خاله خانم قراربگیرد . شهرام هم از آنجا که می دانست نفعی از انجام دادن این امور نصیبش می شود ، دستورات خاله پروین را با طیب خاطر اجرا می کرد . در مواقعی هم که حضور خود خاله پروین برای انجام دادن کاری ضروری بود ، شهرام مثل یک راننده به خدمتش می شتافت . البته نفعی که عاید شهرام می شد ، همانطور که گفتم از طریق دله دزدی تأمین می گردید . مثلاً یک بار چند گونی برنج اعلای ایرانی برایش گرفت و نصف محتویات هر گونی را با برنج نامرغوب آمریکایی عوض کرد . هر بار برایش قند وشکر می گرفت ، مقداری از آن را کش می رفت . دله دزدیهای دیگری هم می کرد که نمی گذاشت من بفهمم ، زیر خوب می دانست که از این کارهایش به هیچ وجه خوشم نمی آید . اگر می فهمیدم و اعتراض می کردم هم هیچ سودی نداشت .

مهر وعلاقهٔ خاله پروین نسبت به شهرام به جایی رسید که رضایت داد او از مزایای دفترچهٔ تعلونی اش استفاده کند ، به این ترتیب که راضی شد شهرام از این طریق از فروشگاره تعاونی چرخ خیاطی و جارو برقی به اقساط بخرد . پول این اجناس به صورت اقساط ماهانه از حقوق خاله پروین کم می شد و شهرام اول هر برج مبلغ قسط را نقداً برای وی می برد و ناهار را در منزلش صرف می کرد .

یک بار خاله خانم کاری را که خودش شخصاً می توانست با پرداخت

از صفحه 504 تا 509

هزینه تاکسی تلفنی انجام بدهدبه عهده شهرام گذاشت، اما شهرام سرش

شلوغ بود و به شرکت اسفندیار می رفت و فرصت انجام دادن آن کار را پیدا
نکرد. خاله پروین از بس به منزل ما زنگ زد و درباره کارش جویا شد
حسابی مرا کلافه کرد. وقتی از این بابت به شهرام گله کردم گفت:به هر

حال باید تحملش کنیم. دلیل اینکه من بهش خوش خدمتی می کنم اینه

که راضیش کنم قبل از مرگش خونه شو به اسم من بکنه.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

این حرف او آنقدر به نظرم مضحک آمد که با صدای بلند خندیدم.

آپارتمان خاله پروین با صد و بیست متر مربع مساحت در طبقه اول یک

مجتمع آپارتمانی شیک و مدرن در خیابان مشجری در مرکز شهر واقع

بود. این خانه مورد طمع بسیاری از اعضای خانواده قرار داشت و از آنجا که

خاله پروین وارثی نداشت، برخی افراد خانواده به فکر افتاده بودند با کمی

ابراز مهر و محبت به او، خانه اش را از پنگش دربیاورند. اما خاله پروین که

از دهه 1320 کارمند اداره دولتی بود و حتی مدتی به سمت معاونت

یک قسمت رسیده بود، آنقدر زبل و زیرک بود که دم به تله ندهد و به

اشتباه زیر ورقه ای را امضا نکند. این حرف شهرام آنقدر به نظرم مسخره

و بی پایه آمد که بی اختیار گفتم: (آخه بین این همه آدم تو چه نسبتی با

خاله پروین داری که خونه شو به نام تو بکنه؟)

او قیافه حق به جانبی گرفت و گفت: (فعلا که می بینی تو خانواده تون

از همه بیشتر به من اعتماد داره. دنیارو چه دیدی؟ شاید خونه شو به نام ما

کرد. اگه اینکارو بکنه از اجاره نشینی راحت میشیم.)

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

با خنده گفتم: (میدونی قبل از تو چند نفر وقتشون رو به این هوا و

آرزوی خام تلف کردن؟ حتی یه نفر از فامیلمون با خانمش رفت و مدتی

در خونه خاله پروین مستقرشد. ولی خاله پروین آخرش عذرشون رو خواست.)

شهرام گفت: (میخوام یه روز باهاش جدی صحبت کنم بگم عمر آدم دست خداست.هیچ کس از عاقبتش خبر نداره.اگه پس فردا خدا نکرده شما

زمینگیر بشین کی ازتون مراقبت بکنه؟ اگه خونه تون رو به اسم من بکنین ما میایم باهاتون زندگی می کنیم و ازتون مرافبت می کنیم.)

گفتم: (هیچ وقت همچو حرفی نزن که خودتو سبک می کنی. قبل از تو یکی از برازاده هاش همین حرف و به اون زد. میدونی خاله پروین چی بهش جواب داد؟ گفت، از کجا معلوم من بیشتر از شما عمر نکنم! چشم به این خونه نداشته باش، چون اغلب کسانی که به این خونه نظر داشتن دیگه در قید حیات نیستن!)

شهرام همه حرفهایم را با صبر و حوصله گوش کرد. بعد لبخند موذیانه ای زد و گفت: (خاله اگه خونه شو به اسم من کرد چی میگی؟)

فصل 19

حالا در ماه هفتم حاملگی بودم. میانه شهرام با اسفندیار به هم خورده و پدرش هم مودبانه عذرش را خواسته بود. بنابراین او دیگر از خانه جنب نمی خورد و بیشترین کاری که انجام می داد دنبالم نیاید، چون در راه بازگشت به خانه با چنان سرعتی در کوچه پس کوچه های باریک می راند که هر لحظه بیم زیر کردن مردم و بچه های خردسال می رفت. سر راهمان به منزل خیابانی بود که شیب تندی داشت. وقتی شهرام به این خیابان می رسید گویی حالتش دگرگون می شد. چنان با سرعت به طرف اتومبیلهایی که از روبرو می آمدند حمله ور می شد که گویی درگیر یک بازی مرگ است. اتومبیلهایی که گهگاه از خط سفید وسط خیابان عبور می کردند و کمی به سمت مخالف منحرف می شدند، بلافاصله به حریم خود بازمی گشتند. یکبار اتومبیل پیکان زرشکی رنگی که شاید متعلق به سال 1347 بود از سمت مقابلمان می آمد. شهرام پرسرعت راند تا آن خودرو را که از خط وسط تجاوز کرده بود به مسیر خودش بازگرداند. راننده اش دستپاچه شد و نتوانست به موقع کنار برود، در نتیجه آینه بغل اتومبیلش با صدای وحشتناکی

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

به آینه بغل اتومبیل ما برخورد کرد. آینه ها کنده شدند و به زمین افتاده شکستند. فکر می کنم در همان حال میشد خرده ریزه های قلب وحشتزده مرا هم در درونم جستجو کرد.

شهرام خیلی بدقلق شده بود. مرتب به من توهین می کرد و بدتر از آن، کتکم می زد. صبح تا شب در خانه بود و مدام بهانه گیری می کرد. مثلا در قفسه های آشپزخانه را باز می کرد و با نفرت می گفت: (چرا قوطی های ادویه را این طوری چیدی؟ روشون باید به طرف بیرون باشه. چرا کف برنج آبکشی رو تو سطل می ریزی؟ باید یه کاسه جداگانه براش داشته باشی، چرا گوشت رو اینجوری خرد می کنی؟ چرا لای پره های شوفاژ رو پاک نکردی؟) و صدها چرای دیگر. آنقدر سوالهای احمقانه می پرسید که سرانجام کارمان به جنجال و دعوا می کشید. بعد از آن که دست رویم بلند می کرد با احیانا شیئی را می شکست و اشکم را درمی آورد، آنوقت برای آشتی کردن شروع به عذرخواهی می کرد. می گفت: (قبل از اینکه کینه ها کهنه شن، باید زن و شوهر از دل هم دربیارن.)

غافل از اینکه چنان بذر کینه در دلم افشانده بود که به هیچ وجه قادر نبودم او را به خاطر ناروابیهایی که در حقم می کرد ببخشم. او سرش برای جنجال و مشاجره درد می کرد و چون کسی را برای خالی کردن عقده هایی که از کودکی در وجودش لانه کرده بود و روز به روز هم عمیق تر میشد پیدا نمی کرد، دق دلش را سر من درمی آورد. حتی از این که برایش جشن تولد گرفتم، بسیار پشیمان شدم.

از چند روز قبل از تولدش بنای ناله و فغان را گذاشته بود که: (من خیلی بدبخت هستم . از چهار سالگی هیچ کس برام جشن تولد نگرفته. بابام همیشه چند روز مونده به تولدم مخصوصا باهام دعوا می کرد که بهم هدیه نده.شی عید باهام دعوا می کرد که بهم عیدی نده. تو این دنیا هیچ کس از تولد من خوشحال نیست.) و حرفهایی از این قبیل.

آنقدر گفت و گفت و گفت که آخر سر دلم برایش سوخت و گفتم: (من برات جشن تولد می گیرم.) و مشغول تهیه مقدمات مهمانی شدم. در واقع می خواستم با این جشن، مهمانیهایی را که رفته بودیم تلافی کنم. اما سر خرید با شهرام دعوایم شد. بعد از آنکه عده ای را برای جشن تولد شهرام که یک روز پنج شنبه تعیین شده بود دعوت کردم، او دبه درآورد. روزی که برای خرید رفته بودیم مرتب نق می زد و می گفت: (چرا باید این همه پول برای مهمونی بدیم؟ اصلا کی تولد خواست!؟ از کجا بیارم این همه پول خرج کنم؟)

سوسیس و کالباس بسیار ارزان را نشانم داد و گفت: (از همینجا بخر بده بهشون با خوراک لوبیا کوفت کنن.)

اما من به حرفش گوش ندادم. تصمیم گرفته بودم شام خوبی درست کنم. ولی مگر او می گذاشت؟ موقعی که خواستم برای خورشت فسنجان کوفته قلقلی سرخ کنم بالای سرم آمد و گفت: (سویا قاطی گوشت کن خانم! گوشت کم بریز! برنج ایرونی رو واسه خودمون نگه دار. این همه برنج میخوای درست کنی؟ اونا که واسه شام نمیان!)

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

با کلافگی گفتم: (اگه واسه شام نمیان پس واسه چی میان؟ شهرام به مردم که نمی شه گرسنگی داد!) اما هرچه می گفتم به خرجش نمی رفت.

ساعت پنج بعد از ظهر شد، اما به دلیل دخالت های بیجای شهرام بسیاری از کارهایم ناتمام مانده بود. خوشبختانه مادرم قول داده بود باقالی پلو با گوشت را در خانه بپزد و بیاورد. موقع درست کردن سالاد الویه، باز سایه منحوس شهرام بالای سرم ظاهر شد. می گفن: (تو سالاد الویه سیب زمینی زیاد بریز. خانوم! مرغ نریز توش! تو سالاد الویه که کسی مرغ نمی ریزه. اون خیارشورهارو که از بازار روز خریدم بریز. خیارشورهای قوطی رو استفاده نکن.)

با خرص گفتم: (اون خیارشورها همه ش کپک زده)

(خوب کپک زده باشه. سس قاطیش می کنی بوش میره.)

خبلی جلوی خودم را گرفتم تا بینمان نزاع درنگیرد. شهرام که هرگز در عمرش در خانه شان مهمانی برگزار نشده بود، از این مهمانی عصبی بود. ساعت شش بعد از ظهر شد. شهرام باید بیرون می رفت و کیک می خرید. وقتی آن را به او گوشزد کردم و گفتم باید عجله کند وگرنه مهمانها از راه خواهند رسید، نعره کشید و به زمین و زمان بنای فحاشی را گذاشت. به اسفندیار تلفن زد و به او دشنام های بسیار رکیک داد که چرا به من کمک نمی کنی، این همه برای تو و چدرت و برادرت نوکری کرده ام، حالا چرا خودت را قایم می کنی. اسفندیار در کمال خونسردی به حرفهای شهرام گوش داد و بدون اینکه جوابش را بدهد گوشی را گذاشت. شهرام که از این دعوا به نتیجه ای نرسیده بود، خشمش را متوجه من کرد، فحاشی نمود و گفت: (خانوم! تو غلط کردی واسه من جشن تولد گرفتی. اصلا کی از تو آدم (خودرای) جشن تولد خواست؟ به این بهانه به فامیلات زنگ زدی که بیان یه شام چرب و چیلی تو خونه ما زهرمار کنن؟ غلط کردی! هدیه درست حسابی هم که نمیارن، من که برادر خواهری ندارم که کمکم باشن، مادر رقاصه ام هم فکر بزک کردن خودشه.)

باز هم خونسردی خودم را حفظ کردم و لب از لب نگشودم. او با عصبانیت و در حالی که پاشنه های بلند کفش های مهمیزدارش را به زمین می کوفت، در را به هم زد و از خانه بیرون رفت تا کیک بخرد. فکر می کنم منظورش از پیش کشیدن موضوع خواهر و برادر، این بود که خواهر و برادری ندارد تا خرج زندگی او را بدهند، بعد از نیم ساعت خشمگین و دیوانه برگشت، با چشمانی که نفرت از آنها می بارید نگاهم کرد و گفت: (بفرما خانوم، راضی شدی؟ بعد از خریدن کیک تصادف کردم.)

اف اف را فشاردادم و به او گفتم:

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

-شهرام لطفا بیا پائین کمک.

باید اعتراف کنم که از واکنش او یکّه خوردم.به محض اینکه پائین آمد و اجناس را دید،حالش دگرگون گشت،با چشمانی سرخ شده از خشم لبانش را گاز میگرفت،و با حالتی عصبی لبهایش را با دست راستش پاک میکرد.سپس در برابر راننده،بنای فحاشی به من و خانوادهام را گذاشت.

در حیاط مشترک با همسایه ها،فحشهای بسیار رکیکی میداد و میگفت:

-کثافت،نگفتم تیر و تخته نمیخوام؟این همه پولو ریختن تو چاه دیگه مگه من نگفتم باید پولشو بدن به خودم؟حالا خلاف میل من عمل میکنین؟درمار از روزگارتون در میارم.یه حسابی از همه تون برسم کیف کنین؟

راننده وساطت کرد و گفت:

-حالا عصبانی نشین آقا.من این وسط بی گناهم.وظیفهام تحویل اثاثه .

اگه میشه کمک کنین از پلهها ببریمشون بالا.

شهرام در حالی که هنوز به من نگاه میکرد و زیر لب فحش میداد،زیر بزرگترین قطعه،از کمد سه تکّه بچه را گرفت و همراه راننده از پلهها بالا رفت.سرم داغ شده بود.کلمه ی سخن نگفتم،میدانستم شهرام منتظر بهانه است تا اثاث را بشکند.

دلم برای کودکی که در شکم داشتم میسوخت.بیچاره احتیاج به تختی داشت تا پس از به دنیا آمدن در آن بخوابد.

یک ساعت بعد خشم او اندکی فروکش کرد،ولی هنوز از خود رای بودن من دلخور بود و کینه اش نسبت به من رفع نشده بود.

به ماه هشتم بارداری رسیدم.حالا شهرام ساز جدیدی کوک کرده بود،می گفت:-بعد از زایمان چند ماهی باید بری خونه ی پدرت تا مادرت از تو بچه مراقبت کنه.

اعتراض کنان گفتم:

-چند ماه؟چند روز کافیه.بچه ی کوچیک سر و صدا داره.اسباب زحمتشون میشیم.

اما او با سماجت گفت:-تو باید دو سه ماه بری اونجا مستقر بشی،خانم،بچه داری که اسون نیست.

-ولی من بی تجربه نیستم،برادرمو بزرگ کردم.

عاقبت مادر شهرام به کمک پسرش آمد.با پرویی در حالی که سیگارش را دود میکرد گفت:

-ببین مادر جان من که بچه نگاه دار نیستم.شهرام هم که بلد نیست.تو حتما باید بری پیش مادرت که اون از تو بچه ات مواظبت کنه.نمی دانستم اصرار آنها از چه روست،اما بالاخره حقیقت را از زیر زبان شهرام بیرون کشیدم.

شبی پس از پرس و جوی زیاد من گفت:

-بابام گفته فقط یک سال اجاره خونه خونه مونو پرداخت میکنه و بعد از اتمام یک سال،دیگه اجاره رو نمیده.

از این حرفش عرق سرد به پشتم نشست.گلرخ خانم گفته بود،بچه دار بشوید همه چیز رو به راه خواهد شد.آقای فرسایش حتی خانه ی را هم برایتان خواهد خرید.اما حقیقت چیز دیگری بود.در حقیقت آقای فرسایش آنقدر پست و لئیم بود که حاضر بود اثاث ما را به خیابان بیندازد و شاهد آوارگی ما باشد،اما ذره ی عطوفت بخرج ندهد.به نظر میرسید که باز هم در اثر نارضایتی از رفتار پسره میخواست او را بچزاند.

اما نمیدانم چرا نمیتوانستم حرف شهرام را باور کنم.با لبخند گفتم:

-یعنی بعد از یک سال باید بریم توی خیابون بخوابیم؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

با لحنی جدی جواب داد:

-نه چرا توی خیابون بخوابیم؟تو میری خونه ی پدرت انجا مستقر میشی.من هم میخوام یه سفر برم یونان.وضعم که خوب شد بر میگردم و خونه برات میخرم.

مضطربانه گفتم:

-آخه کسی از من دعوت نکرده بود برم خونه ی پدرم بمونم.در ضمن تکلیف اتاقمون چی میشه؟مبلها و تخت خواب و میز و صندلی و کمد بچه رو چی کار کنیم؟

گفت:

-خوب واسه ی همین بود که از اول میگفتم نباید تیر و تخته جمع کنیم.اون مادر ولخرجت رفت کلی پول دور ریخت .مبل و اثاث خرید.اگه این چیزها رو نخریده و بجاش پولشو بهمون داده بود،الان کلی پول تو جیبمون بود.

تازه بعدش هم باز هم حماقت کرد و رفت تخت و کمد بچه خرید.با ناراحتی گفتم:

--چه حرفایی میزنی.پس بچه رو کجا بخوابونیم؟

-روی زمین.بچه نمیمیره اگه روی زمین بخوابه..

از اینکه اینطور اهانت بار درباره ی فرزندم صحبت میکرد،دلم فشرده شد،دیگر صحبت را با او ادامه ندادم.

شهرام دیگر به من که باردار و چاق شده بودم و دست و پاهایم ورم کرده بود،ذره ی توجه نشان نمیداد.حتی از نگاه کردن به من امتناع میکرد و اغلب نق میزد:

-اه اه،چقدر چاق و بد ترکیب شده ی.اما به تازگی به خودش خیلی میرسید.انقدر سر و وضعش را میآراست و از خانه بیرون میرفت،که احساس کردم با زنی رفت و آمد دارد.با آن که عشقی که آن اوایل نسبت به او داشتم تبدیل به نفرت شده بود، معذلک عاجزانه احساس حسادت میکردم و احساس درماندگی.

بعضی روزها از صبح به وضعش میرسید،دوش میگرفت،اصلاح میکرد،موهایش را سشوار میکشید،سیبیلهای برش را میآراست و حتی سشوار میکشید.بعد بلوز ابریشمی و شلوار کرپش را میپوشید.جوراب نو به پا میکرد،کفشهایش را واکس میزد و پس از زدن مقادیر فراوانی ادکلن به خودش،حدود ظهر از خانه خارج میشد.

آنگاه تا ساعت ده و یازده شب باز نمیگشت.جالب آن بود که گاهی اوقات مادرش هم به جستجویش میآمد و منتظر مینشست و سیگارش را دود میکرد تا شهرام آماده شود.نمی دانستم مادر و پسر چه توطئه ی میچیدند وقتی شهرام آماده میشد،دو تایی با عجله از پلهها پائین میرفتند.اگر پیراهن یا جورابش در ماشین لباس شویی شسته شده بود و هنوز خشک نشده بود جار و جنجال به راه میانداخت و مرا بی لیاقت مینامید.یک بار که خیلی عجله داشت،علاوه بر(بی لیاقت)دشنامهای زشت دیگری هم در حضور مادرش نثارم کرد و با عجله از پلهها پائین رفت.من در حالی که مادرش هنوز در آستانه ی در ایستاده بود،او را (حیوان بی شعور)خطاب کردم.

اما گلرخ خونم به جای ملامت پسرش به دلیل بی احترامی به من،با شنیدن این حرف من اخمهایش را در هم کشید و بدون اینکه چیزی بگوید یا خداحافظی کند،به دنبال شهرام روانه شد.

کاملا چاق و بد قواره و سنگین شده بودم،و به کمترین فعالیت به هنّ و هنّ میافتادم و بدتر از همه آینده ی مبهم در پیش رویم بود.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

پزشک متخصص زنان و زایمانی که برای معاینات ماهانه نزدش میرفتم،با بیمارستان خصوصی همکاری داشت.شهرام وقتی مخارج زایمان را از حسابداری بیمارستان پرسید،به قول خودش سرش سوت کشید و در صدد بر آمد مرا برای زایمان به بیمارستان دولتی ببرد.من مخالفت کردم و گفتم از ابتدای حاملگی تحت نظر این پزشک بوده ام،و نمیخواهم هنگام زایمان،افراد بیگانه بر بالینم باشند.او هزار و یک دلیل آورد تا مرا قانع کند.

بیمارستانی که خودش در نظر دارد برایم مناسب تر است.مهم تر از همه این دلیل را آورد که بیمارستان مذکور به منزل پدریام نزدیک است و مادرم میتواند مرتباً به من سر بزند،در حالی که خودش کار دارد و شاید نتواند به بالینم بیاید.

مساله ی استقرار در خانه ی پدری ام_شهرام این اصطلاح را به کار میبرد._و مخارج زایمان من که چه کسی باید آن را بپردازد_شهرام یا پدر من._موضوع مشاجرات دائمی من و شهرام بود.

سپس شهرام بطور حیرت آوری طریقه ی دوستی با خانوادهام را پیش گرفت.به من توصیه میکرد بیشتر نزد خانوادهام بروم چون(پا به ماه)هستم و هر آن احتمال زایمان وجود دارد.

یک روز ساعت پنج بعد از ظهر،او که آماده ی خروج از منزل بود به من پیشنهاد کرد همراهش بروم تا مرا سر راه به خانه ی پدرم برساند.من که هنوز مغموم و کسل بودم بلافاصله

لباس پوشیدم و راه افتادم.با قیافه ی ماتمزده وارد آنجا شدم.اما دیدم در خانه ی پدریام شور و حالی وجود دارد.یاسمن بالاخره موفق به گرفتن روادیدش شده بود و مشغول جمع آوری اثاثش بود.

صدای موسیقی شادی به گوش میرسید.چند وقت بود که به هیچ نواری گوش نمیدادم و دیگر از شنیدن آهنگهایی که سابقا در روزگار خوش تجرد گوش میکردم،منزجر شده بودم.

ولی حالا با شنیدن آن آهنگها اشک شادی از چشمانم سرازیر شد.با ورود به خانه و دلجویی و تفقدی که خانوادهام به من ابراز کردند حالم دگرگون گشت و بهتر شدم.

زشتیهای زندگی را هر چند بطور موقت،به فراموشی سپردم.

حوالی ساعت هفت بعد از ظهر،یاسمن پیشنهاد کرد که برای پیاده روی بیرون برویم.با شهرام که به مغازه ی پدرش رفته بود تماس گرفتم و اطلاع دادم که همگی به پیاده روی خواهیم رفت.اعتراضی نکرد.

عصری دلپذیر در مهر ماه بود.هوا رو به سردی میرفت.نسیم ملایمی که میوزید،دود و غبار را زدوده و هوا را قابل تنفس کرده بود.

همچنان که در پیاده رو مشجری قدم میزدیم که به میدان زیبایی منتهی میشد.من به صحبتهای یاسمن و مادر درباره ی مقدمات سفرش گوش میدادم،گیج و منگ ویترین مغازها را بدون اینکه به اجناسشان توجهی نداشته باشم از نظر میگذراندم،و سعی میکردم بخودم بقبولانم که زشتیهای زندگی در گذر است،مشکلات تمام خواهد شد و زندگی من و شهرام نیز به روال عادی خواهد یافت.

هوا رو به تاریکی گذاشته بود،چراغهای مغازهها و میدانی که بسویش میرفتیم نورانی و زیبا بود.از میدان گذشتیم،کمی پائین تر از آن،وارد یک مغازه ی ساندویچ فروشی شدیم.

چند ساندویچ خریدیم و مشغول خوردن شدیم.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis
رمانسرا

بعد قدم زنان به خانه برگشتیم.پس از آن پیاده روی و گردش و گفت و گو احساس میکردم روحیهام را باز یافتهام و به زندگی امیدوارم شده بودم.شاید من هم مثل گلرخ خانم امیدوار بودم پدر شهرام سر به زمین بزارد و مشکلات اقتصادی ما حل شود.اما آیا مشکلات ما فقط اقتصادی بود؟

نه،نمی توانستم خودم رو گول بزنم.من و شهرام اصولاً زوج نا مناسبی بودیم.

ساعت نه شب بود که به منزل رسیدیم.پدرم از دفتر کارش به منزل زنگ زد و مخصوصاً خواست که با من صحبت کند.واو سفارش کرد که حتما هر روز با آنها در تماس باشم و آنها را از حال خودم بی خبر نگذارم.وقتی گوشی را گذشتم به فکر افتادم به مغازه ی پدر شهرام زنگ بزنم.

خط اشغال بود،تماس را به دقایق بعد موکول کردم.در آن حال تلویزیون شروع به پخش سریال کرد.یاسمن همه را با شوق فراوان به تماشای آن فراخواند.من هم در کنارش روی کاناپه نشستم و به تماشای تلویزیون مشغول شدم.ساعت ده و نیمه شب پس از اتمام آن سریال،زنگ در خانه به صدا در آمد.گفتم:

-حتما شهرامه.و خودم اف اف را برداشتم.

شهرام با دلخوری گفت:

-منم،زود باش،بیا.

گفتم:نمیای تو؟

-نه خسته ام.

سراسیمه مانتویم را پوشیدم.مادرم وحشت را از چهرهام خواند،و با نگرانی گفت:

-چی شده؟شهرام نمیاید تو؟

-نه زود برم،باهام دعوا نکنه.-به سلامت.مواظب خودت باش.

با مادرم و خواهرم رو بوسی کردم و از خانه خارج شدم.در حیات را که گوشدم از چهره ی خشمگین واو پاهایم سست شد.با غیض گفت:

-یالاه،راه بیفت بریم.

ماسین کجاست؟

-چند کوچه بالاتر پارکش کردم.

در حالی که سر در گریبان فرو برده بودم همراهش حرکت کردم.واو با لحن شماتت باری گفت:

ساعت چند از پیاده روی برگشتی؟

- بگو نمی خوام جواب بدم، چرا می پیچونی ؟

با صدا خندید . انگشتانش را دور مچ دستم حلقه کرد و مرا به دنبال خود کشید . کاش می فهمیدم به چی فکر می کند ؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

از دیدن عمو جان کمی جا خوردم . انتظار داشتم او را در تخت ببینم ولی ایلیا مرا به سالن راهنمایی کرد و دیدمش که روی صندلی راحتی مخصوص خودش نشسته بود و لبخند کمرنگ و بی جانی بر لب داشت . رنگ پریده بود و کمی لاغر تر از دیروز به نظر می رسید . نمی دانم چرا با دیدنش شروع کردم به لرزیدن . در ده قدمی اش ایستادم . حس عجیبی داشتم . چرا کمکش کرده بودم ؟ چون او هم انسان بود . چرا ؟ چون زندگی ام را به هم ریخته بود باید اجازه می دادم زجر بکشد، اصلا بمیرد ؟ باز احساس تهوع کردم .

– بیا اینجا یلدا .

بی اختیار بعد از آن کلام محکم جلو رفتم .

دستم را گرفت و گفت : شنیدم شونه ات ضرب دیده .

انتظار چه جوابی را داشت ؟ بله، نه، خوبم، ممنون از احوال پرسیتون . فشار انگشتان لاغر و استخوانی اش حالم را بدتر می کرد .

می توانستم سنگینی نگاهش را احساس کنم . دستم را با تاخیر رها کرد و صندلی کنارش را نشانم داد . نشستم .

معذب بودم . دلم می خواست بروم خانه .

ایلیا گفت : بهتر نبود کمی بیشتر استراحت کنید .

عمو جان بجای جواب دادن به ایلیا رو به من گفت : برای من خیلی مهمِ که کسی در مورد این موضوع اطلاعی نداشته باشه حتی کیوان .

با تعجب نگاهش کردم . جدی حرف می زد .

– متوجه منظورم هستی ؟

او نمی خواست کسی در مورد بد شدن حالش چیزی بداند . البته که متوجه این موضوع بودم . فقط چرا ؟ چرا نمی خواست کسی بداند ؟

– بله متوجه هستم .

– خیلی خوبه ... شنیدم زیاد به کتابخونه سر می زنی ؟

نفسم را حبس کردم . کتابخانه ! می خواست مرا از رفتن به آنجا منع کند ؟

ادامه داد : شنیدم سلیقه خوبی هم در انتخاب کتاب داری .

نگاهم متوجه پوزخند روی لب ایلیا شد . ایلیا، مسلما کسی دیگری نمی توانست بجز او گذارش کاری با این دقت و توجه را به عمو جان داده باشد . " فضول " این کلمه مرتب در ذهنم جریان داشت . کاش می توانستم بلند آن را در صورتش فریاد بزنم . با این گذارش ها منتظر دریافت چه چیزی بود ؟ یک ماشین جدید یا امتیاز بیشتر از کارخانه ؟ شاید هم سهم بیشتری از ارثیه .

– محبتی که در حقم کردی بدون جواب نمی مونه ... هر کدوم از کتاب های توی کتابخونه رو که خواستی می تونی برای خودت برداری البته فقط دو تا .

با دهانی باز نگاهش می کردم . باورم نمی شد . یعنی عمو جان داشت دو تا کتاب به من هدیه می داد ؟ کتاب آن هم از کتابخانه اش ؟! بارها از زبان میکائیل شنیده و یک بار هم ایلیا گفته بود که این کتابخانه چقدر برای عمو جان ارزشمند و مهم است . گاهی با ترس کتاب هایش را ورق می زدم و با عشق تک تک کلماتش را می خواندم .

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

– ممنون .

نا باورانه تشکر کردم . جدی گفته بود ؟ از جا بلند شدم . باید قبل از اینکه پشیمان شود دست به کار می شدم . از سالن که بیرون آمدم صدای خنده بلند و خوش آهنگ ایلیا را شنیدم . ایستادم . خیلی هول شده بودم ؟ خودم هم خنده ام گرفته بود . شانه بالا انداختم و با عجله به طبقه بالا دویدم . در کتابخانه را بستم و وقتی نگاهم به کتاب ها افتاد شروع کردم به بالا و پایین پریدن . اگر کسی مرا در آن حال می دید مسلما اولین عکس العملش تماس با یک تیمارستان بود . دیوانه شده بودم ؟ نه من عاشق بودم . عاشق تک تک آن کتاب ها، تک تک آن کلمات جادویی .

" ساعت نه."

" خوب چرا با من تماس نگرفتی؟ همون موقع می خواستم برم خونه. به خاطر تو مجبور شدم تا ساعت ده و نیم تو مغازه بمونم."

" زنگ زدم، اشغال بود."

" خوب دوباره می گرفتی. نمی مردی که."

" مشغول تماشای تلویزیون شدم، حواسم پرت شد یادم رفت."

" ها، پس بگو! من اونجا داشتم با پدرم کلنجار می رفتم، سر کار علیه مشغول ولگردی و خوشگذرونی بودین. کدوم گوری رفته بودی؟ "

" رفته بودیم پیاده روی."

حالا وارد خیابان سهند شده بودیم. همانطور که سرم پایین بود همراه او حرکت می کردم. ناگهان دست به زیر روسری ام برد، به موهای بلندم چنگ انداخت و موهایم را در دستش محکم کشید. سرم به عقب خم شده بود، اما شهرام همچنان موهایم را در مشتش داشت. سرم را کج کردم و ناله کنان گفتم: " ولم کن، دست از سرم بردار."

او دوباره جنی شده بود. از چشمانش کینه و نفرت می بارید. گفت: "کثافت بی آبرو! کدوم گوری رفته بودی خوشگذرونی؟ مادر و خواهرت هم همرات بودن؟"

" گفتم که، رفته بودیم پیاده روی."

موهایم را رها کرد، در عوض مشت محکمی به پشتم کوبید. نفس در سینه ام حبس شد. به گریه افتادم. شهرام فریاد کشید، صدایش در تاریکی و سکوت شب طنین انداخت. گفت : " گریه نکن ولگرد. بذار برسیم خونه، حسابت رو کف دستت میذارم." و در همان حال ضربه ی محکمی از پشت به سرم زد. همانطور که رکیک ترین الفاظ را نثارم می کرد، وارد کوچه ای شدیم که اتومبیلش را پارک کرده بود. اتومبیل او مقابل گاراژی که کرکره اش را پایین کشیده بودند پارک شده بود. او قفل در سمت مرا باز کرد و پس ار آنکه مشت محکمی به دهانم کوبید، با دشنام مرا به داخل اتومبیل هل داد. تهدیدم کرد که ضمن رانندگی مرا به قتل خواهد رساند. صدایش در آن کوچه ی ساکت می پیچید. اما حتی فرصت نکرد در اتومبیل را ببندد، چون در همان لحظه یک نفر سرش را از پنجره ی خانه ی مجاور بیرون آورد و گفت:

" آقا چه خبرته داد و بیداد می کنی؟ "

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

در آن حال یک نفر دیگر از در مجاور گاراژ بیرون آمد و گفت: " آقا چرا اتومبیلتو جلوی پارکینگ خونه ی من میذاری؟ دفعه ی اولت هم نیست."

در این لحظه چشم آن مرد به دهان خونی و چهره ی اشک آلود من افتاد. او هیکلی چهارشانه و قوی داشت، و حدس زدم مرد دیگر هم که از پنجره ی طبقه ی بالا سرش را بیرون آورده بود از اقوام او باشد. مرد چهارشانه که معلوم بود از دیدن حال نزار من جا خورده استریال صدایش را بالا برد و با لحنی معترضانه تر ادامه داد: " مرد حسابی، فکر نمی کنی ماشینمون رو چطوری باید از خونه بیرون بیاریم؟ می خواستم جفت چرخهاتو پنچر کنم، ادب بشی، ادب هم لازم داری، این خانم رو چرا به این روز انداختی؟"

شهرام تنه اش را به طرف او خم کرد و گفت: " خوبه! تو هم این وسط وقت گیر آوردی؟"

نزدیک بود با هم درگیر شوند که دو نفر پلیس موتور سوار که لباس شخصی پوشیده بودند از راه رسیدند و با دیدن آنها از موتورشان پیاده شدند. کاپشن و شلوار سیاه بر تن داشتند. مرد چهارشانه گفت: " جناب سروان، ماشینشو جلوی خونه ی من پارک کرده. از بالا دیدم این خانمو داشت کتک می زد و بهش فحش می داد."

دو پلیس در طرف مرا باز کردند و با کنجکاوی مرا از نظر گذراندند. یکیشان پرسید: " خانوم حالتان خوبه؟"

در حالی که دستم را جلوی دهان خون آلودم گرفته بودم، سرم را پایین انداختم و گفتم: " بله، خوبم."

شهرام به محض شنیدن این جواب از سوی من، توان تازه ای یافت و فریادزنان خطاب به مرد چهارشانه گفت: " اصلاً به شما چه؟ زنمه، اختیارش دست خودمه. هر وقت دلم بخواد کتکش می زنم."

بعد سوار اتومبیل شد. پلیسها در سمت مرا بستند و متحیر ایستادند.

شهرام پا را روی گاز گذاشت، دنده عقب گرفت و از کوچه ی فرعی خارج شد. داخل خیابان اصلی و سپس بزرگراه شدیم. درحالی که با سرعتی دیوانه وار می راند، مرتب با مشت به سر و صورت من می زد وتهدید به کشتنم می کرد. یک دفعه عنان اختیار را از کف دادم، فریاد زدم و با تمام توانم جیغ کشیدم. چند بار جیغ کشیدم و آخرین بار که جیغ از گلویم خارج شد، همراه آن محتویات معده ام هم بیرون آمد. هر چه را آن روز عصر همراه مادر و برادر و خواهرم خورده بودم بالا آوردم. شهرام با دیدن وضعیت وخیم من فوراً آرام شد و پشتم را مالید. دستش را با نفرت پس زدم و با خشم گفتم:

" منو برگردون خونه مون. دیگه یه لحظه هم نمیخوام با تو باشم."

او بی اعتنا به حرف من مسیرش را ادامه داد، چند چراغ قرمز را رد کرد و به سوی خانه ای که در آن با او زندگی می کردم راند و سرانجام مقابل در آن خانه متوقف شد. به سنگینی از اتومبیل پیاده شدم و از پله ها بالا رفتم. قفل در را گشودم و در را پشت سرم بستم. او پس از بالا آمدن در را با کلید خودش باز کرد و داخل شد. از پشت سر به طرفم نزدیک شد و خواست سرم را نوازش کند که با انزجار چرخیدم و او را از خود راندم. فریاد زدم: " ولم کن. اینقدر اذیتم نکن مرد. به حال این بچه رحم کن."

به اتاق خواب رفتم. روی تخت نشستم و هق هق گریستم. شهرام به اتاق آمد و کنارم نشست. آهسته گفت: " آخه چرا سر به سرم میذاری؟ چرا با من دهن به دهن می کنی؟"

مجدداً دستش را برای نوازشم جلو آورد، دستش را با غیظ کنار زدم. مثل دیوانه ها از روی تخت بلند شد و به آشپزخانه رفت و چاقوی تیز گوشت بری را از قفسه برداشت و آورد و تهدیدم کرد: " اینقدر با من بد قلقی نکن. با همین چاقو می کشمت."

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

فریاد زدم: " دِ بکش. بکش راحتم کن."
در همان حال صدای زنگ تلفن بلند شد. شهرام مرا رها کرد تا به تلفن جواب دهد. پدرش بود. مثل آن که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد با لحنی بسیار مؤدب و آرام شروع به صحبت کرد: " بله بابا، تازه رسیدیم... جان؟... نه ... شما چطورین؟ حالتون خوبه؟"
با تمام قوا فریاد زدم: " دیوونه... دیوونه... چرا نمیذاری برم خونه مون؟"
گویا پدرش صدای فریادم را شنید و پرسید چه خبر شده است. چون شهرام گفت: " هیچی بابا... آخه اذیتم میکنه. بیخودی سر و صدا راه انداخته."
فریاد زدم : " بیخودی سر و صدا راه انداختم؟"
او اعتنایی نکرد و به صحبت با پدرش ادامه داد. بعد گفت: " شقایق، بیا اینجا پای تلفن. بابا میخواد باهات صحبت کنه."
گریه کنان گفتم: " گم شین همه تون. مرده شور تو و بابات رو ببره. با هیچکدومتون نمیخوام حرف بزنم."
مثل آن که پدرش از آن سوی خط مدام او را سرزنش و نصیحت می کرد که دیگر کاری به من نداشته باشد، زیرا شهرام مرتب می گفت: " باشه، دیگه کاریش ندارم."
پس از صحبت با پدرش آرام تر شد. به اتاق خواب بازگشت و دوباره روی تخت مقابل من نشست. چند لحظه به من خیره شد و ناگهان دو جوی اشک از چشمانش جاری گشت. در حالی که پرده ای از اشک جلوی چشمم را تار کرده بود او را دیدم که با لب و لوچه ی آویزان زار زار می گریست. ملتمسانه گفت: " معذرت میخوام، منو ببخش."
در حال گریه گفتم: " گم شو، دست از سرم بردار."
آنقدر گریه کرد که چشمه ی اشکش خشک شد. من که بسیار خسته بودم روی تخت، پشت به او دراز کشیدم.
شهرام بازوانش را به دورم حلقه کرد و به من نزدیک شد. در گوشم نجوا کرد: " به خدا دوستت دارم، منو ببخش."

520 تا 523

و شروع به نوازشم کرد. یادم می آید درآن هنگام از فرط اندوه بی صدا میگریستم.
دو سه روز گذشت . یکروز عصر به شهرام گفتم که میخواهم به خانه پدری ام بروم. مخالفت کرد.اشک به چشمانم آمد، دلم برای خانواده ام تنگ شده بود. در همان لحظه تلفن زنگ زد.شهرام گوشی را برداشت، مادرش بود. ظاهرا گلرخ خانم از طرف جواب دادن پسرش فهمید که اوکسل است، ومثل اینکه پرسید:"چیه؟چرا دمقی؟"
چون شهرام مظلومانه جواب داد:"آره دمقم، از دست این شقایق، میخواد بره خونه باباش، نمیذارم...چرا نمیذارم؟..."
بعد رو به من کرد و آهسته گفت:"بیا، گلرخ میخواد باهات صحبت کنه."
گوشی را گرفتم.صدای گلرخ خانم را شنیدم که با تظاهر به مهربانی میگفت:"چیه مامان؟چت شده؟
بغض گلویم را گرفت. و باز اشکم سرازیر شد. گفتم:"میخوام برم خونه پدرم، نمیذاره..."

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

مادرش گفت گوشی را به شهرام بدهم.فکر میکنم گلرخ به اوگفت اجازه بدهد من بروم. چون شهرام پاسخ داد:"نمیتونم بذارم بره، سر و صورتش زخمی و ورم کرده ست. خوب نیست اونو به این قیافه ببینن..."

شهرام پس از چند لحظه دوباره گوشی را به من سپرد. گلرخ خانم گفت:"الهی دستش بشکنه مادر! دست رو تو بلند کرده؟شیرم رو بهش حلال نمیکنم. قربونت برم، چند روز دیگه برو خونه تون. بذار زخم صورتت خوب بشه."

در حالی که گریه میکردم به گلرخ خانم اطمینان دادم که تا چند روز دیگه به خانه مان نخواهم رفت. وقتی خیال شهرام از این بابت راحت شد ،ازخانه بیرون رفت و تا ساعت یازده شب مراجعت نکرد.

چند روز بعد شهرام سر صحبت را با من باز کرد و گفت در نظر دارد سمسار بیاورد و فرش و اثاث خانه را به فروش برساند. سپس موضوع"استقرار" مرا در خانه پدرم دوباره یاد آور شد و گفت به محض التیام ورم صورتم باید آن خانه را ترک کنم. گفن که پدرش بعد از اتمام یک سال،دیگر اجاره اپارتمان را نخواهد داد و من باید بعد از زایمان هم مدت نامعلومی نزد پدر ومادرم بمانم. بعد دوباره موضوع بیمارستان دولتی را پیش کشید و گفت:"دکترت زیاد پول میگیره. من نمیتونم خرجشو بدم."

من که چند روز بود در اثر صحبت نکردن با او قدری آرامش اعصاب یافته بودم ، از شنیدن سخنانش عصبانی شدم و با خشم فریاد کشیدم:"چند بار بگم، من دلم نمیخواد دکتر غریبه بالای سرم باشه، دکتر خودم رو میخوام. لعنت بر تو ،که اینقدر بی غیرتی!"

"حرف زیادی نزن، خفه شو!"

با گفتن این حرف، دستش را بلند کرد و محکم و متوالیاً به سر و رویم کوفت. بعد موهایم را از جلوی سرم گرفت و سرم را به شدت به دیوار پشتی کوبید. دنیا جلوی چشمانم تیره وتار شد. در حالی که پشتم به دیوار چسبیده بود ، زانوانم سست شد و از دیوار به پایین لغزیدم و نشسته به آن تکیه دادم. سرم روی شانه راستم افتاد.هق هق گریستم. او با کتک زدن من آرام شد. دستش را برای نوازشم جلو آورد ، دستش را نفرت کنار زدم، چند دقیقه در اتاق پرسه زد و بعد از خانه بیرون رفت.

صورتم از ضربان مشت شهرام دوباره زخمی و کبود و و متورم شده بود. در سرم هم برآمدگیهای دردناکی لمس میشد. شهرام به خاطر آن صورت مجروح و ورم کرده، هنوز هم به من اجازه خروج از منزل را نمیداد. دلم میخواست نزد مادرم بروم، ولی او نمیگذاشت. تقریبا هر روز به شدت کتکم میزد ، و کم کم مهارت پیدا کرده بود و ضربات را فقط به سرم وارد می آورد که جایش پیدا نباشد.

روزی ساعت سه بعدازظهر میخواستم از غیبت او استفاده کنم و به منزل پدرم بروم که مثل اجل معلق از راه رسید.

مثل بازجوها پرسید:"کجا؟"

بی اعتنا گفتم:"میخوام برم خونه پدرم."

"بی اجازه؟لازم نکرده! چه غلطها!"

محل نگذاشتم و کیفم را برداشتم که از در خانه خارج شوم که مانعم شد .چشمهایش را دراند و عربده کشید:"حق نداری بدون اجازه من جایی بری."

گفتم:"دست از سرم بردار. میخوام برم پیش مامانم."

با غیظ گفت:"میری اونجا سر و صورتت زخمیه. میفهمن کتکت زدم. لازم نیست بری."

"بذار بفهمن. تو چه حقی داری که هر روز سر و صورتمو زخمی میکنی؟ دستت بشکنه که دست رو من بلند میکنی."

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

شهرام مثل یک دیو سرم را در چنگالش گرفت و به سمت پایین هل داد.جمجمه ام از فشار انگشتانش در حال ترکیدن بود . تنها کاری که توانستم انجام دهم آن بود که در همان حال که سرم پایین بود، درکمال بیچارگی دست راستم را بالا ببرم و به صورتش چنگ بزنم. با وجودی که ناخنهایم خیلی بلند نبودند، پوست صورتش خراشیده و کنده شد. شهرام فریاد زد و سرم را رها کرد، دو زانو روی زمین نشست، دست به صورتش کشید و حیرتزده به دست خون آلودش خیره شد. از فرصت استفاده کردم ،از جا برخاستم و کیفم را برداشتم. دستگیره را چرخاندم و خواستم از در خارج شوم که او از همانجا که نشسته بود مچ هر دو پایم را گرفت. تعادلم را از دست دادم و با شکم روی موزاییک بیرون آپارتمان افتادم. از شدت درد، چند لحظه نفس در سینه ام حبس شد به پهلو چرخیدم و درحالی که برای نفس کشیدن به سختی تلاش میکردم، ناله کردم و گریستم. شهرام روی زمین خزید و به طرفم آمد. موهایم را از صورتم کنار زد و گفت:"حالت خوبه؟چیزیت نشده؟"

با آن که سرم گیج میرفت، ولی در یک آن به خودم آمدم و دستش را با نفرت از صورتم کنار زدم. به زحمت از جا برخاستم، روسری ام را سرم کردم و با کمک گرفتن از نرده پله ها پایین رفتم و از خانه خارج شدم.

شهرام در خانه را بست و به دنبالم آمد و سوار اتومبیلش شد هنوز چند قدم دور نشده بودم که با اتومبیل به دنبالم آمد و جلوی پایم ترمز کرد . گفت:"کثافت، بیا ببرمت خونه بابات. اما به خاطر کاری که کردی پشیمون میشی."

با عجز و درماندگی سوار اتومبیلش شدم. هنوز در ماشین را کاملا نبسته بودم که پا را روی گاز گذاشت و راه افتاد. بدون اینکه کلمه ای رد و بدل کنیم، به طرف منزل پدرم راند.وارد خانه که شدم،دیدم همان جو شادو شور و حال همیشگی حکمفرماست. مادرم در حال سرو کله زدن با ساسان برای از بر کردن درسهایش بود.یاسمن و دوستش در اتاق اونشست هو به موسیقی گوش میکردند، و گهگاه به صدای بلند میخندیدند. مغموم در گوشه ای روی کاناپه نشستم و به تماشای تلویزیون مشغول شدم.باز هم به مادرم چیزی بروز ندادم، او هم متوجه کبودیهای روی صورتم نشد.

ساعت ده شب پدرم از راه رسید.با من احوالپرسی و روبوسی کرد. از بس خسته بود متوجه حال ناخوش من نشد و بعد از شام برای استراحت به اتاق خودش رفت. آن شب خبری از شهرام نشد ،مادرم رختخوابم را آماده کرد.

ساعت دوازده شب، یک و دو بامداد، سه بار پاورچین از اتاق خارج شدم، به سرسرا که تلفن درآنجا بود، رفتم و شماره خانه مان را گرفتم.تلفن بوق آزاد میزد.شهرام به منزل نرفته بود، یا رفته بود و دو شاخه تلفن را برای نگران کردن من از پریز بیرون کشیده بود.

ساعت سه بامداد طاقت نیاوردم. پاورچین به سوی اتاق خواب مادرم و پدرم رفتم . از خوش شانسی ،پدرم در اتاق نبود. او عادت داشت پیش از سحر که بی خواب میشد به اتاق دیگری برود و کمی مطالعه کند تا به اصطلاح چشمش گرم شود. در رختخواب پیش مادرم خزیدم و بدن ....

وسوسه ی ازدواج

524 تا 533

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

گرمش را در آغوش گرفتن. از بغل گرفتن مادرم و بوییدن تنش خاطرات خوش کودکی در من زنده شد. آرامش عجیبی به من دست داد. من فرزند اول او بودم. با چه عشق و علاقه ای مرا بزرگ کرده بود. با خود اندیشیدم: مادر عزیزم، دیگر بیش از این نمی توانم حقیقت را از تو پنهان کنم. نوازشش کردم . از نوازش من بیدار شد . با تعجب و نگرانی در تاریکی مرا نگریست و پرسید : چی شده، چه خبره؟

"چیزی نیس، مامان، فقط میخوام یه چیزی رو بهت بگم"

"چی رو"

"مامان، این مرد منو خیلی آزار میده. دارم از دستش دیوونه میشم. دائم منو کتک میزنه..." با گفتن این جمله گریه ام گرفت.

مادرم چند ثانیه ساکت بود. بعد گفت: "کتک میزنه، زن حامله رو؟ بیشرف نمک به حروم"

سرم را در گریبان فرو بردم و هق هق گریستم . مادرم مرا بغل کرد و بوسید و آرام و شمرده گفت: " شقایق ،دخترم، میدونی چیه؟ تنها چاره تو طلاق گرفتن از این مرده"

دست از گریه برداشتم. با تعجب پرسیدم:"طلاق؟"

مادرم گفت: " بله ، طلاق، ما خیلی زود متوجه ذات خبیثش شدیم . با اینکه چیزی نمی گفتی، من همه چیز رو حدس می زدیم. پدرت که خیلی نگران حالته. مرتب میگه، می ترسم این آدم بدذات دختر نازنینمو بکشه دیشب توی قسمت جوادث روزنامه خوند پسری با همدستی پدرش زنشو کشته و تو باغچه منزل دفن کرده. میگه، می ترسم چنین بلایی سر شقایق بیاد. دو روز که ازت خبری نمیشه، با بی تابی به من میگه به خونه ی شقایق تلفن بزن، ببین صحیح و سالمه یا نه. دخترم ، من این روز رو پیش بینی می کردم، ولی هیچ دیر نشده، هنوز هم راه نجات وجود داره. باید از این مرد طلاق بگیری، موافقی؟"

"من از خدامه. ولی مامان، مگه میشه؟ چه جوری موضوع رو به بابا بگیم، چطور راضیش کنیم که به من کمک کنه؟ با این همه دردسری که براتون فراهم کردم ، بچه رو چیکار کنیم؟"

"بچه رو پیش خودمون نگه می داریم. در مورد پدرت هم، این موضوع رو به من واگذار کن. پدرت اگه واقعا بدونه که تو نمیخوای به این زندگی ادامه بدی، کمکت میکنه. من ازش خواهش می کنم."

به محض آنکه این جملات آرامش بخش را از دهان مادرم شنیدم، اضطرابم فروکش کرد. احساس کردم دیگر بغضی راه گلویم را مسدود نکرده و می توانم به راحتی آب دهانم را فرو بدهم. آن شب از ساعت سه بامداد به بعد راحت خوابیدم.

صبح که شد مادرم موضوع را به پدرم گفت. پدرم بر بالینم آمد و کل ماجرا را از من جویا شد. همه چیز را برایش تعریف کردم. بعد پدرم با حیرت گفت:"پس این حیوون با تو اینطور رفتار می کرد؟ چرا تا حالا چیزی به ما نگفته بودی؟ واقعا چه صبر و حوصله ای داشتی!چقدر مظلوم و توسری خور بودی!آخه ما که تو رو ضعیف و زبون و بیچاره تربیت نکرده بودیم . برای چه اینقدر ضعف نشان دادی؟"

"خجالت می کشیدم. کاری بود که خودم کرده بودیم، نمی خواستم بیشتر از این باعث نگرانی تون بشم" بعد ملتمسانه ادامه دادم:"بابا ، خواهش می کنم منو از دست این عفریت خلاص کن، امانم را بریده"

پدر آرام سرم را نوازش کرد و گفت:"بسیار خوب، تا اونجایی که در توان دارم کمکت می کنم. اما باید قول شرافتمندانه بدهی، سوگند قران بخوری که از تصمیمت برنگردی. کتاب قرآن رو میارم که بهش قسم بخوری چند

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

روز یا چند ماه دیگه از تصمیمت پشیمون نمیشی. چند ماه یا چند سال بعد نگی پدرم به زور طلاق منو از شوهرم گرفت، منو بدبخت کرد. برادرم قباد سی سال پیش طلاق خواهرم مریم رو از شوهرش گرفت که آدم بسیار مزخرفی بود و زنش رو به حد مرگ کتک می زد، موهاش رو میکشید و سرش رو به زمین می کوبید. خواهرم تا همین چند سال پیش ازش گله می کرد که من سر و سامون داشتم، شوهر داشتم، قباد منو بی شوهر کرد. خود من ده سال پیش به التماس سیما خانم، دختر خاله ی مادرت ،بهش کمک کردم که از شوهرش که آدم رذل و معتادی بود طلاق بگیره. بعد از یک سال سیما خانم به شوهرش رجوع کرد و از اون زمان تا حالا با ما قهره. میگه شما باعث طلاق من شدین. رفتار اون اونقدر باعث حیرت من شد که دیگه از اون موقع می ترسم به کسی در این زمینه کمک کنم. دخترم ، من میخوام از بابت تو مطمئن بشم، که بعد نگی پدرم منو از شوهرم جدا کرد. باید قول شرافتمندانه بدی اگه از قول و پیمان خودت برگردی، در این خونه جایی نداری. من معتقد نیستم که دختر با پیراهن سفید به خونه شوهر میره و باید با کفن سفید از اونجا خارج بشه. بله، اگر شوهر شوهر باشه عیبی نداره که چنین رویه خداپسندانه ای برقرار بشه و توصیه بشه، اما اگر هر رذل نانجیبی اسم خودش رو مرد و شهر گذاشت و این بلاها رو به سر زن آورد، وای بر زنی که در خونه ی اون نانجیب بمونه و وای بر خانواده ای که دخترشون رو به این بهانه و دستاویز تو خونه ی مرد نانجیب پست و بی شرم باقی بذارن.

گفتم: پدر جان، قرآن بیارین تا بهش قسم بخورم. ازتون خواهش می کنم طلاق منو از این مرد بی رحم بگیرین."

اعتراف می کنم که جمله آخر را با کمی تردید ادا کردم. برای همین پدرم گفت: می خوای یه بار دیگه بهش تلفن بزنی؟ آخرین فرصت رو بهش بدی؟"

با تردید گفتم:" بازم بهش فرصت بدم؟"

پدرم گفت:" آره شقایق جون، شاید از روی حماقت و بچگی اینکارو کرده. باهاش حرف بزن و بعد گوشی را بده به من، باهاش صحبت کنم، یه کم نصیحتش کنم."

از جایم برخاستم و به طرف تلفن رفتم. شماره منزلمان را گرفتم، اینبار شهرام به تلفن پاسخ داد. صدایش خواب آلود بود. گفتم:" الو؟"

با دلخوری گفت:"چیه؟"

"شهرام من هستم، شقایق."

"خوب ، بگو چیکار داری؟"

"می خواستم بگم چرا دیشب تلفن نزدی، چرا دنبالم نیومدی؟"

"تلفن نزدم، دنبالت نیومدم، چون رفتارت فوق العاده زشت و گستاخانه بود. تو چطور جرات کردی دست رو من بلند کنی، دست رو شوهرت؟"

" خوب تو هم دست رو من بلند کردی، نه یکبار بلکه دهها بار."

"من فرق می کنم، من مرد هستم. زن حق نداره چنین کاری بکنه. مرد رئیس و سرپرست خونواده س. مرد حق داره هر کاری دلش خواست بکنه، زن حق نداره."

"من از خودم دفاع کردم"

"دِ؟پس اونقدر بمون خونه بابات که گیسات رنگ دندونات بشه."

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

به صدای بلند گفتم:"این مزخرفات چیه میگی؟همون قدر که تو در اون خونه سهم داری، من هم دارم. من میخوام برگردم خونه م، تو غلط می کنی منو تو اون خونه راه ندی!"

"فعلا که اینطور تصمیم گرفتم"

پدرم که دست لرزان و صورت گر گرفته مرا دید ، گوشی را از دستم گرفت و با ملایمت با شهرام شروع به صحبت کرد. او گفت:" الو سلام، آقا شهرام. این اوقات تلخیها سر چیه، این چه کاریه می کنی؟... دست روت بلند کرده؟ خوب تو هم لابد دهانت رو باز کردی و از آن فحشهایی که مرد هرگز نباید به زنش بده دادی. دست هم که روش بلند کردی، درست نیس زن حامله رو به باد کتک بگیری. آخه دو روز زندگی که ارزش این حرفها رو نداره... تو هم اینو میدونی. پس چرا زندگی رو به کام خودت و همسرت تلخ می کنی؟... فکر زن و بچه ت باش... پاشو بیا اینجا، دستش رو بگیر ببرش خونه ت، مثل آدم زندگی کن...چی؟ لازم نیست من وساطت کنم؟...مرد حسابی، یعنی چه؟من پدرش هستم...بهش طرز رفتار با شوهر رو یاد بدم؟...به تو اصلا میگن شوهر؟...خجالت بکش، مردک مواظب حرف زدنت باش! چی،همینه که هست؟حالا نشونت میدم..."

در اینجا شهرام تلفن را قطع کرد. پدرم با خشم گوشی را روی دستگاه کوبید. درحالیکه صورتش از خشم برافروخته شده بود خطاب به من گفت:" پسره ی بی آبرو بی حیثیت! میگه به دخترتون طرز رفتار با شوهرشو یاد بدین. این آدم کثیف رذل...داره به من درس اخلاق میده." بعد یکدفعه آرام شد و گفت:"خوب،نظرت چیه؟"

با لحنی مصمم گفتم:"پدر ، قرآن رو نیاوردین... این زندگی قابل ادامه دادن نیست."

چند روز بعد ، پدرم که از حرکات غیرعادی و اراذل بازی شهرام عصبانی بود، برای پیشگیری از هر حادثه ای، مهیار پسر عمویم را که مثل برادر به من نزدیک بود، خبر کرد و از او خواست مرا در رفتن به منزلی که با شهرام در آن سکونت دشتم، همراهی کند. قصد من آن بود که چند دست لباس و لوازم مورد نیازم را از آنجا بردارم.

پدرم به مهیار گفت:" پسرم ، از تو خواهش می کنم همراه شقایق برو. من اگه چشمم به این پسره بیفته، می ترسم اونقدر عصبانی بشم که یه کاری دست خودم یا اون بدم."

مهیار پسری خوش قیافه، قد بلند و چهارشانه بود که فنون رزمهای انفرادی چون کاراته و جودو را در باشگاهی آوخته بود و در هر کدام دارای کمربند بود. انتخاب او بعنوان همراه و محافظ من،انتخاب مناسبی به نظر می رسید.

همراه مهیار به منزلمان _ منزل شهرام _ رفتیم. از در حیاط داخل شدیم و از پله ها بالا رفتیم. کلید را در قفل چرخاندم و در را گشودم. داخل خانه که شدم، دیدم شهرام بالشی از اتاق خواب به هال آورده و زیر سرش گذارده و همانجا با وضع فلاکت باری به خواب رفته است. خانه وضع آشفته ای داشت. معلوم بود شهرام به مجرد ورود به خانه وسط هال لباسهایش را اکنده و هر کدام را به گوشه ای پرتاب کرده بود. بوی تند عرق و چربی بدن به مشام می رسید. از خانه ی تمیز و مرتبی که چند روز پیش آن را ترک کرده بودم ، اثری به چشم نمی خورد. عجیبتر از همه مناظر دوربینی بود که شهرام آن را روی پایه ای سوار کرده و وسط اتاق پذیرایی گذاشته بود. هر چه فکر کردم، نتوانستم علتی برای آن پیدا کنم.

شهرام به صدای گشوده شدن در چشمهایش را باز کرد و با لحنی لوس پرسید:"برگشتی؟"

مثل خودش با بی اعتنایی گفتم:"نه"

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

در همان حال مهیار پشت سرم داخل خانه شد. شهرام به دیدن او کمی جا خورد، اما چیزی به رویش نیاورد. فوری از جایش برخاست و متظاهرانه با او شروع به احوالپرسی کرد.مهیار هم چیزی بروز نداد و مودبانه با او شروع به احوالپرسی کرد. مهیار هم چیزی بروز نداد و مودبانه جواب سلام و احوالپرسی اش را داد. من فرصت را مغتنم شمردم و یکی دو دست لباس و لوازم اولیه مورد نیازم به انضمام متن ترجمه شده ی کتاب اختلالات شخصیتی متعلق به موسسه آقای دادرس را جمع آوری کردم، همه را در ساکی ریختم و بدون خداحافظی از شهرام به همراه مهیار از خانه خارج شدم.

یکی دو روزی بدون سر و صدا، و در آرامش، در منزل پدرم سپری شد. اما یک روز متوجه شدم برای مراجعه به پزشک و کنترل بارداری، پرونده ی پزشکی و نتایج آزمایشها را انجام داده و نتایج آنها را گرفته بودم و می بایست در ملاقات بعدی آنها را به پزشکم نشان می دادم. به همین علت بود که به مهیار تلفن زدم و از او خواستم که باز مرا برای رفتن به منزل شهرام همراهی کند. مهیار با وجود مشغله کاری فورا خودش را رساند و همراه او به محل سکونت قبلی ام مراجعه کردیم. وارد حیاط که شدیم اتومبیل شهرام را ندیدم. احتمالا بیرون رفته بود. خوشحال شدم که ایندفعه با او رو به رو نخواهیم شد. از پله ها بالا رفتیم و جلو در آپارتمان ایستادیم.خواستم در را باز کنم، کلید در قفل فرو نمی رفت.متوجه شدم شهرام قفل در را عوض کرده است. چند بار در زدم، جوابی نیامد. سرم گیج رفت. شهرام به چه حقی مرا به خانه ام راه نمی داد؟ به چه جراتی چنین رفتاری با من پیش گرفته بود؟ چاره ای ندیدم جز آنکه همراه مهیار به خانه پدرم بازگردم.

در خانه ، پدر و مادرم از رفتار شهرام چندان تعجبی نکردند. آنها گفتند ما را از مدتها پیش جنس خبیث او را شناخته بودیم. اما این رفتار شهرام را شناخته باشند، اما من همیشه خودم را گول زده بودم و به خود قبولانده بودم که شهرام با هر کس رذالت به خرج دهد، با من چنین نخواهد کرد، اما اشتباه می کردم. او درباره من کمال رذالت را به خرج داده بود. احساس غبن می کردم.

فردای آن روز صبح که از خواب بیدار برخاستم، حالت بیماران مبتلا به جنون را داشتم. به یاد رفتار رذیلانه ای افتادم که آقای فرسایش در قبال کارگرهایش پیش می گرفت. پدر شهرام برای چزاندن کارگرانی که قصد ترک شغلشان را می کردند، موقع تسویه حساب با آنان بازی در می آورد و شناسنامه یا گواهینامه شان را به ایشان پس نمی داد.آقای فرسایش کارگری داشت به نام مصطفی که بنا به گفته شهرام بهترین کارگری بود که تاریخ سوپرمارکت فرسایش به خاطر داشت. فوق العاده لایق ، فوق العاده مطیع، هم مکانیک بود، هم تعمیرکار لوازم الکتریکی، حساب و کتاب هم خوب سرش می شد. ولی عاقبت روزی تصمیم گرفت به شهر و دیارشان بازگردد و در همان جا با دختری ازدواج کرد. این به معنای ترک گفتن بازگردد و در همانجا با دختری ازدواج کند. این به معنای ترک گفتم شغلش در سوپرمارکت فرسایش بود. پدر شهرام بعد از دعوا و مرافعه فراوان با او تسویه حساب کرد، اما شناسنامه مصطفی را پیش خود نگه داشت. با آن که هشت ماه از رفتن مصطفی گذشته بود، کارگر بیچاره هر چند ماه یکبار به مغازه فرسایش مراجعه می کرد و تملق آقای فرسایش را می گفت بلکه دلش راضی شود و شناسنامه او را که برای ازدواجش لازم بود به وی پس دهد. خودم شاهد بودم که پدر شهرام چه دروغهایی به هم می بافت تا شناسنامه ی مصطفی را به او پس ندهد.بر سر اسماعیل صندوقدارش هم بلای مشابهی آورده بود.

در آن لحظه بود که به فکرم رسید شهرام هم ، که مقلد پدرش بود، چنین بازی ای را با من اجرا خواهد کرد. در یک جنون آنی از جا برخاستم و لباس پوشیدم . مادر با نگرانی پرسید:"کجا میری دختر؟"

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

"میرم خونه م. باید برم مدارک تحصیلی و شناسنامه مو از شهرام بگیرم."

"ول کن. به موقعش ازش می گیریم. حماقت به خرج نده. حامله ای ، اگه باز هم دست روت بلند کنه چی؟"

با نفرت گفتم:"غلط کرده!"

یاسمن با نگرانی گفت:" تو رو خدا نرو، شقایق. لااقل بذار عصر بشه مهیار سر کارش برگرده، با هم برین."

گفتم:"نه، همین حالا باید برم. ممکنه هنوز از خونه خارج نشده باشه. بهترین وقته که برم، تا در رو به روم باز کنه."

یاسمن با دستپاچگی گفت: "پس بذار من همراهت بیام"

چند دقیقه مکث من کافی بود تا یاسمن لباس بپوشد و همراه هم از خانه خارج شویم. یک تاکسی دربست گرفتیم و جلو در خانه پیاده شدیم. با کلیدی که در دست داشتم،در حیاط را گشودم. اتومبیل شهرام در حیاط متوقف بود. او در خانه بود.

یاسمن با هول گفت:" آخ آخ بیا برگردیم. تو خونه س."

به آهستگی ولی با حرص گفتم:"هست که هست! امروز از اون روزهای نحس منه. میخوام مدارک تحصیلی و شناسنامه مو از خونه بردارم. می ترسم همشو پاره کنه. اگر مانعم بشه یا دست روم بلند کنه، همسایه ها رو خبر می کنم."

آپارتمان ما در آن مجتمع مسکونی ، چشم اندازی رو به حیاط نداشت. بنابراین شهرام نمی توانست از آمدم ما مطلع شده باشد.آهسته همراه یاسمن از پله ها بالا رفتیم و من یکی دو پله مانده به طبقه ای که آپارتمان در آن قرار داشت. ایستادم. توقف ناگهانی من باعث شد یاسمن از پشت سر به من بخورد. برای آن که شهرام نتواند از روزنه ی ذره بینی که درون در نصب شده بود مرا ببیند از همانجا که ایستاده بودم اهسته به در زدم. درست مانند کودک متعلق به خانواده ی مقیم طبقه ی اول، که هر وقت چیزی از ما می خواست، چنین می کرد. پسر بچه که ابراهیم نام داشت به دلیل قد کوتاهش از روزنه ی ذره بینی در پیدا نبود. شهرام با برادر ابراهیم که فرد معتادی بود رابطه ی صمیمانه ای برقرار کرده بود. اغلب برای ایشان به هوای آن که پدر خانواده مرده و آنها در تنگدستی به سر می برند، میوه و غذا می برد. البته در قبال این محبت از انها خوب کار می کشید. اغلب ابراهیم را که هفت سال بیشتر نداشت و شیرین عقل و بسیار شرور بود، برای خرید نان می فرستاد. اما من به نانهایی که ابراهیم برایمان می خرید لب نمی زدم چون اغلب او را جلو در حیاط دیده بودم که انگشتش را در بینی اش فرو برده بود یا کارهای مشمئز کننده دیگری انجام می داد ولی شهرام اهمیتی به مسائل بهداشتی نمی داد. با ولع نان بربری داغ را در دهان می گذاشت و به زرنگی خودش مباهات می کرد. از برادر ابراهیم هم برای شستشوی اتومبیل یا حمل و نقل اثا منزل کمک می گرفت. در واقع بر اثر اتحاد با خانواده ابراهیم که جملگی حتی دختران خانواده افرادی شرور و باجگیر بودند، جبهه مخالفی در مجتمع مسکونی به وجود آورده بود که باعث شده بود بقیه حساب کار خودشان را بکنند. تنها یک اعتراض کوچک از سوی مدیر ساختمان به شهرام در قبال اعمال خلافی که انجام می داد _ مثلا لامپهای سوخته منزلمان را با لامپهای سالم راهروها عوض می کرد یا بدون اجازه تخته های مربوط به تختخواب یکی از ساکنان را برداشته و آنها را بریده و از آنها چارچوب توری برای پنجره ها درست کرده بود_ کافی بود تا شهرام و مادر ابراهیم دست به یکی کرده برای دو یا سه ماه از پرداخت مخارج ساختمان خودداری ورزند.

به هر حال ، شهرام چون صدای ضربه ی آهسته به در را شنید، پشت در امد و آهسته پرسید:"کیه؟"

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

چون دانستم که او در منزل است و راهی برای انکار بودنش در خانه ندارد، یکی دو پله با قیمانده را بالا آمدم و گفتم:"منم، درو باز کن"

شهرام حرفی نزد . معلوم بود جا خورده است ، اما در را به رویش نگشود.

دوباره گفتم:"منم شقایق ، در رو باز کن. اومدم پرونده ی بارداری مو بردارم."

شهرام پاسخی نداد. مثل انکه لال شده بود.

به صدای بلند گفتم:" دِ میگم در رو باز کن، مرد. خجالت نمیکشی در رو به روی همسرت می بندی؟ اونجا چه غلطی می کنی؟"

باز هم سکوت.

یاسمن دستم را کشید و ملتمسانه گفت:"ولش کن شقایق بیا بریم"

دستم را از دستش خارج کردم و محکم به در کوبیدم . فریاد زدم:"درو باز کن. میخوام پرونده و جواب آزمایشهامو بردارم. چطوری برم دکتر؟"

از سر و صدای من همسایه روبرو سرهنگ اکبری، که مردی موقر و افسر بازنشسته نیروی هوایی بود، از خانه اش خارج شد.با نگرانی با ما احوالپرسی کرد و پرسید:" چی شده خانم فرسایش؟"

با غیظ گفتم:"این مرد حیا نداره، آقای اکبری. در رو به روی من باز نمی کنه. قفل در رو عوض کرده."

سرهنگ اکبری با تعجب پرسید:"واسه چی؟"

"واسه اینکه میگه من باید برم خونه ی پدرم. میگه نمیتونه کرایه خونه بده، نمیتونه مخارج زایمان منو تقبل کنه ."

سرهنگ اکبری با ناراحتی گفت:" این چه حرفیه، خانم. وظیفه ی مرد

اینه که لوازم آسایش و آرامش خانواده شو مهیا کنه . شده حمالی بکنه باید پول در بیاره خرج زن و بچه شو بده.اجزاه بدین من با آقای فرسایش صحبت کنم>>

سرهنگ اکبری از آستانه ء منزلش خارج شد ، جلو آمد و به در خانه ء ما زد. او گفت:<< آقای فرسایش ،آقای فرسایش ! لطفاً در رو باز کنین ، من هستم ، اکبری ، همسایه روبه رویی تون >>

سکوت.

سرهنگ اکبری نگاهی مردد به من انداخت و گفت :<< مثل اینکه کسی تو خونه نیست>>

<<چرا هست.>>

من و یاسمن برگشتیم تا صاحب صدا را ببینیم . او فرشته خانم همسر سرهنگ اکبری بود. با ما سلام و احوالپرسی کرد و آهسته گفت:<< آره تو خونه س ، من از پنجره ء آشپزخونه سایه شو دیدم . عجب ناقلاییه.>>

سرهنگ اکبری چند بار دیگر به در زد و چون جوابی دریافت نکرد با ناراحتی گفت:<<حالا اینجا بَده خانم فرسایش ، بفرمایی تو خونه ء ما به خرده استراحت کنین.>>

گونه هایم آتش گرفته بود ، دهانم خشک شده بود.یاسمن با نگرانی مرا می نگریست. خانم سرهنگ هم تعارف کرد :<<بفرمایین تو.>>

گفتم: << پس فقط چند دقیقه مزاحمتون میشیم. میشه از خونه تون تلفن بزنیم؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

سرهنگ اکبری گفت:<<البته>>

من و یاسمن کفش هایمان را در آوردیم و وارد خانه ء آنها شدیم . خانه بسیار نظیف و مرتب و منور به نور آبی روشنی بود. این روشنایی آرامش بخش براثر عبور آفتاب از میان کرکره های آبی رنگی که به پنجره های شمالی و سرتاسری خانه نصب شده بود ،پدید آمده بود . تا به حال همیشه به سلام و علیک جلو در اکتفا کرده و هرگز به خانه ء آنها پا نگذاشته بودم . شهرام مانعم شده بود. می گفت :<< این خانمه خیلی فضوله . مبادا باهاش صمیمی بشی. اغلب چپ چپ به من نگاه می کنه ، مثل اینکه با من پدرکشتگی داره ! حزب اللهی هم هست ، خوشم نمی یاد. ممکنه بو ببره من مشروب میارم خوه.>>

اما خانم سرهنگ اکبری که زن متدین ، مهربان ، شریف و خوش قلبی بود همیشه در منتهای خوشرویی با من رفتار کرده بود آن اوایل که اجاق گاز و یخچال در خانه نداشتیم ، همیشه به ما یخ برای آب خوردن و آب جوش برای درست کردن چای داده بود. نمی دانستم او و شهرام چه مشکلی با هم دارند.

سرهنگ اکبری ما را به سمت تلفن که روی میز کوچکی در اتاق پذیرایی قرار داشت ، راهنمایی کرد. گوشی را برداشتم و شماره تلفن پدرم را گرفتم . پدرم گوشی را برداشت ، با نگرانی پرسید :<<کجایی؟ یه دقیقه از خونه بیرون رفتم کار خودتو کردی؟ تو و یاسمن الان کجا هستین؟>>

پاسخ دادم :<< خونه ء جناب سرهنگ اکبری همسایه مون . بابا ، می بینی چه آدم پست فطرتیه، در رو به روی من باز نمیکنه.>>

پدرم گفت:<<تازه فهمیدی؟ چرا بدون اجازه ء من به اونجا رفتین؟پاشین بیایین خونه ، هرچه زودتر .>>

گوشی را با دستی لرزان سرجایش قرار دادم . در حال خداحافظی با فرشته خانم و سرهنگ اکبری، و خروج از منزلشان بودیم که دیدم گلرخ و ناتاشا و مانوشکا از پله ها بالا می آیند . مثل آن که شهرام در این فاصله ء زمانی آنها را باخبر کرده بود. گلرخ خانم در حالی که نفس زنان از پله ها بالا می آمد، به مجرد دیدن من زهرخندی زد و با پررویی گفت:<< چه عجب خونه تشریف آوردین خانم؟ این چند شبه کجا بودین؟ شوهرتون رو تنها گذاشتین؟ لابد خیلی بهتون خوش گذشت؟>>

نمی دانستم چه بگویم. لال شده بودم . اما یاسمن به کمک من آمد، جلو آمد و دستهایش را به کمر زد و با همان لحن گلرخ پاسخ داد:<< همونجا که شما تشریف داشتی.>> بعد تندتند گفت:<< زنیکه بی حیا خجالت نمی کشی به زن حامله این تهمت ها رو می بندی؟ تو با اون پسر هرزه ت دست به یکی کردین، خواهر منو از خونه ش بیرون می کنین ، قفل در عوض می کنین؟ تا حسابت رو نرسیدم گمشو از جلو چشمم برو کنار.>>

گلرخ خانم جا خورد. یاسمن فریاد زد:<< دِ میگم گمشو از جلو چشممون برو کنار. >> و به طرفشان هجوم برد . هنوز از یکی دو پله اول پایی نرفته بود که در کمال تعجب دیدم گلرخ و ناتاشا و مانوشکا فرار را بر قرار ترجیح دادند و سراسیمه و دوان دوان از پله ها پایین رفتند .

نگاهی حاکی از سپاسگزاری به یاسمن انداختم و پس از خداحافظی مجدد با سرهنگ اکبری و خانمش پایین رفتیم . داخل کوچه که شدیم ، اصغر دوست شهرام را در حال پیاده شدن از اتومبیلش دیدیم . مثل آن که شهرام او را نیز خبر کرده بود. اصغر ذاتاً آدم بدی نبود، بخصوص که همیشه شهرام را به خاطر رفتار بدش با من سرزنش می کرد و به او سفارش می کرد بیشتر مراقب من باشید. همسر او نیز حامله بود و من شاهد بودم که اصغر با چه علاقه ای وی را نزد دکتر می برد و از او پرستاری می کرد.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

اصغر جلو آمد و سلام گفت . خواستم جواب سلامش را بدهم که یاسمن دستم را کشید و با غیظ بر سر اصغر فریاد زد:<< ما دیگه هیچ کاری با شما نداریم . همه تون گمشین برین به درک.>>

اصغر اعتنایی به سخن او نکرد و دوباره مرا مورد سوال قرار داد:<<چی شده شقایق خانم؟>>

یاسمن فریاد زد: << آی هوار ردم ، به دادمون برسین ، گمشو مزاحم.>>

اصغر که این واکنش را از سوی ما دیدت ، جرات نکرد کلمه ای دیگر بگوید. سرجایش ایستاد و مات و مبهوت دور شدن ما را تماشا کرد.

یاسمن همان طور که دست مرا در دستش داشت جلوتر از من گام بر می داشت . به خیابان اصلی رسیدیم . سرش را برگرداند و با قیافه ای جدی و لحنی مصمم گفت:<< ارتباطت رو با همشون قطع کن . نذار کسی برات خبر بیاره یا از تو برای اون خبر ببره . اگه قصد طلاق گرفتن از این مرد کثیف بی همه چیز رو داری ، چاره ء کار همینه . همه ی ء پیوندها رو باید پاره کنی. از سستی و ضعف نفست حالم به هم میخوره ، مادر پدر سوخته شو دیدی چه کثافتی یه؟ آخه تا کی می خوای ضعیف و زبون باشی؟>>

به خانه برگشتیم . پدر در آستانه ی خانه ایستاده بود . ما را به شدت سرزنش کرد و گفت کارمان نابخردانه و بچگانه بوده و این که برای هر کاری بایستی به طور قانونی وارد عمل شد.

روز بعد من و پدرم ساعت هشت صبح به نزدیکترین دادسرای محل سکونتمان رفتیم و از شهرام به صورت کتبی شکایت کردیم و شکواییه را به دادیار ارائه دادیم . دادیار مرد محترم جدی و دلسوزی بود . به دقت شکواییه را خواند و به سخنان پدرم گوش داد. سپس روی شکواییه دستور داد و پس از آن که شکواییه مهر و تمبر شد، آن را به خودمان پس دادند. با این شکایت نامه می بایستی به نزدیکترین کلانتری محل سکونتمان مراجعه می کردیم تا شهرام را از طریق دکان پدرش که محل کار او به شما می آمد ، به کلانتری احضار کنند.

اما بقیهء کار را دنبال نکردیم چون آن شب ، شبی بود که یاسمن برای ملحق شدن به شوهرش به سوی استرالیا پرواز می کرد. روادید یاسمن حدود ده روز پیش صادر شده بود و او بلافاصله بلیت هواپیما تهیه کرده بود . مادرم از هفته ء قبل جمعی از دوستان و خویشاوندان نزدیک را برای مهمانی خداحافظی خواهرم به خانه دعوت کرده بود . من و شهرام هم به این جشن دعوت شده بودیم ، اما شهرام بهانه آورده بود و گفته بود شاید نتواند در آن جشن شرکت کند. در واقع از دادن هدیه به یاسمن که شایسته ء زیور طلا بود ابا داشت .

آن روز هنگامی که با پدرم به خانه بازگشتیم ، مادرم سرگرم نظافت منزل بود . با آن که در اغلب مهمانیها کارگری را به کمک می طلبید، آن روز از بس ناراحت و عصبی بود ، همه ی کارها را خودش انجام می داد . در حالی که به صحبت های من درباره ء بلاهایی که شهرم بر سرم آورده بود یا به صحبتهای پدرم درباره ء روند شکایت و مشکلات پیش رویمان گوش می داد ، با حرص جاروبرقی می کشید یا با دستمال اشیاء و اثاث را گردگیری می کرد مدام سرش را با ناراحتی تکان می داد و می گفت :<< آخ ، آخ ! آخ ،آخ ! عجب روزگاری ! چه بر سر خودمون آوردیم ، چرا از اول مخالفت نکردیم؟چطور شد فریب خوردیم و این حیوان رو به حریم خونه مون راه دادیم؟>>

ساعت دو بعد از ظهر پدرم به قصد رفتن به شرکتش از منزل خارج شد و گفتتا ساعت هشت شب مراجعت نخواهد کرد . من به غذا میلی نداشتم ، اما یاسمن با اشتهای کامل ناهارش را خورد . بعد از کمی استراحت ، به حمام رفت و پس از آن به آراستن خود مشغول شد . آن شب قرا بود او ستاره ء مجلس باشد . پس از آن که پیراهن شبی را که شوهرش از استرالیا توسط مسافری برایش فرستاده بود به تن کرد جلو آمد و نظر مرا راجع به خود جویا شد . خیره

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis
رمانسرا

نگاهش کردم . چقدر با شکوه و زیبا و دلربا شده بود . پیراهن براق مشکی بر اندام برازنده اش می رقصید . نیروی عشق در وجودش دمیده شده و چهره اش را نورانی کرده بود . چشمانش درخشش خاصی داشتند . امان من از مدتها پیش حتی حوصله ء شانه کردن سرم را هم نداشتم . در اتاق خواهرم در گوشه ای نشستم و به تماشای او که اکنون زیور طلای مناسبی برای دست و گردنش انتخاب می کرد ، مشغول شدم .

ساعت هفت و نیم شب ، کم کم مهمانها از راه رسیدند. اما هنوز از پدرم خبری نبود . البته مهمانان ما با این اخلاق پدرم آشنایی داشتند و از او دلخور نمی شدند . عمو و زن عمو و پسرعموها و دختر عمویم از راه رسیدند ، شهلا جون و مهندس مهدی و دختر و پسرشان آمدند ، پسر عمه ای و خانمش هم وارد شدند . آنها به خوردن چای و گفت و گوی های معمولی مشغول شدند. در همان حال بود که صدای ورود اتومبیل پدرم به خانه از حیاط به گوشمان رسید.

گفتم :<< بالاخره بابا اومد.>>

اما چند دقیقه گذشت و از پدرم خبری نشد . از منزل خارج شدم که ببینم چه خبر است . دیدم دو نفر پاسبان جلوی در حیاط با پدرم مشغول صحبت هستند . دوباره به داخل ساختمان برگشتم و با نگرانی منتظر ماندم . چند لحظه بعد ، در خانه باز شدم ، ولی پدرم نبود. مهندس خیابانی و خانم دکتر مینا همسرش بودند ، که به اتفاق دو پسرشان که همسال ساسان بودند وارد شدند . مهندس خیابانی و خانمش از دوستان دکتر شاهین شوهر یاسمن بودند. من آنها را تنها یک بار و آن هم در مراسم عروسی یاسمن و دکتر شاهین ملاقات کرده بودم . مهندس خیابانی مردی مهربان و بسیار خوشرو بود و به خانواده ء ما بسیار علاقه پیدا کرده بود. دکتر مینا هم بانویی بسیار موقر و خوش برخورد بود و به شدت مورد علاقه ء مادرم و یاسمن قرار گرفته بود.

مهندس خیابانی با من احوالپرسی کرد و گفت:<< شوهرتون تو کوچه ایستاده بود .پرسیدم چرا نمیاین تو؟ گفت یه اختلافی با پدرتون داره که اول باید حلش کنه. وقتی اصرار کردم ، گفت به چشم ، مشکلمون حل شد میام داخل.>>

من جا خوردم . یاسمن با ناراحتی گفت :<< اوا ، آقای مهندس! این چه حرفی بود زدین؟ این پسره رو کسی دعوت نکرده . شقایق میخواد ازش طلاق بگیره . >>

ماجرای طلاق گرفتم من به گوش بقیه ء مهمانها رسید. شهلا جون با نگرانی و کمی هم از روی کنجکاوی از جایش بلند شد و به طرف من آمد و پرسید:<< اوا شقایق جون! موضوع طلاق چیه!؟>>

با خونسردی گفتم :<<هیچی ، میخوام از شهرام طلاق بگیرم.>>

<< برای چی؟ بابا شما که عاشق هم بودین! واسه هم می مردین.>>

<<همه ش تظاهر بود شهلاجون، تظاهر>>

از صفحه 540 **تا** 545

(پس چرا تا حالا چیزی به کسی نگفته بودی؟)

(چون خجالت می کشیدم.)

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

اما شهلا جون باورش نمی شد. به خنده گفت: (بابا من تا به حال صد بار خواسته ام از شوهرم طلاف بگیرم،ولی اطرافیون پادرمیونی کردن آشتی مون دادن. دعوا و اختلاف، نمک زندگی زن و شوهره. خیف جوون به این خوشگلی نیست...)

ولی او جمله اش را ناتمام گذاشت، چون من سرم را برگرداندم و با عمو و زن عمویم به صحبت پرداختم. عمویم به صراحت گفت: (این چیزی بود که من از اول پیش بینی می کردم.) بعد خطاب به همسرش گفت: (خانم شب نامزدی بهت چی گفتم؟ نگفتم این پسره به درد زندگی نمی خوره؟)

در آن لحظه پدرم وارد مجلس شد(پس چرا تا حالا چیزی به کسی نگفته بودی؟)

(چون خجالت می کشیدم.)

اما شهلا جون باورش نمی شد. به خنده گفت: (بابا من تا به حال صد بار خواسته ام از شوهرم طلاق بگیرم،ولی اطرافیون پادرمیونی کردن آشتی مون دادن. دعوا و اختلاف، نمک زندگی زن و شوهره. حیف جوون به این خوشگلی نیست...)

ولی او جمله اش را ناتمام گذاشت، چون من سرم را برگرداندم و با عمو و زن عمویم به صحبت پرداختم. عمویم به صراحت گفت: (این چیزی بود که من از اول پیش بینی می کردم.) بعد خطاب به همسرش گفت: (خانم شب نامزدی بهت چی گفتم؟ نگفتم این پسره به درد زندگی نمی خوره؟) ب

در آن لحظه پدرم وارد مجلس شد و با همه خنده کنان احوالپرسی کرد و بعد به طرف آشپزخانه رفت و به من اشاره کرد نزدش بروم. بلافاصله به آشپزخانه رفتم. مادرم در حال ریختن چای بود. پدرم گفت: (پسره رفته پاسبان آورده دم خونه. مامورها میگن مادر شهرام از یاسمن شکایت کرده. به نظرم پسره فهمیده امشب یاسمن به سفر میره، خواسته تو کلانتری نگهش دارن که به پروازش نرسه. چه آدم رذلیه! من هم گفتم یاسمن خانم دو ساعت پیش به استرالیا پرواز کرد. من به جای ایشون به کلانتری میام.)

مادرم پرسید: (کی باید بری کلانتری؟)

(همین الآن.)

مامان با نگرانی تکرار کرد: (همین الآن؟)

پدرم با خونسردی گفت: (بله، شقایق، تو هم باید همراه ما بیای.)

گفتم: (چشم.)

بعد پدرم خطاب به مادرم گفت: (با تلفن مجید رو پیدا کن. بگو با حاجی پدرش بیان کلانتری. اتفاقا این کلانتری که مامورها آدرسش رو میده نزدیک منزل حاجیه. بهشون بگو هرچه زودتر خودشون رو به اونجا برسونن.)

در حالی که مامان و یاسمن با چشمانی نگران ما را بدرقه می کردند، از خانه خارج شدیم. یکی از مامورها سوار اتومبیل ما شد و نفهمیدم آن دیگری چه شد.

پدرم خطاب به مامور گفت: (شما از کلانتری محل ما اومدین؟)

مامور گفت: (خیر از کلانتری واقع در ...)

پدرم گفت: (من باید ابتدا به کلانتری محل خودمون مراجعه کنم و اونها تایید کنن که شما مامور کلانتری هستین.همون طور که میدونین لباس دلیل اثبات هویت نمی شه و در سالهای اخیر بسیاری از افراد نادرست لباس

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

مامور انتظامی پوشیده و در خونه ها رفته و باعث ناراحتی مردم شدن. باید اول به کلانتری محله خودمون برم و بعد از تایید شما همراهتون بیام.)

مامور که تحت تاثیر سخنان منطقی پردم قرار گرفته بود نظر او را تایید کرد. پردم به طرف کلانتری محله مان رفت و جلوی در کلانتری از اتومبیل پیاده شدیم و به افسر نگهبان مراجعه کردیم.

افسر نگهبان پس از مطالعه برگه کلانتری و تماس تلفنی با آن کلانتری، مامور و ماموریت او را تایید کرد و از کلانتری بیرون آمدیم.

سپس مامور ما را به کلانتری که بسیار دور از خانه پدری ام و نزدیک محل سکونت قبلی ام بود راهنمایی کرد. پدرم حین رانندگی از او پرسید: (آخه آقا، شما به استناد چه حکمی این وقت شب دنبال ما اومده این؟)

مامور که جوان شهرستانی بود گفت: (واله من مامورم و معذور. به ما اینطور دستور دادن.)

پدرم باز گفت: (شکواییه این خانم کجاست؟ آیا دادیار روی شکواییه دستور داده؟)

(واله من بی خبرم.)

به کلانتری رسیدیم. شهرام را در آن حوالی ندیدم. داخل که شدیم، دیدیم گلرخ خانک و ناتاشا و مانوشکا گوشه ای ایستاده اند. پدرم جلو رفت و خود را به افسر نگهبان معرفی کرد. افسر نگهبان گفت: (از دختر شما شکایت شده.)

(جرمش چیه؟)

(توهین و افترا به خانم گلرخ شلوکت زاده.)

(شکایتشون به دادسرا رفته؟ دادیار روش دستور داده؟)

افسر نگهبان نگاهی به گلرخ انداخت و سپس گفت: (نه، فقط استشهاد تهیه کردن.)

پدرم استشهاد را از او گرفت و آن را از نظر گذراند. گفت: (این استشهاد که برای احضار کردن دختر من کافی نیست. باید شکایت رسمی به دادسرا می کردن، دادیار محترم ملاحظه می کرد، پرونده تشکیل می دادن، مهر و تمبر می کردن تا جنبه قانونی پیدا کنه.)

بعد نگاهی به افسر نگهبان انداخت و گفت: (جناب سروان، از شما بعیده که بر اساس یک استشهاد اون هم از دو نفر از همسایه ها منو این وقت شب به اینجا بکشونین. اصلا میدونین چیه؟ من امروز صبح از پسر این خانم به دادسرا شکایت کردم.) پدرم در اینجا برای ترساندن ناتاشا و مانوشکا بلف جالبی زد و در ادامه سخنانش گفت: (از خودش و این دو زن مهاجر روس هم شکایت دارم. پرونده تشکیل دادم و باید به کلانتری نزدیک محل سکونتمون مراجعه می کردیم که این پسره شیاد رو احضار کنن، ولی انجام دادن کار رو به فردا موکول کرده بودم.حالا فرصتی شد که این شکایت نامه رو به شما ارائه کنم. بفرمایین این هم برگه احضار این پسر و مادرش و این دو زن خارجی که معلوم نیست در کشور ما چه غلطی می کنن.)

در آن حال دست در جیبش کرد و شکواییه ای را که آن روز در دادسرا تنظیم کرده بودیم بیرون آورد و به افسر نگهبان داد. افسر نگهبان که از اعتماد به نفس و روحیه قوی پدرم جا خورده بود، شروع به خواندن شکایت کرد.

در آن هنگام پدرم ناتاشا و مانوشکا را مورد خطاب قرار داد و گفت: (شما خجالت نمی کشین که همراه این زن شیاد به خواستگاری دختر مردم میرین و گولش میزنین؟ شما در کشور ما چی میخواین؟ چطور به خودتون اجازه دادین خودتون رو خاله های این پسرک جا بزنین؟)

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

دست و پای آن دو زن به لرزه افتاد. مانوشکا که زنی چاق و کوتاه قد با عینک قطور ذره بینی بود، با نگرانی به گلرخ نگاه کرد. پدرم دوباره تکرار کرد: (من به خصوص از دست این دو زن شاکی ام که در خواستگاری دخترم نقش خاله های داماد را بازی کردن.) بعد دوباره رو به آن دو زن کرد و گفت: (امشب برای چی همرام این خانم به کلانتری اومدین؟ به شما چه مربوط بود؟)

ناتاشا ساکت بود ولی مانوشکا به شدت ترسیده بود. او جلو آمد و با لهجه عجیبی به پدرم گفت: (تو خجالت نمی کشی مانو اذیت می کنی؟)

پدرم با نفرت گفت: (برو کنار خانم، دیگه واسه این پسره کلاهبردار خواستگاری نرو! کلاهبرداری مجازات سنگینی داره. بعد از اون هم از ایران اخراج میشین، برمی گردین کشور خودتون!)

رنگ از چهره مانوشکا پرید. او اصلا نمی خواست به کشورش برگردد.

او گفت: (از ما چیرا شیکایات داری؟ به ما چی مربوطه؟)

(اگه به شما مربوط نیست برای چه به همرام این زن اومده ین؟ برین زودتر از جلوی چشمم دور شین.. اصلا باید روی سوابق شما تحقیق بشه. شما با جا زدن خودتون به جای خاله های این پسر مرتکب کلاهبرداری شدین.)

مانوشکا با شنیدن این حرف سرش را برگرداند، نگاهی به خواهرش ناتاشا انداخت، سپس زمزمه هایی سر داد.

هردو ترسیده بودند. نمی خواستند پایشان به این ماجرا کشیده شود. بعد هر دو زیر لب از گلرخ خداحافظی کردند و با عجله فرار را بر قرار ترجیح دادند. ما ماندیم و گلرخ.

از آنجایی که می دانستم گلرخ زن بسیار ترسویی است و از دعوا و مرافعه واهمه دارد، حدس می زدم که با وجود چهره آرامش غوغایی در دلش برپاست. او به دیوار تکیه داده بود و سیگار می کشید. پدرم با رفتن ناتاشا و مانوشکا خشمش را متوجه او کرد و به صدای بلند گفت: (خجالت نمی کشی با پسرت همدست میشی، دختر مردم رو به فلاکت می کشونی؟ ما از شما شکایت داریم. تو و پسرت دختر منو با دروغهاتون فریفتین. همه وعده هاتون دروغ از آب دراومد. حال میری از دختر من شکایت میکنی؟)

گلرخ خندید و گفت: (من از یاسمن شکایت دارم، نه از شقایق.) بعد نگاه ملاطفت آمیزی به من انداخت و ادامه داد: (این خانم عروس منه، مثل دختر خودمه. دخترم بیا دست از قهر بردار، آشتی کن برو خونه ت.)

گفتم: (لطفا دیگه منو دختر خودت خطاب نکن.)

پدرم گفت: (زن کلاهبردار دست از این شیادیها بردار. پسرت حتی قفل در خونه ش رو عوض کرده که همسرش نتونه داخل بشه. پرونده پزشکی و مدارکش رو بهش پس نمیده، اونوقت همچنان مشغول دروغ بافی هستی؟ وقاحت و لودگی هم حدی داره!) بعد خطاب به افسر نگهبان گفت: (این خانم به جای اینکه پسرش رو تشویق به یک کار شرافتمندانه بکنه، فقط از صبح تا شب قربون صدقه اش میره و برای پسر نره غول گردت کلفتش هی اسفند دود می کنه و تخم مرغ میشکنه. دست از این خرافه پردازیها بردار خانم!)

در آن لحظه مجید و پدرش حاج آقا کرمانی سررسیدند. حاج آقا کرمانی قیافه بسیار جالبی داشت: صورت سبزه تیره، چشمانی درشت و محیل و موها و ریش پروفسوری جوگندمی. بالای سرش در حال طاس شدن بود و قد کوتاه

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

و اندامی متوسط داشت. کت و شلواری به رنگ طوسی پوشیده بود. مجید هم سرتا پا مشکی پوشیده بود. آنها با ما احوالپرسی کردند. رنگ از روی گلرخ پرید، بخصوص که افسر نگهبان هم با حاجی آشنا درآمد.

بعد از یک ساعت که در کلانتری بودیم، ورق برگشت. پدرم شکواییه دیگری تنظیم کرد. افسر خطاب به گلرخ خانم گفت: (خانم، اصلا شما به چه مناسبت در حالی که حکم دادسرا ندارین مامور گرفتین و مزاحم این خانم و آقا شدین؟ بخصوص که این خانم باردار هستن و نمیتونن مدت طولانی بایستن. این کار می بایست در وقت اداری انجام بگیره.)

بعد مودبانه خطاب به من و پدرم گفت: (شما بفرمایین منزلتون. این خانم هم باید شناسنامه بذارن تا از کلانتری خارج بشن. فردا صبح تشریف بیارین به پرونده شکایتتون رسیدگی کنیم بفرستیمتون دادسرا.)

گلرخ پس از این که حرف های افسر نگهبان را شنید وارفت. او که تا آن لحظه ایستاده بود، ناگهان روی زمین چمباتمه زد. درست مثل زنهای ولگرد که وقتی آنها را به کلانتری جلب می کردند بدون توجه به منظره ای که به نمایش می گذاشتند، روی زمین چمباتمه می نشستند.

گلرخ روی کف موزاییک اتاق افسر نگهبان چمباتمه نشست. کیفش را باز کرد. پاکت سیگارش را بیرون آورد و سیگاری با فندک آتش زد و به صدای بلند گفت: (هی بخشکی شانس، اومدیم شاکی بشیم خودمونو جلب کردن. امون از دست تو پسر که می گفتی این کلانتری تو دستته و همه ازت اطاعت دارن. هی گفتی همه مامورها باهات بده بستون دارن، ازت حرفشنویی دارن، حالا باهاس اینجا زابرا بشینیم، شناسنامه ارائه بدیم!)

خنده ای از زور پیسی سر داد و در حالی که پاهایش را به طرز زشتی از هم گشوده بود، که افسر نگهبان به او تذکر داد درست بنشیند، شزوع به سیگار کشیدن کرد. چشمهای ورقلمبیده او به حالتی هرزه و زشت به من خیره شده بودند. واقعا به صورت یک شیطان درآمده بود. حالا من هویت و ماهیت واقعی او را به رای العین می دیدم. گلرخ همین زن پلید و خبیث و لات و اراذل بود که چنان جانوری را پرورانده بود. افسر نگهبان سرش داد زد:

(سیگارت رو خاموش کن. سرم درد گرفت از بس گند و بو راه انداختی

ازصفحه 546 تا 549

نکنه سیگارت حشیش داره؟»

پدرم پیروزمندانه به همراه حاج آقا از کلانتری خارج شد. من و مجید هم به دنبالشان رفتیم. کلانتری در کوچهٔ تاریک و خلوت و مشجری واقع بود. به اتومبیل پدرم که رسیدیم، دیدیم دو چرخ آن را پنچر کرده اند. حتماً کار شهرام بود. برای اذیت و آزار ما و تلخ کردن مهمانی خداحافظی خواهرم به کاممان، به چه حیله های مذبوحانه ای دست می زد. او یک بار دیده بود که پدرم موقع پنچر شدن لاستیک اتومبیلش در خیابان چقدر کلافه شده و تعویض لاستیک را با کمک او انجام داده بود. به خیال خودش قصد داشت انتقام بگیرد و ضربه بزند.

اما شهرام هنوز نمی دانست که ما گروهی را برای انجام عملیات ضد حمله، شامل مجید و پدرش، با خود داریم. مجید که در رانندگی وتعمیر اتومبیل استاد بود، فوراً آستین بالا زد و در یک چشم به هم زدن یکی از لاستیک های پنچر را با لاستیک یدک عوض کرد. لاستیک دوم را هم از اتومبیل جدا کرد داخل اتومبیلشان گذاشت که رنوی سفیدرنگی

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

بود و به همراه پدرش سوار اتومبیل شدند و به سرعت از دیدرس ما خارج شدند. من و پدرم در کوچهٔ تاریک و خلوت به انتظار ماندیم و با تأسف برای هم سر تکان دادیم. اما چیزی نگذشت که دوباره سر و کلهٔ مجید و حاج آقا کرمانی پیدا شد. از آنجا که آنها ساکن همان محله بودند، چرخ پنچر را به نزدیکترین دکان پنچرگیری که آشنایشان بود رسانده و حالا لاستیک پرباد را همراه آورده بودند.

به این ترتیب ما حدود ساعت ده شب به مجلس سروری که در منزلمان برپا بود بازگشتیم. پدرم با خوشرویی به میان مهمانان شتاف. با هر کدام بنای شوخی و صحبت را گذاشت و طوری رفتار کرد که مهمانان به زودی تنشی را که در آن مهمانی احساس کرده بودند، از یاد بردند. مادرم شام را که شامل انواع خوراکهای لذیذ ایرانی و فرنگی همراه باقالی پلو با گوشت بود، روی میز چید. با اعلام شام، من که دو روز بود لب به غذا نزده بودم به طرف خوراکها هجوم بردم. اشتهایم باز شده بود.

آن شب به پیشنهاد عمویم در حضور مهمانان استشهادی تهیه کردیم. اموالی را که پدر و مادرم به عنوان جهیزیه و سیسمونی به من داده بودند و خویشان و آشنایان هم آنها را شب تولد شهرام در خانه ام دیده بودند، فهرست وار نوشتیم و از همه امضاء گرفتیم. مهندس حمید پسرعمه ام، وکیل خودش را برای انجام تشریفات طلاق به ما معرفی کرد و شماره تلفن و نشانی اش را به ما داد.

پس از رفتن مهمانها، دیگر به خوابیدن نرسیدیم. حدود ساعت سه بامداد، من و مادرم بالای سر یاسمن رفتیم. او بیدار بود و در رختخواب استراحت می کرد. از فکر اینکه او را حداقل تا دو سال نخواهیم دید به گریه افتادیم.

منظرهٔ خنده داری بود. یکدفعه یاسمن کلافه شد و گفت: «بابا مگه من مردم که بالای سرم نشتین گریه میکنین؟! تا چشم به هم بزنین برگشته م ایران»

فصل 20

وکیلی که مهندس حمید به ما معرفی کرد، نتوانست کمک چندانی به ما کند. تنها کاری که کرد آن بود که شبی ما – من و پدرم – و شهرام را به دفترش احضار کرد و چون به قول خودش طرفین دعوا با هم به توافق نرسیدند، وقتی را برای حضور مشترکمان در دادسرا تعیین کرد.

شهرام این میان ما را تهدید کرد که حضور در دادسرا به ضرر ما تمام خواهد شد زیرا او از اثر ناخنهای من روی صورتش با دوربین عکس گرفته و آن را به عنوان مدرکی دال بر بدرفتاری من به دادگاه تسلیم خواهد کرد.

ما به تهدید او وقعی نگذاشتیم و وکیل که به قول خودش به صورت گروهی کار می کرد، مرد جوانی به اسم آقای خاموش را برای حضور در دادسرا به ما معرفی نمود. اما این جوان فاقد اعتماد به نفس و سر و زبان داری یک وکیل بود، و در دادسرا همه فکر می کردند پدرم وکیل من است. با آن قد بلند و ریش سیاه و سفید و بارانی طوسی و کیف چرمی اش ظاهر وکیلها را داشت. از بس شکایت نامه می نوشت و محکم و منطقی و قانونی صحبت می کرد و حرص و جوش می خورد، نظر مردم به طرفش جلب می شد و ده ها خانم جوان که مشکل مرا داشتند یا مادران و پدران آنها نشانی و شماره تلفنش را از من می پرسیدند! در عین ناراحتی خنده ام گرفته بود.

پس از آن که در طبقه چهارم، برای گرفتن جهیزیه پرونده ای تشکیل دادیم، برای رسیدگی به شکایت من از شهرام به خاطر آزار و اذیتیم، همراه وکیل جوان به طبقهٔ دوم رفتیم. دادسرا از جمعیت موج می زد. دود سیگار و بوی عرق

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

بدن، نفس کشیدن را دشوار ساخته بود. در آن طبقه بود که چشمم به شهرام و دوستش اصغر افتاد. شهرام نزدیکم شد و ملتمسانه با صدای آهسته ای گفت: «شقایق، بیا برگرد سر زندگیت، بیا آشتی کن. زندگیمونو به خاطر یه اوقات تلخی کوچیک به هم نزن.»

جوابش را ندادم. پدر فوراً متوجه شد، مرا در پناه خودش قرار داد و گفت: «برو کنار آقا، جلو نیا!»

شهرام عربده کشید: «زنمو ازم گرفتین، بچه مو ازم گرفتین، زندگیمو به هم زدین، فکر کردین به این راحتی طلاقش می دم؟ کور خوندین!»

پدرم با نفرت گفت: «زن حامله رو هر روز به باد کتک می گیری، طلبکار هم هستی؟ برو خجالت بکش، بی آبرو!»

مردم نگاهمان می کردند. خجالت کشیدم. زنی از من پرسید چه مشکلی داریم، جوابش را ندادم. پدرم می خواست به جر و بحث با شهرام ادامه بدهد که آهسته نیشگونش گرفتم، ساکت شد. برای رسیدگی به شکایتمان در نوبت ایستادیم. بعد از نیم ساعت طاقتم طاق شد. آقای خاموش به کسانی که در صف ایستاده بودند گفت: «این خانم حامله هستن. اگه اجازه بدین زودتر برن تو»

کسی اعتراضی نکرد و من، همراه آقای خاموش، داخل اتاق شدم. دادیار در انتهای اتاقی بسیار بزگ نشسته بود. کس دیگری حضور نداشت. وکلیم جلو رفت و گفت: «قربان، شکایت نامه ای هست به خاطر اذیت و آزار از طرف شوهر این خانم که ...»

اما دادیار اجازه نداد وکیل صحبتش را ادامه دهد و از او پرسید: «شما کی هستین؟»

«من وکیلشون هستم»

دادیار با حرکتی سریع و ناگهانی از همانجا که نشسته بود دستش را

از صفحه 550 تا 555

دراز کرد و پرخاشگرانه گفت:«کو وکالتنامه ات؟»

آقای خاموش به لکنت افتاد:«آ... آماده نشده.»

دادیار گفت:«پس بفرمایین بیرون.»

آقای خاموش مثل آنکه یک سطل آب سرد رویش ریخته باشند، وا رفت. چرخی زد و دست از پا درازتر به سوی در حرکت کرد. من هم نگاهی به آن دو کردم و با سرخوردگی به دنبالش از اتاق خارج شدم. نفر بعد داخل اتاق دادیار شد.

پدرم پرسید:«چی شد؟»

پاسخ دادم:«هیچی! دادیار وکالت نامه میخواد. اصلا اجازه ی صحبت به وکیل نداد.»

پدرم با غیظ گفت:«تو به وکیل احتیاج نداری. برو تو فریاد بزن، ازش بخواه به حرفت گوش کنه»

به حرفش عمل کردم و دوباره به آن اتاق رفتم. دادیار با بی حوصلگی گفت:«خانم، بیخود داخل نشین. چیکار دارین؟»

گفتم:«از شوهرم شکایت دارم. به خاطر اذیت و آزار.»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

دادیار گفت:«خانم، هر زن و شوهریبا هم اختلاف پیدا میکنن. مشکل شما دعوای خانوادگیه؟ خانم! برو سر خونه و زندگیت! با این شکم برآمده چرا اومدی اینجا؟»

آرام و شمرده گفتم:«آقای دادیار، این مرد شب و روز من حامله رو کتک می زنه.از خونه بیرونم کرده. قفل در رو هم عوض کرده.»

دادیار در حالی که کاغذی را مطالعه می کرد گفت:«خانم وقت منو نگیر. برو با شوهرت آشتی کن. برو سر خونه زندگیت.»

از کوره در رفتم و به صدای بلند گفتم:«آخه چطور برم سر خونه زندگیم؟ این مرد آدمکشه. منو تهدید به قتل کرده. چند شب پیش با چاقوی گوشت بری به طرفم حمله کرد. حالا شناسنامه و پرونده ی پزشکیمو که برای بستری شدن در بیمارستان لازمه گرو برداشته پس نمیده. من چطور با چنین آدم شروری زندگی کنم؟» و زیر گریه زدم. به صدای بلند گریستم. مثل آنکه پدرم درست می گفت، چون در این هنگام دادیار شکایتم را از دستم گرفت. نگاهی گذرا به آن انداخت، دستوری زیرش نوشت و راهنمای ام کرد.

دادیار ما را دوباره به کلانتری ارجاع داده بود تا از بابت سوء معاشرت و اذیت و آزار شوهر، از همسایه ها استشهاد تهیه کنیم. به همان کلانتری قبلی رفتیم. حاج آقا کرمانی پدر مجید هم همراهمان بود. شهرام هم فوری در کلانتری حاضر شد. بعد از دو ساعت معطلی یافتن مامور، قرار شد و من و شهرام و مامور نزد همسایگان محل سکونتمان برویم و از آنها استشعاد تهیه کنیم ولی به پدرم اجازه داده نشد همراهیمان کند. هر چه پدرم اعتراض کرد که چطور ممکن است هنگامی که علیه کسی استشهاد تهیه می کنند خود آن شخص را هم به محل بفرستند، به خرج افسر نگهبان نرفت. به ناچار حاج آقا کرمانی همراهمان آمد.

وقتی به آنجا رسیدیم، از مامور خواهش کردم به شهرام اجازه ندهد همراه ما از پله ها بالا بیاید. ابتدا به در منزل سرهنگ اکبری، همسایه روبرویی رفتیم. ساعت سه بعدازظهر بود و خانم اکبری با چشمانی خواب آلود در را گشود وقتی موضوع را به او گفتم، او بدون معطلی چند جمله ای به دفاع از من در ورقهی استشهاد نوشت و شفاها به مامور گفت:«آقا من خودم دختر دارم. این پسره ی بی انصاف خیلی این دختر معصوم رو اذیت کرد. ما فحشهای رکیکی رو که به این دختر می داد از پشت در می شنیدیم.»

خانم همتی همسایه ی طبقه بالا، با آنکه نسبت به من خیلی ابراز محبت و دوستی می کرد،اما در کمال تعجب من از نوشتن استشهاد خودداری ورزید. او گفت:«من و شوهرم دوست نداریم باعث از هم پاشیدن زندگیها بشیم. دعوای خانوادگی همیشه پیش میاد. زن و شوهر باید با هم بسازن.»

خدای من! چطور می توانستم با شهرام بسازم!

آقا و خانم شفیعی هم که همسایگان طبقه زیرین ما بودند از نوشتن استشهاد خوداری کردند. آقای شفیعی که مرد هفتاد و پنج ساله ای بود، آهسته به مامور گفت که پیر است و حوصله ی درگیر شدن با آدمهای شرور را ندارد. راست می گفت، حتی موقعی که شهرام پمپ آب کولر او را برداشته و با پمپ آب کولر خودمان عوض کرده بود، او از ترس شهرام اعتراضی نکرده بود. یکی از همسایگان طبقه ی اول هم به دفاع از شهرام و اینکه من زن پرتوقعی هستم، استشهاد نوشت. در واقع بعد از یک ساعت چانه زدن و سعی در قانع کردن آنها، عملا نتیجه ای نگرفتم.

آنقدر که شهرام شرور بود همه از او واهمه داشتند. ساعت چهار بعدازظهر بود و هنوز ناهار نخورده بودم. از گرسنگی دچار سرگیچه شده بودم. موقع سوار شدن در اتومبیل حاج آقا کرمانی، دیدم شهرام با عجله به طرف ما می

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

آید و به حاج آقا اشاره می کند پنجره ی کناری اش را پایین بکشد. آنگاه قیافه ی مظلومی به خود گرفت و یک بسته کیک را که پشت سرش قایم کرده بود به سمت حاج آقا دراز کرد و گفت:«اینو بدین شقایق بخوره. حامله است، دچار سرگیجه میشه.»

با نفرت نگاهش کردم و بعد سرم را به سوی دیگری برگرداندم. حاجی خنده ای کرد، کیک را از او گرفت و تشکر کرد. سپس به راه افتادیم.

در دادگاه مربوط به پس گرفتن جهیزیه، با حقیقت تلخ تازه ای روبرو شدیم. دادگاه برای صدور حکم پس گرفتن اثاث، سیاهه ی اجناس را به امضای شهرام از ما طلب می کرد.در حالی که ما هرگز چنین فهرستی تهیه نکرده و امضایی از او نگرفته بودیم.بالاخره پس از چند روز آمد و رفت و مورد سرزنش قرار گرفتن از سوی دادگاه و دادن توضیحات و ارایه ی ادله فراوان، از جمله اینکه شهرام هر بار قبل از تحویل اثاث عمدا خانه را ترک می کرد، دادگاه راضی شد بر اساس همان استشهادی که از خویشان و آشنایان تهیه کرده بودیم و قبوض خرید اجناس که در دست داشتیم، پرونده ی پس گرفتن جهیزیه را به جریان بیندازد.

پدرم طی یک هفته کتابهای شرعی و حقوقی را مطالع کرده و به هر قسمت از دادسرا که می رفتیم، آنچه را که خوانده بود یا از بر برایشان می گفت یا از روی کاغذ می خواند. معمولا به ما می گفتند:اگر طلاق گرفتن از سوی زن باشد روندی بسیار مشکل و طولانی مدت دارد، مگر آنکه دلایل بسیار ویژه ای را زن با شاهد و مدرک بیاورد. در این گونه موارد پدرم ورقه ای را که در جیب داشت بیرون می آورد و برایشان می خواند. مثلا می خواند:

«در صورتی تقاضای زن برای طلاق پذیرفته می شود که در دادگاه مدنی خاص ثابت شودادامه ی زندگی زن و شوهر موجب فشار و مشقت شدید و ضرر (عُسر و حَرج) برای زن است. منظور از عسر و حرج این نیست که زن به هیچ وجه نتواند با شوهر خود زندگی کند، بلکه همین که بر دادگاه ثابت شود که زن در زندگی با مرد دچار مشکل و رنجی بیش از مشکلات معمولی زناشویی است و ادامه ی زندگی مشترک، خطرات جانی و مالی و شرافتی یا ناموسی به دنبال دارد و زن را به مخاطره می اندازد، دادگاه حکم می کند که شوهر همسرش را طلاق بدهد. سوء معاشرت شوهر یا زن، ارتباط نامشروع مرد با زنی دیگر، اختیار زنی دیگر، ارتکاب جرمی که مخالف شوون و حیثیت خانوادگی زن باشد، و نیز تشکیل جلسات قمار و صرف مشروب در منزل و اعتیاد مضره می تواند از مصادیق عسر و حرج باشد.نپرداختن نفقه و غیبت شوهر برای مدت بیش از چهار سال نیز از موجبات ایجاد حق زن برای دادخواست طلاق می باشد.»

رفتار پدرم هم تحسین برانگیز و هم خنده دار بود. پدر بیچاره ام برای آن که مرا از چنگال شیطان که در قالب شهرام مجسم شده بود خلاص کند ، به هر مستمسکی هرچند کوچک، توسل می جست. هر روز همراه من به دادسرا می آمد و از کار و زندگی اش افتاده بود.از زحمتی که برایش ایجاد کرده بودم شرمنده بودم.

یک روز پدرم متوجه شد که شهرام قصد دارد با پارتی بازی قضیه را ماستمالی کند. پدرم به دادیار مراجعه کرد و چون داد یار گفت که شهادت پدر در مورد سوءرفتار دامادقابل قبول نیست با کلماتیمنطقی به گفتگو با دادیار پرداخت و شمه ای از رفتار غیرانسانی شهرام و سوابق کلاهبرداری او را بازگفت.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

دادیار که تا آن روز با خونسردی و بی تفاوتی با پرونده ما برخورد میکرد، روحانی محترم و از قرار صاحب زن و فرزند بود.پدرم توجه او را به این نکتهجلب کرد که اگر برای خود او چنین واقعه ای پیش می آمد، چه می کرد.

دادیار به فکر فرو رفت و در حالی که متاثر شده بود، گفت:«واقعا این مرد این قدر شرور و غیرعادی است؟»

در همین موقع شهرام وارد اتاق شد.دادیار به محض دیدن او گفت:«چه کسی به تو اجازه داد سرزده وارد بشی؟برو بیرون! زود برو بیرون!»

رفتار دادیار حکایت از آن می کرد که او یک مرد شرافتمند و منطقی است تا حدودی به کُنه مطالب پی برده و فقط براساس اصل بی روح قانونی قضاوت نمی کند.

شهرام هر جا که می نشست می گفت پدرم در دادگستری نفوذ دارد و رشوه می دهد و شقایق کاری از پیش نخواهد برد. پدرم این موضوع را به دادیار بازگو کرد و دادیار که به شدت ناراحت و عصبانی شده بود شهرام را احضار کرد و گفت:«در دادگستری به چه کسی رشوه دادی و میدهی؟برو دیگه از این مزخرفات نگو. اگه بشنوم، به اتهام تهمت زدن به دادگستری تحت تعقیبت قرار خواهم داد»

زبان شهرام بند آمد. به تته پته کردن پرداخت و دادیار او را با خفت از اتاق بیرون کرد.

آن روز صبح اتفاقا به دادسرا احضار نشده بودیم. پشت میز صبحانه نشسته بودیم که برادرم ساسان به مادرم گفت:«مامان، لاستیک دوچرخه ام پنچر شده. کی ببریم بادش کنیم؟»

مامان گفت:«نمی دونم،با این همه گرفتاری تو هم وقت پیدا کردی؟باید ببریمش پیش دوچرخه ساز کوچه پشتی.»بعد مثل آنکه جرقه ای در مغزش زده شود به ما نگاه کرد و گفت:«حسن دوچرخه ساز، حسن خرسه، خودشه!»

پدر با ناراحتی گفت:«کی خودشه، خانم؟مشکل دوچرخه ساسان رو وسط نکش. این روزها کارهای مهمتر داریم.»

مادرم هیجان زده گفت:«نه،موضوع دوچرخه نیست،موضوع دوچرخه سازه. یه بار پارسال که ترمز دوچرخه ی ساسان خراب شد، این پسره شوهر شقایقبه من سفارش کرد دوچرخه رو ببریم پیش دوچرخه ساز کوچه ی پشتی که اون بهش می گفت حسن خرسه. البته اسم بی مسمایی نیست، چون طرف خیلی چاقه و فکر می کنم صد و بیست سی کیلو وزن داشته باشه! این پسره شوهر شقایق(مادرم دیگر اسم او را نمی اورد)گفت کار حسن خرسه خیلی خوبه و برای اینکه ترمز دوچرخهرو خوب تعمیر کنه بهتره بهش بگیم ما فامیل شهرام فرسایش هستیم. ما هم دوچرخه رو بردیم پیشش و در حینی که ترمز رو امتحان می کردمن بهش گفتم ما فامیل آقا شهرام پسر صاحب سوپر آتلانتیک هستیم، هوای کار ما رو داشته باشین. حدس بزنین اون چی گفت؟»

من با چشمانی از حدقه درآمده گفتم:«چی گفت؟»

«گفت من با شهرام فرسایش کاری ندارم. خدا نکنه آدم یه دوست عوضی مثل اون داشته باشه.»

پدرم حوصله اش سر رفت و گفت:«خانم! حالا با این حرفها می خوای چی رو ثابت کنی؟»

صفحه ۵۵۹-۵۵۶

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

مادر با هیجان زایدل وصفی گفت:" پرونده ی این پسره شهرام زیر بغل حسن خرسه است. ما هنوز هم درباره اون و خانواده ااش چیزی نمیدونیم. حالا دیگه وقتشه که در این باره تحقیق کنیم و این پسر رو خوب بشناسیم. الان من میرم دنبال حسن خرسه، دعوتش میکنم بیاد اینجا."

یک ساعت بعد ، حسن خرسه در خانه ی ما بود. صاف و مراتب روی سندلی نشسته بود، زانوانش را به هم جسبانده، و سرش را به زیر انداخته بود.من و پدر و مادر و ساسان، دورادورش نشسته بودیم و خیره نگاهش میکردیم. او جوانی حدودا ۲۶ ساله و بسیار چاق بود.دست هایش، با وجودی که آنها را شسته بود، سیاه و روغنی به نظر میرسید. کفشاش را از پا در آورده و جورابهایش چرک و سوراخ بود. لبهای کلفت و ته ریش داشت، و موهای مشکی پرپشت و صافش هم چرب مینمود. واو همان تور که سرش به زیر بود شروع به صحبت کرد:" سراغ خوب کسی اومدین، من شهرام فرسایش رو خوب میشناسم. موجود کثیفیه. خیلی به من آسیب مالی و روحی رسوند. وقتی باهاش دوست بودم از بس منو به کارهای خلاف کشونده، خانوادم طردم کردن. آدم هرزه و بد اخلاق و حیزی بود. همیشه به ناموس مردم چشم داشت. اما بعد ارتباطم رو باهاش قاطع کردم. فقط گاه گاهی میومد دم دکّون، یه کم حرف میزد و چون میدید محلش نمیزارم میرفت پی کارش. آخرین باری که دیدمش حدود یه سال پیش بود. گفت میخواد ازدواج کنه، یه خانوم دکتر رو بگیره، به حرفش خندیدم و بهش گفتم کی به تو زن میده اون هم خانوم دکتر! تو که شش کلاس بیشتر سواد نداری."

در اینجا حسن خرسه سرش را بالا آورد و مستقیماً به چشمان من نگاه کرد. پرسید:" نکنه شما همون خانوم دکتر هستین؟ دکتر آدمهای روانی؟"

به زور تبسم کردم و گفتم:" من لیسانس روانشناسی هستم."

سرش را به نشانه تاٌیید پائین آورد و گفت:" پس شما همونی، با آب و تاب از شما تعریف میکرد، من حرفاشو باور نمیکردم." بعد با تاسف ادامه داد:" حیف از شما نبود زن این آدم کثیف شودین این که قبل از شما هم زن گرفته بود.

این جمله ی آخر آنقدر تکان دهنده بود که من و پدر و مادرم همصدا گفتیم:"کی؟کجا؟"

شهرام آنطور که ادعا میکرد و شناسنامه ااش نشان میداد، همسن من بود. در شناسنامه ااش نام زن دیگری آورده نشده بود.ناگهان یاده نگتیو عکسهایی افتادم که در منزل پدرش یافته بودم. حسن خرسه گفت:" یه بار در سن ۱۸ سالگی.آنطور که خودش میگفت مادرش وادارش کرد.دختره از همسایههای خاله ی شهرام بود. اون موقعی بود که پدر شهرام اونو از خونش بیرون کرده بود و شهرام به خانه ی شوهر خالش که فکر میکنم اسمش آقای ارسطو بود پناه برده بود. ۶ ماه از ازدواجشون نگذاشته بود که دختره تقاضای طلاق کرد. بعد شهرام رفت سربازی.وقتی از سربازی برگشت رفت خواستگاری دختری که تو همین محله مینشست. اسمش نازی بود و همیشه با یه جیپ قرمز میرفت سوپر فرسایش خرید میکرد. شهرام قاپش را دزدید و دختره خاطر خواهش شد. اما عروسیشون سر نگرفت. سر سفره ی عقد یه نفر مچ شهرام رو باز کرد و گفت اون قبلان زن داشته، خانواده ی عروس هم عروسی رو به هم زدن. بعد از اون ناهید رو گرفت."

ناهید؟ این اسم را قبلان شنیده بودم اما کی و کجا؟ آها، یادم افتاد.واو دختری بود که موقعی که در منزل پدر شهرام سکونت داشتیم روزی تلفن زده و خسته بود با شهرام صحبت کند. من به دستور شهرام به واو گفته بودم که شهرام دیگر زن گرفته و نمیخواهد مزاحمش شوند. پس واو همسر قبلی شهرام بود! سرم سوت کشید.با آنکه نگاتیو

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

عکسهایی که از یک مجلس عروسی را دیده بودم، هرگز نخواسته بودم باور کنم شهرام قبلان ازدواج کرده. خود واو چنین چیزی را بارها نفعی کرده و گفته بود آنمجلس، مربوط به مراسم نامزدی بوده و نامزدی هم به هم خورده. اما حالا میدیدم که حسن خرسه درست میگفت: هیچ تناقضی در گفترش اهساس نمیشد.واو ادامه داد:"ماجرای ازدواجش با ناهید مفصله. دو سال و نیم با هم زندگی کردن، ولی بالاخره خانواده ی دختر طلاقشو از شهرام گرفتن. جالب اینجاست که با اون بلاها ای که سر ناهید آورده بود، دختر هنوز شهرام رو دوست داشت. بعضی روزا میومد پیش من گریه میکرد و میگفت، دلم میخواد دوباره با من ازدواج کنه، من بیچاره و بدبختم، دوستش دارم.اما شهرام بی شرف، به این بهانه که دو مرتبه اونو به زنی میگیره میرفت تلکه اش میکرد، چون ناهید پول دار بود. حتا اتومبیلشو ازش قرض میگرفت. تا اینکه شما وارد زندگیش شودین و رابطه ااش با اون قطع شد. البته شهرام میگفت اگه بمیرم هم دوباره و این ناهید ازدواج نمیکنم."

مادرم از جایش برخاست و به آشپزخانه رفت. چند دقیقه بعد با سینی چای وارد اتاق شد و به حسن خرسه و ما چای تعارف کرد. سپس گفت:" حسن آقا این ناهید خانم رو چطوری میتونیم پیدا کنیم؟"

واو جواب داد:"اتفاقا فکر میکنم تلفن منزل و محل کارش پیشم باشه. آخه خیلی به من اعتماد داشت. روزها میومد دم مغازه باهم درد دل میکرد، میگفت هر تور شده این شمارهها رو به شهرام بدم و وادارش کنم با اون تماس بگیره." حسن در حال گفتن این جملات نیم خیز شد و از جیب عقب شلوراش کیف جیبیش را بیرون آورد. بعد کمی در آن گشت و تکه کاغذی را برداشت و به مادرم داد:" بهش بگین شمارشو از من گرفتین."

۲۱

احساس عجیبی داشتم. اینکه به زودی زنی را که همسر قبلی شوهرم بود ملاقات خواهم کرد، دله هرهٔ غریبی در دلم انداخته بود. مادرم به هزار احمت ناهید را از پای تلفن راضی کرده بود با ما قراره ملاقات بگذرد. گویا واو از صحبت کردن راجع به شهرام و گذشته ااش اکراه داشت، اما مادرم آنقدر التمد کرده بود که واو بالاخره راضی شده بود ما را ببیند. نمیدانام چه ترسی از شهرام داشت که حاضر نشد به منزلمان بیاید، نشانی ااش را هم ندان. بلکه با ما در کافه رستورانی واقع در خ ولیعصر قرار گذشت. گفته بود مانتو و روسری کرم خواهد پوشید و در گوشه ی سمت چپ، کنار پنجره ی رو به خیابان خواهد نشست.

ساعت ۵ بعد ازظهر بود که وارده آن کافه رستوران شدیم و بلافاصله ناهید را پیدا کریدیم. در آن ساعت تعداد کمی مشتری در آن رستوران شیک و آبرومند بلشهری یافت میشد. آنجا یک طبقه بود و در نبش یک خیابانه فرعی واقع بود، و دو سمت به طرف خیابان اصلی و فرعی پنجرههای دودی رنگ داشت. موسیقی ملایمی پخش میشد و صدای برخورده آهسته ی فنجان به نالبکی از گوشه و کنار به گوش میرسید. جلو که رفتیم، ناهید از جایش برخاست. باریک اندام و قد بلند بود. لبخند زد و با ما دست داد. بعد همگی پشت میز نشستیم. همین که سفارش چای دادیم، ناهید دست در کیفش برد و جابه سیگارش را از آن خارج کرد. ناراحت و

صفحه 560 تا 563

عصبی به نظر می رسید. همانطور که با فندک طلایش سیگارش را روشن می کرد، یه چهره اش خیره شدم. دماغ کوفته ای و لبای قیطانی داشت، پوستش سفید و موهایش را روشن کرده بود. از روی روسری حدس زدم موهایش

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

کوتاه باشد. ناهید پس از آن که پکی به سیگارش زد، با لبخند بی رنگی خطاب به من گفت:« پس شما خانم شهرام هستین!»

گفتم:« متأسفانه بله. ولی پرونده طلاق رو به جریان انداخته ام.»

ناهید نگاهی به صورت ورم کرده و شکم حامله ام انداخت و گفت:« با این وضع، خانم بچه تونو چی کار میکنین؟»

« پیش خودم نگهضش میدارم.»

« نگهش میدارین؟ مثل این که شما شهرام رو نشناخته ین. برای آزار و اذیتتون به هر کلکی دست میزنه. حتی ممکنه به بهانه ی یک ساعت دیدن بچه، اونو ببره و تا وقتی که یه امتیازی از شما نگرفته، بچه رو پس نیاره.»

عرق سردی بر ستون فقراتم نشست. من و مادرم با نگرانی به هم نگاه کردیم.

ناهید ادامه داد:« البته قصد من این نیست که نگرانتون بکنم، ولی بهتره هر کاری رو سنجیده انجام بدین. میدونین، من از دست شهرام خیلی رنج کشیدم. به اخلاقش هم خوب آشنا هستم، آخه ما دوسال و نیم با هم زندگی کردیم.»

سرش را با ناراحتی پایین افکند. دختر مظلوم و آرامی به نظر می رسید.

مادرم پرسید:« شما چطوری باهاش آشنا شدین؟»

ناهید جواب داد:« به طرز مسخره و ابلهانه. بعد از ظهر یه روز تابستون من و خاله و دختر خاله م با اتومبیل من عازم یه مهمونی جشن تولد بودیم. من پشت فرمون اتومبیل تویوتایی نشسته بودم که پدرم به عنوان هدیه ی تولدم بهم داده بود. دربلوار زاگرس درحرکت بودیم که درآینه عقب دیدم مردی که پشت یک رنوی سفید نشسته بود مرتب با چراغ به من علامت می داد. رفتم سمت راست بلوار، فکر کردم طرف خیلی عجله داره. وقتی از سمت چپم عبور می کرد، دیدم جوون سبیلوی خوش قیافه ای که عینک سبز به چشم زده، پشت فرمون نشسته. ولی همینطور به موازات من حرکت می کرد و به من لبخند می زد. وقتی به میدون رسیدیم، من به داخل خیابون ضلع جنوبی پیچیدم و او هم به دنبلم اومد. دریکی از کوچه های عریض و خلوت به من ااره کرد کنار خیابون توقف کنم. خاله م که کنارم نشسته بود گفت: ناهید جون بزن کنار، مثل اینکه یه کاری داره یا مشکلی برای اتومبیلت پیش اومده که ما خبر نداریم.»

ناهید پک دیگری به سیگارش زد و اینطور ادامه داد:« اتومبیل رو کنار خیابون متوقف کردم. اتومبیل رنو هم پشت سر من توقف کرد. راننده ی آن پیاده شد و به سوی ما آمد.در آینه ی بغل نگاهش کردم. موهای بور تیره داشت و بسیار آراسته و خوش قیافه بود. جلوی پنجره ی کناری من خم شد و عینکش را از چشم برداشت. چه چشمان درشت سبز و زیبایی داشت!لبخند دلپذیری زد و گفت: سلام خانمها، عذر می خوام مزاحمتون شدم. حتماً کمی ترسوندمتون. بعد با نگاه پرمحبتی به من نگاه کرد و گفت: می خواستم این شماره تلفن رو بهتون بدم. باور بفرمایین نیت من خیره. اگه براتون امکان داره با من تماس بگیرین، خوشحال میشم. من که مسحور نگاهش شده بودم تکه کاغذی رو که شماره تلفنش رو روی آن نوشته بود از دستش گرفتم. پسرک با همان نگاه جذاب و تبسم شیرین مارو ترک کرد و به اتومبیلش بازگشت. از همون موقع مهرش به دلم نشست. فکر می کردم چه آشنایی جالبی برام رخ داده! چه جوون دوست داشتنی و دل پاکی. خاله م هم از او بدش نیومده بود، ولی چیزی به روش نیاورد.

« پس از چند بار تماس تلفنی با شهرام، اون گفت که می خواد به منزلمون بیاد و منو از پدرم خواستگاری کنه. می گفت در عرض چند روز گذشته جز من فکر و ذکری نداشته و فوق العاده به من علاقه مند شده.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

گفت مدتها به دنبال دختر مناسبی برای ازدواج می گشته و حالا اون دختر رو در وجود من یافته. اونقدر زمزمه های عاشقانه خوند که منو هم شیفته ی خودش کرد. بنابراین نشانی و تلفن منزلمون رو به اون دادم تا مادرش با خونواده ی من تماس بگیره و قرار خواستگاری رو بذاره. پدر من فردی بازاری و مذهبیه؛ اگه می فهمید که من در خیابان از مردی شماره تلفن گرفته م، پوست از سرم می کند. بنابراین به شهرام سفارش کردم به مادرش بگه یه نفر از دوستانم منو به اونا پیشنهاد کرده.

« مراسم خواستگاری با حضور شهرام و مادرش انجام شد و شهرام همه ی شرایط پدرم رو، که زیاد هم آسون نبود، پذیرفت. قرار شد یکی رو ماه بطور محدود با هم معاشرت کنیم و بعد درصورت موافقت هر دو خانواده قرار نامزدی و عروسی رو بذاریم. اما شهرام معاشرت محدود سرش نمی شد. روزی نبود که به خانه ی ما نیاد و همین باعث نارضایتی و اعتراض پدرم شد. اما از اونجا که میدید من واله و شیفته ی شهرام شده م، چاره ای ندید جز اون که قرار نامزدی رو بذاره. نامزدی ما با شکوه فراوان و با حضور صد و پنجاه نفر مهمان برگزار شد. ولی بعد از نامزدی به نظر می رسید که شهرام چندان عجله ای برای ازدواج با من نداره.»

مادرم نگاهی به من کرد و گفت:« مثل اینکه ترفند همیشگی اش این بوده؛ دختر رو عاشق خودت بکن، مراسم نامزدی برگزار کن که همه ی فامیل دختر باخبر بشن. بعد طاقچه بالا بذار. اینطوری خانواده ی دختر به هر شرطی راضی میشن تا برای حفظ آبروی دخترشون، طرف با دختر ازدواج کنه. چه موجودات نفرت انگیزی، انگلهای جامعه!»

ناهید سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد و در ادامه ی سخنانش گفت:« بله، این دقیقاً همون بلایی بود که به سر من اومد. بالاخره بعد از چند ماه سردوندان و این پا و اون پا کردن، شهرام قرار ازدواج را گذاشت. عجیب بود که ما تا آن موقع به جز مادرش کس دیگری از خویشان اونو ندیده بودیم. هربار که این مسأله رو مطرح می کردم شهرام هزار جور بهانه می آورد مثلاً می گفت مادربزرگ مادری اش به دیدن دایی و خاله اش به آمریکا رفته، و مادربزرگ پدری ش هم بیمار و بستری است. پدرش آنقدر سرش به مغازه گرمه که فرصت سر خاراندن هم ندارع. می گفت پدرش حدود هشتصد میلیون تومان ملک و مستغل داره و باید به کارهاش رسیدگی کنه و ان شاءالله در فرصت مناسب خدمت خواهد رسید. پدر من که مرد سرسختی بود، دیگه برای شوهر دادن من به شهرام به اتماس افتاده بود، و شهرام همانطور ما رو سر انگشتش می چرخوند. موقع خرید عروسی، مادر و خاله م همراه ما بودن. من و شهرام انگشترهای گرانقیمتی برای هم خریدیم. انگشتری که من براش خریدم، همونه که همیشه به دست می کنه، آن که تخمه برلیان درشتی در وسط داره و اطرافش با نگینهای برلیان ریز تزیین شده.»

سرم گیج رفت. پس آن انگشتری که شهرام پزش را به همه، حتی آقای گوهرنیا صاحب جواهرفروشی داده بود، حلقه ی ازدواجش با ناهید بود؟

مادرم پوزخندی زد و گفت:« باز خوب شد برای شما یه انگشتر گرونقیمت خرید! برای دختر من که یه انگشتر کم ارزش با نگین قلابی خرید.»

ناهید زهرخندی به لب آورد و گفت:« نخیر خانم، به این سادگی هم نیست. دو روز مونده به مراسم عروسی، دیدم انگشتر که در جعبه ای در کشوی میز توالتم گذاشته بودم، سر جاش نیست. وقتی موضوع رو به شهرام گفتم با خشم سرم داد زد که انگشتر رو گذاشتی دم دست، کسی از فامیلهات اونو دزدیده.هر چه قسم خوردم که تا به حال چنین امری در خونه ی ما سلبقه نداشته، به خرجش نرفت. می گفت، پس لابد انگشتره پا داشته خودش دررفته! کار به

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

جایی رسید که دو نفر مأمور آگاهی به خونه مون اومدن، پرس و جو کردن، شرح ماوقع تهیه کردن، ولی به جایی نرسیدن و عاقبت گفتن کار یه نفر خودی بوده. بعدش بیچاره پدرم مجبور شد به من پول بده برم حلقه ی دیگه ای بخرم. البته بعدها پی بردیم

تا 567

که خود شهرام اون انگشتر رو برداشته بود و به جواهری پس داده بود و پولش رو گرفته بود.»

مادرم با غیظ گفت :« پست رذل!»

ناهید ادامه داد: « لباس عروسیمو هم کرایه کردیم. شهرام قسمم داد که از این بابت چیزی به کسی نگم. موقع پرداخت پول شام عروسی هم بهانه آورد که دسته چکش رو همراه نیاورده. پدرم مجبور شد پول شام رو بپردازه.»

پرسیدم:« پس پدر اون چیکار کرد؟»

ناهید پاسخ داد:« پدرش اصلا در مراسم عروسی ما شرکت نکرد شاید به شیادیهای پسرش آشنا بوده نخواسته پول شام گردنش بیوفته!»

سه نفری خندیدیم . به نوشیدن چایمان پرداختیم.

ناهید گفت:« مادر من از هیچ محبتی در حق شهرام فروگذاری نکرد براش کت و شلوار دامادی خرید، حتی بهش حوله و لوازم اصلاح هدیه داد. اونوقت این احمق نمک نشناس خوب حقش رو کف دستش گذاشت. زشت ترین و رکیک ترین دشنامها رو به مادرم میداد.»

مادرم سرش را تکان داد و گفت:« بیشرف بی آبرو!»

« پدرم حتی خونه ای در شهرک غرب برای ما اجاره کرد که ما قبل از عروسی اونجا رو تزیین کردیم و اثاث چیدیم و بلافاصله بعد از ازدواج به اونجا رفتیم. اما فردای روز عروسی صبح که از خواب بیدار شدم دیدم شهرام قیافه گرفته. پرسیدم ، شهرام جون چی شده؟ گفت: میدونی همه ی اون طلاها و جواهراتی که دیشب سر عقد بهت دادم کرایه ای بود، حالا باید ببرم به صاحب جواهر فروشی پس بدم. من سرم گیج رفت. پرسیدم ، شهرام چی میگی؟ گفت، خوب پول نداشتم دیگه. خواستم جلوی فامیلهای ثروتمندت سرافکنده نشم. بنابراین طلا و جواهرات رو تو کیسه نایلون ریخت و برد به صاحبش پس داد.»

من با ناراحتی گفتم:« بله، با این کارهاش آشنام!»

« کار از این بدتری هم کرد. یه روز رفتم سراغ جعبه ای که طلاهای هدیه عروسیمو تو اون گذاشته بودم. دوستان و خویشاوندان هرکدوم به فراخور وضعشون زیور طلایی سر عقد به من داده بودن. دیدم هیچکدومشون تو اون جعبه نیست. شهرام خونه نبود. بعد از دو ساعت دیدم با تعداد زیادی اسکناس هزار تومانی به ونه برگشت. پرسیدم، طلاهای منو چی کار کردی؟ با خوشحالی بچگانه ای گفت ، بردم همه رو فروختم. به پولش احتیاج داریم. پرسیدم، چرا از من نپرسیدی؟ گفت، احتیاجی نبود. این جواهرات رو به هردوی ما داده بودن. زندگی مشترک یعنی هر چی داریم مال هر دوی ماست.»

من که با این حرفها و کارهای شهرام به خوبی آشنا بودم تبسم تلخی کردم. به مادرم نگریستم که گویی با نگاهش به من می گفت ، ما تنها نبوده ایم که گول این شیاد را خوردیم.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

ناهید ادامه داد:« پدر شهرام تا مدتی پس از عروسی باپسرش قهر بود. یه روز به پیشنهاد شهرام، آلبوم عکسهای عروسیمون رو بردیم به مغازه اون. عکسها رو تماشا کرد و با شهرام آشتی کرد.»

با خنده گفتم:« این ماجرای قهر و آشتیش هم تازگی نداره. پدره هر وقت از نظر مالی به نفعش نباشه با پسرش قهر میکنه و به این بهانه خودش رو کنار میکشه.»

ناهید در ادامه سخنانش گفت :« گلرخ، مادر شهرام به ندرت به ما سر میزد. چون برای چندمین بار شوهر کرده بود ، سرش به شوهرش گرم بود. شوهرش یه تاجر معروف پارچه فروش در بازار بود. آدم خوبی بود. شهرام وقتی از مغازه پدرش اخراج شد ، مدتی راهی ژاپن شد. بعد از چند ماه که برگشت ، تو یه بنگاه معاملات املاک کار گرفت . پدرم میترسید اونو پیش خودش استخدام کنه ، میگفت این پسره دردسر آفرینه. من امیدوار بودم اون سر به راه بشه و به زندگیمون فکر کنه. آپارتمانی که پدرم برامون اجاره کرده بود در طبقه اول یک مجتمع ساختمانی نوساز و قشنگ بود. بخاری دیواری داشت که شبهای سرد زمستون توش هیزم میریختیم و کنارش می نشستیم. من شهرام رو با وجود حقه هایی که زده بود خیلی دوست داشتم. اما یه سال از عروسیمون نگذشته بود که بنای ناسازگاری رو گذاشت.»

با حماقت پرسیدم:« چرا؟ مگه پدرتون دیگه نمی خواست کرایه خونتون رو بده؟»

« نه موضوع این نبود. شهرام هر روز که از خوب بلند میشد می گفت ناهید تو منو دوست داری؟ فکر نمیکنم دوستم داشته باشی. وقتی براش قسم می خوردم که دوستش دارم می گفت ، پس اگه دوستم داری باید هزار سکه طلا مهرت رو به من ببخشی! فکر میکنی هزار سکه طلا برات خوشبختی میاره؟ خاله سیمین من چهارده سکه طلا مهرش بود الان خوشبخت ترین زن روی زمینه. مادرم صد سکه طلا مهرش بود، ازدواجش به دو سال نکشید.»

مادرم ابروانش را بالا انداخت و با حرص گفت :« همون حرفهای همیشگی!»

ناهید ادامه داد :« من امیدوار بودم شهرام دست از این حرفها برداره. اما اون هر روز مثل نوار ضبط صوت حرفهاش رو تکرار میکرد. یه روز گفت میدونی، من به اصرار پدرت هزار سکه طلا مهرت کردم هیچ از این کارتون خوشم نیومد. آخه من جوون چی دارم که این همه مهر تو بکنم؟ با یه محضردار صحبت کردم، میریم مهرت رو میبخشی به من. گفتم ، آخه چرا؟ گفت، چون من میگم. چون تو وضعت خوبه و احتیاج به چنین مهریه ای نداری. من با این مهریه موافقت کردم که جلوی فامیلهات سرافکنده نشم.

من محلش نذاشتم و می خواستم به آشپزخونه برم که دستم رو محکم گرفت ، به پشت تنم برد و چنان پیچوند که فریادم به هوا رفت. گفت، مهرت رو میبخشی؟ گفتم، نه، ولم کن. بعد کتکم زد. اونقدری زد که از حال رفتم. از اون به بعد هم هر روز اونقدر اذیتم کرد که بالاخره یه روز همراهش به محضر رفتم و هزار سکه طلا مهرم رو به اون بخشیدم.»

گفتم:« این کارها از شهرام بعید نیست. تعجبی نمیکنم.»

ناهید سیگار دیگری روشن کرد و گفت :« روم نمیشد از این جریان چیزی به خانوادم بگم. اما بهانه گیریهای شهرام به همین جه ختم نشد. یه روز دیگه گفت، باید اتومبیل تویوتات رو به اسم من بکنی. گفتم، الآنش هم که تمام مدت زیر پای توست ، دیگه چه فرقی میکنه؟ گفت، نه باید مال خودم باشه. بالاخره بعد از چند بار کتک نوش جان کردن به محضر رفتیم و اتومبیلم رو به اسمش کردم.»

گفتم :« ای وای! مثل اینکه شما از من هم ساده تر و مطیع تر هستین!»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

ناهید مظلومانه جواب داد :« چه کنم. می خواستم رندگیمونو هر طور شده حفظ کنم. چون میدونست وضع مالی پدرم خوبه ، یه قرون بهم خرجی نمیداد. حتی پول رنگ موم رو از بابام میگرفتم. یه شب با هم رفتیم بیرون ، منو نشوند تو ماشین خودش رفت پی کاری. بعد از یه ربع حوصلم سر رفت ، از اتومبیل که پیاده شدم دیدم شهرام نبش یه خیابون رو به دیوار ایستاده ، داره ساندویچ گاز میزنه! من همه ی این پستی هاشو تحمل می کردم ، اما شهرام نمی خواست زندگی آرومی داشته باشیم. مادر معتادش هم تحریکش می کرد.»

با تعجب پرسیدم :« معتاد؟ مگه گلرخ معتاده؟»

« موقعی که زن شهرام بودم که بدجوری معتاد بود. البته مثل اینکه بعد ها ترک اعتیاد کرد.»

« چه نوع ماده ی مخدری مصرف می کرد؟»

«هروئین.»

سرم سوت کشید! برای یک سال با چه آدمهایی محشور بودم. پدر شهرام تریاک میکشید و مادرش هروییني بود. از فرزندشان چه توقعی میشد داشت؟

از صفحه ابتدای 568 تا پایان 573

ناهید گفت: «از سال دوم ازدواجمون هفته ای نبود که شهرام من رو کتک نزنه. با میله پرده تمام تنم رو کبود می کرد. یه بار مادرش گلرخ هم خونه ما بود. گفت، اونقدر کتکش بزن تا آدم بشه. چندبار قهر کردم رفتم خونه ی پدرم، ولی شهرام دنبالم میومد و عذر خواهی می کرد. یه روز که به خونه ی خواهرم می رفتم، تو راه شک کردم که نکنه اجاق گاز رو روشن گذاشته باشم. از نیمه ی راه برگشتم. وقتی کلید رو تو قفل چرخوندم و داخل خونه شدم، دیدم دوتا لیوان رو میزه که یکیش آغشته به ماتیک زنونست. به آشپزخونه رفتم و دیدم شهرام در حال کمک کردن به زنی برای بالا رفتن از دیوار حیاط خلوت و پریدن تو کوچه ست. فریاد کشیدم و فحش و نفرین نثار شهرام کردم. بعد به حال قهر به خونه پدرم رفتم و دیگه به اون خونه برنگشتم.»

چند لحظه هر سه خاموش بودیم. همانطور که ناهید داستان زندگی مشترکش رو با شهرام تعریف می کرد، همه ی صحنه هارو پیش خودم مجسم می کردم. چقدر به زندگی مشترک خودم و شهرام شباهت داشت! البته به جز ماجرای حضور یک زن ناشناس در خانه و فرار مضحک او، که چنین بلایی – خوشبختانه – سر من نیامده بود. ناهید گفت که شهرام با ورقه ای که به دلیل گم شدن شناسنامه موقتا به او داده بودند، با وی ازدواج کرده بود. بعد از طلاق هم شهرام شناسنامه نو گرفته بود و به همین دلیل اسمی از ناهید در آن دیده نمی شد.

ناهید افزود: «فکر می کنم اون شناسنامه های متعددی حتی با اسامی گوناگون داشته باشه.»

با نارحتی گفتم: «آخه چطور، مگه مملکت صاحب نداره؟»

مادرم گفت: «متاسفانه شرایط گرفتن شناسنامه مجدد مشکل نیس. دولت ما مثل هر دولت متمدن دیگه ای طبعا به اتباع کشور اعتماد داره و فرض رو بر این میذاره که مردم درستکارن. مگه به استثناء قصد بر اینه که مشکلات مردم از این قبیل با اعتماد گفته و اعلام اونها و حداکثر تهیه ی یک استشهاد حل و فصل بشه.»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

ناهید با ناراحتی تبسمی به لب آورد و گفت: »شهرام از این اعتماد سوؤاستفاده میکنه چون معتقده هرجا که آدم بتونه باید راه تقلبو پیش بگیره تا به منافع خودش برسه. من فکر می کنم که اون بیش از پنج شناسنامه داشته باشه و ممکنه بعضی از این شناسنامه ها به اسامی دیگه ای باشه چون در تقلب و کلاهبرداری همتا نداره. دیدین که با شناسنامه جدید تونست شما رو گول بزنه و سابقه ی ازدواجش با منو از شما پنهون نگه داره.«

مادرم گفت: «خوب ناهید خانم، ضمن تشکر از شما که حاضر شدین ما رو ببینین و ماجراتون رو با شهرام فرسایش برامون تعریف کنین، هرچند که یادآوری خاطرات تلخ گذشته براتون ناراحت کننده ست، حالا لطفا به ما بگین چطور از شر این شیطات خلاص شدین؟«

«من با شوهر گلرخ، آقای مشایخ، که اون هم اسیر این زن شده بود و می خواست طلاقش بده تماس گرفتم، چون ما در یک جبهه قرار داشتیم. از او درخواست کردم وکیل خودش رو به من معرفی کنه. آقای مشایخ مرد بسیار محبوب و خانواده دوستی بود. بیچاره از روی سادگی گیر گلرخ افتاده بود.«

مامان گفت: «حالا ممکنه شماره تلفن این وکیل رو به ما هم بدین؟«

«خواهش می کنم ولی حالا همراهم نیستو تلفنی شماره رو بهتون میدم. اما بهتون توصیه می کنم که اگر جهیزیه ای در خونه ی شهرام دارین هرچه زودتر ازش پس بگیرین، چون اجناس باارزش رو از خونه خارج می کنه.«

پس از تماس با حسن دوچرخه ساز و ناهید همسر سابق شهرام، بر آن شدیم که اطلاعات بیشتری راجع به او از سایر دوستانش کسب کنیم. گرچه حسن دوچرخه ساز که به منزل ما آمده بود، اظهار کرده بود که ناهید عاشق سینه چاک شهرام بوده و هنوز هم هست، اما درددلهای ناهید و ماجرای زندگی اش با شهرام – که برایمان تعریف کرد – هیچ عشقی استنباط نمی شد و اگر هم ناهید زمانی عاشق او بوده، به گمانم شعله های این عشق خیلی زود به سردی گراییده و خاکستر سرد و حزن آوری بر جای گذاشته بود. نه من و نه مادرم، از صحبت های ناهید به هیچ وجه احساس نکردیم که هنوز هم واله و شیدای شهرام باشد به هر حال، هرچه بود، برای من دیگر فرقی نداشت و من در جدایی از این مرد شرور و بد طینت مصمم بودم.

همانطور که گفتم، می خواستم درباره ی او بیشتر بدانم و از بعضی دوستانش در این مورد تحقیق کنم. خوشبختانه چون حافظه ی خوبی داشتم، شماره تلفن خواهر کاوه را به خاطر سپرده بودم. پس از چند بار تماس تلفنی و پیغام گذاشتن، بالاخره روزی کاوه به من زنگ زد ماجرا را برایش توضیح دادم و وضعیتم را تشریح کردم. کاوه با تاثر گفت: «خیلی از وضعی که براتون پیش اومده ناراحت شدم شقایق خانم، ولی هرچی زودتر ار این آدم رذل خلاص بشین بهتره.«

گفتم: «کاوه خان، لطفا هرچی درباره ش می دونین به من هم بگین.«

«دربارش چی می خواین بدونین؟«

«مادرش کیه، پدرش کیه، چند بار ازدواج کرده، سر چه کسانی رو کلاه گذاشته؟ اطلاعاتی که برای حق طلاق گرفتن من بتونه مفید واقع شه.«

کاوه گفت: »حقیقتش شهرام اول از همه سر منو کلاه گذاشت، اتومبیل رنویی که خرید، نصف پولش رو من پرداخت کردم، سه دونگش به اسم من بود. اما اون هیچوقت نذاشت من هم از اتومبیل استفاده کنم و سند رو هم پیش

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

خودش نگه داشت. بعد یه روز خبر داد سند اتومبیل رو دزدیدن، ماهها طول کشید تا پولی رو که بابت اتومبیل داده بودم ولی حق استفاده از اونو نداشتم، ازش پس گرفتم.»

با تعجب پرسیدم:«پس موضوع گم شدن سند دروغ بود؟»

«بله»

«دعواش با آقای مستحق بر سر چی بود؟»

«دو هزار دلار پول این یارو رو در مالزی خورده بود و بعد فلنگ رو بسته برگشته ایران.»

«درباره خانوادش چی می دونین؟»

«پدرش قبل از انقلاب صاحب یه کاواره دانسینگ بود، که مادرش رو همونجا ملاقات کرد. شهرام بدون خجالت تعریف می کرد که نطفه ش از ازتباط نامشروعشون بسته شده و پدرش به ناچار مادرش رو عقد کرده بود. بعد از دو سال هم زنش رو طلاق داد. شهرام از دست مادرش خیلی کلافه بود، چون می گفت معتاد به هروییه. هر چند وقت یه بار تو بیمارستان بستری می شد و ترکش میدادن، بعد باز به هروین رو می آورد.»

سرم داغ شده بود، اما تشنه ی دانستن بودم. پرسیدم: «درباره ی ازدواجهای سابقش چیزی به شما گفته بود؟»

«درباره ی ازدواجش با ناهید یه چیزهایی برام گفته بود. همینطور گفته بود که دو دختر دیگه رو هم به فواصل زمانی طولانی نامزد کرده ولی هیچکدوم به عقد نرسیده بود. یکی از دخترها اسمش نازی بود و یه اتومبیل جیپ داشت. یکی دیگه به نام سپیده، وقتی خیلی کم سن و سال بود با هم نامزد شده بودن. شهرام حتی فیلمهای ویدئویی رو که از مراسم نامزدیش با نازی و عروسیش با ناهید داشت، برام به نمایش گذاشت. خصوصیات اخلاقی این دو دختر رو برام مفصلا شرح داد. آلبوم عکسهای مراسم رو نشونم داد. بیشرف می گفت این فیلمها و عکسها یادگاری ان!»

سکوت کردم و در دل گفتم، تو از او بیشرف تر بودی که پای درددلش نشستی و عکس و فیلم دخترهای مردم را تماشا کردی. بعد از چند لحظه پرسیدم: «این فیلمها و عکسها رو کجا گذاشته بود که من ندیدم؟»

کاوه گفت: «مدتی بعد از این که با شما آشنا شد، همه رو داد به مادرش که تو خونه ی خودش نگه داری کنه.»

«آها، که اینطور.»

کاوه پس از کمی مکث گفت: «شقایق خانم، حیف از شما نبود که زن این آدم کثیف شدین؟»

گفتم: « از کجا می دونستم چنین موجودیه؟ شما هم میدونستین چیزی به من نگفتین.»

«چطور می تونستم بگم؟ اگه می گفتم هم حرفم رو باور نمی کردین. شما اونقدر عاشق شهرام بودین که قبول حقیقت براتون خیلی سخت بود. از چشماتون عشق می بارید. ولی من شب نامزدیتون یه چیزایی به مجید کارمند پدرتون تو ماشین گفتم. به شما چیزی نگفت؟»

«نه، لابد فکر کرده ما خودمون خبر داریم.»

بعد یاد موضوع دیگر افتادم: «راستی اختلافش با بیژن سر چی بود؟»

«سر همسرش عصمت. بیژن چند ماه تو هلفدونی بود، شهرام به بهانه ی دوستی مرتبا به عصمت سر می زد. یه روز بیژن بی خبر از زندون آزاد شد و رفت خونه ش دید شهرام اونجاست. بعد با هم دعواشون شد.»

با نفرت گفتم: «منظورتون اینه که شهرام به همسر بیژن نظر داشت؟»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

«واله نمی دونم، اما خیلی با هم صمیمی بودن. شهرام رخت چرکهاش رو می داد عصمت براش بشوره و اتو کنه.»
باز هم موضوع رخت چرکهای شهرام. آدم نفرت انگیز! پس آن همه رخت چرک متعفنی که به عنوان هدیه ی نامزدی برای شست و شو به منزل ما آورده بود چی بود؟ چرا آنها را نداده بود عصمت خانم برایش بشوید و اتو بزند؟
کاوه گفت: «شقایق خانم، نمی خوام ناراحتتون کنم، ولی شهرام آدم فوق العاده کثیفیه. بهتره در جدا شدن از اون یه لحظه هم تردید نکنین. جواب محبتهای شما و خانوادتون رو خوب کف دستتون گذاشت، نه؟ از اول همین جوری بود. اون قابل اصلاح نیست. فقط مرگ اونو اصلاح می کنه. وقتی رفت زیر خاک اصلاح میشه. همون که با شما نامزد بود و خودش رو عاشق و شیدای شما نشون می داد، با چند زن دیگه که بعضیاشون هم خوشنام نبودن معاشرت داشت...»
احساس تهوع کردم. دیگر نمی خواستم چیزی بدانم. با کاوه خدا حافظی کردم و گوشی تلفن رو سرجایش گذاشتم.

فصل 22

ناهید، خانم مهتاب اقتدار را به عنوان وکیلی که طلاق او را از شهرام فرسایش گرفته بود ، به ما معرفی کرد. شماره تلفنی که ناهید به ما داده بود ، احتمالاً مربوط به منزل خانم اقتدار بود . از سه شماره ء اول آن معلوم بود منزل آن خانم در یکی از مناطق غرب تهران قرار دارد .
روزی که به این شماره زنگ زدم ، تلفن بوق آزاد می زد و کسی گوشی را بر نمی داشت . از فرط انتظار در حال دیوانه شدن بودم . هر نیم ساعت یک باره شماره را می گرفتم ، ولی کسی جواب نمی داد. عاقبت ساعت ده و نیم شب یک نفر گوشی را برداشت . صدای غمزه آلود زنی به گوشم خورد: <<الو<
با خوشحالی گفتم :<< الو ، سلام . ببخشید ممکنه با سرکار خانم اقتدار صحبت کنم>>
<<خودم هستم ، بفرمائید.>>
<<اِه ... من ... من شقایق ملکی هستم ... تلفن شما رو از خانم ناهید نقره فام گرفتم. سرکار خانم ، من به اشتباه زن مردی شدم به اسم شهرام فرسایش . حالا در صدد طلاق گرفتن از او هستم .>>
زنی که پشت خط بود پس از چند لحظه مکث گفت:<< ناهید نقره فام ... شهرام فرسایش...>> بعد یکدفعه گفت :<< آها یادم اومد ! گفتین اسم شما شقایق ملکی است؟شما هم زن این مرد شرور شدین؟همون پسره ء چشم سبز؟>>
<<متاسفانه بله .>>
<<آخ ، آخ ،آخ ! جانور موذی ! باز هم یه طعمه ء دیگه پیدا کرد.ببخشید میزان تحصیلات شما چیه؟>>
<<لیسانسیه هستم.>>
<<آخ ، آخ ! ناهید خانم کم سواد بود ، ازش چنین توقعی می رفت ، ولی شما چرا؟>>
ساکت ماندم . دیدم پدرم اشاره می کند که مایل است با خانم اقتدار صحبت کند . بنابراین گفتم:<<پدرم مایل هستن با شما صحبت کنن.>> و گوشی تلفن را به او سپردم .

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

بعد از حدود یک ربع ساعت که پدرم بیشتر گوش می داد و کمتر حرف می زد ، او گوشی را پایین گذاشت و گفت:<< این همون وکیلی است که به درد ما میخوره . می گفت طلاق گرفتن از این پسره کار آسونی نیست . چون مرتب در میره و در دادگاهها حاضر نمیشه تا تقاضا به تعویق بیفته . گفت من با چند نفر مامور از لای گونینهای برنج مغازهء پدرش بیرونش کشیدم تا راضی شد ناهید رو طلاق بده . برای فردا شب ساعت هفت و نیم در دفترش قرار گذاشتم . >>

صبح روز بعد ، برای رسیده به پروندهء اذیت و آزار و سوء معاشرت مجدداً با پدرم به کلانتری رفتیم . افسر نگهبان با مطالعهء ورقه ء استشهاد همسایه ها اخمش را در هم کرد و گفت:<<خانم اینقدر که می گفتین همسایه ها در جریان اذیت و آزار شوهرتون نسبت به شما قرار دارن ، اینجا که کسی چیزی ننوشته . جز یکی از همسایه ها ، بقیه حرفی علیه ایشون نزده ن >>

با درماندگی گفتم :<< آخه جناب سروان ، همسایه ها که تو خونهء آدم نیستن بدونن چه اتفاقی میافته . در ضمن همه از این پسرهء شرور میترسن ، جرات نکردن علیه اون چیزی بنویسن .>>

<<به هرحال خانم این استشهاد هیچی رو ثابت نمیکنه ، حتی یه نفر نوشته شما همسر پرتوقعی هستین .>>

نومیدانه به پدرم نگاه کردم . و گفت :<<آقا پرونده ما رو ارجاع کنی به دادسرا ما هنوز از شکایتمون صرف نظر نکرده ایم .>>

افسر نگهبان گفت :<< امروز که نمیشه . مامورهایی که پرونده ها رو به دادسرا میبرن رفته ن و تا ظهر برنمیگردن .انشاءالله قردا.>>

آن شب ، شب سری از آبان ماه بود. با پدر و مادرم سوار اتومبیل شدیم تا به دیدار خانم اقتدار برویم . وکیلی که همسرسابق شهرام معرفی کرده بود. وقتی به حوالی دفتر وکالت او رسیدیم که در خیابان شهید بهشتی واقع بود ، پدرم مجبور شد به دلیل نبودن جا برای توقف اتومبیل ، اتومبلیش را کمی دورتر متوقف کند . پس از چند دقیقه پیاده روی ، تابلوی دهار وکالت

مهتاب اقتدار را دیدیدم . دفتر او در یک خانهء ویلایی قرار داشت که احتمالاً محل دوم سکونتش نیز بود. بعد از این که در به رویمان گشوده شد ، داخل حیاط شدیم . در باغچهء کوچک و با صفای خانه ، در آن هنگام از فصل پائیز ، بوته های گل سرخ هرس شده ، زمین شُخم خورده و برگهای درختان اقاقیا و بید به رنگ زرد و نارنجی در آمده بود .وسط باغچه حوضی به رنگ آبی ، خالی از آب بود . چراغهای حیاط را روشن کرده بودند.ساختمان آن خانه ، احتمالاً سی سال قدمت داشت. از گذرگاهی که با سنگ و سیمان مفروش شده بود گذشتیم و داخل خانه شدیم . در داخل خانه همه چیز در منتهای پاکیزگی و ظرافت بود. دیوارها به تازگی رنگ و روغن شده بود و اثاث و مبلمان و اشیاء تزیینی با طرح قدیمی چشم را نوازش می دادند .

دختر جوان و بسیار مودبی جلو آمد و باخوشرویی به ما سلام گفت و ما را دعوت به نشستن کرد. سپس همان دختر که ظاهراً منشی دفتر بود ، در فنجان نعلبکیهای بسیار زیبایی برایمان چای آورد و یک جعبه شکلات فرنگی به ما تعارف کرد.مادرم آسهته گفت:<<اینجا به مراجعه کنندگان به جای قند شکلات سوئیسی میدن ! خدا به دادمون برسه ریال معلوم نیست چقدر حق الوکاله میگیرن!>> پدرم چشم غره ای رفت و گفت :<<خانم ، هرچی باشه ارزشش رو داره .>>

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

بعد از گذشت چند دقیقه چند نفر آقا و خانم از دری که در سمت راستمان بود خارج شدند. در آن حال بود که خانمی چهل و پنج ساله ، با قد و اندام متوسط ، بسیار جذاب و خوش پوش جلو آمد و با ما سلام و احوالپرسی کرد.سپس کنار من روی کاناپه نشست و لبخند زنان گفت:<< خوب شقایق خانم ، بگو ببینم قضیه از چه قراره؟>> تازه متوجه شدم که او خانم مهتاب اقتدار است. او را خیلی شبیه ناظم مدرسه مان در دوره راهنمایی یافتم . چشمان درشتی داشت ، بینی اش را جراحی زیبایی کرده و به همین علت بین بینی و لب بالایی اش فاصلهء نسبتاً زیادی ایجاد شده بود .دندانهای سفید و مرتبی داشت و لب بالایش به مراتب نازک تر از لب پایینش بود . آن قسمت از موهایش که از زیر روسری پیدا بود، به رنگ قهوه ای مایل به قرمز بود. با دیدن او دلگرم شده بود و فکر می کنم خوشحالی از چشمانم خوانده می شد، چون مهتاب خانم پس از اندکی صحبت با پدرم متوجه نگاه من شد و شانه ام را نوازش کرد و بامهربانی گفت:<< عزیزم ، هیچ ناراحت نباش . پروندهء این پسره تو دست منه. پیش هر قاضی ای که بریم میگم وکیل زن قبلیش بودم و با چه افتضاحی طلاق اونو ازش گرفتم . فقط ممکنه کمی طول بکشه . مثل اینکه تو حامله ای. چند ماهته؟

<<هشت ماهم تموم شده>>

مهتاب خانم با ناراحتی گفت:<< با این وضعیت طلاق گرفتن از این جلاد به مراتب مشکل تره . دادگاه با وجود بچه خیلی سخت رای طلاق میده .>>

پیدرم گفت:<< بله ، ولی در هرحال ادامهء زندگی شقایق با این مرد مقدور نیست.>>

این قسمت رو ~jOojoO.tAlA~ عزیز تایپ کردن که ازش ممنونم

از صفحه 578 تا 583

خانم وکیل از جایش برخواست و به طرف دری که در سمت راستمان قرار داشت رفت و داخل اتاق شد. بعد از چند دقیقه ، ما را به داخل دعوت کرد. آنجا سالن طویلی بود که پنجره های تمام قدی رو به حیاط داشت. سه نفر مرد مسن که یکی از آنها پیرتر از بقیه بود در بالاترین نقطه ی سالن پشت میزش نشسته بود . پشت او روی دیوار در قابی طلایی این جمله خوانده می شد : مشورت کمتر از یک ربع ساعت...تومان ، مشورت بیش از یک ربع ساعت...تومان.

آن مرد سرش تاس بود و بیش از چند تار مو روی سرش دیده نمی شد. قدکوتاه و خپل و بسیار زشت بود و مهتاب خانم او را عمویش آقای اقتدار معرفی کرد . با او مجددا احوالپرسی کردیم. خانم اقتدار کنار ما روی یک صندلی نشست و پدرم وضعیت مرا شرح داد. در موقع حرف زدن اندوه از چهره اش می بارید و هر وقت صحبت از کتک خوردن من می کرد،بغض گلویش را می گرفت و اشک در چشمانش جمع می شد. چهار وکیل با تأثر به حرف های او گوش می دادند و به او خیره شده بودند. وقتی می خواست درباره ی شرارت شهرام توضیح بدهد، مهتاب خانم گفت : ((آقای ملکی لزومی نداره توضیح بدین. ما از کارهای این پسره خبر داریم. دست اون پیش ما رو شده.))

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

پدرم گفت : ((جای بسی خوشوقتی است، خانم. این پسره موقعی که به دادسرا یا کلانتری می یاد چنان قیافه ی مظلومی به خودش می گیره که متقاعد کردن دادیار و افسر نگهبان از هر کار دیگه ای مشکل تره. حتی وکیل قبلی ما رو هم گول زد. آقای خاموش وکیل قبلیمون می گفت : فرصت دوباره ای بهش بدین.))

خانم اقتدار در صندلی اش جابه جا شد ، به عمویش نگاه کرد و گفت: ((پناه بر خدا! توبهٔ گرگ مرگه. مگه به این پسره می شه فرصت دوباره داد؟ این لات بی سروپا،دخترهای مردم رو به کمک مادرش بدبخت می کنه. افسونشون می کنه.))

مادرم با حرص آهسته به من گفت : ((راست میگه،افسونشون میکنه.))

مهتاب خانم گفت : ((بله خانم،مثل اینکه چشم های اشعه ای داره که دخترها رو کور میکنه.))

مادرم تکرار کرد : ((بله،دخترها رو کور میکنه.))

یکی دیگر از وکیل ها با وجود پوست بدون چروک صورتش ، موهای پرپشت کاملا سپید و عینک قطور ذره بینی داشت گفت : ((حقیقتش رو بگم آقای ملکی ، این روزها طلاق گرفتن به درخواست زن خیلی مشکل شده. یعنی دادگاه شرایط بسیار خاصی رو برای صدور حکم طلاق میپذیره.

گاهی روند طلاق سه تا چهار سال طول میکشه. مگر اینکه شوهر خودش راضی شه زن رو طلاق بده.))

پدرم گفت : ((چطور خودش راضی شه؟ از یک طرف خودش رو به عاشقی زده و مرتب پیغام میده شقایق بیا آشتی کنیم. تلگراف می زنه! از یک طرف دیگه به یکی از همسایه ها گفته اگه زنم برگرده خونه من انتقام این بی احترامی ها رو ازش می گیرم. چنان بلایی به سرش بیارم که ابرای آسمون به حالش گریه کنن. دیروز هم نامه ای از دادسرا به دستمون رسید.

رفته شکایت کرده که همسرش بدون عذر موجه خونه رو ترک کرده و از شقایق خواسته هرچه زودتر به خونه برگرده. با این تفاصیل چطور راضی شه شقایق رو طلاق بده؟))

وکیل سپید مو گفت : به هر حال اگه سوء معاشرتی وجود داشته باشه ، باید به طریقی بر دادگاه اثبات بشه.

((آخه آقای محترم ، چطور اثبات شه؟ من که پدر این دختر هستم و مادرش ، تا هفته ی پیش خبر نداشتیم این پسره چه بلاهایی سر دخترمون میاره شاهد از کجا بیاریم؟

((به هر حال دادگاه شاهد می خواد.))

پدرم گفت : ((این پسره روانیه. مجنونه. نمیشه به طریقی دیوانگیش رو به اثبات رسوند؟))

((پرونده ی بستری شدن در بیمارستان روانی داره؟))

((والله اگر هم داشته باشه ما بی خبریم.))

وکیل سپیدمو گفت : ((به هر حال به جز موارد بسیار شدید جنون ، زن نمی تونه به این بهانه تقاضای طلاق بکنه.))

خانم اقتدار که متوجه شد آن وکیل ما را زیاده از حد نا امید می کند ، به میان صحبت پرید و گفت : ((به هر حال راهی برای طلاق گرفتن از این پسر پیدا میشه. شاید شش ماه طول بکشه ولی بالاخره راهی پیدا میشه. کارهای اولیه ای وجود داره که باید انجام بدیم. شما خودتون تا چه مرحله ای پیش رفتین.؟))

پدرم گفت : ((سرکار خانم ، ما قبل از آنکه از طریق ناهید خانم به حضور شما برسیم،وکیل دیگری به اسم آقای خاموش داشتیم که مرد جوانی بود ولی من عزلش کردم. قضیه را زیاد جدی نمی گرفت.))

ببخشید قرار داد بسته بودین ، فسخ کردین؟

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

خیر ، شفاهی عزلش کردم.

مهتاب خانم و عمویش نگاهی به هم انداختند. مهتاب خانم گفت : ((بسیار خب ، ادامه بدین...))

((بله ، می گفتم. ما برای سوء معاشرت پرونده ای در دادسرا تشکیل داده ایم ، همین طور برای گرفتن جهیزیه و شناسنامه و مدارک تحصیلی دخترم. چون سیاهه نداشتیم کارمون کمی با مشکل برخورد کرد. ولی بالاخره دادیار رو متقاعد کردیم که پرونده رو بر اساس استشهاد خویشاوندان به جریان بیندازه.))

خانم وکیل گفت : ((جهیزیه چیز مهمی نیست. مهم گرفتن طلاق و تعیین وضعیت بچه ایست که به زودی به دنیا می آید.))

پدرم با تأسف سر تکتن داد و چیزی نگفت . مهتاب خانم از جایش برخواست و به پدرم گفت : ((آقای ملکی ، ممکنه یه لحظه همراه من بیاین؟))

پدرم از جا برخواست و همراه او از سالن خارج شد. منشی دوباره برای ما چای آورد.

بعد از اینکه چایمان را نوشیدیم،پدرم و خانم وکیل دوباره به اتاق آمدند. پدرم نگاه بخصوصی به من و مادرم انداخت و مهتاب خانم با حالتی حاکی از رضایت به عمویش نگاه کرد. سپس با خشرویی به من گفت : ((شقایق ، عزیزم ، فردا به دنبالت میام که بریم به دنبال کارها. ساعت هشت و نیم صبح آماده باش.))

از جا برخواستیم و با وکلای دفتر حقوقی اقتدار خداحافظی کردیم.

مهتاب خانم رویم را بوسید. احساس می کردم حالم به مرتب بهتر شده است. او خیلی به من قوت قلب بخشیده بود.

بعد از خروج از آن خانه ، مادرم از پدر پرسید : ((مهتاب خانم بیرون اتاق به تو چی گفت ؟))

پدرم با خونسردی گفت : مبلغ حق الوکاله اش را گفت. گفت نیمی از مبلغ رو هم پیش میگیره.))

وقتی مادرم مبلغ حق الوکاله را دانست، گفت : ((من که بهتون گفتم بیخودی به ما شکلات سوئیسی تعارف نمی کنن! این خانم خرجش خیلی زیاده!))

پدرم گفت : ((هرچی بگه می ارزه. رها شدن از دست این جانور به این آسونیها ممکن نیست.))

فصل 23

یک روز صبح با وحشت از خواب بیدار شدم. به خونریزی افتاده بودم. خون مثل قیر سیاهرنگ بود. مادرم را بر بالینم صدا زدم. او مضطربانه نگاهی به من انداخت و گفت : ((باید بریم دکتر.))

پدرم به اتاق آمد و گفت : «بهتره ببریمش پیش دکتر جلیلی. اگه بریم پیش دکتر خودش می ترسم پسره خبردار شه، بیاد اونجا و قیل و قال راه بندازه.»

دکتر جلیلی جراح و متخصص زنان و زایمان دوست بیست ساله ی پدرم بود. موقع به دنیا آمدن ساسان ، هم او بود که مادرم را سزارین کرد . او جراحی حاذق و مرد بسیار نیک نفسی بود.

پدرم تلفنی با او تماس گرفت و وضعیت مرا مختصرا شرح داد و دکتر جلیلی دستور داد فورا مرا به بیمارستان برسانند.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

موقع لباس پوشیدن سرم گیج رفت . مادرم با نگرانی جلو آمد و بازوانش را حائل کردو کمک کرد لباس بپوشم. در حالی که به شانه ی او تکیه کرده بودم، همراه او و پدرم از خانه به سوی بیمارستان روانه شدیم.

بیمارستانی که دکتر جلیلی در آن کار می کرد و در واقع از سهام دارانش بود بیمارستان بسیار تمیز و مجهزی بود و در یکی از مناطق تجاری تهران قرار داشت. مطب دکتر در طبقه ی دوم بخشی از ساختمان بیمارستان بود و سه نفر بیمار در آنجا به انتظار نشسته بودند . به محض اینکه به آنجا رسیدیم و پدرم خودش را معرفی کرد. منشی دفتر که دختر خوش برو رویی بود به فرزی از جا برخواست – گویا دکتر سفارش ما را کرده بود – و از یک قفسه مقوای سفسد رنگی را که رویش چند ستون چایی دیده می شد، بیرون آورد . پشت میز نشست و نام و نام خانوادگی مرا یادداشت کرد. به مجردی که بیمار قبلی از اتاق دکتر خارج شد ، منشی رو به ما کرد و گفت به اتاق برویم.

دکتر جلیلی با دیدن ما از پشت میز بزرگ و مجللش برخواست ، صمیمانه پدرم را در آغوش گرفت و صورتش را چند بار بوسید. گله کرد که چرا پدرم کنتر از او خبر می گیرد. پدرم در حالی که سعی می کرد لبخند بزند عذرخواهی کرد و سپس مشکلاتی را که با آنها دست به گریبان بودیم مختصرا شرح داد . دکتر بلافاصله به من گفت که برای معاینه به اتاق بغلی برویم. در آن اتاق پرستاری به من کمک کرد تا روی تخت معاینه دراز بکشم. فشار خون و نبض و درجه ی حرارت بدنم را اندازه گرفت و یادداشت کرد. گفت : ((فشار خونت همیشه انقدر پایینه؟))

گفتم : نه.

بعد دکتر داخل شد و به معاینه ی من پرداخت. پرسید از چه موقع دچار خونریزی شده ام و من جواب دادم از همان روز صبح. سپس پرستار دستگاه الکترونیکی مخصوص به گوش دادن ضربان قلب جنین را آورد و دکتر قسمتی از آن را روی شکمم قرار داد و دنبال صدای قلب جنین گشت. شاید حدود ده دقیقه دستگاه را در نقاط مختلف شکمم حرکت داد و صدای قلبی نشنید.

در چندماه گذشته ، هر بار که به پزشک مراجعه می کردم ظرف چند دقیقه صدای قلب کودکم را شناسایی می کردند و من با وجد به آن گوش میدادم. دکتر جلیلی پرسید : ((بچه حرکت هم میکنه؟))

اما من در طی هفته ی گذشته آنقدر زجر و بدبختی کشیده و از پله های دادسرا بالا و پایین رفته بودم که متوجه ی حرکت بچه ام نشده بودم.

گفتم : ((تا چهار پنج روز پیش خیلی لگد می زد، ولی یکی دو روزه که آروم شده، . . .

دیگه لگد نمیزنه.)

آثار نگرانی در چشمان دکتر جلیلی هویدا شد. به منشی اش گفت: (براش سونوگرافی می نویسم. با صندلی چرخدار بفرستینش پایین.)

نگرانی دکتر به من هم سرایت کرد.وحشت زده پرسیدم: (آقای دکتر ، بلایی سر بچه ام اومده؟)

(قطعا چیزی نمی تونم بگم ، باید ببینیم سونوگرافی چی جواب میده. اندازه شکمت از سن حاملگی کوچکتر به نظر میرسه. دکتر قبلی نگفت بچه ات ریزه؟)

(نه ، چیزی نگفت.)

(آها!)

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

روی صندلی چرخدار همراه مادرم و مستخدمی که صندلی چرخدار را هدایت می کرد ، به بخش سونوگرافی رفتیم.
خانم دکتر جوانی روی صندلی کنار دستگاه نشست و قسمتی از دستگاه را روی شکم من به حرکت درآورد.
اخمهایش درهم رفت. گفت: (خانم چند روزه دچار خونریزی شده این؟)
(از امروز صبح.)
(آخرین باری که به پزشک مراجعه کردین کی بود؟)
(حدود پونزده روز پیش.)
(عزیزم بچه ات حداقل سه روزه که تو شکمت مرده. چرا زودتر به دکتر مراجعه نکردی؟)
دنیا دور سرم چرخید. حرفش را باور نمی کردم. کودک من مرده بود؟ همان طفلی که خواسته بودم او را از شر پدری جلاد برهانم؟ همان موجودی که ماهها در بطنم پرورده بودم ، اینک قلب کوچکش از کار افتاده بود. چه آرزوها که برایش در سر داشتم. بغضی که در گلو داشتم ناگهان ترکید و سخت گریستم. در حال گریه به دنبال مادرم گشتم. او را به اتاق راه نداده بودند. خواستم از روی تخت بلند شوم که پرستاری که کنار خانم دکتر بود جلو آمد و مرا دوباره روی تخت خواباند. گریه کنان گفتم: (ولم کنین ، میخوام بلند شم.)
پرستار سرم را نوازش کرد و گفت: (آروم باش عزیزم ، بذار خانم دکتر کارش رو بکنه.)
خانم دکتر باز هم دستگاه را روی شکمم حرکت داد و خطاب به پرستار گفت: (جفت بالای رحم قرار داره. اول قسمت میانیش از جدار رحم جدا شده ، واسه همین خونریزی واضح نداده. برای همین دیر متوجه شده. بچه ش سه روزه که تو شکمش مرده.)
جملاتش در گوشم طنین انداخت. اشک بی وقفه از گونه هایم روان بود ، ولی حرفی نمی زدم. خانم دکتر پرسید: (دخترم اسمت چیه؟ پرونده ت کجاست؟ آها اینجاست.خوب ، اسمت شقایقه. شقایق خانم ، این چند روزه از پله ای جایی نیفتاده ای؟ زمین نخورده ای؟ ضربه ای به شکمت نخورده؟
خواستم بگویم نه ، که به یاد روز دعوایم با شهرام افتادم. موقعی که صورتش را چنگ انداختم و خواستم از خانه خارج شوم ، او پاهایم را گرفته بود و من به شدت با شکم به زمین خورده بودم. در حالی که آب بینی ام را با دستمال کاغذی می گرفتم ماجرا را برایش تعریف کردم. خانم دکتر گفت: (علتش می تونه این باشه ، ولی اثباتش مشکله. چرا همون موقع به پزشک قانونی مراجعه نکردی؟)
جوابی ندادم. دکتر جلیلی دستور بستری شدنم را داد و از آنجا که دردهای زایمان شروع نشده بود ، قرار شد بطور مصنوعی و به کمک دارو این دردها را در من بوجود آورند. همچنان که مقادیر بیشتری از سرم که در آن داروی تحریک زایمان وجود داشت در خونم جریان می یافت ، دردها آغاز میشد. زمانی فرا رسید که هر دو یا سه دقیقه درد وجودم را به لرزه درمی آورد. عرق کرده بودم و حالت تهوع داشتم.
ساعت چهار بامداد بچه به دنیا آمد. نگذاشتند نگاهش کنم ، چون به گفته خودشان مرده و لهیده بود. گفتند دختر بوده است. حالت بهت زده ها را داشتم ، حتی گریه هم نمی کردم ، دیگر چشمه اشکم خشکیده بود. اما زمانی که مرا از اتاق زایمان به بخش می آوردند و چشمم به مادرم افتاد ، از نو به گریه افتادم. زارزار گریستم. مادرم سرم را می بوسید و نوازش میکرد.
می گفت: (عزیزم ، خدا را شکر که خودت سالمی. باید خوشحال باشی که بچه ات از دست چنین پدری خلاص شد.)

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

در بخش مرا در یک اتاق دو تخته بستری کردند. تخت کناری ام خالی بود. چون شب پیش از فرط درد یک لحظه هم نخوابیده بودم ، تمتم مدت آن روز را خوابیدم. عصر که چشم گشودم دیدم مادرم رفته است. به گفته پرستار مادرم تمام مدت بالای سرم بود ولی پس از پایان یافتن وقت ملاقات به او اجازه ماندن نداده بودند. احساس تنهایی کردم و باز گریستم. ملافه را کنار زدم و به شکم صافم نگاه کردم. هشت ماه او را با خود حمل کرده بودم ، به وجودش عادت کرده بودم ، و اکنون هیچ چیز نبود. کودک بیچاره ، هنگامی که در شکمم در آن فضای بسته زجر می کشید و بیهوده تقلا می کرد ، من در حال بالا و پایین رفتن از پله های دادسرا و کلنجار رفتن با شهرام بودم. شهرام! سراپای وجودم آکنده از نفرت از او بود.

آن شب بیمار دیگری را به اتاقم آوردند و در تخت کناری خواباندند. تازه وضع حمل کرده بود. دو سه ساعت از زایمانش نگذشته بود که بنای صحبت و درد دل را گذاشت. اهل شمال بود. از کودکی سختی که پشت سر گذاشته بود گفت ، از اینکه به خاطر فوت مادر نصف موهای سرش ریخته و پدرش پول قرض کرده بود تا موی مصنوعی بگذارد. از آزارهای مادر شوهرش گفت ، ولی گفت شوهرش نسبت به او فوق العاده مهربان است ، آنقدر مهربان که باعث شده همه سختی های گذشته رو به فراموشی بسپاره. او به یاد روزهای طاقت فرسای گذشته اش گریست و من نیز گریه کردم.

صبح روز بعد دکتر جلیلی برای معاینه ام آمد. خالا من از تخت برخاسته و روی کاناپه سیاه چرمی روبروی تختم نشسته بودم. دکتر از حالم پرسید و کنارم نشست. به چشمانم نگاه کرد و گفت که باید صبور باشم. سرم را روی شانه اش گذاشتم و باز هم گریستم.

حوالی ظهر مادرم از راه رسید. جلو آمد و رویم را بوسید. او دست به کیفش برد و دو قوطی کمپوت و یک بسته کادو شده از آن بیرون آورد. داخل بسته جوراب و بلوز بود. مرا در آغوش مهربانش گرفت و گفت: (تو رو خدا دیگه ناراحت نباش. یه چیز عجیب برات تعریف کنم. در طبقه همکف جلوی در آسانسور اسفندیار دوست شهرام رو دیدم! مثل اینکه کارگرهاش دارن نمای بیرونی بیمارستان رو با کنیتکس تزیین می کنن.

گفت ، خدا بد ندهر اینجا چی کار میکنین؟ گفتم یکی از اقوامون مریضه اومدم عیادتش. گفت مریضیش چیه؟ گفتم کیسه صفراش رو عمل کردن!)

از حرف مادرم خنده ام گرفت. او ادامه داد: (چی کار کنم! ترسیدم اگه حقیقت رو بفهمه به پسره بگه ، بیاد اینجا سرو صدا راه بیندازه ، آبروی مارو جلو دکتر جلیلی ببره.)

گفتم: (خوب کردی.)

گفت: (الآن دکتر رو دیدم. گفت فردا مرخصت میکنه ، سه چهار روز هم باید تو خونه استراحت کنی. دکتر گفت خدا به دخترتون رحم کرد ، اگه دیرتر مراجعه کرده بود جون خودش هم در خطر می افتاد.)

اما استراحت من به چهار روز نکشید. چون روز چهارم بود که حاج آقا کرمانی و به قول پدرم (رئیس عملیات چریکی) تلفن زد و گفت که حکم پس گرفتن جهیزیه صادر شده است. هرچه قدر به او گفتم از مرگ فرزندم اندوهگینم و خال و حوصله رفتن به دادسرا را ندارم به خرجش نرفت.

گفت: (اگه امروز نریم کار دو هفته به تعویق می افته. به مامان و بابا هم بگین حاضر شن. مجید هم همراهمون میاد.) بنابراین به اتفاق دادورز اجرایی و مامور کلانتری به خانه شهرام رفتیم. شهرام طبق گفته همسایه ها از چند روز پیش به خانه نیامده بود. قفل ساز آوردیم و قفل در را گشودیم. پس از آنکه اثاث متعلق به خودم را زیر نظر

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

دادورز اجرایی برداشتم و صورتجلسه تنظیم و اجرا شد ، همراه اثاث که بار کامیون خاوری متعلق به یک شرکت باربری کرده بودیم به خانه پدرم مراجعت کردیم. مدارک تحصیلی ام را که شهرام نزد خود به گرویی برداشته بود ، اما از شناسنامه و گواهینامه و زیورهای طلایم اثری نبود. دادورز اجرایی مخصوصا نوشت که در آن خانه ، جواهر و اشیاء گرانقیمت و پول نقد یافت نشد.

کامیون خاور جلوی در منزل توقف کرد و حاج آقا کرمانی از سمت کمک راننده پیاده شد. کارگران تازه شروع به تخلیه کامیون کرده بودند ، که ناگهان اتومبیل بیوک سفیدرنگی که به سرعت به ما نزدیک میسد ، ترمز گوشخراشی کرد و کنار کامیون وسط کوچه توقف کرد. ما سربرگرداندیم و در کمال حیرت مشاهده کردیم که شهرام با چشمانی که از فرط خشم از آنها خون می بارید ، از آن اتومبیل پیاده شد. او به طرف کارگرها هجوم برد ، با مشت به سینه یکی از آنها کوفت و او را کنار زد. سپس با یک جهش حیرت آور از پشت کامیون بالا رفت و شروع به پرتاب کردن اثاث نمود. چهار تا از مبلها در اثر اصابت با زمین شکستند. شهرام همانند غولی تخت بجه را به کناره های کامیون کوبید و خرد کرد. بعد شیشه میز گرد را به هوا بلند کرد و از ارتفاع به زمین انداخت. صدای خرد شدن شیشه در همه جا پیچید. همسایه ها سر از پنجره خانه هایشان بیرون آوردند. در همان حال ، او با صدای نکره ای فریاد می زد: (آی دزد ، آی دزد ، به دادم برسین.)

هرچه حاج آقا کرمانی و پدرم او را دعوت به آرامش می کردند و حکم دادگاه را به او یادآور میشدند ، به خرجش نمی رفت. اشتباه حاج آقا این بود که مامور کلانتری را از میانه راه مرخص کرده بود. شهرام همچنان فریاد می زد: (ای مردم ، تو اون خونه سی هزار دلار پول بود! اینا دزدن! اموال منو به سرقت بردن! تو اون خونه طلا و جواهر داشتم!)

بعد از پشت کامیون پایین پرید و به طرف خانه ما دوید و با لگد محکم به در زد. جلو رفتم و با حرص فریاد کشیدم: (خجالت بکش مرد! بی آبرویی بسه.) او خودش را از دست اطرافیان که احاطه اش کرده بودند و به آرامش دعوتش می کردند خلاص کرد و به سوی من آمد. نگاهی به شکم صافم انداخت و با غیظ گفت: (که رفتی بچه مو انداختی ، ها؟ بچه کشها ، بچه کشها...)

جلوتر رفتم و کاملا به او نزدیک شدم. او همچنان داد می کشید و به بدنش کش و قوس می داد و فحاشی می کرد. دستم را بالا بردم و با تمام قدرتم سیلی محکمی به گوشش نواختم. فکر می کنم در آن لحظه جمعیت حلقه زده به گرد ما تحت تاثیر این حرکت من قرار گرفت. همه سکوت کرده بودند و صدای سیلی خوردن شهرام در فضا طنین انداخت. شهرام جا خورد. با نفرت به چشمانش نگریستم. نمی دانم چه خشمی در نگاهم موج می زد که او مبهوت دست به صورت سیلی خورده اش برد و چند قدم عقب رفت. بعد با لحنی تمسخرآمیز گفت: (بزن ، د بزن ، زنمی ، بزن!)

برگشتم و در حالی که دست به کمر زده بودم همراه مادرم داخل خانه شدم. در خانه به کلانتری محله مان تلفن زدم و از آنها برای فرونشاندن جنجال کمک خواستم. چند دقیقه بعد ماموران کلانتری از راه رسیدند. شهرام با دیدن آنها خودش را لوس کرد و در حالی که با تک تکشان دست می داد از ما گله کرد که اثاث او را بدون اجازه برداشته ایم. اما پدرم و حاج آقا کرمانی حکم دادگاه را نشان ماموران دادند و در نتیجه آنها شهرام را دعوت به سکوت و آرامش

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

کردند. کارگران دوباره مشغول کار شدند و اثاث شکسته و نیمه شکسته را در حیاط منزلمان جا دادند. شهرام هم سوار اتومبیلش شد و رفت.

در خانه جمع شدیم. بغض گلوی ساسان را گرفته بود. او شروع به گریه کرد و حین گریه گفت که از روی بچه های همسایه خجالت می کشد ،

همسالان او از خانه هایشان بیرون آمده و با تمسخر صحنه را تماشا کرده بودند.

بی حال روی مبل راحتی افتادم . کاملاً فراموش کرده بودم که در دورهء نقاهت وضع حمل به سر می برم.مادرم بلافاصله متوجه شد، رفت و برایم شربت قند آورد. وقتی کمی حالم جا آمد بلند شدم و سراغ تلفن رفتم .برای خانم مهتاب اقتدار پیغام گذاشتم

که در اسرع وقت با من تماس بگیرد.هنوز ده دقیقه نگذشته بود که تلفن زنگ زد و صدای تسکین بخش مهتاب خانم را از آن سوی خط شنیدم. او گفت:<<سلام عزیزم ، دختر نازم ، چطوری؟ ...میدونی چند روزی که بستری بودی پرونده تو خوب مطالعه کردم . متاسفانه اثبات سوء رفتار این پسره کمی مشکله. استشهادی که از همسایه ها تهیه کردین مشکلی رو حل نمی کنه . شاید بتونیم از طریق موسسهء تحقیقاتی آقای دادرس پروندهء کلاهبرداری شو تعقیب کنیم..حداقل بترسونیمش. به من گفته بودی تو رو به زور وادار کرده بود همهء حقوق مربوط به ترجمهء کتابهای روانشانی رو به اون واگذار کنی،نه؟... همینطور قرار داد بعدی رو به نام خودش منعقد کرده و پولی هم بابت شروع کار از موسسهء تحقیقاتی گرفته، اونم با اون یه ذره سوادش!>>

با بی حالی گفتم:<< مهتاب خانم، فکر میکنین با این کارها من از چنگال این هیولا خلاص بشم؟خبردارین چه بلایی سرمون آورد؟>>

با تعجب پرسید:<<چه بلایی؟>>

<<رفته بودیم به استناد حکم دادگاه جهیزیه مو از خونه ش خارج کنیم، تو خونه نبود، اثاث رو بیرون آوردیم. بعدش باخبر شد ، اومد دم منزل پدرم از کامیون رفت بلا و مبلها و تخت بچه رو شکست.>>

مهتا بخانم ساکت بود،آنقدر ساکت که حتی صدای نفسش را هم نمی شنیدم . فکر کردم شاید تلفن قطع شده است:<<الو...الو؟>>

او گفت:<<بله ، دارم فکر می کنم عزیزم.>>

<<چه فکری؟>>

<<این که واقعاً چه عالی شد پسره اثاث رو شکست. در واقع شما می بایست پولی هم به او میدادین تا بیاد و این کار رو بکنه!>>

<<منظورتون رو نمی فهمم>>

<<منظورم اینه که حالا ما می تونیم به خاطر این کارش استشهادی از همسایه ها جمع کنیم و سوء رفتارش رو به دادگاه ثابت کنیم.

آن روز که شهرام اثاث را شکست، باید اعتراف کنم که ترس برمان داشت.آنقدر حالت چشمانش به لحاظ آن که خانه اش را از اثاث خالی کرده بودیم شرربار بود که تصور کردیم وی ممکن است با بطری محتوی بنزین ،کوکتل

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

مولوتف درست کند و آن را از کوچه به داخل حیاط خانه پرتاب نماید. به همین دلیل بازی کردن در حیاط را برای ساسان قدغن کردیم . پدرم هم اتومبیلش را گهکاه در کوچه متوقف می کرد، آن را به داخل حیاط آورد و در حیاط را قفل کرد.

حاج آقا کرمانی گفت، شهرام ممکن است نیمه شب به منزلمان حمله کند، بنابراین پیشنهاد کردن پسرش مجید سه تن از دوستان قل چماقش را به منزل ما دعوت کند تا شب را در خانه مان سپری کنند. طولی نکشید که آن سه نفر از راه رسیدند. یکی شان خپل و کوتاه و دو نفر دیگر لاغر و کشیده و بلندقد بودند. چهرهء یکی از آنها را خوب به خاطر دارم.او صورت سبزهء تیره با چشمان ریز و کشیده و بینی تیز و بزرگ داشت. زیر چشم راستش اثر زخم چاقویی دیده می شد. پدرم قبلاً او را که امیر نام داشت به همراه مجید دیده بود و نامش را " امیرجایزه بگیر" گذاشته بود. حالا می فهمیدم چه نام با مسمایی برایش انتخاب کرده بود! قیافهء او به قهرمانان فیلمهای وسترن شباهت داشت ، از آنهایی که با کلینت استوود برای چند مشت دلاربیشتر مبارزه می کنند. البته امیر جایزه بگیر هیکل تنومندی نداشته ولی خودش ادعا می کرد در فنون رزمی و کنگ فو استاد است.

حاج آقا کرمانی همچنین پیشنهاد کرد تفنگ بادی اش را برای ترساندن شهرام در صورت حملهء او ، نزد ما به امانت بگذارد.البته تفنگش حتی ساچمه هم نداشت.

سه چهار ساعت از آمدن مجید و دوستانش گذشت و کم کم آنها شروع به خمیازه کشیدن کردند. حوصله شان سر رفته بود،بنابراین به پیشنهاد ساسان قرار شد با او کارت بازی کنند. ساسان کارتهای فوتبال داشت، اما تعداد بازیکنان این بازی حتماً می بیاد دو نفر یا بیشتر می بود و هربار ساسان از ما می خواست با او بازی کنیم ، سرباز می زدیم. اما آن شب جوانان که به فوتبال علاقه داشتند از این پیشنهاد استقبال کردند. پنج نفری دور میز سرسرا نشستند و به بازی مشغول شدند.

لحظه ای که با یک سینی چای از آشپزخانه وارد سرسرا شدم تا به آنها چای تعارف کنم ، با تمام اندوه و محنتی که احساس می کردم از آن به وضعیت به خنده افتادم . امیر جایزه بگیر تفنگ بادی را روی میز قرار داده ، خلال دندانی گوشه لبش گذاشته بود و در حالی که کارتها را در دست داشت با نگاه موذیانه ای به دیگران می نگریست. درسته صحنهء سالنهای غرب وحشی در نظرم مجسم شد. وضعیت خنده داری بود!

شب برای استراحت جوانها جا پهن کردیم و چون تا صبح خبری نشد، پدرم از آنها تشکر کرد و مرخصشان کرد. تنها امیر جایزه بگیر باقی ماند که صبح ساسان را به مدرسه برد و عصر نیز او را به عنوان محافظ در بازگشت به خانه همراهی نمود. چون اتفاقی رخ نداد ، روز بعد او را نیز مرخص کردیم .

مهتاب خانم خط مشی خودش را دنبال می کرد و پدرم خط مشی خودش را. پدرم که اصولاً آدم کم خوابی بود، حالا دیگرا اصلاً شبها نمی خوابید.پس از توهینی که جلوی خانه اش به او شده ب.د ، اینک مثل یک جنگجوی سامورایی در صدد دفع هر چه زودتر بلایی موسوم به شهرام بود.

زودتر طلاقش بده. برای همین به ما مراجعه کرد.
«گلرخ هم راضی بود؟»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

« نه خانم! مرد احمق چند میلیون تومن مهرش کرده بود. گلرخ به این آسونی ها راضی به ازدواج نمی شد. به دروغ می گفت ،من شوهرمو دوست دارم نمیخوام طلاق بگیرم. آخرش چهار میلیون تومن گرفت تا به طلاق رضایت داد. شنیدم با بهرهِ این پول زندگیش رو میگذرونه. گرچه قبلا هم همهٔ شوهراشو سرکیسه کرده.»

با این حال در کمال تعجب پی بردم که مهتاب خانم غالبا تلفنی با گلرخ صحبت می کند،چون بعضی وقتها پیغامهای او را برایم بازگو می کرد که موجب عصبانیتم می شد. گلرخ می گفت : «به این دخترهٔ پرمدعا بگو برگرده سر خونه و زندگیش.» یا پیغام می داد: «اون اثاثی که به اسم جهیزیه برداشتین مال پسرم بوده، برش گردونین.»

یک بار گفت که برای شهرام به خواستگاری یک دختر بیست سالهٔ خوشگل و خانواده دار رفته اند و خانوادهٔ دختر حاضر شدند خانه ای را به اسم شهرام کنند و برایش اتوموبیل بخرند!

گاهی مشکوک می شدم که مبادا خانم وکیل نقشه های ما را برای گلرخ افشا می کند.و باعث به هم خوردن روند طلاقم می شود، یا شاید طرفدار آنهاست. اما مهتاب خانم می گفت : « عزیزم ، من مجبورم رابطه رو حفظ کنم که شاید پسره رو راضی کنیم بدون دعوا مرافعه بیاد طلاقت رو بده.»

اما باید اقرار کنم که شیوهٔ کار مهتاب خانم جالب بود. او مرتبا عریضه و شکایت به دادگاه های مختلف می نوشت و شهرام را کلافه کرده بود. چون روزی نبود که از دادگاهی احضاریه ای به دست شهرام نرسد. گاهی ناچار می شدیم همراه مأمور کلانتری به سوپرمارکت فرسایش یا منزل شهرام برویم تا او را وادار به حضور در جلسهٔ دادگاه کنیم. او معمولا از در پشتی سوپر مارکت بیرون می رفت تا گیر ما نیفتد، یا می گفت الان کار دارد. بعدا به کلانتری خواهد آمد. یک بار مهتاب خانم برای کشاندن او به دادسرا اتوموبیلش را با فاصلهٔ بسیار کمی پشت اتوموبیل شهرام متوقف کرد تا او نتواند به سرعت اتوموبیل را از پارک خارج کند و پا به فرار گذارد. در حالی که شهرام برای خروج از محل توقف تلاش می کرد، ما که به همراه مأمور کلانتری پشت دیواری مخفی شده بودیم از کمینگاه خارج شدیم و او را پشت فرمان غافلگیر کردیم. او وقتی چشمش به هیکل تنومند آن مامور افتاد جا خورد و جرأت نکرد عذر و بهانه بیاورد و همراهمان آمد.

من در وهلهٔ اول از طرز برخورد قاضی که مردی سالخورده بود با مسأله ی درخواست طلاقم، بسیار مأیوس و سرخورده شدم. او که حاج آقا صنایعی نام داشت معتقد بود زن باید با شوهرش مدارا کند. می گفت مرد به دلیل اینکه درگیر مشکلات زندگی است ، نمی شود از او توقع داشت همیشه خوش خلق و مهربان باشد. درباره ی مردن بچه در شکمم می گفت : از این مشکلات برای مادران باردار زیاد پیش می آید.

در مورد آن که شهرام قبلا ازدواج کرده و به من چیزی نگفته بود هم می گفت ، خب دوستت داشته نمی خواسته این موضوع باعث بهم خوردن ازدواجتان شود. در مورد ادعای شهرام به داشتن مدرک فوق دیپلم در حالی که شش کلاس بیشتر سواد نداشت می گفت : خب دختر جان تو چرا گول خوردی؟

می خواستی چند فرمول شیمی و ریاضی ازش بپرسی تا بفهمی سواد دارد یا ندارد!

دیدم راست می گوید . چرا از اول چنین فکری به ذهنم نرسیده بود؟

دلیلش را می دانستم . از آن اوایل همه ی حرف های شهرام را باور می کردم، چون نور خیره کننده ی عشق کورم کرده بود.

یک روز به اتاق دادیاری رفتم که مسئول رسیدگی به پرونده ی شکستن اثاث بود. اتاق آن دادیار که متوجه شدیم نامش آقای انصار است ، پر از مراجعه کننده بود. در حالی که دادیارهای دیگر مراجعان را تک به تک می پذیرفتند.

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

آنجا اتاق طویل و باریکی بود که در انتهایش پنجره ای داشت. آقای انصار پشت به پنجره نشسته بود. او مرد موقر و جا افتاده ای بود و ظاهر آراسته ای داشت. موهای بالای سرش ریخته و سیبیلی بر پشت لبانش دیده می شد. قیافه ی خشکی داشت ولی گاهی که لبخند می زد (به ندرت) چهره اش بسیار مهربان و جذاب می شد. مرد شریفی بود در سمت راست اتاق مردم گوش تا گوش نشسته بودند.

برای اولین بار متوجه شدم دادیارها چه شغل سختی دارند. هر روز از صبح باید به مشکلات مردم گوش کنند. مشکلات و دعواهای پایان ناپذیر.

هر روز جدال زن و شوهر ، شکایت همسایه ها از هم، کلاهبرداری های بزرگ و کوچک و سایر مسائلی که دادیارها ناچارند با صبر و حوصله به آنها بپردازند. اتفاقا آقای انصار برخلاف بعضی از همکاران خود بسیار صبور و پرحوصله بود.

چون جای نشستن باقی نمانده بود. ما در انتهای اتاق به انتظار ایستادیم. همسایه هایی که با هم دعوا کرده و پای یکیشان حین دعوا در رفته بود،از اولین مراجعان بودند. بعد نوبت یک نفر دیگر رسید که به خاطر برگشت خوردن چِکش از شخصی که چِک را کشیده بود شکایت کرده بود. سرانجام که نوبت من شد کمی که صحبت کردم و حین صحبت کمی گریه ام گرفت، آقای انصار گفت «خانم اجازه بدین ، شما دارین زیادی سر و صدا می کنین. موضوع به این بغرنجی هم که میگین نبوده. مَرده،جوونه، اومده دیده اثاثش رو از خونه خارج کردین، عصبانی شده نفهمیده چیکار کرده. خرد کردن سه چهار تا مبل و یه تخت که شکایت کردن نداره! برین با شوهرتون آشتی کنین.»

مهتاب خانم پس از معرفی خودش گفت : « جناب دادیار ، باور بفرمایین این پسر یه کلاهبردار حرفه ایه. من خودم طلاق همسر قبلیش رو گرفتم. دختره رو به زور کتک وادار کرده بود هزار سکه مهریشو بهش ببخشه. وادارش کرده بود اتوموبیلش رو به نامش کنه. با تعقیب همین پرونده تونستم حکم جلبش رو بگیرم. به کمک مأموران از لای گونیهای برنج کشیدم و آوردمش تو دادگاه طلاق دختره رو ازش گرفتم.»

اما به نظر نمی رسد آقای انصار متقاعد شده باشد. پس از چند روز رفت و آمد پدرم وارد صحنه شد.

او نزد قاضی حاج آقا صنایعی و نیز آقای انصار رفت و با آنها صحبت کرد. آقای انصار بالاخره گفت : «آقا حقیقتش را بگویم ، این آقا قبل از اینکه دختر خانم شما مراجعه کند آمد آنقدر گریه کرد که من دلم به رحم آمد. به من التماس کرد نگذارم زندگی اش از هم بپاشد. می گوید چون آنها دختر دیگرشان را به دکتری شوهر داده اند که او را به خارج برده ، می خواهند طلاق این دخترشان را بگیرند و او را هم به دکتر دیگری شوهر دهند تا به خارج ببرد. گفت : من می خواهم زندگی کنم.، شرافتمندانه کار کنم. اما خانواده ی همسرم پرتوقع هستند و نمی گذارند ما زندگی کنیم.»

در اینجا بود که پدرم پرونده ی سوء رفتاری را که در آن دو مأمور گشت آگاهی به نفع من شهادت داده بودند به آقای انصار ، دادیار مسئول پرونده ی من نشان داد. دادیار با تعجب استشهاد دو مأمور و صاحب خانه ای را که شهرام اتوموبیلش را جلوی منزل او متوقف کرده بود،خواند.

روز بعد پدرم نامه ای را که خطاب به آقای انصار نوشته بود ، به وی تسلیم کرد. مضمون نامه چنین بود:

آقای دیدیار ، یه دختر بیچاره ی من کمک کنید. او اثیر مرد شیطان صفتی شده است. همه از ما می پرسند که چرا دخترتان را بدون تحقیق به این فرد بی سواد و بیکار داده اید. چرا نپرسیدید او چکاره است. چند کلاس درس خوانده است. پدر و مادرش چه کاره اند؛چقدر درآمد دارد و مردم درباره ی او چه می گویند. پاسخ من این است که

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

دختر من خبط و خطا کرد، چون دلپاک و مهربان و صادق بود. وقتی حس کرد که می تواند به این فرد شرور اعتماد کند از ما خواست که هیچ حرفی نزنیم و کوچکترین تحقیقی به عمل نیاوریم.

ما هم از روی کمال خوش باوری و حتی جهالت ، سخن دخترمان را پذیرفتیم. اما اکنون که کار به این مرحله رسیده است. آیا سرزنش کردن ما مشکلی را حل می کند؟ روزهای وحشتناکی در انتظار دختر من است. من نمی خواهم خبر کشته شدن او را توسط شوهر خبیثش بشنوم. به شما حق می دهیم که در قضاوت تأمل کنید. قانونگذار تبعا مردی را که شوهر یا زوج نامیده می شود را یک انسان عادی تصور می کند. انسانی با تمام خصوصیات یک انسان، با عطوفت ، نفرت ، خشم ، مردانگی ، ایمان ، اخلاق ، شادی ، اندوه و ...شرع و عرف نسبت نسبت به خانواده نظر بسیار مهربانانه ای دارد. دین خدا تشکیل خانواده را حمایت و تشویق می کند. مردان را به صاحب اهل و عیال و فرزند شدن فرا می خواند. قوانین آسمانی و مدنی ازدواج را تشویق می کند و از طلاق دوری می جوید زیرا طلاق یا جدایی مورد پسند و حمایت دین و عرف نیست.

طلاق راه درمان نوعی علاج است.

بنابراین دادگاه های مدنی خاص نمی خواهند هر طلاق به جدایی زن و شوهر از هم منجر شود. تا می توانند تفریق را به تعویض می اندازند ، سعی می کنند خشم و ناراحتی و تنفر در مرور زمان به تجدید خاطره های شیرین گذشته تبدیل شود.و هر دو از سر خشم فرود آیند و دوباره در یک خانه با هم سر یک سفره بنشینند. مخصوصا دین مبین ما اسلام که حتی رهانیت و تارک دنیا شدن را نکوهش می کند. و بد می داند. نظر بسیار مساعدی به ازدواج دارد و تا می تواند بندگان را از طلاق برحذر می دارد.

این است مشکلاتی که در سر راه طلاق وجود دارد. اما مواردی پسش می آید که جنبه ی اظطراری دارد . یعنی مردی که شوهر و زوج تصور و خوانده می شود. تصادفا انسان نیست. یک حیوان درنده ، یک اختاپوس هشت پا و یک ویروس خطرناک است که تومار زندگی زوجه اش را در هم می ریزد و بالاخره نابودش می کند. بنابراین در اینجا باید به هر ترتیب که شده و با پرداخت هر ضرر و زیان دفع شر گردد. اسلام در این مورد خواستار رهنمود است. جنابعالی مستعضرید که خوردن گوشت مرده در دین ما جایز نیست اما در شرایط اضطراری ((اکل مینه)) واجب دانسته شده است.

پدرم چندبار دیگر هم به ملاقات حاج آقا صنایعی ، قاضی رسیدگی به پرونده ی طلاق من رفت . ولی او همچنان حرف های قبلی اش را تکرار می کرد. تا اینکه در ملاقات آخر ، حرفی زد که باعث شگفتی پدرم شد. وی به طور غیرمنتظره ای گفت : «آقا داماد شما همون پسره ی ازرق چشمه؟ مرتب میاد اینجا . منو هم گول زده بود. ولی بالاخره فهمیدم آدم شیادیه. آخه چرا دخترتونو به این آدم رذل دادین؟»

پدرم گفت » « حاج اقا ما رو از دست این شیطان خلاص کنید.»

حاج اقا با تأسف سر تکان داد و گفت : « باید روند قانونی طی بشه..»

کم کم اطلاعات جالبی راجع به حاج آقا صنایعی به دست آوردیم. او از قضات قدیمی و تحصیلکرده ی دادگستری بود. صنایعی لیسانس قضایی خود را در سال 1388 گرفته بود و سال های نزدیک به بازنشستگی خود را می گذراند. او ریش سفید و سر بی مویی داشت. به ظاهر نسبت به زنان خونسرد و بی تفاوت و بی رحم به نظر می

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

رسید. اما قاضی هوشمند و شریف و نمونه ی قضات صدر اسلام بود. او اطلاعات عمیقی در مسائل مربوط به کار خود داشت و بدون اینکه بگوید و بر زبان آورد به آنچه ادراک و علم قاضی نیز نامیده می شد و در قضاء اسلامی مرتبه ی شامخی دارد اهمیت می داد.

در روز دهها زن و شوهر به او مراجعه می کردند. به بعضی از آنها پس از پرسش های هوشمندانه ای که می کرد، برای مذاکره و رفع اختلاف فرصت میداد که اغلب آشتی می کردند و دیگر مراجعه نمی نمودند و پرونده مختومه می شد. بعضی دیگر را مورد تحقیقات دقیق قرار می داد. در طول مراجعات گفته های طرفین را می شنید. قاضی سختگیری بود که تا حقایق امر بر او آشکار نمی شد رأی به جدایی نمی داد. او از قضات کم نظیر دادگستری بود و بعدها شنیدم که هر روز صبح برای آمدن به دادگاه مدت طولانی در صف اتوبوس می ایستادو عصرها با اتوبوس به منزل می رفت.

زندگی پرهیزگارانه ای داشت و تحت نفوذ هیچ عاملی قرار نمی گرفت.

نمازخوان و متدین بود و در دادگستری نمونه بود. بخت و اقبال من در این بود که پرونده ی من و شهرام که معتقد بود پدرش در دادگستری و کلانتری نفوذ دارد و با یک تلفن هر کار خواهد کرد هیچ غلطی بر نمی آمد.

موضوع پارتی بازی را پدرم با قاضی در میان گذارد، او خنده ی تلخی کرد و گفت : ((شیطان هم قصد گول زدن بندگان خدا را دارد اما آیا همیشه موفق می شود؟ خیر. اگر شده بود دنیا پر از شیطان شده بود.))

مهتاب خانم شیوه ی جالبی را دنبال می کرد. با متقاعد شدن آقای انصار ، مهتاب خانم بالاخره توانست حکم احضار شهرام را به دادگاه مربوط به شکستن اثاث بگیرد. قصدش این بود که شهرام را آنقدر تحت فشار بگذارد تا بالاخره مرا طلاق دهد. اما شهرام اکنون ناپدید شده بود. خانم وکیل را چند بار به مادرش گلرخ زنگ زد . گلرخ با خنده ی موذیانه ای می گفت : فعلا پسرم در تهران نیست. به شمال رفته است.

یک هفته گذشت . پس از آنکه شهرام سه بار به دادگاه احضار شد و خودش را نشان نداد، برایش حکم جلب صادر شد. بالاخره او را جلوی مغازه ی پدرش یافتند و به دادسرا آوردند. آن روز پنج شنبه بود و آقای انصار که خیلی از دست شهرام کلافه بود گفت : تصمیم دارد فعلا او را نگه دارد. از آنجا که وقت اداری تا ساعت 12 به پایان می رسید و شهرام نمی توانست در آن هنگام ضامن مالی معتبر پیدا کند ، به ناچار به زندان فرستاده می شد.

آن روز شهرام با قیافه ی بسیار مضحکی به دادگاه آمده بود. البته خودش احتمالا چنین فکر نمی کرد. برای آنکه آدم محترمی جلوه کند کت و شلواری به رنگ آبی زنگاری پوشیده بود و بارانی آلبالویی رنگی که سابقا به تن اسفندیار دیده بودم به تن داشت. گویا تلفنی اسفندیار را خبر کرده بود. چون یک ساعت بعد سر و کله ی او هم پیدا شد. شهرام که ابتدا بنای کج خلقی و دشنام دادن به من را گذاشته بود، وقتی رفتار سرد و بی اعتنای دادیار را دید و فهمید چه سرنوشتی در آن روز در انتظارش است، از اتاق خارج شد و چند دقیقه ای با اسفندیار صحبت کرد. بهد در کمال تعجب ما خطاب به من گفت : « چی می خوای از جون من؟»

گفتم : طلاقم بده.

گفت : «بیا بریم طبقه ی بالا کار رو تموم کنم.»

در طبقه ی بالا پشت در اتاق قاضی ، حاج آقا صنایعی ، به انتظار ایستادیم.

آن روز دادسرا خیلی شلوغ بود. کنار در دستشویی ایستاده بودیم و هر بار که در آنجا باز و بسته می شد ، بوی بدی مشاممان را می آزرد. بالاخره نوبتمان شد. آقای صنایعی چند دقیقه با شهرام صحبت کرد ، او باز بنای گریه را

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

گذاشت. حاج آقا گفت : ((پسر جان،اکراه زن مهم ترین دلیل برای درخواست طلاق اونه. مگه نمی بینی این دختر از تو اکراه داره؟ طلاقش بده،خیال همه رو راحت کن.))

در کمال شگفتی ما شهرام رضایت داد. من مهرم را به او بخشیدم و حاج آقا صنایعی مشغول نوشتن حکم دادگاه شد. وقتی نوشتن را به پایان رساند. حکم طلاق را قرائت کرد. شهرام نگاه عاشقانه ای به من انداخت و گفت : ((اول تو امضاء کن. تو امضائ کن که بعدا نگی من طلاقت دادم. واقعا که دلم رو سوزوندی و لگدمال کردی.))

با انزجار سرم را برگرداندم و با خوشحالی قلم را از دست حاج آقا گرفتم و زیر حکم را بدون اینکه متن آن را به دقت بخوانم ، امضاء کردم. نوبت شهرام شد . او اشک می ریخت و قلم به طور متظاهرانه ای در دستش می لرزید. قاضی که از دستش کلافه شده بود. گفت : «دِ امضاء کن دیگه ،همه منتظرن! زود باش پسر جان نمازم دیر شد.» او امضاء کرد . از خوشحالی در پوستم نمی گنجیدم. جلو رفتم و به حاج آقا صنایعی گفتم : «حاج آقا واقعا امدادرس غیبی هستین. بذارین دست مبارکتون رو ببوسم.»

او نمی خواست اجازه دهد ولی من به زور بر پوست پیر و چروکیده ی دستش بوسه زدم. بیرون اتاق قاضی ، وکیلم مهتاب خانم را در آغوش گرفتم وچندبار صورتش را بوسیدم.صدای مادرم که از سوی دیگر می آمد باهث شد از آغوش مهتاب خانم بیرون بیایم. شهرام اشک ریزان دنبال مادرم حرکت می کرد و با اصرار می گفت : ((مامان منو ببخشین،حلالم کنین،بذارین دستتون رو ببوسم.))

مادرم با نفرت گفت : ((آقا،برو کنار. مزاحم نشو.)) و چون اصرار شهرام را دید گفت : ((خیلی خب. بخشیدمت. حلالت کردم.برو دست از سر ما بردار.))

شهرام از پدرم هم حلالیت طلبید و دادسرا را به اتفاق اسفندیار ترک کرد. مهتاب خانم از ما خداحافظی کرد و گفت که به زودی برای حضور در محضرخانه با من تماس خواهد گرفت. طبق حکم دادگاه ، شهرام به شرط بخشوده شدن مهریه ام به من اختیار داده بود طلاق را جاری کنم.

می بایستی همراه وکیل در دفتر ازدواج و طلاق حضور به هم می رساندم و حتی در غیاب شهرام هم حکم طلاق قابل جاری شدن بود.

پدرم پیشنهاد کرد همگی برای صرف نهار به چلوکبابی برویم. آهی از سر آرامش برآورد و گفت : ((دمی آب خوردن پس از بدسگال.)) اما مهتاب خانم نپذیرفت و گفت که در دفترش با موکل دیگری قرار ملاقات دارد. صورت خندانش را دوباره بوسیدم و از او جدا شدیم. آن روز چلوکباب مطبوعی را در رستوران شاطرعباس صرف کردیم. هنگامی که از آن رستوران که در خیابان عریض و مشجر ولیعصر واقع است خارج شدیم، نگاهی به اطراف انداختیم. آسمان آذرماه آبی بود و لکه های پراکنده و سفید ابر در آن به چشم می خورد . هوا دلپذیر و پاکیزه بود. آفتاب پاییزی چقدر مطبوع بود. مثل زندانی ای که از حبس آزاد شده باشد. سینه ام را از هوای پاک پر کردم. هرگز شاخسار لخت درختان را آنطور با عشق تماشا نکرده بودم. گویی چشمانم باز شده بود و دوباره جهان را به رنگ های شاد و مفرح و نه تیره و سیاه ، می دیدم. از بند رها شده بودم.

در اینجا شقایق نفسی کشید و لبخندی بر لب آورد. نگاه مکدرش با یادآوری صحنه های گذشته و بیرون ریختن عقده های درون ، اینک شفاف و شادمان شده بود.

مادر شیرین تبسمی کرد و گفت : « خسته نباشین. مارو ببخشین که حاطرات تلخ گذشته رو در خاطرتون زنده کردیم.»

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

شقایق لبخند شیرین تری زد و گفت : ((نه. خواهش می کنم. احساس می کنم که با درد و دل کردن ، بار غمی که از خیلی وقت پیش آزارم می داد. سبک تر شده .))

شیرین پرسید : ((بعد از طلاق باز هم شهرام رو ملاقات کردین؟))

«متأسفانه بله. چندین و چندبار. اولا که شهرام تا ماه ها به منزل پدرم تلفن می زد ، ولی من هرگز حاضر نمی شدم با او صحبت کنم. شب تولدم سه ، چهار بار تلفن زد، حتی یک بار هم نیمه های شب تلفن زد که به اصطلاح تولدم رو تبریک بگه و نشون بده که هنوزم به یادم هست. ولی من اعتنایی نکردم چون ازش نفرت داشتم.

فیروزه دوست شقایق گفت : ((عشق و نفرت . در عین حال که با هم فاصله دارند چقدر به هم نزدیکند.

شقایق گفت : ((درست گفتی عزیزم، اما احساسی که من نسبت به شهرام داشتم عشق نبود.هوس جوانی بود.عشق خیلی آهسته و دیر به وجود میاد ، اما وقتی ایجاد شد زوال ناپذیره. شهرام با ایجاد احساس ترحم در من ، منو به ادامه ی زندگی با خودش وادار می کرد. حس می کردم در وجود او ، دیو و فرشته با هم در نبرد هستند. برای همین می خواستم بهش کمک کنم دیو وجودش رو سرکوب کنه.

رای داد.

یک روز تصادفا پدرم حاج آقا صنایعی قاضی را در خیابان دید با احترام به او نزدیک شد و سلام کرد.قاضی پس از اینکه پدرم را شناخت گفت:

-خوب شد شما را دیدم موضوعی را بگویم که بسیار جالب است این پسرک کبود چشم بی ایمان شرور که دختر شما را از دستش نجات دادم مدتی بعد باز هم سرو کارش به شعبه حقوق مدنی خاص افتاد و چون خانه اش در محله ای قرار داره که پرونده نزد من آورده شد و مجددا ماجرا تکرار شد او دختر جوانی را عقد کرده و پس از عروسی همین حقه بازیها را در مورد او تکرار کرده بود روزی در حالی که در اتاق شعبه نشسته بودم و می دونید که من در اتاق را باز می گذارم و اجازه می دهم شاکیان و شاکیان به هم در دادگاه حضور داشته باشند تا در صورتی که مسائل مورد اختلاف آنها مشابه باشد عبرت و تنبه حاصل کنند و گاهی در همانجا رضایت می دهند و می روند ضمن رسیدگی به پرونده دیگری از مستخدم مجتمع قضایی که برام چای آورده بود خواستم یک پاکت سیگار برام خریداری کنه این پسرک شهرام فرسایش بلافاصله از جا بلند شد و بیرون رفت و پس از چند دقیقه یک پاکت سیگار آورد و روی میز گذاشت که من آن را بر دارم بدین ترتیب مرا زیر بار منت بذاره بعد از دادگاه بیرون رفت و من او را نیافتم زیرا رسیدگی به پرونده های دیگر بسیار طول کشید و زمان اداری تمام شد می دونین بعد از ظهرها من تا ساعت پنج در اداره هستم وقتی کارهام تمام شد برای اینکه زیر بار منت چنین آدم شروری نمانم دستور دادم پرونده ی دختر شما را آوردند از روی آن نشانی مغازه ی پدر این پسرک را که بسیار دور و در شمال شهر بود پیدا کردم با چند خط اتوبوس به سوپر پدرش در خیابان زاگرس رفتم و وقتی آن را یافتم این پسر با شگفتی جلو آمد و خواست چرب زبانی کند پول سیگار را که 400 تومان بود به او دادم و گفتم این بدهی را به شما داشتم آمدم آن را ادا کنم چرا زود از دادگاه رفتین و پول سیگاری را که خریده بودین نگرفتین؟در ضمن من به مستخدم دادگاه این دستور را داده بودم نه به شما هر چه کرد نگرد نپذیرفتم آن مبلغ را دادم و بیرون آمدم و باز با چهار خط اتوبوس به

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

خانه خودم در وسط شهر برگشتم چون نگران بودم شهرت سی و چند ساله اداری من مخدوش شود و این پسرک بعدها برگردد و بگوید قاضی صنایعی یک پاکت سیگار رشوه دادم.

خانم ملکی گفت:

-بعد از اون دختر هم مثل اینکه با شیرین جون ازدواج کرده...

شیرین با شنیدن نامش تا بناگوش سرخ شد با خجالت خطاب به شقایق گفت:

-یعنی همون موقع که شوهر من بود باز هم مزاحم شما می شد؟

شقایق با ناراحتی گفت:

-متاسفانه بله اما ماجرا عجیبی رو براتون تعریف کنم شهرام روز سه شنبه ساعت چهار بعد از ظهر فوت کرد درسته؟

شیرین گفت:

-درسته.

-من ساعت سه بعد از ظهر اون روز در اثر نیرویی غیر عادی و غیر ارادی به طرف کشویی که پرونده ی طلاقم رو در آن نگه داری می کردم رفتم و اوراق مربوط به دادگستری اونو ورق زدم در این ضمن نامه و کارت تبریک تولد پسری به نام کامبیز رو پیدا کردم که از خویشاوندان بسیار دور و خواستگار من بود کامبیز در رشته ی مهندسی الکترونیک در سوئد درس می خواند و خیلی مایل بود من به عنوان همسرش به او ملحق شوم اما من که از زندگی در خارج وحشت داشتم بعد از چند بار مکاتبه تن به این ازدواج نداده بودم در اون لحظه افسوس می خوردم که چرا زن کامبیز نشده بودم و به شهرام نفرین فرستادم ته قلبم احساس می کردم شهرام رو که باعث سیاه بختی من شده بود هرگز نخواهم بخشید من جز خوبی در حق شهرام کاری نکرده بودم و از او جز بدی ندیده بودم حالا مطمئنم او با این همه آزار و اذیت در حق دختران معصوم مردم گرفتار خشم خداوند شده است.

شیرین گفت:

-من هم گاه و بیگاه ار رفتارهای ناشایست شهرام رنج می بردم ولی رابطه ی من و او به دلیل کوتاه بودن مدت زناشویی مان به مرحله ی بغرنج و بحرانی نرسیده بود تا لحظه ی مرگش هنوز عاشقش بودم.

شیرین نگاه پر عطوفتی به شکمش انداخت مادرش چشمهایش را با حرص در حدقه چرخاند و به خانم ملکی نگریست خانم ملکی خندید و گفت:

-نگفتم دخترها رو افسون می کرد!

شقایق گفت:

-همونطور که ناهید به من گفت شهرام چشمهای عجیبی داشت چشمهای درشت آبی شبیه راسپوتین میگن هیچ زنی در روسیه ی تزاری تاب مقاومت در برابر راسپوتن رو نداشت روایت می کنن که هر صد سال یک بار چنین آدمی زاده میشه اشتباه نکنم شهرام هم از این گونه آدمها بود.

شیرین پرسید:

-شقایق خانم گفتین که دلتون می خواست زن مهندس کامبیز شده بودنی اما فکر می کنین اون می تونست شمارو خوشبخت کنه؟

شقایق خندید و گفت:

دانلود بهترین رمان ها در سایت و کانال آوای خیس
@avayekhis

-مطمئن نیستم بعدها از یکی از اقواممون که با خانواده ی کامبیز رفت و آمد داشت راجع به او پرسیدم اون خانم گفت که اتفاقا کامبیز با دختر دیگری ازدواج کرد و اون دختر بعد از چند ماه که از ازدواجشون سپری شد به سوئد رفت اما این ازدواج مدت زیادی طول نکشید و دختره تقاضایطلاق داد و بعد از چند ماه سرگردانی در سوئد دست از پا درازتر به ایران برگشت.

اختلافشون سر چی بود؟

-میگن مهندس کامبیز هم خسیس بود هم دست بزن داشت.

شیرین خندید و گفت:

-پس همه ی مردها همین هستند نمیشه یه مرد دلخواه پیدا کرد.

شقایق با نگاهی که آرزومندی در آن موج می زد گفت:

-اتفاقا من معتقدم مردهایی هم پیدا میشن که قدر همسرشون رو بدونن و عشق و محبتشون رو به پاش بریزن چنین پیوندی فقط از طریق شناخت طولانی مدت به دست میاد موقعی که تو و اون فرد مطمئن شید با هم توافق دارین.اگر کسی رو با تمام وجود دوست داشته باشی اونوقت حتی عیبهاش رو هم حسن تلقی می کنی فکر می کنی نقایص وجودی هر کس جزوی از وجودشه و بنابراین به راحتی قبولش می کنی ما دوستهامون رو نه به خاطر حسنها و زیباییهاشون بلکه دقیقا به خاطر چین و چروکی که از مشقات روحی گوشه ی چشمهاشون پدیدار میشه دوست داریم.من و شهرام هیچ تناسبی با هم نداشتیم و از همه مهم تر اختلاف فرهنگهامون بود.به عنوان مثال من عاشق مطالعه هستم و اون اصلا علاقه ای به مطالعه نداشت.

درسته تجربه ی تلخی رو پشت سر گذاشتم اما میدونم که بالاخره مردی در زندگیم پیدا میشه که منو به خاطر خودم و نه به خاطر جهیزیه ای که به خونه ش می برم و نه به خاطر شغل و میزان در آمدم دوست داشته باشه آشنا شدن با چنین مردی ممکنه یک سال پنج سال یا ده سال یگه رخ بده ولی من می دونم که بالاخره یک روز ملاقاتش خواهم کرد.

پایان

پـــایـــان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید